



مہدیہ افشار

مستقل بہ سلاطین شکر فہ  
تیرگی

Des:nargesfrhdi

رمان: به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

نویسنده: مهديه افشار

فلاصه:

سرمه آقافانی دفتري که بعد از ورشکستگی پدرش با تمام توان برای  
بالا کشیدن دوباره‌ی خانواده‌اش تلاش می‌کنه.

با پیشنهاد وسوسه‌انگیزی از طرف یک شرکت، نمی‌تونه مقاومت کنه و  
بعد متوجه می‌شه تو دردسر بدی افتاده...

میراث قبری مرد فوشتیپی که هواس هر زنی رو پرت می‌کنه، اصلا  
اون چیزی نیست که نشون می‌ده.

نه یک بنتلمن نه یک مرد قانونمند.

میراث قبری، مردی که دو پهره و دو زندگی داره!

ورود این شازده قبری به زندگی تکراری سرمه نظم و آرامشش رو بهم

می‌زنه و...  
**Nabroman.Me**

شروع

۰۴/۰۵/۱۴۰۱

#پارت ۱

فصل اول

#دیگری

\*قسمتی از آینده\*

- مهندس؟

غیظ و غضب نشسته در لحنش، وقتی صدایش زد هر  
امیدی که داشت را سوزاند. سرمه را هم از دست می داد،  
مثل گذشته، با همان دلیل. اسم زنی در صفحه‌ی دوم

شناسنامه‌اش وجود داشت که در تمام این سال‌ها زن  
داداش صدایش زده بود!

با تمام ناامیدی‌اش، برگشت و به سرمه نگاه کرد.

نگاهش دو دو می‌زد، اما محکم ایستاده و مستقیم به میراث  
زل زده بود. بدون حس، با شرم و خجالتی که جانس را بالا  
می‌آورد.

- از جانب من، حتما از همسرتون معذرت‌خواهی کنید  
مهندس!

چشمش پر از اشک بود و فکش منقبض، ادامه داد:

**Nabroman.Me**

- حتما بهشون بگید سرمه آقاخانی، زن خونه‌خراب‌کنی  
نیست. به اطلاعشون برسونید، هرطوری که دلشون

آروم می‌شه من می‌تونم جبران مافات کنم، که بخشیده  
بشم!

و زیرلی برای خودش زمزمه کرد:

- که عذاب وجدانم کم بشه!

کاش می‌توانست لب‌هایی که توسط این مرد بوسیده شده  
بود را بگند و آتش بزند. کاش موهایی که این مرد لمس  
کرده بود را از ته می‌تراشید. چطور می‌توانست این حس  
شرم و خجالت را پس بزند؟

گلویش درد می‌کرد، چشمش پر از اشک بود اما خیره در  
نگاه دلتنگ میراث با تحکم دوباره تکرار کرد:

Nabroman.Me

- حتما به عرضشون برسونید، سرمه آقاخانی خونه خراب کن نیست، بی شرم و حیا نیست! نمی‌خواد رو آوار یه زندگی آجر بذاره و عشق بسازه!

صورت بی تفاوت زن از مقابل نگاهش کنار نمی‌رفت. چطور می‌توانست بوسه‌ی پرشور آن دو را آنقدر خونسرد تماشا کند؟ چشم‌های از حدقه در آمده‌ی دختر بچه‌ی مو طلایی را کجای دلش می‌گذاشت؟

- یادتون نره مهندس، بگید حتی شیطونی‌ام نبود، هوس یک‌شبه نبود، حتما اینم ذکر کنید سرمه آقاخانی خودش فریب خورده، حتما بگید که با دروغ تا اینجا پیشرفتید! بگید که سرمه جلوی چشمتون فروریخت، شکست، داغون شد، شخصیتش پودر شد. بُتش، بُت شکن بود!

Nabroman.Me

## \* حال \*

- سرمه آقاخانی، بیست و چهار ساله، فوق دیپلم حسابداری. بعد از ورشکستگی خانواده‌اش، بیزینس خانوادگی رو توی وسعت کمتری دست گرفته و سعی داره جای خودش رو توی تجارت پیدا کنه.

نگاه خیره‌ی میراث روی مردی بود که محتویات پرونده‌ی اطلاعاتی سرمه آقاخانی را برایش بازگو می‌کرد:

- برادرش توی درگیری با طلبکارا چاقو خورد و مرد، پدرش هم بعد از مرگ برادرش سگته کرد و زمین گیر شد.

# Nabroman.Me

سلمان منتظر نماند که رئیس بی‌رحمش برای شرایط دختر دلسوزی کند، سر به زیر ادامه‌ی جملات را خواند:

- خانواده‌ی پدری رهاشون کردن، عملاً هیچکس پشتش نیست و برای ثابت کردن خودش مجبوره به هرکاری تن بده!

پاهایش را روی میز انداخته و کاملاً به صندلی ریاستش تکیه زده بود. خیره به عکس دختر که در دستش بود، با شیطنت زمزمه کرد:

- از زندگی خصوصیش چی؟ چیزی می‌دونی؟ دوست پسر؟ نامزد؟ شوهر؟ داره یا نه؟

سلمان به راحتی فکر رئیسش را خواند. این مرد اصلاً زنها را داخل آدم حساب نمی‌کرد، مگر برای رابطه‌ی جنسی!

**Nabroman.Me**

- نه آقا، نامزد داشته که بعد از ورشکستگی پدرش، ترکش کرده.



میراث سری به تاسف تکان داد:

- واقعا آدم بی‌لیاقتی بوده، چطور دلش اومده همچین داف نچرالی رو ول کنه؟

نچ نچی کرد و سلمان لبش را محکم روی هم فشار داد تا چیزی نگوید.

میراث پک عمیقی به سیگارش زد و خیره به عکس‌های دختر کنار استخر، نیشخند زد:

- برگردیم سر مشکل خودمون. به‌نظرت این دختر، اونقدری مستاصل هست که پیشنهاد مارو به سرعت قبول کنه؟ نه حوصله‌ی ناز و اداشو دارم، نه وقتشو! شیخ ناصر داره فشار می‌آره. باید خیلی زود جنساشو براش بفرستیم!

MIRAS\_SORME@

#پارت ۲

فصل اول

#دیگری

دود سیگارش را توی صورت سلمان فوت کرد و منتظر  
جواب سوالش ماند.

سلمان کمی فکر کرد. در تمام این سال‌ها کار کردن با میراث، فهمیده بود او از چه چیزی بدش می‌آید.

حرف مفت و دروغ!

حرفی که نتواند به آن تکیه کند و کارهایش را پیش ببرد.  
لبش را با زبان تر کرد و محتاط گفت:

- نمی‌دونم آقا، می‌گم داوودی مزه‌ی دهن دختره رو  
بفهمه، بهتون اطلاع می‌دم.

با دستی که سیگار بین انگشتانش دود می‌شد، به سمت در  
اشاره کرد:

- اکی برو بیرون و تا وقتی دختره برای همکاری راضی  
نشده، برنگرد.

سلمان وحشت زده بیرون رفت و میراث سیگار نیم سوخته را در جاسیگاری خاموش کرد. پاهایش را پایین انداخت و نزدیک میز شد، یکی از عکس‌های دختر را برداشت و خیره به لبخندش با شیطنت زمزمه کرد:

- زیر این لباسا چی داری خوشگله؟

عکس‌های بغل استخر هم حتی بدون لباس نبودند، دوست داشت پوست برنزه و براق دختر را بدون مانع کشف و لمس کند!

هومی کشید و به صندلی تکیه داد:

- باید برای شام، دعوتش کنم به یه هتلی جایی و کنجاویمو برطرف کنم! نمی‌ذارم همچین ک... ی از دستم در بره.

به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

با خنده‌ای که موقع شکار زن‌های زیبا روی لبش نقش  
می‌بست، چشم بست و منتظر جواب ماند.

MIRAS\_SORME@

#پارت ۳

فصل اول

#دیگری

Nabroman.Me

- خانم مهندس، آقای داوودی گفتن برای جلسه‌ی امروز خودتون باید تشریف ببرید، مدیرشون اصرار دارن شخصا با شما حرف بزنن!

پراخم و عصبی به منشی که وقت و بی‌وقت خانم مهندس به نافش می‌بست نگاه کرد.

حرصش از تمام زندگی را توی صدایش ریخت و کفری به منشی بیچاره توپید:

- خانم کریمی، صدبار گفتم من نه مهندسم نه رشته‌ای که خوندم ربطی به مهندسی داره. انقدر من و خودتو آزار نده! وا بده.

Nabroman.Me کریمی لب برچیده چشم زمزمه کرد.

کولر شرکت خراب شده و کارکنان زودتر از موعد تعطیل کرده و رفته بودند. داوودی احمق هم که با هر بهانه‌ای او را به جلسات می‌فرستاد.

سرمه عصبی از وضعیت ریخت و پاش وسط سالن شرکت، از بین کارتن‌ها رد شد و همان‌طور که به سمت اتاق خودش می‌رفت، گوشزد کرد:

- خانم کریمی، پیگیر شو بین چرا نیومدن این کولرو درست کنن. من هیچی، به فکر خودت باش که باید اینجا کار کنی.

کریمی مجدداً چشم زمزمه کرد. می‌دانست چشم‌های کریمی از چه نوع هستند. به محض دور دیدن چشم سرمه تلفن را برمی‌داشت و با هر کسی حرف می‌زد جز رسیدن به کارش!

از مدت‌ها پیش فهمیده بود نمی‌تواند با دلرحمی و زیر سبیلی رد کردن رفتار کارکنانش موفق شود، اما نمی‌توانست خودش را قانع کند که کریمی را اخراج کند. از وضعیت زندگی‌اش باخبر بود و وجدانش اجازه نمی‌داد نان کسی— را آجر کند.

موبایلش را از جیبش در آورد و شماره‌ی داوودی را گرفت. نمی‌فهمید چرا به کارکنانش حقوق می‌دهد وقتی همه‌ی کارها را باید خودش انجام دهد.

دوبرابر تمام کارکنان محدودِ شرکت کوچکش کار می‌کرد که پدرش را دوباره نا امید نکند.

هیچ فرقی بین خانه و شرکت وجود نداشت. به هر حال او پای کار و حساب کتاب بود. بدون دقیقه‌ای استراحت.



به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

هیچ تفریحی نداشت، نمی توانست برای دوست هایش  
وقت بگذارد، تمام زندگی اش خلاصه شده بود در کار و کار  
و کار و هنوز به هیچ کجا نرسیده بود!

MIRAS\_SORME@

#پارت ۴

فصل اول

#دیگری

Nabroman.Me

داووی جواب تلفنش را نداد و پیامی فرستاد با این مضمون:

- بعدا با شما تماس خواهم گرفت.

عصبی گوشی را توی دستش فشار داد و مقنعه را از سرش برداشت. برای قرارکاری باید به خودش می‌رسید، نمی‌توانست با این سر و شکل به ملاقات رئیس یک شرکت بزرگ برود و انتظار داشته باشد به حرف‌هایش گوش کند.

آهی کشید، به هر حال عقل مردم در چشمشان بود و او این را به خوبی می‌دانست. برخلاف میلش، گاهی، از زیبایی‌اش برای پیش برد کارهایش استفاده می‌کرد و بعد کاملا پشیمان می‌شد!

**Nabroman.Me**

سراغ کمد دیواری رفت و تنها لباس‌هایی که آنجا بود را برداشت و پوشید. مانند سفید با نوارهای طلاپی و

حاشیه‌ی سنتی و زرشکی. روسری زرشکی را دور گردنش بست و کیف دستی‌اش را با کفش‌های پاشنه بلند مشکی ست کرد.

گوشی آیفون آخرین مدلی که برای این جلسات برمی‌داشت را در دست گرفت و از اتاقش بیرون زد.

چشمش که به کریمی در حال حرف زدن با تلفن افتاد، آه کشید:

- خانم کریمی زنگ زدی بیان کولرو درست کنن یا تا آخر تابستون باید تبخیر شیم؟

کریمی گوشی را به شانهاش تکیه داد و پچ زد:

**Nabroman.Me**

- بله خانم، زنگ زدم گفتن تا آخر وقت می‌آن نگران نباشید.

نگاهی به تیپ و قیافه‌ی بی‌حالش انداخت و لب‌گزید،  
می‌خواست چیزی بگوید اما حرفش را قورت داد. سرمه  
بی‌حال دستی به روسری‌اش کشید:

- چیه کریمی؟ حرفتو بزن.

کریمی رودربایستی را کنار گذاشت:

- جسارت منو ببخشیدا ولی آرایش نمی‌کنید؟ خودتون  
هزار ماشاالله بزنم به تخته خوشگلید، ولی از صبح تو  
این گرما سرکار بودین، عرق کردین، یه ضد آفتاب و  
رژ بزنید یکم صورتتون حال بیاد.

Nabroman.Me

MIRAS\_SORME@

#پارت ۵

فصل اول

#دیگری

سری تکان داد و برای نشکستن دل کریمی زمزمه کرد:

- تو ماشین آرایش می کنم، ممنون. آگه کارت تموم شده  
بلندشو سر راه می رسونمت.

**Nabroman.Me**

کریمی لب برچیده، ناراحت گفت:

- نه خانم شما بفرمائید من چندتا از کارام مونده، انجام می دم برمی گردم خونه.

با خیالی آسوده، به سمت در راه افتاد:

- باشه خسته نباشی، یادت نره درارو قفل کنی کریمی.

- نه خانم بفرمائید دیرتون نشه، خوش بگذره.

از ساختمان خارج شد و کیفش را زیر بغلش زد. تلفنش زنگ خورد و با دیدن نام داوودی روی صفحه، سریع جوابش را داد و گله کرد:

**Nabroman.Me**

- داوودی، من از دست تو چیکار کنم؟

- سلام خانم، شرمندهام بخدا، لحظه آخری گفتن می‌خوان خودتونو ببینن، اونا هم نماینده نمی‌فرستن مدیر عاملشون شخصا خدمت می‌رسن.

در ماشین را باز کرد، کیفش را روی صندلی کناری انداخت و تن خسته‌اش را پشت فرمان کشید.

شمرده و خسته حرف می‌زد:

- کی هست این یارو که منو مجبور کرده برم دست‌بوس؟

- چی بگم والا خانم. اسمشون میراث قجریه، اطلاعات بیشتر ندارم.

زیرلی زمزمه کرد:

- او هوع، تریلی نمی کشه اسمو!

خجالت زده از اینکه صدایش را داوودی شنیده باشد،  
نفسش را فوت کرد:

- چجور آدمیه؟ می دونی؟

- نه خانم، مثل خودتون تازه کارن.

با انگشت روی فرمان ضرب گرفت:

**Nabroman.Me**

- باشه، می رم می بینمش.



قبل از اینکه داوودی با آرزوی موفقیت تماس را قطع کند، در جلد رئیس مآبانهاش فرو رفت و جدی گفت:

- داوودی، این جلسه رو من می‌رم حل می‌کنم، اما گیلانو هیچ‌جوره نمی‌تونی از سرت باز کنی. باید بری با شالی‌کارا سر قیمت جدید به توافق برسی.

MIRAS\_SORME@

#پارت 7

فصل اول

#دیگری

Nabroman.Me

پیشانی اش را با انگشت ماساژ داد و ناگهان یادش آمد:

- آها، داشت یادم می رفت. داوودی، باید با چندتا شالی کار جدید قرارداد ببندی. آقا مرتضی- اکیشون کرده. یادت نرهها.

بالاخره رضایت داد و تماس را قطع کرد، حس می کرد هنوز چند مورد باقی مانده که گوشزدشان نکرده. اوج کارشان بود و برای رسیدگی به تمام امور، وقت کم می آورد، این جناب میراث قجری هم که شده بود قوز بالا قوز!

الآن که تمام وقتش را باید برای باغدارها صرف می کرد و دنبال کارهای صادرات می بود، یک قرار ملاقات او را کلی عقب می انداخت. امشب باید تا صبح کار می کرد!

به سمت هتلی که کریمی نامش را گفته بود راه افتاد و تمام مسیر فکرش درگیر بود. باید ماشینش را عوض می کرد، با دوستانش نمی توانست با این آدمها کار کند. آدمهایی که عقلشان به چشمشان بود و هرچه می دیدند را باور می کردند، چطور می خواستند او و ماشین ساده اش را بپذیرند!

باید در خور یک تاجر رفتار می کرد، حتی اگر نمی توانست از پس هزینه ها بر بیاید، باید صورتش را با سیلی سرخ نگه می داشت!

وارد رستوران هتل شد، قبلا برای قرارهای کاری زیادی به اینجا آمده بود و با روال کار آشنا بود.

مقابل پیشخوان ایستاد و نام میراث قجری را زمزمه کرد. یکی از خدمه، تا میزی که رزرو شده بود راهنمایی اش کرد.

با دیدن مردی که پشت میز نشسته و پا روی پا انداخته بود، ابروهایش را بالا انداخت. سر مرد پایین بود و درحال چک کردن چیزی داخل آیدش.

روسی‌اش را روی سرش مرتب کرد، لبخندی روی لب‌های خشکش نشاناند و یادش آمد آرایش نکرده. لب گزیده و صندلی مقابل مرد را عقب کشید.

- سلام روزتون بخیر. جناب قجری؟

MIRAS\_SORME@

#پارت۷

فصل اول

#دیگری

Nabroman.Me

مرد سر بالا گرفت و نگاه خریدارش را به سرتاپایش دوخت. ویژگی بارز میراث قجری، چشم‌های آبی و مژه‌های بلندش بود. لحظه‌ای به بلندی و پرپشت بودن مژه‌هایش حسودی کرد اما زود به خودش آمد.

سرمه سرسری به مردی که از پاهای روی هم انداخته‌اش معلوم بود قد بلندی دارد نگاه کرد. برخلاف تصورش، رسمی نپوشیده بود. شلوار کتان نخودی و پیراهن مشکی که اندام مردانه‌اش را قاب گرفته بود.

دختر از عکس‌هایش زیباتر بود و جذاب‌تر بود، اما کوتاه‌تر و ریزه‌تر. این بار به شکار شاه‌ماهی آمده بود!

علاوه بر مسائل کاری، به خود سرمه علاقه مند شده بود.

لبخند یک‌وری‌ای روی لبش نشان داد و به پای سرمه بلند شد:

- سلام به بفرمائید خوش اومدید.

حدسش درست بود، میراث قجری قد بلندی داشت. نگاهش از انگشت‌های کشیده‌اش تا مچ و دستبند چرمش بالا رفت. مردک آستین‌های پیراهنش را تا زده بود تا رگ‌های دستش را با سخاوت به نمایش بگذارد.

سرمه بدون تکرار لبخند میراث، پشت میز سفید نشست و خشک گفت:

**Nabroman.Me**

- در خدمتم.

میراث شوکه از رفتار خشک دختر، سرجایش نشست و دست‌های مردانه‌اش را روی میز درهم گره زد:

- خدمت از ماست خانم. ترجیح می‌دید اول شام میل کنیم و این بین باهم آشنا شیم یا مستقیم بریم سر اصل مطلب؟

با وجود گرسنگی، گزینه‌ی دوم را انتخاب کرد. نمی‌توانست وقتش را مقابل این چشم‌های هیز، به بطالت بگذراند.

با سر انگشتش، روی میز خط کشید و منتظر ماند جناب آقای میراث قجری دلیلی که او را از کار و زندگی‌اش انداخته بود را بیان کند.

اما میراث بابی خیالی، منوراً مقابلش گذاشت:

- انتخاب کنید، چی میل دارید؟

سرمه آهی کشید، نمی توانست دستش را رد کند.

MIRAS\_SORME@

#پارت ۸

فصل اول

#دیگری

Nabroman.Me



با نگاهی سرسری به منو، جوجه را زمزمه کرد و شق و رق به صندلی تکیه داد تا میراث هم انتخابش را بکند و سفارش‌ها را به گارسون بگوید.

دقایقی بعد که دوباره تنها شده بودند، میراث زمزمه کرد:

- خب، مطمئنا دوست دارید بدونید دلیلی که تا اینجا اومدید چی بوده. درسته؟

سرمه با حفظ لحن خشکش، زمزمه کرد:

- البته.

میراث با خنده‌ی آرام و جذابی که چهره‌ی مردانه‌اش را بیشتر به رخ مخاطبش می‌کشید، ادامه داد:

- باید ببخشید که مجبور شدین به اینجا بیایید و به عرایض بنده گوش بدید. اما من باید با خود شما راجع به این همکاری صحبت می‌کردم. مسئله‌ی حساسیه که رضایت شما در اون شرطه.

سرمه این بار کمی کنجکاو شد. کاش زودتر سر اصل مطلب می‌رفت و خلاصش می‌کرد.

- خواهش می‌کنم، گوشم با شماست.

نگاه مستقیم و بی‌پروای آبی و جذاب مرد، طوری نبود که عذابش دهد. قبلا بارها در این جلسات، زیر نگاه‌های خریدارانه و هیز مردها عرق ریخته و به سختی قرارها را به اتمام رسانده بود.

**Nabroman.Me**

صدای مهندس میراث قجری، کاملا با چهره و استایلش مطابقت داشت. مردانه و بم، گوش‌نواز و با اعتماد به‌نفسی ستودنی!

به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

نفس عمیقی کشید که بوی عطر مرد به پرزهای بینی اش  
چسبید.

MIRAS\_SORME@

#پارت ۹

فصل اول

#دیگری

Nabroman.Me

- راستش اصرارم برای این جلسه و حضور شما، از این بابت که...

با سر رسیدن گارسن، حرفش را خورد. منتظر ماند گارسن محتویات چرخ را روی میز بچیند و وقتی رفت، جمله اش را از سر گرفت:

- داشتم می گفتم...

سکوت کرد و سرمه بی طاق لب زد:

- بفرمائید.

میراث از کنجکا و شدن سرمه کاملاً باخبر بود. نیش خندی زده و مرموز تر از قبل، ادامه داد:

- چند وقتی با گمرک به مشکل خوردم، بار قبلیم هنوز مونده تو مرز، نمی‌ذارن رد بشه.

سرمه بی‌حرف گوش می‌داد و با جوجه‌های داخل بشقابش بازی می‌کرد.

چنگالش را داخل کلم‌های قرمز دورچین فرو برد و مزه کرد.

- خب الآن چه کمکی از دست من برمی‌آد؟

لبش را با دستمال کاغذی پاک کرد و منتظر ادامه‌ی صحبت‌های میراث ماند.

میراث کمی روی میز خم شد و صدایش را پایین‌تر از حالت عادی آورد:

**Nabroman.Me**

- باید تا آخر ماه، جنسای مشتریمو ترنسفر کنم اونور آب. ولی گمرک درحال حاضر با من لج کرده، به هر

دری می‌زنم، بن بسته. آخرین راه حلم، کمک گرفتن از  
یه \*روکی مثل خودم بود!

نی نوشابه را از دهانش دور کرد و اخم ظریفی بین ابروهایش  
نشست. تازه یادش آمد ابروهایش در پرتین حالت ممکن  
هستند!

آهش را در گلو خفه کرد و نامحسوس دستی به ابروهایش  
کشید تا حداقل نامرتب نباشند.

- متوجه‌ام، شما می‌خواهید بارتون همراه جنسای من رد  
باشه. مشکلی نیست، منتها باید قبل از ترنسفر  
جنس‌ها، بدونم قراره چی تو بارم باشه!

میراث با لبخندی پیروز، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.  
می‌دانست سلمان و داوودی تمام مقدمات کار را انجام  
می‌دهند و سرمه آقاخانی، فقط چیزی را می‌بیند که آن‌ها  
می‌خواستند.

نه چیزی بیشتر، نه چیزی که قرار بود واقعا قاطی بار دختر  
از مرز رد شود!

- البته، هماهنگ می‌کنم یه روز به انبار بیایید.

و بعد به بشقاب تقریبا دست نخورده‌ی سرمه اشاره کرد:

- بفرمائید یخ کرد.

سرمه با لبخند اما فکری مشغول، یک تکه جوجه در  
دهانش گذاشت. در این دو سال یاد گرفته بود به همه چیز  
مشکوک باشد. نباید به هیچ چیز اعتماد می‌کرد.

Nabroman.Me

\*تازه کار

MIRAS\_SORME@

#پارت ۱۰

فصل اول

#دیگری

میراث متعجب از زود قبول کردن سرمه، سالادش را زیر و رو کرد.

ظاهر خشک دختر اجازه نمی‌داد به راحتی افکارش را بخواند و بفهمد قصدش واقعا چیست!



قلبی از نوشیدنی خنکش را نوشید و برای امتحان کردن  
سرمه حرف پول را وسط کشید:

- راجع به درصد کارمزد شما هم باید به توافق برسیم.

سرمه متعجب سر بالا آورده و به نگاه مشکوک میراث زل  
زد:

- فکر می‌کردم تو موافقات سر کارمزد انجام شده!

میراث قجری، برای اولین بار در طول آن شب اخم کرد:

- بله؟ فکر نمی‌کنم همین حرفی زده باشم.

سرمه با لبخندی که به زور روی لبش نگهش داشته بود،  
زمزمه کرد:

- جناب داوودی گفتن که با دستیار شما راجع به کارمزد به توافق رسیدن. سی درصد از فروشتون به ما می‌رسه، به اضافه هزینه‌های ارسال که با خودتونه.

پس سلمان احمق داشت اینطور باج می‌داد که داوودی حاضر به قانون شکنی و خیانت به رئیسش شده بود.

لبش را عصبی جوید و نگاه سرمه، حرکات عصبی‌اش را دنبال کرد:

- شما اطلاع نداشتید؟

عصبی توپید: **Nabroman.Me**

- خیر!

سرمه متعجب از لحن عصبی میراث قجری، ابروهایش را بالا انداخت:

- و مشکلی دارید؟

می‌خواست بی‌مکتب جواب بدهد بله، این رسماً باج گرفتن است. اما دهانش را بست و فقط با چشم‌هایی که آتش از آن‌ها زبانه می‌کشید، غرید:

- خیر!

سرمه لبخندش را بزرگ‌تر کرد:

- خوبه، غذاتون سرد شد، صرف نمی‌کنید؟

حالا که فکر می‌کرد، اصلاً دلش نمی‌خواست انگشتش هم به این دختر بخورد.

اصلا هم دوست نداشت شب او را به خانه‌اش ببرد و لباس‌هایش را در تنش پاره کند و پوست خوش‌رنگش را به دندان بگیرد.

دخترک مارموز!

حالا معلوم شد چرا انقدر زود توافق کرد.

سی درصد حق فروش؟ در خواب ببیند!

پی‌کار غیر قانونی به تنش نمالیده بود که بخواهد انقدر از سودش را در طبق اخلاص تقدیم این دخترک خشک کند.

MIRAS\_SORME@

Nabroman.Me #پارت ۱۱

فصل اول

#دیگری

پایش را که از رستوران هتل بیرون گذاشت، رو کرد سمت مهندس قجری که هنوز اخم‌هایش باز نشده بودند و با لبخندی که بیشتر رنگ طعنه و پوزخند داشت، زمزمه کرد:

- از آشنایی با شما خوشحال شدم جناب قجری، امیدوارم همکاری خوب و ادامه‌داری داشته باشیم.

میراث درحالی که سعی می‌کرد اخم نکند، لبخند مصنوعی و کجی روی لبش نشانده:

- همچنین خانم، امیدوارم همکاری‌های بیشتری باهم داشته باشیم.

می‌دانست آخرین باریست که با این دخترک دندان‌گرد همکاری خواهد کرد. اگر هر بار مجبور می‌شد انقدر از سودش را بزل و بخشش کند که سر سال ورشکست می‌شد!

باید به حساب سلمان احمق هم می‌رسید. اگر قرار بود انقدر باج بدهد، با مامورین گمرک به توافق می‌رسید و جنس‌ها خیلی زودتر از این دست شیخ بودند، جنس‌هایش هم دست به دست نمی‌شد!

یک نکته را به خوبی یاد گرفته بود. هرچه تعداد آدم‌هایی که متوجه‌ی کار اصلی‌اش می‌شدند کمتر بودند، موفقیت راحت‌تر به دست می‌آمد.

دستش را مقابل سرمه نگرفت، از خصوصیاتش شنیده بود با غریبه‌ها دست نمی‌دهد و دلش نمی‌خواست ضایع شود.

با حفظ لبخندش، مثل یک ربات دیالوگ‌های از پیش تعیین شده را صرفاً جهت جنتلمن بودن، تکرار کرد:

- شب خوبی بود، اگر اجازه بدین شمارو تا منزل همراهی کنم.

سرمه نگاهی به سرازیری پارکینگ و درب آسانسور کنارش انداخت. اشاره‌ای به آن طرف کرد:

- ممنون از لطفتون، ماشینم تو پارکینگه. مزاحم شما نمی‌شم. مجدداً شب خوش!

اینطوری که نمی‌شد!

سرمه آقاخانی حسابی تیغش زده بود و حتی جور دیگر هم قصد نداشت جبران کند؟

در منطق میراث، سرمه باید کمی بیشتر دلبری می کرد و برای ادامه دار شدن همکاری شان از خودش مایه می گذاشت.

سرمه منتظر زمزمه‌ی خداحافظی، کمی این پا و آن پا کرد، اما میراث به جای تمام کردن مکالمه، لب زد:

- برای ادامه‌ی شب برنامه‌ای دارید؟

ابروهای سرمه بهم نزدیک شدند و مردد زمزمه کرد:

- خیر، کاری ندارم.

**Nabroman.Me**

میراث تمام تلاشش را به کار برد تا جذابیت‌های ذاتی و مردانه‌اش را به رخ سرمه بکشد.



به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

با چشم‌های آبی و مسخ‌کننده‌ی خمارش، یک‌بار از بالا تا پایین سرمه را از نظر گذرانند. لبخندی زد که چال‌گونه‌اش را به نمایش گذاشت و بم زمزمه کرد:

- خوش‌حال می‌شم بقیه‌ی شب رو هم همراه من بگذرونی.

MIRAS\_SORME@

#پارت ۱۲

فصل اول

#دیگری

Nabroman.Me

میراث ضمن حفظ لبخندش، با نگاهی نافذ خیره به  
چهره‌ی بهت زده‌ی سرمه، ادامه داد:

- به نظر آدم جالبی هستی. همین که توی این بازار  
تونستی خودتو بالا بکشی، یعنی قوی و با اعتماد به  
نفسی! دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم.

سرمه یک لحظه مغزش سوت کشید. باور نمی کرد همچین  
چیزی شنیده باشد!

بارها از مردهای طرف دیگر معامله، پیشنهادات سخیف  
شنیده و دم نزده بود. اما به رفتار جنتمن مآبانه‌ی میراث  
قجری نمی آمد انقدر وقیح باشد!

نمی توانست واکنش بدی نشان بدهد، نمی خواست این  
معامله‌ی پر سود را بهم بزند و در باتلاق گذشته دست و  
پا بزند.

با تمام توان سعی داشت جایگاه خودش را بین تاجران به نام به دست بیاورد.

دلش می خواست با مشت توی صورت آنکادرش بکوبد و لبخند جذاب میراث قجری را با خاک یکی کند.

چه فکری کرده بود که با یکبار ملاقات، همچین پیشنهادی می داد؟ مردک کلاش بی ادب بی شخصیتِ وقیح کثافت.

نفس عمیقی کشید، هرچقدر هم خودش را کنترل می کرد، نمی توانست نفرت نشسته توی نگاهش را کم کند.

با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید و نمی توانست نگاهش را مستقیم در چشم های شیطان میراث بکوبد، گفت:

- ممنون از پیشنهاد سخاوتمندانه تون مهندس! اما  
نامزد من منزل منتظرمه، شب و روزتون بخیر باشه!

دیگر نماند که مهندس وقیح، پیشنهادش را تکرار کند.

خشک زمزمه کرد:

- خدا نگه دار!

و مقابل چشم‌های بهت‌زده‌ی میراث، با چشم‌غره‌ای از او  
دور شد.

MIRAS\_SORME@

Nabroman.Me

#پارت ۱۳

فصل اول

## #دیگری

سرمه که با قدم‌های بلند و تند از او دور شد. دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو کرد، سرش را رو به آسمان گرفت و پر استهزاء خندید.

- این کی آدم شد.

با خنده‌ای که هنوز روی لبش بود، در جهت مخالف سرمه شروع به راه رفتن کرد و کمی منتظر ماند تا ماشینش را برایش بیاورند.

در این فاصله که بیکار ایستاده بود، یک دویست شش سفید با سرعت از کنارش رد شد و تشخیص سرمه آقاخانی درون ماشین آنقدری سخت نبود. مجددا پوزخند زد، دخترک زیادی خودش را دست بالا گرفته بود! چطور جرات می کرد دست رد به سینه‌ی میراث قجری بزند؟

ماشینش جلوی پایش ایستاد و تلفنش زنگ خورد، با لبخندی عمیق جوابش را داد:

- چه عجب نیکی خانم! مارو نمی بینی خوشی؟ یه خبر نگیری خوشگله.

سوئیچ را از نگهبان تحویل گرفت و سری برایش تکان داد. داخل ماشین نشست و دکمه‌ی استارت را فشرد.

**Nabroman.Me**

نیکی، طرف دیگر خط ریز ریز می خندید، با ناز و صدای کودکانه گفت:

- سلام میراث جونم. پس کی می آی پیشم؟ دلم تنگ شده برات، بدقول! گفתי هرروز منو با خودت می بری پارک، ولی یه عالمه روزه ندیدمت. بیا دیگه.

نیکی تندگله و شکایت می کرد و لبخند او پررنگ تر می شد.

- چشم، امشب پیام پیشت؟ بریم شهربازی؟

نیکی با تمام آن خاندان برایش فرق می کرد. جوری دوستش داشت که می توانست تمام مشکلات زندگی را به خاطرش تحمل کند، سر یک میز با خانواده بنشیند و فقط به شیرین زبانی ها و ناز و ادای دخترک توجه کند.

Nabroman.Me

دختر با هیجان از طرف دیگر خط پرسید:

- مامان؟ اجازه هست امشب با میراث برم شهربازی؟

صدای جدی زن، باعث شد لبخندش خشک شود:

- نیکی! صدبار گفتم میراث نه، بابا!

Miras\_sorme@

#پارت ۱۴

فصل اول

#دیگری

Nabroman.Me



نفسش رفت. ترجیح می‌داد برای نیکی، همان میراث باقی بماند. نمی‌توانست سنگینی مسئولیت بابا گفتنش را گردن بگیرد.

با این حال حرفی نزد. مخالفتی نداشت، نیکی اجازه داشت بابا صدایش بزند، دلش نمی‌خواست دخترکش حسرت پدر داشتن را بکشد. پدرش بود، هرچند دروغی!

نیکی بغض کرده، گفت:

- باشه! می‌شه با بابا برم شهربازی؟

صدای زن همچنان خشک و بی‌انعطاف بود:

Nabroman.Me

- نه، فردا باید بری مدرسه! زود خداحافظی کن مسواک بزنیم بخوابیم.

نیکی مظلومانه چشم زمزمه کرد، از بغض نشسته در کلماتش داشت دیوانه می شد.

حتی از تنفسش هم می فهمید می خواهد زیر گریه بزند.

آرام صدایش زد:

- نیکی؟

- بله؟

- فردا پیام دنبالت؟

- نه!

- پیام دیگه، دلم می‌خواد اون لپای خوشگل قرمز تو گاز بگیرم آخه.

منتظر شنیدن صدای خنده‌ی نیکی بود، اما دختر با بغض گفت:

- چرا باید بهت بگم بابا؟ مگه باباها همیشه تو خونه نیستن؟ تو هیچوقت پیش ما نیستی، تو میراثی فقط، نمی‌خوام بابام تو باشی!

دهانش خشک شده بود و چشمش تاری می‌دید. ماشین را گوشه‌ی خیابان کشید. نمی‌دانست باید چه جوابی به این لحن طلبکار و پر بغض بدهد.

**Nabroman.Me**

سرش را روی فرمان گذاشت:

- باشه، تو بگو میراث من غش کنم واست، خب؟ فردا  
بیام بریم پیتزا بخوریم؟

دختر نرم شد. بغضش را قورت داد و گفت:

- قول دادیا.

- چشم، تو فقط بخند. هرکاری بگی می‌کنم.

تماسش که تمام شد، با حالی که دیگر هوای شادی  
نداشت راهی خانه شد. خانه‌ای که خیلی وقت بود تک و  
تنها در آنجا روزها را شب می‌کرد!

Nabroman.Me

Miras\_sorme@

#پارت ۱۵

## فصل اول

### #دیگری

---

سرمه از زیر عینک آفتابی، با دقت انبار را واری می کرد و با ژستی که گرفته بود، محکم قدم برمی داشت.

خبری از مهندس قجری نبود، با خودش فکر می کرد حتما از پیشنهاد دو شب قبلش شرمزده شده و نمی خواهد چشمش به سرمه بیفتد که در این دیدار ناپدید شده بود.

چندباری به داوودی به خاطر قرار شامی که بدون اطلاعش با میراث قجری چیده بود، اعتراض کرده و داوودی هر بار بهانه آورد که اصرار طرف معامله بود با او آشنا شوند!

سرمه که با این حرف‌ها قانع نمی‌شد، مطمئن بود از تنبلی‌اش او را به جلسه فرستاده!

از حرصش داوودی را به بندر و پی کاری که حتی موقعش نرسیده، فرستاد و حالا امروز اینجا تنها مانده بود!

سلمان امیری پشت سرش راه می‌رفت و با در آن انبار بزرگ بی‌سروته، قسمت‌های مختلف را نشان می‌داد. تا حدودی دستگیرش شده بود محتوای جنس‌های ارسالی چیست. تخصصش نبود، اما فهمیده بود اقلامی که جلوی چشمش است به چه کار می‌آیند. همین آرامش می‌کرد، اما هنوز شک و شبهه‌ای در جانش بود که هرچه جستجو می‌کرد دلایلش را نمی‌فهمید.

داوودی به او اطمینان داد که این شرکت با وجود نوپا بودنش، قابل اعتماد است و او آرام گرفته بود. اما هنوز یک گوشه‌ی ذهنش، درگیر بود و مدام سوالاتی مطرح می‌شد که جوابشان یک نمی‌دانم بزرگ بود!

انباری کوچکی نبود، اما او در گذشته جاهای بزرگ‌تر و مجهزتری دیده بود. انبار خودش هم در تهران و بندر در همین حول و حوش بود.

نگاهش از روی کارتن‌های بزرگ و روی هم سوار شده می‌گذشت و گاهی داخلشان را چک می‌کرد.

حواسش کاملاً به کار بود که صدای بم و مردانه‌ی میراث قجری، نگاهش را به سمت دیگر کشاند.

**Nabroman.Me**

- به به، از اینورا خانم. خوش آمدید.

بلند و رسا گفتم. ابهت و خش صدایش را به رخ کشید.  
از کتانی‌های برنر مرد تا جین و تی‌شرت آبی‌اش بالا رفت تا  
به صورتش رسید، یک دستش توی جیب شلوارش بود و  
خونسرد به او نگاه می‌کرد.

- سلام از ماست مهندس، ببخشید مزاحمتون شدم!  
اما روال کاره، متوجه‌اید که...

لبخندش چال گونه‌اش را پدیدار کرد، از کارتنی که به آن  
تکیه داده بود قدمی فاصله گرفت و نزدیک سرمه ایستاد.  
مودب سر تکان داد:

- البته خانم. مراحمید. بچه‌ها ازتون درست پذیرایی  
کردن؟

Nabroman.Me

نفسی— کشید که بوی عطر خنکش بیشتر نورون‌های  
مغزش را قلقلک داد.



Miras\_sorme@

#پارت ۱۶

فصل اول

#دیگری

لبخند نرمی، لب‌های سرخ رژ خورده‌اش را کش آورد:

**Nabroman.Me**

- به ممنون از لطف و مرحمتتون، همه چیز عالی بود.

میراث با همان نگاه خمار و آبی رنگ که از تاثیرش به خوبی روی هرنوع انسانی خبر داشت، سرتاپایش را ورنانداز کرد و گوشه‌ی لبش بالا رفت:

- وظیفه است بانو. بفرمائید از این طرف.

با چشم و ابرو، به سلمان که پشت سر سرمه راه می‌رفت اشاره کرد و او سریع از انبار خارج شد.

سرمه از تنها ماندنش با میراث لبش را گزید، اما به روی خودش نیاورد و راهش را ادامه داد. میراث با قدم‌های کوتاه سرمه، همگام شده و پرسید:

- همه چیز طبق انتظارتون بوده انشالله؟

**Nabroman.Me**

سرمه از نزدیکی شان‌هایشان بهم لب گزید، فاصله‌ی نیم‌سانتی بین‌شان را بیشتر کرد و نفس عمیقی کشید:

- فعلا بله! همه چیز زیادی خوبه، روی رواله، هیچ باگی وجود نداره!

از تیزهوشی دختر لبش شکل نیشخندی گرفت:

- مشکش چیه؟

سرمه با شانهای که بالا انداخت، قدم هایش را به سمت دالانی که می توانست از آنجا به بخش دیگر انبار سر بزند تند کرد.

از روی روال بودن همه چیز حرصش گرفته بود، نمی توانست باور کند در این مملکت همه چیز آنقدر منظم و دقیق انجام شود. با ایرانی جماعت کار کرده و با خلق و خویشان آشنا شده بود. اکثرشان دنبال راه دررو برای از زیر کار در رفتن بودند و آن کسی- هم که بویی از مسئولیت برده بود، تک نفره به جایی نمی رسید!

سرکی توی کارتن‌هایی که درشان باز بود، کشید و چینی به بینی‌اش داد. قطعات ساخت لوازم خانگی بودند، استفاده‌شان را نمی‌دانست.

صدای میراث را از پشت سر شنید که خندان می‌گفت:

- جسارت منو می‌بخشید بانو، اما می‌تونم بدونم دنبال چی هستید؟ احتمالاً بهتر می‌تونم راهنمایی‌تون کنم.

دستش را خوانده بود، فهمیده بود که بیشتر از یک سرکشی ساده همه‌جای انبار را گشته.

عقب کشید، عطر خوش و خنک میراث در بینی‌اش پیچید و فهمید نزدیکش شده.

Nabroman.Me

خجالت‌زده از مچ‌گیری میراث، لبش را گزید و موهای مزاحمی که پریشان روی چشم چپش ریخته بود را عقب زد.

با لبخندی در توجیه کنجکاوای زیاده از حدش، مودبانه زمزمه کرد:

- فقط حوصله‌ام سر رفته، خودم رو سرگرم می‌کنم تا بیان دنبالم.

ته نگاه پر استهزاء میراث، کسی- نشسته بود که پوزخند می‌زد و فریاد می‌کشید:

- خر خودتی!

**Nabroman.Me**

اما خیلی زود لبخند مهربانی روی لبش نشاناند و به رسم مهمان‌نوازی، زمزمه کرد:

- خانم نفرمائید، واقعا ناراحت می شدم مهمان ویژه‌ی بنده در حوزه‌ی استحفاظی من حوصله‌ش سر بره. اینجا قسمت‌های جذاب دیگه‌ای هم داره. بفرمائید از این طرف...

به‌زور سرمه را از انبار بیرون کشید و سریع برای سلمان پیام فرستاد:

- آوردمش بیرون، برید جمع و جور کنید شب بسته‌بندید!

MIRAS\_SORME@

Nabroman.Me

#پارت ۱۷

فصل اول

#دیگری

به محض خروج از سوله، آفتاب سوزان چشمش را زد. گرمای هوا به کنار، تقریباً در بیابان بودند. سوله‌های پیوسته و کنار به کنار میراث قجری در جاده‌ی کرج تهران قرار داشتند.

به تقلید از میراث عینک آفتابی‌اش را به چشم زد. با خیالی آسوده از اینکه رد نگاهش گرفته نمی‌شود، به میراث خیره شد.

Nabroman.Me

موهایش را ساده رو به بالا شانه کرده بود. از آن مدل‌هایی نبود که اطرافشان را خالی کند، همین موجه بودن چهره‌اش سنش را کمی بالاتر نشان می‌داد.

از بار قبل هم راحت‌تر پوشیده بود. تی شرت آبی و شلوار جینش، جوان و بازیگوش نشانش می‌دادند.

البته که چشم‌های از شیطنت میراث را دیده بود! اما شنیده‌ها حاکی از آن بود که وقاحت این مرد حد و اندازه ندارد!

شک داشت سی سالش شده یا نه، باید حتما از داوودی اطلاعات شخصی‌اش را جویا می‌شد.

میراث عرق نشسته روی پیشانی دختر را دید و با دست، او را به ساختمان کوچک اداری راهنمایی کرد.

## Nabroman.Me

- هوا خیلی گرمه، شرمنده شدم واقعا. چندین ساعت شمارو توی اون سوله‌ی بی‌در و پیکرگردوندن، بدون پذیرایی درست!



به ناچار لب به تعارف باز کرد:

- خواهش می‌کنم، سوله‌تون جذاب‌تر از چیزیه که فکرشو می‌کنید.

میراث با نیشخندی، طعنه زد:

- بله، اما مطمئنا محل کند و کاو و کنجکاو خانم جوانی چون شما نیست! بفرمایید.

لبخندش را خورد و شرمزده لب‌گزید. حینی که دنباله‌روی دست میراث می‌خواست وارد ساختمان شود، با دیدن بنز جی کلاس مشکی که درست پشت یک دویست و هفت پارک شده بود، لحظه‌ای شوکه ایستاد.

باورش نمی‌شد، ماشین مورد علاقه‌اش که تمام سال روی  
مخش بوده حالا در چند قدمی‌اش قرار داشت!

صدای شیطان میراث را دم گوشش شنید:

- قابل‌دار نیست خانم، سوئیچ بدم دور بزنید؟

به زور چشمش را از آمال و رویاهایش گرفت و لب‌هایش  
را به لبخندی باز کرد و با وجودی که واقعی‌خواست از  
پیشنهادش استقبال کند، گفت:

- ممنونم، شما لطف دارید.

ریموت را به سمتش گرفت: **Nabroman.Me**

- تعارف نکردم خانم، بفرمائید.

می خواست خودش را قانع کند و ریموت را از دستش بقايد. خب مگر چه می شد اگر با این نازنین در محوطه دوری می زد؟ شیطان داشت گولش می زد که سریع به خودش آمد و با قدمهایی تند از آنجا دور شد.

- ممنون، باشه برای یه وقت مناسب.

میراث دنبالش راه افتاد، قدمهایش بلند بودند و زودتر از سرمه به در شیشه‌ای دو لنگه رسید. در را نگه داشت تا سرمه جلوتر وارد شود، با لبخندی یک طرفه که چال گونه‌اش را به رخ می کشید، زمزمه کرد:

- اول خانما!

Nabroman.Me #پارت ۱۸

فصل اول

#دیگری

درون اتاق مدیریت مهندس میراث قجری نشسته بود و از باد خنک کولر لذت می برد. شربتی خنک و تابستانی همراه شیرینی، شکلات و آجیل برایش آورده بودند. اما او جز لیوان بلند و عرق کرده از سرمای شربت، به چیزی دست نزده بود.

از گرما حالت تهوع گرفته بود و نمی توانست چیزی بخورد. زيردلش تیر می کشید و انقباضاتش، نگرانش می کردند. امیدوار بود داوودی زودتر برسد! فقط همینش کم مانده بود که روی مبل دفترکار میراث قجری، عادت ماهانه شود!

سرگرم شربتش بود و درد دلش رهایش نمی کرد که در اتاق باز و میراث داخل شد. با اخم به وسایل پذیرایی دست نخورده اشاره کرد:

- تعارف می کنید خانم مهندس؟ شیرینیا تازه است.

سرمه با لبخندی زمزمه کرد:

- خیر، اهل تعارف نیستم.

میراث خم شد و به رسم مهمان‌نوازی با چنگال، یکی از شیرینی‌های خوش رنگ و لعاب را داخل پیش‌دستی مقابل گذاشت.

Nabroman.Me

- پس میل کنید.

روبه روی اش نشست و پا روی پا انداخت. سرمه معذب از شیرینی ای که به زور می خواست به خوردش بدهد، کمی در جایش جابه جا شد و میراث خیره نگاهش می کرد.

- یکم از خودتون بگید!

قلپی از شربت را نوشید و لبخند زد:

- چی بگم؟

میراث دو دستش را روی پشتی مبل گذاشت و کاملا روی مبل پهن شد. اصلا به خودش سختی نمی داد!

- از کار و بار. چی شد که با فوق دیپلم حسابداری به اینجا رسیدید؟

آهی کشید و برای سرباز زدن از توضیحاتی که باعث عذابش بود، آرام گفت:

- قصه‌اش طولانیه، احتمالاً با پدر و برادرم توی صنعت و تجارت آشنا باشید.

سری تکان داد:

- البته، از فوت برادرتون متاثر شدم، روحشون قرین آرامش الهی!

درحالی که بغض قدیمی، گلویش را خراش می‌داد، خشک زمزمه کرد:

**Nabroman.Me** - ممنون.

ذره‌ای دیگر از شربت را به داخل حلق زهرمار شده‌اس  
سرازیر کرد و زیر دلش مجدد تیر کشید.

#پارت ۱۹

فصل اول

#دیگری

ده دقیقه‌ای می‌شد که میراث تنهایش گذاشته و حوصله‌اش  
حسابی سر رفته بود. عصبی، برای داوودی پیام فرستاد:

- کجا موندی داوودی؟ چرا نمی‌رسی؟ خسته شدم.



ماشینش خراب شده و در تعمیرگاه بود. با اینکه دوستش نداشت و چشمش دنبال بنز میراث دو دو می زد، اما عصای دستش بود. همین امروز بدون ماشین بودن، حسابی عصبی اش کرده بود. آواره شده بود!

استرس باعث شد شیرینی دانمارکی ای که میراث برایش توی بشقاب گذاشته بود را با همان چنگال از وسط نصف کرده و تکه ای توی دهانش بگذارد.

درد زیردانش بیشتر شده بود، بلند شد چند قدمی راه رفت و با دست شکمش را ماساژ داد. از اینکه در این مکان عادت شود، وحشت کرده بود.

صدای پیامک گوشی اش که آمد، به آن سمت پرواز کرد.

خیال می کرد داوودی خبر آمدنش را داده، اما نوشته بود:

- مهندس شرمنده‌ام بخدا، بچم مریض شده باید ببرمش  
دکتر نمی‌رسم بیام اونور. با یکی دیگه هماهنگ کنم  
بیان دنبالتون؟

پلکش از حرص پرید و وحشت به جانش افتاد. انقباضات  
مطمئنش می‌کردند که امروز پیروز می‌شود، از دو سال قبل  
و مرگ سروش، هیچوقت تاریخش سر موقع نبوده. یا  
عقب می‌افتاد، یا زودتر از موعد عادت می‌شد. وقتش هم  
آنقدری پر بود که فرصت مراجعه به دکتر زنان را نداشته  
باشد.

روان شدن مایع داغی را از بین پاهایش حس کرد و درب  
اتاق باز شد:

**Nabroman.Me**

- باید ببخشید که تنهاتون گذاشتم. کار واجب پیش  
اومد، می‌دونید که کارگر جماعت تا زور بالاسرش نباشه  
قدم از قدم بر نمی‌داره! خب، می‌گفتید؟ کجا بودیم؟

وحشت زده و درحالی که نفس زدن هایش را پشت لبش مخفی کرده بود، گیج نگاهش کرد:

- چی؟

گوشی موبایل هنوز دستش بود. تا حالا در همچین موقعیت خجالت آوری نبوده و صورتش هر لحظه سرخ تر می شد. ایستادن برایش سخت بود، کمرش نزدیک بود به دو نیم تقسیم شود اما می ترسید روی مبل بنشیند و آبرویش برود!

میراث با کنجکاوی و اخم کمرنگی نگاهش می کرد. کاش هرچه زودتر از این خراب شده بیرون بزند!

**Nabroman.Me**

- مشکلی پیش اومده؟

سرش گیج می‌رفت، حالت تهوع امانش را بریده بود.

یک چرت و پرتی، از دهانش به بیرون پرت کرد:

- مشکل؟ نه چیزی نشده، باید برم.

#پارت ۲۰

فصل اول

#دیگری

Nabroman.Me

به سمت کیفش هجوم برد، روی شانهاش انداختش و قصد بیرون رفتن کرد که میراث به خودش آمد و شوکه صدایش زد:

- سرکار خانم، به لحظه!

دستش روی دستگیره خشک شد. کاش زودتر خودش را از آنجا بیرون می‌انداخت. ران پاهایش را محکم برهم فشرده بود، می‌ترسید خونریزی‌اش تشدید شود!

مقابلش ایستاد و کمی گردنش را خم کرد تا در چشم‌های نگران و دلواپس سرمه نگاه کند. فاصله‌ی قابل توجه‌ای بینشان نگه داشته بود. نمی‌خواست دوباره مشکل دفعه‌ی قبل تکرار شود!

Nabroman.Me

شمرده گفت:

- هنوز که داوودی نیومده، شما کجا تشریف می برید؟  
هوا گرمه، آفتاب اذیتتون می کنه، بفرمائید اینجا  
استراحت کنید تا بیان دنبالتون.

سرش گیج می رفت و درد کمرش اجازه نمی داد خیلی سرپا  
بایستد. دستش روی دستگیره‌ی در مشت شد و از صدای  
تقی که ایجاد شد، نگاه میراث به آن سمت افتاد.

- حالتون خوبه؟

بغض کرد، از دختر بودنش مثل هربار متنفر شد و  
دستگیره‌ی در را با فشار رها کرد.

می خواست بلند زیر گریه بزند، اما سر بالا گرفت و تو  
دماغی گفت: **Nabroman.Me**

- داوودی نمی تونه بیاد. سپرده یکی دیگه بیاد دنبالم.

میراث از چشم دزدیدن‌ها و لب‌گزیدن‌های دختر به شک افتاده بود. رنگ صورتش پریده بود و شرمگین رفتار می‌کرد. سرمه‌ی با اعتماد به‌نفس ساعاتی پیش نبود!

دستش را به نرمی روی در فشرد و همان فاصله‌ی کوچکی که به وجود آمده بود، از بین رفت و در مجددا بسته شد.

با آرامش پیشنهاد داد:

- اگر عجله دارید، منم می‌تونم برسونمتون تهران. به‌هرحال که دارم برمی‌گردم دفتر مرکزی! شما هم معطل نمی‌شید.

با این حال خراب و شلوار سفیدی که هر لحظه امکان داشت به گند کشیده شود، داخل آن عروسک می‌نشست؟ چطور باید خودش را برای همچین جنایتی قانع می‌کرد؟

سری به چپ و راست تکان داد. هنوز از نگاه مستقیم به میراث خودداری می کرد.

- ممنون از لطفتون مهندس! می رم لب جاده یه ماشین پیدا می کنم.

میراث مجددا و این بار با لحنی جدی تر، تعارف زد:

- خانم اینجا که ماشین پیدا نمی شه، بشه هم باور کنید من آرام نمی گیرم تا شما صحیح و سالم به تهران برسید. امنیتتون چطور تضمین می شه؟ خواهش می کنم، بفرمائید بنده می رسونمتون. اصلا خیال کنید من تاکسی!

**Nabroman.Me**

به غریبه راحت تر می توانست بگوید زیرش پارچه یا روزنامه بیندازد، حداقل بار دیگر صورتش را نمی دید. چطور



می خواست برای همکاری، از خصوصی ترین مسائلش توضیح بدهد!

عرق شرم نشسته بر پیشانی اش را با انگشت گرفت و آمد دوباره مخالفت کند که میراث مشکوک به انکارهای دختر، تیری در تاریکی انداخت:

- نگران نباشید، روکش صندلی مشکیه. اگر خیالتون راحت می شه، می تونید زیرتون پارچه یا هر چیزی که می خواید پهن کنید!

#پارت ۲۱

فصل اول

#دیگری

Nabroman.Me

سرش را به سرعت بلند کرد و بدون اینکه فکر کند، توی  
چشمان مردد مرد زل زد.

- باید ببخشید که انقدر رک این مسئله رو مطرح کردم.  
با توجه به شرایط، فقط می‌خوام کمک کنم. اگر اشتباه  
کردم، عذر می‌خوام، امیدوارم جسارت بنده رو  
ببخشید!

صورتش هم‌رنگ موهایش شده بود، سرخ و وحشی!  
کلمات را گم کرده بود. نمی‌توانست چیزی بگوید. دهانش  
خشک شده بود و حالا حس می‌کرد واقعا هوا سرد است!

Nabroman.Me

درونش گر گرفته، اما تنش یخ بسته بود. افضاح بالاتر از  
این وجود داشت؟

میراث مجددا زمزمه کرد:

- حالتون خوبه؟

دست خشک شده‌اش را پایین انداخت. کاش می‌توانست  
اعتراف کند حالش اصلا خوب نیست و نیاز دارد کسی-  
توی گوشش بکوبد!

میراث بند کیفش را کشید:

- ببخشید!

پاهایش برخلاف میلش، به دنبال میراث حرکت کردند.  
جلوی مبل تک نفره‌ی چستر جگری ایستاد و آمرانه لب  
زد:

- دو دقیقه اینجا بشینی اومدم.

مقاومت سرمه را که در نشستن دید، چشم تنگ کرد.  
فشار ران‌هایش بهم، برایش عجیب بود چرا آنقدر شق و  
رق ایستاده!

بدون اصرار خاصی، ساده گفت:

- کفشاتون پاشنه‌اش بلنده، کمرتون درد می‌گیره. بهتره  
که بشینید.

سرمه با صدایی که به‌زور از ته حلقش در می‌آمد، زمزمه  
کرد:

**Nabroman.Me** - راحتتم.

می خواست بدون اهمیت برود، اما نچی کرد و روزنامه های روی میزش را برداشت. روی مبل پهن کرد و لب زد:

- بفرمائید، خسته می شید.

سرمه با بغض و زیر فشار بی امان کمر و شکمش، دیگر تعارف را جایز ندید و بالاخره نشست.

میراث سریع زمزمه کرد:

- یکم دیگه می آم.

با قدم های بلند بیرون رفت و نفس تنگ سرمه از سینه اش بیرون آمد. **Nabroman.Me**

دیگر نمی توانست در چشم های مهندس قجری نگاه کند! خودش را ملامت می کرد که پد بهداشتی ای که بار قبل

استفاده کرد را با بسته‌ی جدید جایگزین نکرده! همیشه  
چوب ندانم کاری‌هایش را می‌خورد!

#پارت ۲۲

فصل اول

#دیگری

باور کردنی نبود، اما دقایقی بعد کنار مهندس میراث  
قجری، در ماشین نازنینش نشسته بود و دسته‌ی کیفش را  
در مشت می‌فشرد. چرا باید این موقعیت را الآن تجربه  
می‌کرد؟ به قدری معذب بود که نمی‌توانست از ماشین

روپاهایش لذت ببرد. شق و رق نشسته بود و اصلا احساس راحتی نمی کرد.

میراث کلافه از سکوتی که سرمه اختیار کرده، دست به سمت سیستم پخش برد و آن را روشن کرد. صدای گیتار ملایمی، توی فضا پخش شد و پشت بند آن، نامجو خواند:

- زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم  
ناز بنیاد مگن، تا نگنی بنیادم  
شهری شهر مشو تا ننهم سر در کوه  
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

خودش را با موبایلش سرگرم کرد و از صدای خواننده لذت برد.

- می مخور با همه کس تا نخورم خونِ جگر

سر مَکِش تا نکشد سر به فَلَک فریادم  
زلف را حلقه مَکُن تا نگی در بندم  
طره را تاب مَدِه تا ندهی بر بادم

محو صدای ساز و موسیقی راک ایرانی شده بود.  
آخرین باری که بدون دغدغه از موسیقی لذت برده را  
فراموش کرده بود.

صدای گوش نواز نامجو، باعث شد گاردش را پایین بگذارد  
و سکوتش را بشکند:

- سلیقه‌ی موسیقی خاصی دارید. حقیقتاً فکرشو  
نمی‌کردم.

Nabroman.Me

میراث در جوابش لبخندی زد که چال گونه‌اش را به نمایش  
گذاشت و مهربان زمزمه کرد:



- یعنی به من می آد شیش و هشت گوش کنم و یا با رپ  
هد بزنم؟

اعتماد به نفسش برگشته و حس خجالتش کمرنگ شده  
بود. رفتار محترمانه و صمیمی میراث اجازه نمی داد خیلی  
ناراحت بماند.

مرد گستاخی که در جلسه ی اول به او پیشنهاد گذراندن  
بقیه ی شب را داد، امروز در آقا بودن کولاک کرده بود!  
شاید می توانست کینه ی بار اول را فراموش کند. خاطره ی  
امروز برایش پررنگ تر شده بود.

لبخند کمرنگی زد:

- نه اصلاً، اما این نوع موسیقی واقعا خاصه. خوبه که  
برای پیدا کردن علایقتون وقت دارید.

میراث جدی سر تکان داد:

- البته. به هر حال برای زندگی بهتر و علایق‌مون کار می‌کنیم.

سرمه آه غمگینش را در گلو و پشت لبش خفه کرد. او برای آرامش خاطر دیگران کار می‌کرد، برای زندگی راحت مادر و پدرش خودش را به آب و آتش می‌زد!

همچنان نامجو می‌خواند، اما موزیک عوض شده بود. سرمه هنوز تحت تاثیر فضای صمیمی و رفتار جنتلمن مآبانهای میراث بود.

میراث مودب پرسید:

**Nabroman.Me**

- فکر کنم شما دست تنه‌ایید و وقت زیادی برای خودتون ندارید، درسته؟

سرمه جواب داد:

- درسته، پدرم هنوز شرایط همکاری نداره و تحت درمانه. خودتونم که شرایط کار با کارگر جماعتو می دونید، بالاسرشون نباشید از زیر کار در می رن. در نتیجه هیچ وقتی برای خودم ندارم.

تلفن میراث که زنگ خورد، با ببخشیدی، مکالمه اشان را دیگر ادامه نداد و با کسی که گویا فارسی زبان نبود، سلیس و روان عربی صحبت می کرد. صدای نامجو و سه تار دیگر برایش اهمیتی نداشت. میراث قجری با آن لهجه ی عربی شیرین و صدای بمی که گاهی می خندید و چال گونه اش را به نمایش می گذاشت، جذاب تر بود.

**Nabroman.Me**

خجالت می کشید مستقیم نگاهش کند، از گوشه ی چشم می پاییدش و سرش توی گوشه ی بود.

تا رسیدن به تهران، میراث با تلفن حرف زد و حوصله‌ی  
سرمه سر رفت. نزدیکی شرکت بودند که بالاخره تماسش  
پایان یافت و درحالی که هنوز از صحبت با شیخ حالش  
خوب بود، زمزمه کرد:

- باید ببخشید، تماس مهمی بود.

- خواهش می‌کنم. مشکلی نیست.

ده دقیقه‌ی بعدی مسیر، در سکوت گذشت. میراث که در  
خیابان روبه‌روی شرکت، روی ترمز زد سرمه لب به تشکر  
گشود:

- ممنون از محبتتون مهندس. Nabroman.Me

میراث طوری که انگار اصلا کار مهمی نکرده، سر تکان داد:

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

سرمه لب زد:

- بازم ممنون، تشریف نمی‌آرید بالا مهمان‌نوازی‌تون رو  
جبران کنم؟

میراث مهربان زمزمه کرد:

- انشالله سروق‌ت مناسب. الآن وقت ندارم متاسفانه.

سرمه شرمنده از زیاده‌گویی و معطل کردن میراث دست به  
سمت دستگیره برد و حین پیاده شدن، چیزی یادش آمد:

- آم، راستی، پس فردا عاشورا است، مادرم نذر دارن،  
خوشحال می‌شیم تشریف بیارید.

و بعد جمله‌اش را اصلاح کرد:

- آدرس بدید براتون می‌فرستم.

میراث زمزمه کرد:

- قبول باشه، چشم خدمت می‌رسم.

#پارت ۲۳

فصل دوم

#ازمن شروع شد و چشم‌های تو

Nabroman.Me

- مامان بگو غذاهای منو مخصوص بکشن. مرغ درشتارو سواکن، زرشک زعفران و خلالم زیاد بریز روش. رودربایستی دارم.

خانه‌شان شلوغ بود. سر و صدای فامیل و همسایه‌هایی که برای کمک آمده بودند، حیاط‌شان را پر کرده بود. بچه‌ها بازی می‌کردند، مادرهایشان نگران از برخوردشان به دیگرهای نذری دنبالشان بودند و مردها درحال کشیدن غذا درون ظروف آلومینیومی یک‌بار مصرف بودند.

مثل گذشته‌ها، دل مادرش به این نذری‌ها خوش بود. اولین کاری که بعد از جمع و جور کردن خرده‌های اموالشان کرد، دوباره برپا کردن نذری پزون عاشورا بود!

همان یک سالی که به خاطر شرایط بد نتوانستد نذری هرساله را برگذار کنند، مادرش حسابی ناراحت بود و دلش نمیخواست مرجان جانش را غمگین ببینید.

مرجان مقابل آینه قدی کنار در، چادر رنگی مجلسی اش را که روی سرش انداخته بود، مرتب می کرد و با آرامش گفت:

- خودت برو سر دیگ بکش، انقدر خرده فرمایش داری فقط خودت می دونی چی می خوای.

چینی به بینی اش انداخت و برای شانه خالی کردن، بی تفاوت گفت:

- بلد نیستم مامان. می رم حیاطو به گند می کشم می خوای یه هفته غر بزنی!



مادرش زیرلی غر زد:

- بی دست آلات.

نیشخندی زده و در یک جمله تمام کارهایش را متذکر شد:

- خیلی ام باعرضه ام ماری جون.

به سمت اتاقش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. تنش را روی تخت انداخته و عروسک خرسی صورتی‌اش را بغل زد. یک دسته‌ی نازک از موی فر و قرمزش را دور انگشت پیچید و بین پیام دادن و تماس گرفتن با میراث مردد ماند.

پیام فرستادن آنقدری رسمی نبود و مقابل رفتار مبادی آداب میراث نمی‌توانست صمیمی باشد. با اینکه در همین دو جلسه دیدار، اتفاقات غیر مترقبه‌ای افتاده بود و آن پیشنهاد شرم‌آور! نچ، نمی‌شد!

صدای اش را صاف کرد و شماره‌ی میراث را گرفت.  
بعد از چند بوق، صدای بم میراث که از پشت تلفن حتی  
خشدارتر بود در گوشش پیچید:

- جانم بفرمائید؟

بی شرف بدون هیچ تلاشی آرزوی نصف پسرها را داشت.  
صدای بمی که برای به دست آوردنش خودشان را  
می‌کشتند! به جای دنبال کردن خوانندگی، در تجارت بود.  
واقعا حیف شده بود.

لبش را همراه تکه موی فرش گزید. جانم گفتنش دلش را  
قلقلک داد.

**Nabroman.Me**

نفس عمیقی کشید و باحالی خوش از صدای جذاب  
پشت خط، زمزمه کرد:

- سلام روزتون بخیر مهندس، آقاخانی هستم.

با خودش فکر کرد اگر هرروز صبح این صدا را بشنود، تا آخر شب مطمئنا انرژی خواهد داشت.

میراث خونسرد جواب داد:

- به جا آوردم، اوضاع احوال؟ روزگار بر وفق مراد می‌گرده؟

عجب دایره لغات وسیعی داشت. حال و احوال پرسیداش هم خاص بود مردک!

**Nabroman.Me**

با لبخندی که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد، لبش را گزید سعی کرد خنده‌اش توی لحنش تاثیری نگذارد.

مجدداً نفس عمیقی کشید:

- بله ممنون از محبتتون، مزاحم شدم آدرس بدید برای فرستادن نذری‌ها.

- مزاحم نیستید خانم. شما چرا؟ آدرس رو لطف کنید من خدمت می‌رسم.

برخوردهای محترمانه‌اش داشت رفتار جلسه‌ی اول را کاملاً از ذهنش پاک می‌کرد. چقدر این مرد محترم بود!

بعد از گذشت دو سال و بی‌حسی - به تمام آدم‌ها، باورش نمی‌شد همچین مردی با آن تیپ و استایل قلدر مآبانه و ادبیات خاصش، احساساتش را قلقلک بدهند!

#پارت ۲۴

## فصل دوم

### #ازمن شروع شد و چشم‌های تو

سرتاپا مشکی پوشیده بود، اعتقاد چندانی نداشت اما به احترام مکانی که در آن حضور داشت، هم‌رنگ جماعت شده بود.

عینک مارکش را روی چشم زده، به ماشین تکیه داده و منتظر سرمه بود.

**Nabroman.Me**

سرمه را دید که از در سفید خانه‌ای بیرون زد. مشمای بزرگی از غذا در دستش بود که باعث شد به خودش بیاید و با قدم‌های بلند به او برسد:

- سلام.

سرمه خسته از سنگینی بسته‌های نذری، درحالی که سرش پایین بود هن هن کنان سر تکان داد:

- سلام.

میراث با لبخندی خم شد و مشمای سنگین را از دستش گرفت. نگاهش افتاد به نصفه‌ی تتویی که گوشه‌ای از آن، از زیر آستین کیمونوی مانتویش معلوم بود. جز "صبر ما" که با خطی خوش، روی ساعدش نوشته شده بود. چیز بیشتری معلوم نبود و کنجکاو شد جمله‌ی کامل را بخواند.

مهربان زمزمه کرد:

- قبول باشه، راضی به زحمت نبودیم مهندس.

سرمه سر بالا گرفت و با دیدن میراث ماتش برد!

بدون رودربایستی زل زده بود به موهای کامل کوتاه شده و  
یک سانتی میراث!

باورش نمی شد این مرد را همین دو روز پیش که دیده،  
موهایش بلند بوده و حالا فقط یک سانت مو داشت،  
شاید حتی کمتر!

ته ریش کمی داشت، چهره اش را همین موی یک سانتی یک  
سطح خشن تر و قلدرتر کرده بود. صدا و تصویرش حالا  
کاملا مناسب هم بودند!

از نگاه متعجب و خیره‌ی سرمه مردانه خندید. عینکش را از چشمش برداشت، دستی به موهای کوتاهش کشید و چال گونه‌اش را به نمایش گذاشت:

- بهم نمی‌آد؟

سرمه هول از نگاه خیره‌اش که حتما معذبش کرده بود، چشم دزدید و مسخره خندید:

- وای نه! فقط تعجب کردم.

خنده‌اش را کش آورد:

- نگاهتون به چیز دیگه می‌گه.

سرمه خیره نگاهش کرد. میراث همراه با چشمکی، نگاه آبی‌اش را سخاوتمندانه در چشمش کوبید:



- نگاهتون می‌گه خیلیم زشت شدم.

سرمه دوباره هول کرد و در جهت رفع رفتارش، تند گفت:

- وای! نه بخدا.

و بی فکر اضافه کرد:

- اتفاقاً این مدل مو به استایل مردونه‌تون ابهت داده!

برای هر انکاری دیر شده بود. خودش را به آن راه زد و میراث با محبت زمزمه کرد:

**Nabroman.Me**

- ممنونم. این دو روز قدر تمام سال‌های عمرم کوبیده شدم، به این تعریف نیاز داشتم.

انگار میراث هم مثل خودش مرد تصمیم‌های یک‌دفعه‌ای بود؛ در دقیقه هرچه عشقش می‌کشید انجام می‌داد و به عواقب آن فکر نمی‌کرد!

دستش را بالا برد، شالی که از روی موهای فر قرمزش عقب رفته بود جلو بکشد و میراث حالا می‌توانست جمله‌ی کامل تتوی ساعدش را بخواند.

- باشد که غم، خجل شود از صبر ما.

دست‌خط زیبایی بود و نمی‌توانست نسبت به آن بی‌تفاوت باشد.

Nabroman.Me

خونسرد به دستش اشاره کرد:

- دست‌خط خودتونه؟ قشنگه!

دستش را پایین انداخت و با غم به دست خط برادرش،  
روی ساعدش چشم دوخت.

آرام زمزمه کرد:

- دست خط برادرمه!

- روحشون شادا!

صدای بمش، وقتی آن جمله را زمزمه کرد به جانش  
نشست و ممنونی در جواب گفت.

**Nabroman.Me**

میراث این پا و آن پا کرد، قصد رفتن داشت که مردی سرمه  
را صدا زد:

- سرمه بابا؟ مهمونتو دعوت کن بیان داخل!

#پارت ۲۵

فصل دوم

#ازمن شروع شد و چشم‌های تو

معذب و هول از فراموش کاری اش تند گفت:

- شرمنده فراموش کردم دعوتتون کنم داخل، بفرمائید  
لطفا...  
**Nabroman.Me**

میراث تعارفش را رد کرد:

- متشکرم، نمی‌تونم بمونم، باید برم.

مردی که سرمه را صدا زده بود، لنگان و به کمک دیوار تا وسط کوچه به سختی جلو آمد. نفس‌زنان از سختی راه رفتن، کنار سرمه ایستاد و با جدیت رو به میراث گفت:

- تعریف تو از دوستان زیاد شنیدم مهندس قجری!

میراث با حفظ جدیتش، بدون لبخند به نشانه‌ی احترام کمی سر خم کرد:

- لطف دارن. Nabroman.Me

مرد دستش را روی شانه‌ی سرمه گذاشته و به او تکیه داد، میراث به خوبی معنی‌اش را فهمید. می‌خواست دخترش را

از او دور کند! اگر درست شنیده باشد، قطعا چیزهای خوبی نشنیده!

- دوست دارم در آینده بیشتر باهات آشنا بشم!

آقاخانی پدر قطعا قصد آشنایی داشت، اما صرفا جهت محافظت از دختر دست تنهانش.

حق هم داشت! exchange  
در دو سال گذشته، سرمه تک و تنها بدون هیچ پشتوانه‌ای وارد بازار بی‌رحم کار شده و خانواده‌اش را با چنگ و دندان از منجلاب بالا کشیده بود.

با احترام به نگرانی‌های پدران‌های فرامرز آقاخانی، کمی سر خم کرده و مودبانه گفت:

- البته. مطمئنا مصاحبت با شما و استفاده از تجربیاتتون بسیار ارزشمند و شنیدنیه. در اولین فرصت تایم رو خالی می کنم و خدمتتون می رسم. با وجود اینکه عمیقا دوست دارم در حضور شما و سرکار خانم باشم و از محفل لذت ببرم، امیدوارم این بار منو ببخشید که نمی تونم بمونم.

از انتخاب کلمات و جوری که سلیس جملاتش را پشت هم قطار می کرد، لذت می برد.

واقعا این مرد در دنیای تجارت حیف شده بود. می توانست یک استاد دانشگاه موفق باشد. از آن دسته اساتیدی می شد که سرکلاسشان ناچار به گوش دادن خواهی بود و تمام حواست جمع سخنرانی اش می شود بس که شیوا حرف می زد.

Nabroman.Me

یا حتی بازیگر!

بازیگران زیادی را می‌شناخت که در دوره‌های فن بیان پوست انداخته بودند و میراث قجری بدون گذراندن آن دوره‌ها آنقدر رَسا صحبت می‌کرد.

اگر می‌خواست بخواند چه؟ مطمئنا صنعت موسیقی کشور را با ورودش شوکه می‌کرد.

هنوز درگیر تحلیل و چلانیدن بیان کلمات میراث قجری بود که با خدانگه‌دار رسائی که گفت، آنجا را ترک کرد.

فرامرز نگران و با اخم میراث را نگاه می‌کرد که پشت فرمان دستش را به شقیقه‌اش چساند و با صورتی خنثی، با سرمه خداحافظی کرد. سرمه با لبخندی که توانایی کنترل کردنش را نداشت، دست تکان داد و کمتر از یک دقیقه بعد، بنز میراث دیگر در کوچه نبود.

فرامرز هنوز اخم داشت و لبخند سرمه پاک نشده بود.



چینی به پیشانی اش افتاد و مشکوک گفت:

- زیاد با این پسره دمخور نشو یکم باهاش آشنا شم  
ببینم چیکارس، حرفای خوبی راجع بهش نمی‌زنن.

هنوز بوی عطرش در بینی اش مانده و مست حضورش  
بود.

- اصلا معلوم نیست این پسره چرا اومده سراغ تو؟  
می‌دونی پدر مادرش کی ان؟

داوودی قبلا متقاعدش کرده بود که میراث قجری چاره‌ای  
جز او نداشته. ریشه‌ی شک و شبهه‌اش به فعالیت‌های  
میراث با رفتارهای محترمانه‌اش خشکیده بود و  
نمی‌توانست به همچین مردی مشکوک باشد.

- هتلاي زنجيره‌اي قاجاري براي پدر بزرگ اين پرسس!  
چطور به تشابه فاميليشون شك نكردي؟ چرا اعتماد  
كردي؟

شك مجدداً به جانش افتاده بود، او حتي به صحبت‌هاي  
ديگران هم اهميت نداده و تحقيق كرده بود. به سوله‌هاي  
ميراث سر زده و همه‌چيز را چك كرده بود. هيچ‌چيز  
مشكوكي وجود نداشت، به جز روي حساب بودن  
همه‌چيز!

علا نمي‌توانست به چيزي گير بدهد.

لبش را داخل دهانش كشيد و جان كند تا حقيقت را به  
پدرش بگويد:

- پول لازم بودم بابا. مي‌خوام شركت رو توسعه بدم،  
مجبورم از هرجايي پول جور كنم.

فرامرز خشكش زد:

- چرا به من نگفتی؟

دست زیر بازوی پدرش انداخت و کمکش کرد تا خانه برگردند، در این مدت مریضی به شدت لاغر شده بود.

- بابا جون، نگران نباش دیگه. مگه به من اعتماد نداری؟

طعنه‌دار اضافه کرد:

- من همونی‌ام که دو سال پیش باقی مونده‌ی امواتو سپردی دستش و بهش اعتماد کردی! الان می‌دونم چیز بیشتری نداری خرج جاه‌طلبی من بکنی. نگران نباش لطفاً، اونقدری تجربه به دست آوردم که بی‌گدار به آب نزنم.

#پارت ۲۶

فصل دوم

#ازمن شروع شد و چشم‌های تو

پله‌های عمارت را سنگین و تند بالا می‌رفت. خدمتکارها از دیدن میراث متعجب در گوش هم پچ پچ می‌کردند. دوسالی می‌شد که وارث خاندان را در این عمارت ندیده بودند و حالا که آمده، با توپ پر و عصبانی بود!

باید همین امروز تکلیفش را با ملک‌زاده مشخص می‌کرد.

وارد سالن بزرگ شد، خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود و عربده زد:

- ملک زاده. بیا بیرون.

از یک ساعت پیش که نیکی تماس تصویری گرفته و با صورت سرخ و گریان گفته بود بیاید قلبش سنگین بود. تمام قرارهایش را کنسل کرده و با عجله خودش را به عمارت خانوادگی رسانده بود.

صدای گریه‌های نیکی هنوز در گوشش زنگ می‌زد.

دوباره صدایش را روی سرش انداخت:

- ملک زاده، نیکی؟

**Nabroman.Me**

هیچکس جرأت نزدیک شدن به او را نداشت، خدمتکارها پایین پله‌های مارپیچ ایستاده بودند و به معرکه‌گیری وارث

خاندان نگاه می‌کردند. از نرده‌های مرمر آویزان شده و  
غرید:

- این زنیکه کدوم گوریه؟ چرا هیچ خری تو این خونه  
نیست؟

حرص زده و عصبانی به دنبال یافتن نیکی، سراغ  
اتاق خواب‌ها رفت و اولی را که باز کرد، صدای جدی  
اخترالملوک از حرکت انداختش:

- راه گم کردی خانزاده!

درب را محکم رها کرد که به دیوار برخورد و صدای بدی  
ایجاد شد. به سمت اخترالملوک برگشت و بی‌رودربایستی  
غرید:

Nabroman.Me

- نیکی کجاس؟ چه بلایی سر بچه آوردین که مثل ابر بهار گریه می کرد؟

اخترالملوک نگاهی به خدمتکارهای تجمع کرده انداخت و فریاد کشید:

- برید دنبال کارتون.

مادرش مثل همیشه کت و دامن پوشیده و موهای بلوطی اش را به طرز زیبایی بسته بود. اشرافی گری در خون این زن بود!

خیره به کتونی کثیفش، ابروهایش را درهم کشید و تذکر داد:

**Nabroman.Me**

- کفشاتو چرا در نیوردی؟

هنوز از عصبانیت نفس نفس می‌زد، دور خودش چرخید و سراغ درب دوم رفت. از دکور سفید و صورتی‌اش حدس زد که اتاق نیکی باشد، اما دختر بچه نبود.

دوباره به سمت مادرش برگشت:

- نیکی کجاس؟ چه بلایی سرش آوردین؟

باوقار و خونسرد، انگار نه انگار که میراث همین الان عمارت را روی سرش گذاشته بود، قدمی به سمتش برداشت:

- نیکی؟ حتما دل‌تنگ شده، خودت که می‌دونی چقدر وابسته‌اته.

Nabroman.Me

لبخندی زد و لحنش بوی طعنه گرفت:



- تو که نمی‌آی اینجا، اون طفل معصوم حتما خواسته  
به یه بهونه بکشونت خونه!

مطمئناً رد پنجه‌های روی صورت گرد و سفیدش سوتفاهم  
و دروغ نبودند، تمارض برای کشاندن او به این خانه‌ی  
لعنتی نبود!

مستاصل از پیدا نکردن نیکی و حرف‌های بی‌سر و ته  
اخترالملوک، به سمتش هجوم برد و بازوهای لاغرش را  
گرفت و توی صورتش غرید:

- می‌گی نیکی کجاس یا این عمارتو رو سرتون خراب کنم؟

توی صورت بی‌حالت اخترالملوک، عربده کشید:

**Nabroman.Me**

- ملک‌زاده. بیا بیرون.

صدای هق هق ضعیفی از سالن پایین، باعث شد بازوهای لاغر زن را رها کرده و با سرعت از پله‌ها سرازیر شود.

صدا زد:

- نیکی؟ نیکی؟ کجایی عزیزم؟

به محض اینکه وارد پذیرایی شد، نیکی به سرعت از گوشه‌ای که پنهان شده بود بیرون آمده و پایش را بغل کرد.

گریه‌کنان هق زد:

- میراث، تو رو خدا منم با خودت بپرا

#پارت ۲۷

فصل دوم

## #ازمن شروع شد و چشم‌های تو

ناباور به دختر بچه‌ای که موهای بلندش شلخته دورش ریخته و جوری به پایش چسبیده بود که نمی‌توانست بغلش کند نگاه می‌کرد.

- نیکی؟ نیکی نگام کن خوشگلم.

سعی کرد نیکی را از پایش جدا کند اما گرهی دست دختر بچه محکم‌تر از این حرف‌ها بود:

- نه، تو رو خدا نرو.

با گریه‌ای که هر لحظه بلندتر می‌شد، دست‌های کوچکش را با تمام توانش دور ران میراث حلقه کرده بود. بین هق هقش زار می‌زد میراث تنه‌ایش نگذارد!

صدای خشک ملک‌زاده که در سالن پیچید، با خشم نگاهش کرد:

- نیکی! همین الآن از بابات جدا شو و بابت رفتار زشتت عذرخواهی کن.

نیکی وحشت‌زده، گریه‌اش بند آمد، سکسکه کرد و حلقه‌ی دستش شل شد:

- ب... ببخشید. Nabroman.Me

خواست جدا شود که میراث با خشم شانه‌هایش را گرفت:

- دهن تو ببند ملک زاده. گه تو این ادا اصول مزخرفتون.

جلوی پای دختر خم شد و بغلش کرد. صورتش سرخ بود  
و رد پنجه روی گونه اش نقش بسته بود.

صورت کوچکش را بین دو دستش قاب گرفت و ملک زاده  
خشک گفت:

- نیکی چی گفتم؟ عذرخواهی کن بیا عقب!

نیکی تلاشی برای جدا شدن کرد و میراث محکم در آغوشش  
کشید و دم گوشش پچ زد:

**Nabroman.Me**

- من اینجام از چی می ترسی؟

ملک زاده نچ کشید:

- دخالت نکن میراث جان! با این کارت بچه فقط هوایی می‌شه.

غرید:

- خفشو! نیکی دختر منه!

دست‌های تپل نیکی دور گردنش حلقه شده بود و در آغوشش مثل یک جوجه‌ی بی‌پناه می‌لرزید.

لبخندی بی‌مزه لب‌های نازک ملک‌زاده را کش آورد:

- البته، منم منکر این نیستم که تو پدر نیکی هستی و مقابله‌ش مسئولیت‌هایی داری، مثل خونه اومدن! منتها تربیت بچه، به‌خصوص دختر، با مادره. الانم

خواهشا با حمایت بی جات، بیشتر از این تو تربیت من  
دخالت نکن.

بی حوصله، انگار که مگس مزاحمی را کنار می زند، دستش را  
تکانی داد:

- زیادی حرف می زنی ملک زاده! تو کدوم کتاب روش های  
نوین تربیتی نوشته شده بکوبی تو صورت بچه؟ ها؟  
تو غلط کردی دست بلند کردی رو نیکی!

ملک زاده قدمی جلورفت و با خشم دست نیکی را که هنوز  
توی بغل میراث گریه می کرد کشید:

- بهت نمی گم بیا عقب احمق؟

**Nabroman.Me**

میراث ملک زاده را به عقب هول داد و فریاد کشید:

- حق نداری بهش دست بزنی.

ملک‌زاده با حرص، دم موهای بلند و طلایی نیکی را گرفت:

- من اینارو از ته می‌زنم نیکی، فهمیدی؟ حالا برو تو بغل میراث و قمیش بیا!

می‌خواست مجدداً به ملک‌زاده بتوپد که مادرش، با طمأنینه از پله‌های مرمر پایین آمد و رو به زن یاغی و عصبانی، با آرامش گفت:

- کافیه ملک‌زاده، ما تو خاندان رسم نداریم زن تو روی مردش در بیاد!

**Nabroman.Me**

برای اولین بار از رسم و رسومات خاندان راضی بود.

ملک‌زاده، به دستور مادرشوهرش بالاخره نیکی را رها کرد. خط و نشان کش عقب کشید و میراث سنگین گفت:



- نیکی با من می آد!

ملک زاده چپ چپ نگاهش کرد:

- نیکی جایی می مونه که مادرش هست!

نیکی در آغوش میراث آرام گرفته و همچنان دست هایش دور گردنش حلقه بودند.

با تمسخر، نگاهی به سرتاپای ملک زاده انداخت:

- گه تو مادر بودنت که می زنی تو صورت بچه عقب افتاده. فکر کردی دیگه می دارم دستت بهش برسه؟  
کور خوندی.

ملک زاده صدایش را بلند کرد:

- حقش بو...-

اخترالملوک بین حرفش پرید:

- ساکت!

ملک زاده خشمگین مادرش وهرش را نگاه کرد، اما چیزی نگفت و اخترالملوک رو به میراث گفت:

- می تونی ببریش.

ملک زاده اعتراض کرد:

**Nabroman.Me**

- یعنی چی مادر؟

اخترالملوک رو به ملک‌زاده با آرامش گفت:

- هرچقدر تو مادرشی، خان‌زاده هم پدرشه! ایرادی نداره، پیش غریبه که نمی‌ره، شوهرته، بذار بره.

#پارت ۲۸

فصل دوم

#ازمن شروع شد و چشم‌های تو

Nabroman.Me

دست در دست نیکی، از آن عمارت خارج شد. در دست دیگرش چمدان صورتی و کوله‌ی باربی‌اش بود.

نیکی هنوز آرام و ریزه‌ق می‌زد و صورتش سرخ بود. رد پنجه‌های روی گونه‌اش، اعصابش را متشنج می‌کرد. زیرلی زمزمه کرد:

- دستش بشکنه، حقش بود تا می‌خورد بزمنش. زنیکه‌ی روانی.

نیکی بین سکسکه‌اش توضیح می‌داد:

- مامان می‌خواست موهامو بزنه میراث. قائم شدم تا تو بیای نجاتم بدی. تو رو خدا منو دیگه برنگردون اینجا. فقط تو دوسم داری! مامانم می‌گه من بدبختش کردم.

بی‌هوا ایستاد و مقابل نیکی زانو زد. صورت‌گردش را بین دو دست گرفت و با محبت اشک‌های خشک شده روی گونه‌هایش را پاک کرد:

- دیگه گریه نکن، باشه؟ از این به بعد نمی‌ذارم دست هیچ کدومشون بهت برسه. تو دختر خوشگل منی.

دست دور شانه‌های نیکی حلقه کرد و تن کوچکش را بغل زد. روی موهایش را بوسید:

- جوجه طلایی، کسی غلط کرده موهای دختر منو کوتاه کنه. می‌شکنم دستشونو.

نیکی دست دور گردنش حلقه کرده و کمی آرام‌تر شده بود. دیگر گریه نمی‌کرد اما هنوز هق می‌زد.

- راست می‌گی؟ دیگه منو نمی‌آری اینجا؟ حتی سلطانم دوسم نداره.

قلبش از حرف‌های دخترک تکه تکه شده بود. چقدر بی‌مسئولیت بود که پاره‌ی تنش را میان این آدم‌ها رها کرده و به زندگی خودش می‌رسید.

محکم‌تر به خودش فشردش و گونه‌اش را که از اشک‌هایش شور شده بود بوسید:

- مرده و حرفش جوجه. به میراث اعتماد نداری؟

دختر با حسرت لب برچید:

- کاش تو واقعی بابام بودی.

بلند شد و ایستاد، لحن پر بغض و حسرت بار نیکی می‌توانست او را به جنون بکشاند!

راه افتاد و سرد زمزمه کرد:

- مگه من بابات نیستم نیکی؟

- نه! سلطان گفته بابای من رفته پیش خدا، از اونجا حواسش بهم هست. گفت که کلی منتظر من بوده، اما خدا چون دوشش داشته اونو با خودش برده!

احمق‌ها، این چه حرف‌هایی بود در گوش بچه می‌خواندند؟ پیرمرد خرفت شده بود. هرچه سنش بالاتر می‌رفت عقلش کمتر می‌شد.

نفس عمیقی کشید تا به آن خانه‌ی نفرین شده برنگردد و دوباره بحث راه بیندازد.

**Nabroman.Me**

- رفته پیش خدا، یعنی مرده؟

حرفی نزد و دختر با همان بی تفاوتی گفت:

- دوستانم تو مدرسه می گن یعنی بابام مرده!

نمی دانست چه بگوید و سکوت کرد. حقیقتا بلد نبود  
چطور باید به یک کودک هفت ساله از مرگ پدرش  
بگوید!

از در بزرگ عمارت خارج شدند و دست نیکی را رها کرد تا  
به سمت ماشینش برود، اما دختر به قدری ترسیده و  
وحشت زده بود که کمرش را چسبید.

- چرا ولم کردی میراث؟ دستمو بگیر توروخدا.

**Nabroman.Me**  
در این خانه چه بلایی سر روح و روان این بچه آورده  
بودند!



دوباره دستش را گرفت:

- ببخشید عزیزم، می‌خواستم گوشیمو بردارم.

عرض خیابان خلوت را که رد کردند، با ریموت دزدگیر را غیر فعال کرد. نیکی را از پشت بغل کرده و روی صندلی شاگرد نشاندنش، کمربندش را بسته و دوباره گونه‌اش را بوسید.

- بریم پیتزا بخوریم؟

نیکی موهایش را با دست صاف کرد و خجالت‌زده لب برچید:

**Nabroman.Me**

- می‌شه من پاستا بخورم؟ مامان آتنا همیشه براش پاستا درست می‌کنه. من هرچی به مامان گفتم، برام درست نکرد.

آب دهانش را قورت داد و با نوازش گونه‌اش، عقب کشید:

- آره عزیزم، چرا که نه. هرچی تو بخوای.

از ملک‌زاده و اخترالملوک و روش‌های تربیتی قرون  
وسطایی‌شان متنفر بود. بچه را با عقده و کمبود محبت  
بزرگ می‌کردند!

پشت فرمان که نشست، گوشی‌اش را تحویل نیکی داد تا  
هر موزیکی که می‌خواهد پخش کند.

روزی که برای اولین بار نیکی را دید، هیچوقت فراموش  
نمی‌کند. همان روزی که خانواده‌اش تصمیم گرفتند او باید  
نقش پدر را برای یتیم برادرش بازی کند. برای نیکی پدر شد  
اما هرگز نتوانست خودش را راضی کند شوهر بیوه‌ی  
برادرش باشد!

در این هفت سال، تمام دقایقی که به اجبار همراه ملک زاده زیر یک سقف بوده، از یک ساعت بیشتر نمی شود.

سر سفرهی عقد بیوهی برادرش، نیکی در آغوش ملک زاده گریه می کرد و او با بیست سال سن، شر شر عرق می ریخت. زنی را به عقدش در می آوردند که هشت سال از او بزرگ تر بود و تا قبل از آن روز، زن داداش صدایش می زد.

با زنگ خوردن تلفنش و قطع شدن آهنگ شادی که پخش می شد، نیکی گوشش را به سمتش گرفت.

تماس سرمه آقاخانی را وصل کرد:

- جانم مهندس؟

Nabroman.Me

#پارت ۲۹

فصل دوم

## #ازمن شروع شد و چشم‌های تو

به قدری درگیر مشکلات خانوادگی ریز و درشتش شده بود که فراموش کرده بود امروز برای بارگیری باید در محل سوله‌ها حضور داشته باشد. سرمه با جدیت تذکر داده بود زودتر خودش را برساند!

نیم نگاهی به دختر بچه‌ای که امیدوار بود زودتر به مراد دلش برسد انداخت. نمی‌توانست بدقول شود، نیکی اندازه‌ی تمام دنیا برایش اهمیت داشت. اصلا کار و بارگیری می‌توانستند بروند به درک، مهم نبودند، اما لحن مواخذه‌گر سرمه که یادآور بی‌مبالاتی‌اش بود را دوست نداشت.

نچی کشید و دست نیکی را در دست گرفت. ناخن‌هایش با لاک صورتی رنگ شده بود. سر بعضی- از انگشت‌هایش پریده بود. لبخندی به ناخن‌های کوچکش زد و پشت دستش را بوسید:

- همیشه قبل اینکه بریم پاستا بخوریم، اول به یه جا سر بزنم و بعد منم جبران کنم؟ قول می‌دم تا آخر شب باهم خوش بگذرونیم. باشه جوجه؟

نا امیدی ته نگاه نیکی، انگار می‌گفت تو هم مثل بقیه شونی! لب‌هایش را جلو داد و ناراحت گفت:

- ولی قول دادی او...

**Nabroman.Me**

با عذاب وجدان میان حرفش دوید:

- می دونم جوجه، ببخشید دیگه، مجبور شدم. ولی به شرفم قسم، کارم تموم بشه در بستم در خدمتم. باشه طلایی؟

نیکی ناراضی سر تکان داد و باشه‌ی آرامی پچ زد. میراث لپش را کشید:

- قربون تو برم.

موهایش را نوازش کرد و لبخندی زد:

- جوجه طلایی.

به سمت کرج پیچید و دوباره موبایلش را تحویل نیکی داده بود.

نیکی با آهنگ‌های عجب و جق سرش را درد آورده بود.  
صدای سیستم را کم کرد و برای خفه کردن اعتراض نیکی با  
لبخند پرسید:

- نیکی می‌دونی چرا انقدر خوشگلی؟

باید یک جور از دل دختر در می‌آورد، طاقت نداشت  
ناراحتی‌اش را ببیند. حساب نیکی از تمام آدم‌ها جدا بود.  
جانش بود!

نیکی با کنجکاوای سمتش چرخید:

- نه، چرا؟

**Nabroman.Me**

لبخند مرموزی زده و زمزمه کرد:

- یعنی نمی‌دونی؟ خب معلومه چون شبیه منی.

نیکی به بینی اش چین انداخت:

- نخیر، تو کچلی. کجات شبیه منه؟

از لفظ نیکی به خنده افتاد و دختر بچه ادامه داد:

- چشماتم آبی، خیلی خوشگله منم می خوام. بزرگ بشم می رم چشمامو رنگ تو عمل می کنم.

ناباور و با خنده از تفکرات بچه سری تکان داد:

- آخه خانم خوشگلارو عمل نمی کنن که. این چیزارو از کی شنیدی؟

- اگه بگم، دعوام نمی کنی گوش وایسادم؟



لبش را جوید، از اولین کلمات دختر بو برده بود چیز خوبی نخواهد شنید.

لبخندی روی لبش نشاند و دوباره پشت دست نیکی را بوسید:

- گوش وایساده که کار بدیه و دیگه نباید انجامش بدی، اما من باید بفهمم کی این حرفارو جلو تو زده که دعواش کنم!

نیکی لب برچیده و با دامن سفیدش بازی می کرد:

- شنیدم ماما چون به ماما می گفت بره عمل زیبای کنه، باید جوون باشه که به چشم تو بیاد.

لبخندش خشک شد. زن‌های خانواده دوباره برایش نقشه کشیده بودند!

نیکی کنجکا و پرسید:

- یعنی چه مامانم می‌خواد به چشم تو بیاد؟

#پارت ۳۰

فصل دوم

#ازمن شروع شد و چشم‌های تو

Nabroman.Me

به کاپوت تکیه داده و منتظر تشریف فرما شدن دخترک توهمی بود.

مطمئنا خبر رسیدنش به گوشش خورده و او را در این بیابان معطل کرده بود. عینکش را به چشمش زده و اجازه نداده بود دخترکش از ماشین بیرون بیاید.

فاصله‌ی چندانی با ساختمان اداری نداشت، اما نمی‌خواست نیکی را اینجا تنها بگذارد و داخل برود. باید سریع‌تر کارها را جمع می‌کرد و بعد فکری برای نیکی و غلطی که کرده بود، می‌کرد. مادرش مطمئن بود که نمی‌تواند از پس نیکی بربیاید که بچه را به او سپرد. می‌خواست از دیدن شکست خوردنش لذت ببرد!

نمی‌توانست دختر بچه را با خودش سرکار بیاورد و مطمئنا قرار نبود به همین زودی از آسمان یک پرستار قابل اعتماد پیدا کند. بار شیخ ناصر همین حالا هم تاخیر خورده بود و مطمئنا توبیخ می‌شد.

از پشت شیشه‌ی عینک دید که امیری در را برای سرمه باز نگه داشته و خودش عقب ایستاد تا دختر جلوتر خارج بشود.

تکیه‌اش را از ماشین برداشت و لنگه پایش را که به کاپوت زده بود، پایین انداخت. جدی و پراخم، دست در جیب منتظر ماند تا سلمان و آقاخانی به او برسند.

- سلام.

سلمان زودتر سلام داد، آقاخانی قبل از اینکه حتی به او سلام دهد، نگاهی به نیکی در ماشین انداخت.

Nabroman.Me

با ذوق، لبخندی زده و زمزمه کرد:

- الهی، چه دختر نازی.

میراث سرفه‌ای کرد تا نگاه آقاخانی به سمتش برگردد و با  
نیشخندی گفت:

- عرض ارادت سرکار خانم.

آقاخانی با لبخندی گیج نگاهش کرد:

- ای وای، خواهر خوشگلتونو دیدم پاک یادم رفت  
سلام کنم. سلام.

مطمئنا در اواخر بیست و هفت سالگی، نمی‌توانست پدر  
دختری همسن نیکی باشد، طبیعی بود که دیگران فکر کنند  
خواهرش است.

Nabroman.Me

بدون درست کردن تصور سرمه از رابطه‌شان، لبخندی زده  
و ضمن تشکر، گفت:

- خب، کار به کجا رسید؟

آقاخانی انگار تازه یادش آمده بود برای چه عصبانی شده،  
ابروهای پهن دخترانه‌اش را در هم کشید:

- مهندس، شرط من از اول برای همکاری چک کردن  
جز به جز محصولات ارسالی بوده. اما شما چندتا  
قلچماق ...

سرمه از الفاظی که استفاده کرد، لب گزید. چرا مقابل  
مردی که آنقدر لفظ قلم حرف می‌زد و از بهترین کلمات  
برای مکالمه‌ای ساده استفاده می‌کرد اینطور حرف می‌زد.

با این حال خودش را نباخت و گرهی بین ابروهایش را  
محکم‌تر کرد. به جهنم که این مرد زیادی خوش صحبت  
بود.

- چارتا غول‌تشن گذاشتید بالاسر بار، اجازه نمی‌دن من حتی وارد سوله بشم! این که نشد کار مهندس!

میراث با ابروهای بالارفته، دست به سینه زده و مجدداً به کاپوت تکیه داده بود.

سلمان کلافه و برای بار هزارم لب گشود:

- خانم مهندس، شما می‌تونستید دیروز تشریف بیارید اینجا من دربست خدمتون بودم، تک به تک بسته‌های ارسالی رو برای نظارت خدمتون باز می‌کردم، اما الآن نمی‌شه سرکار خانم! بارگیری انجام شده، کامیونا تا حالا باید حرکت می‌کردن منتظر اجازه‌ی شما ایم! Nabroman.Me

سرمه دست بین ابروهایش کشید تا سردردش را کنترل کند و رو به امیری غرید:

- متوجه هستید مسئولیت این بار با منه و هرچی بشه پای من وسطه؟

امیری دوباره مثل یک ضبط صوت خراب، بلغور کرد:

- سرکار خانم، عرض کرد...

سرمه میان حرفش، دوید و رو به میراث انگشتش را بالا گرفت:

- مهندس نمی‌خوایید حرفی بزنید؟ با این شرایط ادامه‌ی همکاری‌مون غیر ممکنه!

**Nabroman.Me**

تکیه‌اش را از کاپوت ماشین گرفت:



- همونطور که شما نمی‌تونید بدون بازرسی، بار رو برای ارسال تایید کنید، منم نمی‌تونم دم ارسال بارم رو بریزم پایین برای چک نهایی. مطمئنا متوجه هستید، درسته؟

نگاه طلایی رنگ خشک و بدون آرایش دختر خیره‌اش بود  
و او ادامه داد:

- بنده همین الانم به اندازه‌ی کافی برای تحویل بار تاخیر داشتم و کلی ضرر کردم. بیش از این نمی‌تونم ریسک کنم و اعتبارم رو زیر سوال ببرم.

منطقی می‌گفت اما نمی‌توانست از موضعش پایین بیاید.  
احتیاط شرط عقل بود!

**Nabroman.Me**

دهان باز کرد، دوباره مخالفت کند که میراث با بالا گرفتن دست‌هایش، او را ساکت کرد:

- اما، شما می‌تونید محض احتیاط یکی از زیر دستان قابل اعتمادتون رو همراه بار به بندر بفرستید.

فکر خوبی بود، می‌توانست داوودی را به ماموریت بفرستد و حرصش از این معامله را سرش خالی کند.

#پارت ۳۱

فصل دوم

#ازمن شروع شد و چشم‌های تو

Nabroman.Me

نگاه کنجکاو سرمه، تمام مدتی که کامیون‌ها راه خروج را پیش گرفته بودند، روی نیکی بود. دلش می‌خواست جلو

برود و با دختر بچه حرف بزند. ضعف شدیدی مقابل بچه‌ها و به‌خصوص دخترها داشت، اما اخم‌های درهم میراث اجازه‌ی جلو رفتن نمی‌داد.

دختر بچه تنها توی ماشین نشسته و مرتب در جایش وول می‌خورد، مطمئن بود که حوصله‌اش سر رفته.

فاصله‌ی زیادی بینشان نبود. سرمه زیر سایه و روی صندلی پلاستیکی نشسته بود و ده قدم آن‌طرف‌تر میراث تکیه زده به ماشین، دست به سینه، مثل میرغضب با اخم نگاهش می‌کرد. با پشت چشم رو برگرداند و زیرلی برای خودش غر زد:

- ارث باباشو طلب داره مثل میرغضب زل زده به من؟  
بی‌ادب. چشانو درویش کن.

Nabroman.Me

سری به تاسف تکان داد:

- حیف اون همه پرستیز، وقتی اخلاق نداری به چه درد می‌خوره؟

هنوز با خودش درگیر بود جلو برود یا نه که، در ماشین باز و دختر بچه پیاده شد.

صدای نازدارش را شنید و لبخندی روی لبش نقش بست:

- میرااااااااا، من خسته شدم، حوصلم سر رفت. پس کی می‌ریم؟

از تی شرتش آویزان شده و برایش ناز می‌ریخت:

- میراث قول دادی بعد اینجا منو ببری پاستا بخورم.

از لحن دلخور دختر بچه مطمئن شد اخم و تخم میراث به بدقولی‌اش مربوط می‌شد.

دید که میراث با آن غرور و ابهت مقابل پای دختر بچه زانو زد و کف هر دو دستش را به نوبت بوسید. چیزی بچ بچ کرد که نشنید و بیشتر کنجکاو شد. دلش برای دختر بچه و طرز برخورد میراث رفته بود.

مقاومت را کنار گذاشته و بالاخره بلند شد، عینکش را از روی موهایش، سُر داد و به چشم زد.

نزدیک شد و صدای آهسته‌ی میراث را به راحتی شنید:

- قول شرف دادم، کارم تموم بشه کلا در اختیار تو باشم. ولی الآن که کارم که تموم نشده، این خانم احمالوعه رو دیدی اونجا نشسته؟ خیلی بداخلاق و بی ادبه، و اینستم اینجا می زنه زیر کار، می ذاره می ره.

از حرف‌های میراث خنده‌اش گرفته و کمی بهش برخورد  
بود. پشت سر میراث ایستاد و نیکی که چشمش به او  
افتاد، با دلخوری گفت:

- خاله چرا میراثو اذیت می‌کنی؟ من گشمنه می‌خوام  
برم.

میراث که تازه متوجه‌ی حضور سرمه شده بود، ایستاد و  
به سمتش چرخید. مردک پررو اصلاً به روی خودش  
نیاورد که چه‌ها پشت سر سرمه گفته، خشک زمزمه کرد:

- مشکلی پیش اومده مهندس؟

امیدوار بود که از پشت شیشه‌ی صورتی عینکش، پشت  
چشم نازک گردنش را ببیند.

دلخوری‌اش را به روی خودش نیاورد و "نه" آرامی زمزمه کرد.

بعد با لبخند بزرگی رو به نیکی که اخم کرده بود گفت:

- اول بگو اسمت چیه؟

نیکی نگاهی به میراث انداخت و مرد زمزمه کرد:

- اشکال نداره.

دستشان هنوز در دست هم بود و نیکی با اخم اسمش را زمزمه کرد.

**Nabroman.Me**

با لبخندی که لب‌های رز خورده‌اش را به بهترین حالت فرم داد زمزمه کرد:

- چه اسم قشنگی. نیکی، یه چیزی بگم؟

نیکی نگاهش کرد و سرمه با نگاهی چپ چپ به میراث در  
توجیه خودش گفت:

- می دونی از وقتی دیدمت می خواستم پیام باهات حرف  
بزنم؟ به موهات حسودیم شد آخه.

#پارت ۳۲

فصل دوم

#ازمن شروع شد و چشم‌های ت

Nabroman.Me



نیکی با خنده‌ی دلبری که چال لپش را به نمایش گذاشت، گفت:

- واقعا؟ خاله آخه موهای خودت فرفریه، خیلیم قشنگی. ولی چرا میراثو اذیت می کنی؟ بذار ما بریم دیگه.

با بدجنسی لبخنده زده و گفت:

- می خوای داداشت اینجا بمونه من و تو بریم نهار؟ یه رستوران خوب می شناسم پاستاش محشره.

نیکی ذوق زده، فراموش کرد اشتباه سرمه را در مورد با رابطه اشان درست کند، دست هایش را بهم کوبید و رو به میراث گفت:

- میراث بررررم؟

با خنده‌ای بهت‌زده از خیانت نیکی گفت:

- خائن. به پوست پیاز فروختی که منو.

نیکی خجالت‌زده، چتری بلندش را روی صورتش ریخت و با دست چشم‌هایش را پوشاند تا نگاه خندان و شماتت‌گر میراث را نبیند:

- خب توهم بیاااا، بریم دیگه میراااا.

باورش سخت بود، اما سی دقیقه‌ی بعد که کامیون‌ها راهی بندر شدند، همراه میراث و نیکی در راه رستورانی بودند که سرمه حوالی کرج می‌شناخت.

Nabroman.Me

سرمه کاملاً موقعیت کاری را فراموش کرده و همراه نیکی روی صندلی‌های عقب نشسته بود، میراث هم حرص می‌خورد!

صدای سیستم را کم کرد و از آینه‌ی وسط، نگاهی به دخترها انداخت.

نیکی با ذوق توی فر موهای سرمه دست می‌کشید و هرازگاهی اظهار نظر می‌کرد:

- مامانم قول داده وقتی بزرگ شدم اجازه می‌ده ناخانمو مثل خانمای بزرگ لاک بزنم.

- خاله، منم بزرگ شدم موهامو مثل تو قرمز می‌کنم. چشمم مثل میراث قراره آبی کنم، مگه نه؟

از فاصله‌ی بین صندلی‌ها خودش را جلو کشید:

- بگو اجازه دادی، چشم‌امو هم‌رنگ تو بکنم.

میراث سری به تاسف تکان داد:

- عزیزم تو خودت خوشگلی، نیازی به این کارا نداری.

سرمه با انرژی مثبت از شیرین‌زبانی‌های نیکی، دست روی موهایش کشید:

- داداشت درست می‌گن نیکی. کاش رنگ چشمای منم مثل تو بود.

**Nabroman.Me**

نیکی مجدداً سرجایش برگشت و لب برچید:

- دارید گولم می‌زنید.

سرمه به خنده افتاد:

- نه والا.

میراث حرفی نزد و به صندلی خالی کنارش اخم کرد. بهش برخوردی بود که سرمه پشت نشسته! در آخر هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد، با خونسردی زمزمه کرد:

- خانما خوش می‌گذره اون پشت؟

سرمه که متوجه‌ی طعنه‌ی نشسته در کلامش شد، با خنده لب‌گزید. نیکی دست‌هایش را بهم کوبید:

- میراث، منم اندازه‌ی سرمه خوشگلم؟

#-پارت ۳۳

فصل دوم

#ازمن شروع شد و چشم‌های تو

میراث نگاهی عمیق به چشم‌های سرمه که در آینه‌ی وسط ماشین نقش بسته بودند انداخت. نمی‌توانست تشخیص دهد چه رنگی هستند، در آفتاب کاملاً طلایی بودند و حالا، هاله‌ی قرمز رنگی دور نوارهای طلایی را پوشانده بود. می‌توانست حدس بزند که رنگ موهایش، در چشم‌هایش منعکس شده.

بدون منحرف کردن خط نگاهش، با لبخند در جواب نیکی زمزمه کرد:

- تو تک دلبر منی، خوشگل‌ترینی.

نگاه میراث روی چشم‌های کشیده و درشتش به قدری کشدار شد که سرش را برگرداند. اما هنوز خیرگی‌اش را حس می‌کرد و نفسش در گلو گره خورده بود. کاملاً به در ماشین چسبید تا دیگر در تیر راس نگاه میراث نباشد.

گر گرفتگی تنش با جمله‌ی بعدی نیکی حتی بیشترم شد:

- می‌شه منم از رژلب سرمه بزnm؟

رژلب سرخی که روی لب‌های خوش‌فرمش را درشت‌تر نشان می‌داد، در پس ذهنش نقش بست. جوری که حرف می‌زد و نگاه مخاطبش میخ صحبتش می‌شد! بلد بود چطور اقتدار خرج کند.

آب دهان قورت داد و لبش را الکی کش آورد:

- بزرگ شدی اجازه داری، باشه؟

نیکی دهان باز کرد مجددا چیزی بگوید که میراث کلافه  
نفسش را فوت کرد و گفت:

- انقدر خاله رو اذیت نکن نیکی، بشین.

متوجهی معذب شدن و سکوت بی معنی سرمه شده بود و  
میخواست سوالهای بی سروته نیکی را تمام کند.

نیکی با قهر نشست و دست به سینه، صورتش را برگرداند:

**Nabroman.Me**

- اصلا دیگه باهات حرف نمی‌زنم. بداخلاق.



صدایش را با سرفه‌ای مصلحتی صاف کرد، صرفاً جهت دلجویی از سرمه که هنوز گوشه‌ای نشسته بود، آرام گفت:

- من از شما معذرت می‌خوام، نیکی زیادی کنجاوه.

سرمه آرام پچ زد:

- مشکلی نیست، بچه رو دعوا نکنید. خیلی شیرینه.

خودش را روی صندلی، سمت نیکی سر داد و خم شد در گوشش چیزی گفت که دختر بچه از آن حالت قهر در آمده و با خنده‌ای که چال گونه‌اش را به نمایش گذاشت، ذوقزده گفت:

Nabroman.Me

- راست می‌گی؟

سر تکان داده و چال عمیق گونه‌اش را بوسید. عقب که می‌کشید، از فکرش گذشت چال گونه‌ی مهندس قجری هم همین قدر عمیق است!

با پخش شدن صدای سه‌تار از سیستم پخش، فکرش بهم ریخت. از سلیقه‌ی موسیقی میراث لبخندی زده و زمزمه کرد:

- اگر اشکالی نداره، می‌شه لطفا این آهنگ و اوئی که سری قبل پخش شد رو برام بفرستید؟ خواننده و اسم آهنگ رو نمی‌شناسم، نتونستم پیدا شون کنم.

وارد تهران شدند. آفتاب تیز بیابان حالا کمتر شده بود و عینک آفتابی‌اش را از چشمش برداشت.

**Nabroman.Me**

مودب سری تکان داد:

- البته، بفرستم تلگرام؟

- هر جایی که برای خودتون راحت تره.

مجددا سر تکان داد و آدرس رستوران را از سرمه پرسید.

#پارت ۳۴

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده ام این بار

Nabroman.Me

در یک دستش بطری مشکی آب و دست دیگرش موبایلش قرار داشت. بدنه‌ی عرق کرده‌ی بطری را به گردنش چسباند تا کمی خنک شود. حوله‌ی کوچک سفیدی دور گردنش بود و عرق بدنش را با آن پاک می‌کرد.

نیکی را تنها در خانه رها کرده بود تا ورزش کند و باید زودتر خودش را به دختر بچه می‌رساند. نمی‌خواست گزک دست اخترالملوک و ملک‌زاده بدهد.

درحالی که در فضای مجازی می‌چرخید پله‌های کوتاه باشگاه اختصاصی برج محل سکونتش را بالا رفت و به آسانسور مجلل برج رسید. شاسی طبقه‌ی هفتم را فشرد و به آینه تکیه زد. باید خیلی زود برای نگه‌داری نیکی فکری می‌کرد. محیط کارش فضای قانونی و بی‌حاشیه‌ای نبود که بتواند یک دختر بچه را به آنجا ببرد و از امنیتش مطمئن باشد.

Nabroman.Me

یادش آمد ظهر به آقاخانی قول داد آهنگ‌ها را بفرستد و تا الآن به کل فراموش کرده بود. ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و ساعت را نگاه کرد. پانزده دقیقه به دوازده نیمه شب مانده بود، وقت مناسبی برای ارسال آهنگ به یک همکار ساده نبود اما می‌دانست اگر نفرستد دیگر در یادش نمی‌ماند و بدقول می‌شود.

آسانسور در طبقه‌ی هفتم ایستاد، درحالی‌که هنوز با خودش درگیر بود پیام بدهد یا نه، بیرون رفت. چراغ چشمی راهرو با ورودش روشن شد و همزمان، درب واحد روبه‌رویی‌اش باز شد.

دستش را توی جیب شلوارکش فرو کرد و موبایلش را هم همانجا گذاشت. نگاهی سرسری به دختر نوجوان همسایه انداخت که با جیغ جیغ از خانه بیرون زد و درب چوبی را محکم کوبید.

نگاه دختر که به او افتاد، نیشش را باز کرد:

- هلو بیبه.

اخم‌هایش را درهم کشید و نگاهی به سرتاپای دختر انداخت. بدون روسری و فقط با یک تی شرت و شلوار کوتاه از خانه بیرون می‌زد، این موقع شب که او مردد بود به همکارش پیام بدهد یا نه!

لحن دختر دوستانه بود، نسل جدید و این همه صمیمیتشان را درک نمی‌کرد. هیچ دلش هم نمی‌خواست دردسری برایش درست بشود.

در جواب سلام صمیمی‌اش با جدیت سری تکان داد:

Nabroman.Me  
- سلام عرض شد. پدر خوبن؟

از جلوی آسانسور کنار رفت:

- بفرمائید.

دختر با خنده‌ای از کنارش رد شد:

- کاش دوست پسر من انقدر جنتلمن بود.

سری تکان داد و جدی زمزمه کرد:

- دیر وقته، مراقب خودت باش.

درب آسانسور به روی نیش باز دختر بسته شد و لحظه‌ای  
آخری شنید که در جوابش گفت:

**Nabroman.Me**

- چشم هانی، انقدر که تو نگرانی مامان بابام کاریم  
ندارن.

سری به تاسف تکان داد و مقابل درب واحدش ایستاد، رمز را وارد کرد و داخل رفت. خانه در سکوت فرو رفته بود و حدس زد نیکی خواب باشد. راه حمام را پیش گرفت که مجدداً یادش آمد آهنگ‌ها را برای آقاخانی ارسال نکرده. بیخیال ساعت شد و هردو آهنگ را برای سرمه فرستاد.

گوشی را روی جزیره رها کرد و به حمام رفت.

یک ربع بعد درحالی که با یک حوله دور کمرش از حمام بیرون آمد، موبایلش را از جزیره برداشت و نوتیفیکشن پیام‌های جدید از طرف سرمه کنجکاوش کرد.

پیام‌ها را باز کرد:

**Nabroman.Me**

- ممنون ازتون.



- آهنگای دیگشونم که خودتون دوست داشته باشید  
می فرستید لطفا؟

کمی لاس زدن با سرمه آقاخانی که اشکالی نداشت،  
داشت؟

#پارت ۳۵

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده ام این بار

Nabroman.Me

با شماره‌ی شخصی‌اش، به سرمه پیام داده بود. حس می‌کرد بعد از صرف نهار امروز کنار هم، رابطه‌ی بینشان صمیمی‌تر شده. سرمه آقاخانی هم بی‌توجه به ساعت و دیروقت بودن، جوابش را داده و حتی خواستار ادامه‌ی مکالمه شده بود. البته که نمی‌توانست یک رابطه‌ی جدی با سرمه، یا هرکس دیگری داشته باشد.

او محکوم شده بود به این زندگی سگی، حتی نمی‌توانست اعتراضی داشته باشد!

تن برهنه‌اش را روی تخت انداخت، یک‌بار پیشنهاد شرافتمندانه‌اش از سمت این دختر پس زده شده بود و نمی‌خواست توهمش را بیشتر کند.

برخلاف میل باطنی‌اش که می‌خواست فاصله‌ها را حفظ کند، دو موزیک دیگر برایش فرستاد و نوشت:

- خدمت شما.

و سراغ پروفایل تلگرامش رفت. عکس اول، یک تصویر رسمی با کت و شلوار و مقنعه‌ی فرم، پشت‌میز ریاستش بود. زیبایی و ملاحظتش را با حجاب کاملی، پنهان کرده بود. ابهت نگاه کشیده و وحشی‌اش، از همانجا او را تحت تاثیر قرار داد.

دومین عکس یک بیت شعر بود:

- بکش دستی به روی زخم‌های بی‌شمار من  
که اعجازی که دستت می‌کند، مرهم نخواهد کرد

بیت شعر، تتوی روی ساعدش را یادآوری کرد. گویا سرمه آقاخانی غم زیادی در دل داشت!

**Nabroman.Me**

اما همه‌ی این‌ها باعث نشد فراموش کند سرمه همچنان با شماره‌ی کاری‌اش با او ارتباط داشت.

قبل از اینکه تاخیر سرمه در جواب دادن، زیادی به چشم  
بیاید، جواب داد:

- ممنونم. باید ببخشید که باعث زحمت شدم.

در حالت عادی، باید مکالمه در همین نقطه و بعد از  
تعارفات معمول تمام می شد اما او نوشت:

- خواهش می کنم، کاری نکردم.

یک تَرک دیگر، با سبکی متفاوت برایش ارسال کرد و به  
شوخی نوشت:

**Nabroman.Me**

- اینجور آهنگا بیشتر به سیسم می آد، نه؟

ریسک کرده بود. از وقفه‌ای که سرمه برای جواب دادن انداخت فهمید دخترک دوباره برای خودش خیال‌پردازی کرده درحالی که او فقط دنبال راهی برای فرار از تنهایی بود!

خواست در توجیه کارش چیزی بگوید که پیام بعدی سرمه آمد:

- انگار به موسیقی علاقه دارید.

نفسش را با خیال راحت فوت کرد. ظاهراً سرمه مکالمه‌ی دوستانه‌شان را درک کرده بود.

- فارغ‌التحصیل موسیقی‌ام!

**Nabroman.Me**

کوتاه و شوکه کننده نوشت و جواب گرفت:

- تعجب نکردم، صداتون واقعا مناسب خوننده.  
چیشد که به جای موسیقی و خوانندگی به تجارت رو  
آوردین؟

نیشخند زد و عکس پروفایلش را مجددا باز کرد. دخترک  
داشت لاس می زد یا فقط صادقانه از صدایش تعریف  
می کرد؟

نگاه مستقیم و خیره‌ی، روی عکس پروفایلش اجازه نمی داد  
فکر بدی راجع به او داشته باشد.

- چرا نگاهش انقدر هاره؟

تجربه اش در برخورد با خانم‌ها، بیشتر از آنی بود که خام  
جدیت سرمه بشود. می دانست جدیتش یک پوسته‌ی  
فیک برای حفظ ظاهر بود.

مکالمه‌شان به جاهای خوبی رسیده بود، هیجان‌زده برایش نوشت:

- هنوز گاهی می‌خونم. اگر بخوایید فایل کارای ضبط شده‌ی خودمم براتون می‌فرستم.

مدت‌ها بود با کسی راجع به موسیقی و علایقش حرف نزده بود! مدت‌ها بود کسی مشتاق شنیدن صدایش نبود!

#پارت ۳۶

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

Nabroman.Me

سرمه بلافاصله جواب داد:

- واقعا؟ البته، خوشحال می‌شم.

به دنبال موزیک‌هایی که کاور کرده بود، پوشه‌های تلگرام را گشت و برای سرمه ارسال کرد. صمیمانه نوشت:

- اولین نفری هستی که اینارو براش می‌فرستم.

و توضیح داد:

- تکست و بیت از خودم نیست، کاوره.

پیام‌هایش درجا تیک دوم بازدید را خورد. هیچ‌وقت عادت به گوش دادن صدای خودش نداشت، به نظرش عجیب بود اما حینی که منتظر جواب سرمه ماند، یکی از تِرک‌ها را پخش کرد.



صدای خشدار و غمگین خودش، در تاریک و روشن اتاق،  
پیچید:

- کفیتو بپوشو لباس تن کن / می‌خوام بیرمت جایی ک  
ماجراست چند دور  
بزنی ببینی چند چنده شهر / تا بعد بشی- من یه نمه پرکند  
تر  
من، همون ک خوش بود یه وقتی / سر حال و سنگ سفت  
بود می‌فهمی  
همچی پیچید روی همین حساب / روزشم مس همه حتا  
روز تحویل سال  
همیشه متنا بلند بود مشتی / رفیق هر نوعش با هر نوعی  
گشتیم  
و دیدیم که تش باز زخمی تنه‌اییم / ولی خو خوش گذشت  
یه وقت‌هایی  
غصّه که مال قصه‌هاس / ما خوشیم همه‌جوره روزمین با  
چشم باز

یادش آمد با چه حالی این آهنگ‌ها را ضبط کرده و از ارسالشان برای سرمه پشیمان شد. رد غم، در صدا و بیان کلماتش به قدری واضح بود که مطمئنا آقاخانی متوجهی زخمش می‌شد.

آهنگ اول که تمام شد، سرمه درحال نوشتن بود و پیام داد:

- حقیقتا نمی‌دونم چی بگم.

- من آهنگ اصلی رو گوش داده بودم، اما غم صدای شما قلبمو مچاله کرد.

**Nabroman.Me**

متوجه غم صدایش شده بود! حدس می‌زد، به‌هرحال سرمه دختر تیزی بود و انتظاری جز این نمی‌رفت.

در جواب سرمه، با تواضع و فروتنی نوشت:

- البته هیچ کاوری در حد خواننده‌ی اصلی نیست، شما لطف دارید.

سرمه بدون ادامه دادن به تعارفات معمول، در جوابش نوشت:

- راستی نگفتید چیشد با این طبع و استعداد، سر از تجارت در آوردید؟

پوزخندی زد و برای خودش زمزمه کرد:

**Nabroman.Me**

- با این طبع و استعداد سر از کارای بدترم در آوردم، کجای کاری!

و برای سرمه نوشت:

- سرنوشت اینطور خواست، مطمئنا خیلیا هستن که سر کار مورد علاقه شون نیستن، منم مثل بقیه. داستان خاصی نداره.

حس می کرد سرمه این سوالها را می پرسد، صرفا جهت مقدمه چینی برای حرف اصلی اش و همینطور هم شد.

- راستش من زیاد دنبال نام خانوادگی تون نبودم، اما وقتی پدرم گفتند شما وارث هتلاهی زنجیره ای قاچاری هستید، تعجب کردم که بیزنس خانوادگی رو ادامه ندادید و کسب و کار خودتون رو دارید.

در پیام دیگری، اضافه کرد:

- البته باید منو ببخشید.

- صرفاً جهت رفع کنجاوی خودم و شک و شبهه‌های پدر پرسیدم. می‌تونید جواب ندید.

بی‌رودربایستی، با چاشنی طنز نوشت:

- از حق سکوت‌م استفاده می‌کنم.

سرمه کنایه‌اش را که به بازجویی مربوط می‌شد، گرفت که ایموجی خنده‌ی خجالت‌زده‌ای فرستاد و پشت بندش نوشت:

- حداقل به روم نمی‌آوردید.

Nabroman.Me

حدسش سخت نبود که شخصیت رئیس مآبانه و جدی سرمه، نقابی بود تا بتواند در این فضا دوام بیاورد.

تک خنده‌ای فرستاد. سرمه لحن سفت و سختش را حفظ کرده بود. مکالمه‌شان صمیمی و لذت‌بخش بود اما هنوز برای زیادی راحت شدن، زود بود و چیز دیگری نگفت.

صدایی مبهم از دور به گوشش رسید. صدا کمی واضح‌تر شد و هق هق نیکی را تشخیص داد. موبایلش را روی تخت رها کرد و به سرعت خودش را به اتاق مهمان که برای نیکی آماده‌اش کرده بود، رساند.

وارد اتاق شد و از تاریکی حاکم بر فضا حدس زد ترسیده، نباید بچه را تنها در خانه رها می‌کرد.

دستش را روی پرز کشید و هالوژن‌های سقفی که روشن شدند، به سمت تخت تک‌نفره‌ی نیکی قدم تند کرد. تن لرزانش را در آغوش کشید و توی گوشش زمزمه کرد:

- هیش، من انجام.

#پارت ۳۷

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

برخلاف تلاش‌هایش برای سر در آوردن از کار میراث  
قجری، مدام به در بسته می‌خورد.

می‌دانست یک جای کار می‌لنگد و داستانی که برایش سرهم  
کرده بودند را باور نداشت اما نیازش به پول باعث شده  
بود خیلی سخت نگیرد.

یک جورایی، خودخواسته اجازه داده بود ساده تصورش کنند و سرش کلاه بگذارند!

سرش گرم حساب، کتابها و اهداف آینده‌اش برای بزرگ کردن کسب و کارش بود که در اتاقش بی‌اجازه باز شد.

با تعلق سر بالا گرفت و به کریمی که نگاهش به بیرون اتاق بود و هیچ حواسش نبود نگاه کرد. نیازی به توپیدن نبود، کریمی تند تند شروع به حرف زدن کرد:

- مهندس، یه آقای به نمایندگی از شرکت مهر گستر شرق اومدن، قرار ملاقات ندارن اما خیلی اصرار دارن داخل بیان. بفرستمشون؟

حوصله‌ی تذکر دادن به کریمی را نداشت، زبانش مو در آورده و او هنوز مقاومت می‌کرد.



سری تکان داد و فقط جدی گفت:

- می‌تونستی زنگ بزنی! راهنمایی‌شون کن داخل!

کریمی هول شده عقب کشید:

- جناب، بفرمائید.

قامت بلند و ورزیده‌ی آشنای مرد که در چهارچوب نقش بست، علت هول شدن کریمی را فهمید.

عمار آل عبید بود و تاثیر خانمان‌سوزش روی آدم‌های اطراف، حتی زمانی خودش! ارتباطش با میراث را درک نمی‌کرد، اما با یادآوری شیخ ناصری که میراث با او حرف می‌زد، همه چیز واضح شد. واقعا دنیای کوچکی بود! در این همه شرکت و آدم، او باید با شرکت طرف قرارداد پدر نامزد سابقش کار می‌کرد!

صدای خوش آهنگ عمار در اتاق پیچید:

- اهلا وسهلا مهندس!

با فشردن لبه‌ی میز، خودش را کنترل کرد و ماسک  
خونسردی و غرورش را به چهره زد. قرار نبود مقابل عمار  
همان دختر بچه‌ی بی‌دست و پاپی باشد که تمام افتخارش  
در زندگی، خانواده و پدر پولدارش بودند! خانواده‌اش  
سقوط کرد، اما این فرصتی برای سرمه شد که خودش را  
به همه ثابت کند!

در جواب سلام عمار، سری تکان داده و با غرور، به  
مبل‌های اداری مقابل میز ریاستش اشاره کرد:

- خوش آمدید شیخ، بفرمائید. Nabroman.Me

رو کرد به کریمی که همچنان پشت سر هیکل عمار ایستاده  
بود و بر و بر نگاهشان می کرد:

- خانم کریمی، لطفا از مهمانمون پذیرایی کنید.

عمار جلو آمده و روی نزدیکترین مبل به او نشست. مثل  
گذشته، راحت و بی تعارف.

کریمی چشم چشمی کرد و با بستن در، آنها را تنها گذاشت.

عمار بی تعارف زل زده بود به سرمه و به محض بسته شدن  
در، لبخندی زد.

- چقدر عوض شدی! Nabroman.Me

لهجی عربی اش در گویش فارسی، گوش نواز بود.

سرمه انگشت‌هایش را روی میز، در هم گره زد، جدی و بی‌انعطاف، محکم گفت:

- مشکلی برای بارهای مهندس قجری پیش اومده؟

عمار خونسرد و با اعتماد به نفسی ستودنی سر تکان داد:

- نه، اونا که صحیح و سلامت به مقصد رسید، اومدم خودتو ببینم.

پلکی طولانی زد. اعتماد به نفس زیاد عمار همیشه ناخوشایند بوده و حالا بیشتر از همیشه!

رسمی و خشک گفت: Nabroman.Me

- و چرا فکر کردین منم برای این دیدار مشتاقم؟

عمار، از همان جایی که نشسته بود، کمی به سمتش خم شد و صدایش را در حد زمزمه‌ای و سوسه‌انگیز پایین آورد:

- از اونجایی که هنوز نتونستی جای خالی منو با کسی پر کنی.

#پارت ۳۸

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

Nabroman.Me

چشم‌هایش را در حدقه چرخانده و کنایه زد:

- البته، باید بذاری پای شلوغ بودن سرم. وقتی برای داستانای عشقی ندارم.

نیشش را باز کرد و صرفاً جهت اینکه به عمار نشان دهد همچین هم سرش زیر برف نیست، با خنده گفت:

- اما عوض من، تو! مطمئناً حسابی این مدت از خجالت دخترا در اومدی. به قول خودت، هر گل یه بویی داره، نه؟

عمار بدون رد کردن حدس و گمان سرمه، جدی گفت:

- هیچ کدوم تو نشدن!

**Nabroman.Me**

خیره در نگاه با محبت عمار، مسخره خندید:

- واو، ببینید چه افتخاری نصیبم شده! عمار آل عبید بعد از تست کردن هر نوع دختری، هنوز به فکرمه! باید جشن بگیریم.

خنده‌اش را جمع کرد و جدی گفت:

- اگر کار واجبی ندارید، من سرم شلوغه. وقتی برای مرور خاطرات گذشته ندارم!

و خودش را پشت سیستمش پنهان کرد. منتظر بود به غرور عمار بربخورد و از آنجا برود، اما همچنان نشسته و در و دیوار را نگاه می‌کرد.

می‌خواست به او بتوپد و بیرون بیندازدش که تقه‌ای به در خورده و کریمی همراه آقا باقر، وارد شد. ظروف یک‌دست سفید پذیرایی را مقابل عمار، روی میز چوبی چیدند و کریمی زمزمه کرد:

- امری نیست مهندس؟

زورش که به عمار نمی‌رسید، کریمی را چپ‌چپ نگاه کرد و سنگین گفت:

- خیر، بفرمائید بیرون!

کریمی و آقا باقر که بیرون رفتند، با همان لحن سنگین به میوه و شیرینی اشاره کرد:

- بفرمائید از خودتون پذیرایی کنید، تعارف نکنید.

عمار راحت نشسته و پاهایش را جوری باز کرده، انگار منتظر یک دختر بود تا روی رانش بنشیند و برایش دلبری کند!

خندید:



- چشم دیدنمو نداری حبیبتی، نه؟

برو بر نگاهش کرد. سوال داشت؟

عمار با محبت زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود.

باید دلش می‌رفت؟

نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد، طعنه زد:

- شیخ عمار، آبی خبر دارن اینجا اومدید؟ بعید می‌دونم  
نظرشون نسبت به این احساس دلتنگی، برای دختر  
تاجر ورشکسته مساعد باشه!

عمار بی خیال خندید:

- اتفاقاً آبی سلام رسوند، وقتی فهمید تو کمکمون کردی  
اوم... چی می گن؟

و سوالی سرمه را نگاه کرد تا جمله اش را تکمیل کند. سرمه  
مجددا لبه ی میز را زیر ناخن هایش فشرد و با اخم گفت:

- برام مهم نیست شیخ ناصر در مورد من چی فرمودن!  
فقط زودتر از اینجا برو!

- سخت می گیری حبیبتی. یکم راه بیا!

**Nabroman.Me**

توقع داشت احساس حقارتی که عمار و پدرش به او  
تحمیل کرده بودند را با همین کلمات ساده از یاد ببرد؟

اخمش هر لحظه سنگین تر می شد، دیگر تحملش رو به اتمام بود که عمار بلند شد و مقابل میزش ایستاد. زیر سایه‌ی هیکلش افتاد، سر بلند کرد و عمار گفت:

- فعلا می رم، اما در آینده حتما باهات تماس می گیرم. تو اینستاگرام آنبلاکم کن. حرف بزنیم.

تخس سر بالا انداخت:

- دلیلی نمی بینم با تو حرف بزنی!

عمار خنده اش گرفت اما جدی گفت:

**Nabroman.Me**

- می دونی تا وقتی به چیزی که می خوام نرسم، دست نمی کشم مگه نه؟ آنبلاکم کن، بارک الله دختر.

عمار که با نوازش گونه و چانه‌اش بیرون رفت، تلفن را برداشت و مستقیم با شماره‌ی شخصی- مهندس قجری تماس گرفت.

باید جلوی رفت و آمد عمار را، هرطور که شده می‌گرفت. حتی اگر مجبور می‌شد به میراث رو بزند!

#پارت ۳۹

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

Nabroman.Me

صدای بم و خشدار میراث در گوشش پیچید:

- جانم مهندس؟

فهمیده بود جانم گفتن‌هایش از روی عادت بوده و هیچ نیتی پشتشان نیست.

با این حال شنیدن لحن و صدای خاصش، هربار او را تحت تاثیر قرار می‌داد. بعد از آهنگ‌هایی که برایش فرستاد، احساس عجیبی نسبت به صدایش پیدا کرده بود.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- سلام، روزتون بخیر.

- اوه فراموش کردم. باید ببخشید، مشغله‌های کاری اونقدر زیاده که فراموش کردم عرض ادب کنم سرکار خانم، جانم چیشده؟

و با خنده‌ای جذاب که می‌توانست تصور کند گونه‌اش را  
چال انداخته، ادامه داد:

- البته شایدم بنده رو مفتخر کردید و صرفاً جهت  
احوال‌پرسی تماس گرفتید، در اون صورت باید طور  
دیگه‌ای مکالمه رو ادامه بدم. اینطور نیست؟

لبخندی زد. داشت اعلام می‌کرد برای احوال‌پرسی ساده  
هم زنگ بزند یا چی؟

- مهندس، شرمندهام کردید. دیگه نمی‌تونم گلگیم رو به  
زبون بیارم. حالتون چطوره؟

Nabroman.Me

میراث آهی نمایشی کشید و به شوخی گفت:

- ایرادی نداره، سرنوشت بی‌رحمیه باید باهاش کنار  
بیام. حال منم با شنیدن صدای شما سرکیف اومد.  
امرتون رو بفرمائید، سراپا گوشم.

خنده‌اش را خورد و اخم‌هایش از یادآوری حضور عمار در  
هم شد:

- شما از اومدن جناب آل عبید به دفتر من خبر  
داشتید؟

میراث لحظه‌ای در جواب دادن تعلل کرد و سرمه مطمئن  
از شوکه شدنش، ادامه داد:

- لطفا جلوی رفت و آمد ایشان رو به دفتر بگیرید!

**Nabroman.Me**

نمی‌دانست در رابطه با خواسته‌اش، باید چه توضیحی به  
میراث بدهد. حرف معقول و منطقی‌ای نبود و باید چه

می گفت؟ که شریکت روزی روزگاری من را در بدترین حال  
و وضعیت ترک کرده و الآن نمی خواهم چشمم بهش  
ببافتد؟

میراث بالاخره به حرف آمد:

- می توئم دلیلش رو بدونم؟

برای رفع هرگونه سوتفاهمی، در ادامه زمزمه کرد:

- صرفاً جهت اینکه بدونم چطوری باید جلوی شیخ  
جوان و یاغی مون رو بگیرم!

سرمه با صندلی ریاستش چرخه دور خودش زد و زمزمه  
کرد:

- راستش مسئله شخصیه. نمی دونم چطور بگم...



پوست لبش را ناخن گند و جمله‌اش را نیمه رها کرد. با پا، فشاری به زمین آورده و صندلی‌اش را پشت پنجره کشید.

میراث میان حرفش پرید:

- متوجه‌ام، اگر سخت‌تونه لازم نیست توضیح بدید. من تمام سعی‌ام رو می‌کنم که عملیات با موفقیت انجام بشه!

لبخندی زده و خواست تشکر کند که میراث ادامه داد:

- البته باید من رو ببخشید که در شروع عملیات، مجبورم تخطی کنم و ازتون برای یک‌بار فرجه بگیرم.

گیج نگاهی به شهر زیر پایش انداخت. شلوغی خیابان‌ها را دوست داشت. حس زندگی عجیبی در این ترافیک وجود داشت که هربار او را به وجد می‌آورد.

سکوتش اجازه داد میراث ادامه بدهد:

- شیخ ناصر برای حل شدن مشکل ارسال بارمون، مهمونی ترتیب دادن که شما هم مهمان ویژه‌اش هستید. یعنی اگر شما هم تماس نمی‌گرفتید، من برای دعوتتون باید زنگ می‌زدم. فقط یه کوچولو دیر شد و شما زودتر تماس گرفتید!

نچی کشید که از گوش میراث دور نماند. بلند شد و دست به کمر، عرض اتاق را قدم زد. می‌دانست ورود با آن میهمانی مطمئناً دردسرهای دارد و از طرفی، نمی‌توانست میراث را به دردسر بیندازد و دعوتش را رد کند.

مطمئن بود که شیخ ناصر و عمار خواب‌های خوبی برای او ندیده‌اند!

با این حال، به خودش قول داد که هرگز تسلیم خواسته‌های آنها نمی‌شود. می‌توانست با حضورش در آن مهمانی خیلی چیزها را ثابت کند!

#پارت ۰۴

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

Nabroman.Me

مادرش را به زور مجاب کرد میلی به شام ندارد و قائمکی سراغ انبار خوراکی‌هایش رفت. اگر مرجان می‌فهمید،

مطمئناً می‌خواست یک‌روز کامل غر بزند و از مضرّات تنقلاّت مورد علاقه‌اش بگوید.

تنش را روی تخت تک‌نفره‌اش انداخت و بسته‌ی پفک را روی شکمش گذاشت.

یکی از حلقه‌های نارنجی را توی دهانش گذاشت؛ کنجکاوی دیدن اینستاگرام عمار، مجبورش کرد برخلاف خواسته‌اش آن‌بلاکش کند.

دوست داشت با لجبازی، همچنان تظاهر کند هیچ‌چیز برایش مهم نیست اما حسی به شدت برای این کار ترغیبش می‌کرد، مطمئناً چیزهای جالبی در صفحه‌ی عمار می‌دید.

تصمیم گرفت خیلی زودتر از آن که عمار متوجه شود، کنجکاوی‌اش را برطرف و مجدداً بلاکش کند. بهترین کار همین بود.

عمار عادت داشت از همه‌چیز در فضای مجازی بگوید.

زیاد پست می گذاشت، اجتماعی بود، با همه بگو و بخند داشت و همه‌ی اطرافیان دوستش داشتند.

اصلاً مگر جرأت داشتند پسر. بشاش و خوش گذران شیخ ناصر را دوست نداشته باشند؟

آخرین پستی که گذاشته بود توجه‌اش را جلب کرد. صورت میراث را کنار عمار خیلی زود تشخیص داد و نیشش باز شد:

- می‌دونستم قراره خوش بگذره. ای جان، خنده‌اشو.

به‌جای گشتن در صفحه‌ی عمار، وارد صفحه‌ی تگ شده‌ی میراث شد.

**Nabroman.Me**  
خوشبختانه صفحه‌ی میراث هم برای عموم باز بود.

انگار برخلاف عمار، میراث هیچ علاقه‌ای به فضای مجازی نداشت. در چهار پست آخری که گذاشته بود، هیچ‌کدام عکس خودش نبود.

لب و دهنش کج شد و عصبی پفکی توی حلقش چپاند:

- من قیافه و چشمای تورو داشتم روزی سه بار پست می‌ذاشتم مرد! تو چقدر متواضع و فروتنی.

آخرین پستش، یک ویدئو با گیتار بود. صورت نوازنده معلوم نبود، اما از دست‌ها و هیکلش معلوم بود خود میراث گیتار را در آغوش گرفته.

سری به تاسف برای خودش تکان داد:

**Nabroman.Me**

- یعنی خاک بر سرت سرمه، همیشه زود جوگیر می‌شی گند می‌زنی به موقعیت. نج نج، پسره خودش پیشنهاد

داده بودا. حالا بشین با نامزد خیالی عزیزت دل بده  
قلوه بگیر، وقتی این جیگر سینگله. چرا اون روز کور و  
کر بودم؟

ویدئو را باز کرد و صدای گوشنواز گیتار در اتاقش پیچید.  
یکی دیگر از پفک‌های حلقه‌ای را توی دهانش گذاشت و با  
چشم‌های بسته، آهنگی که بدون صدای میراث، پخش  
می‌شد را زمزمه کرد:

- تو بهم دادی آرامشو

حالا که دل من با هاته شکر

با تو انگار همه چی آماده شد نمیخواد که بگیری امارشو

بدن تو چفت تنمه غیر بغلت که شبا خوابم نمیره

یکیو دارم که فقط مال منه میخواد با من بمیره!

Nabroman.Me

ویدئو که تمام شد، پست‌هایی که خودش نبودند را رد کرد تا رسید به عکسی. که میراث و نیکی در شهربازی بودند و پایین عکس نوشته شده بود:

- همه‌ی دنیای من فدای خنده‌هاست دخترم.

لبخندی روی لبش نقش بست. بهترین حسی که یک برادر می‌توانست به خواهر کوچک‌ترش داشته باشد، همین بود. سروش همیشه هوای او را داشت، پشتش بود و می‌توانست تمام حرف‌هایش را به سروش بزند. بعد از مرگش، مدت زیادی گذشت تا به خودش بیاید و برای سقوط نکردن خانواده‌اش به هر دری بزند.

سراغ پست بعدی رفت، یک عکس سیاه و سفید از آسمان و بالای یک پل بود با کپشن:

- همه‌چی سیاه سفید چرا چیزی رنگی نی؟



چیز بیشتری برای رفع کنجکاو و وجود نداشت. مردد بود دنبال کند یا نه. لب گزیده و گفت:

- لعنت بر شیطان، جلو خودتو بگیر زن، بی آبرو می شی  
برا این پسره اونقدم چسی اومدی.

مجددا برای خودش و نامزد خیالی اش سری از روی تاسف  
تکان داد. کاش آنقدر جوگیر نبود و در لحظه تصمیم  
نمی گرفت.

پا روی دلش گذاشت، از صفحه‌ی میراث بیرون رفت و  
دوباره بین پست و استوری‌های عمار گشت. دنبال  
کنندگان زیادی داشت، دخترهای زیادی برای شیخ جوان  
دورگه‌ی ایرانی-اماراتی غش و ضعف می رفتند.

**Nabroman.Me**

- مرتیکه‌ی بی همه چیز، اومده زل زده تو چشم من از  
دختربازیش می گه. بی شخصیت، یکم از میراث یاد  
بگیر.

با دهن کجی برای لبخند دندان‌نمای عمار، خواست پست  
را رد کند که دستش خورده و عکس لایک شد!

#پارت ۱۴

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

به سرعت لایک را برداشت، هنوز خودش را بابت این  
سربه‌هوایی شماتت می‌کرد که پیام عمار در بالای صفحه‌ی  
اینستاگرامش نقش بست:

**Nabroman.Me**

- چه دختر حرف گوش کنی.

پیام بعدی اش نصفه نیمه ظاهر شد، اما می توانست کلمات اولش را ببیند.

- کاش همیشه...

از این بهتر نمی شد! عمار دقیقا باید الآن که او سوتی داده، آنلاین می شد؟ دلش می خواست دوباره با مسدود کردنش جوابش را بدهد و حرف گوش کن نباشد، اما این طور بدتر بود. عمار خیلی راحت متوجه می شد که برای فضولی به پیجش سر زده. می توانست خیلی عاقلانه مثل بزرگسالان رفتار کند و جوابش را بدهد. اینطور بهتر بود.

با نفس عمیقی، پیام های عمار را باز کرد و پفکی توی دهانش گذاشت.

**Nabroman.Me**

نگاهش پی پیامی که نصفه نیمه خوانده بود رفت:

- کاش همیشه انقدر دختر خوبی باشی.

با عمار که تعارف نداشت، هرچند کوتاه اما مدتی نامزد بودند!

انگشت وسطی که دلش میخواست بفرستد را با جمله‌ی:

- به همین خیال باش.

عوض کرد.

و بعد بی تعارف نوشت:

- خوابیدی تو اینستاگرام؟ سرعت واکنشت نور بر ثانیه بود!

عمار جدی نوشت:

- چرا خیال؟ باهم حرف می‌زنیم و توهم قانع می‌شی.

با دهانی باز، می‌خواست به او بتوپد که موبایلش در دستش زنگ خورد. چشم بسته هم این شماره‌ی رند را از حفظ بود!

دو حلقه‌ی نارنجی که دور انگشتش بود را یک‌جا در دهان گذاشت و جواب عمار را داد:

- چیه چی می‌گی؟

عمار منتظر ماند چیزی که در دهان گذاشته بود را بجوید و بعد گفت:

- برای مهمونی، می‌آم دنبالت.

- واه، که چی بشه؟ مگه خودم فلجم؟ لازم نکرده.

- باید باهات حرف بزنم.

- بزن خب کی جلوتو گرفته.

بعد از سکوتی که متوجهی معنی اش نمی شد، جواب گرفت:

- رو در رو ترجیح می دم.

**Nabroman.Me**

شانه بالا انداخت. خودش می دانست که قرار نیست به عمار برگردد، فرصتش را سوزانده بود و اصرارهای عمار را درک نمی کرد. اما خب می توانست کمی سرگرم بشود.

- اکی، ولی من خودم می‌آم.

تماس را تازه قطع کرده بود که عمار برای باز کردن صفحه‌اش درخواستی فرستاد. درخواستش را قبول کرد و این بار با خیال راحت‌تری در صفحه‌اش گشت.

لوکیشن اکثر پست‌ها در ایران بود.

هیچوقت نفهمید تک پسر— شیخ ناصر چرا ایران را به امارات ترجیح می‌داد؟

البته که می‌دانست پسر، نماینده‌ی کارهای غیر قانونی پدر در ایران بود!

آنقدری در صفحه‌های میراث و عمار چرخید که خوابش گرفت. خمیازه‌ای کشید و توی تلگرام، یکی از آهنگ‌هایی که میراث برایش فرستاده بود را پخش کرد.

حینی که مقابل خواب مقاومت می کرد، صدای بم میراث را روی ویدئوی گیتاری که پست کرده بود تصور کرد. چقدر می توانست جذاب باشد؟

نمی خواست وجهی کاری اش را نادیده بگیرد. اگر مرد دیگری خارج از مسائل کاری بود، مطمئنا تلاشش را برای به دست آوردنش انجام می داد. شاید حتی در همان لحظه پیام می داد تا آهنگ را برایش بخواند.

#پارت ۴۲

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده ام این بار

Nabroman.Me



حریر مشکی رویه‌ی کراپ تاپش را تن زد و قدمی عقب رفت تا به خودش در آینه نگاهی بیندازد. موهای قرمزش را صاف کرده و محکم دم اسبی بسته بود. آرایش ملیحی داشت و کراپ تاپ دو تکه‌اش را با شلوار بگ و کفش‌های پاشنه بلند ست کرده بود.

تنها گزینه‌ای که کمی استایلش را از سادگی بیش از حد خارج می‌کرد، زنجیر نازک و طلایی دور شکمش بود که با تک نگینی روی پهلویش می‌درخشید.

رژلبش را با دستمال محوتر کرد. استرسی که رهایش نمی‌کرد، تنفسش را مختل کرده بود. دلش شور می‌زد و مطمئن بود این مهمانی خوب پیش نخواهد رفت. دلش نمی‌خواست با زیاده‌روی در پوشش و آرایش عمار را به اشتباه بیندازد. قصد دلبری از هیچکسی را نداشت. ساده می‌رفت، بی سرو صدا و بعد از اتمام مهمانی اسم هردو مرد را از ذهنش خط می‌زد.

عمار یک بار امتحانش را پس داده و میراث، سیب ممنوعه‌ای بود که به دست آوردنش ممکن نبود.

مانتوی بلند سبزی که تا مچ پایش می‌رسید، روی لباس‌های مشکی‌اش تن کرد. سوئیچ، کیف و موبایلش را برداشت و در دل از خدا طلب صبر کرد. عمیقا دلش نمی‌خواست به این مهمانی برود و ترجیح می‌داد آخر هفته‌اش را فقط بخوابد!

ویلای شیخ را چشم بسته هم بلد بود و نیازی به لوکیشنی که میراث برایش فرستاد، نبود. جشن نامزدی‌اش در آنجا برگزار شده بود، جشنی که با ورشکستگی پدرش، بیشتر از شش ماه طول نکشید و یک طرفه بدون شنیدن نظر سرمه، از جانب خاندان آل عبید بهم خورد!

Nabroman.Me

عمار و شیخ ناصر به خودشان حق می‌دادند و حتی ناراحت هم بودند. فکر می‌کردند فرامرز سرشان را کلاه گذاشته و دخترش را غالبشان کرده.

از اول هم می دانست که ازدواجش صرفاً یک وصلت تجاری است اما فکر می کرد بعد از اتفاقاتی که بینشان افتاده، عمار رهایش نخواهد کرد و اینطور نبود.

تا رسیدن به لواسان، فکرهای زیادی به ذهنش رسید. عمار با چه رویی با او حتی حرف می زد، آن هم آنقدر محق! سرمه سختی های زیادی را پشت سر گذاشت و عمار در روزهایی که باید هوایش را می داشت، رهایش کرد که بدبختی اش گریبان گیرش نشود! چطور جرات می کرد هنوز طالب او باشد؟

به قدری فکرش مشغول بود که تا رسیدن به ویلا حتی سیستم پخش را روشن نکرد. در یک جنگ نابرابر ذهنی، مقابل عمار قرار داشت و تمام جملاتی که باید یک روزی در دهانش می کوبید، توی سرش صف کشیده بودند.

قصه زیاد ماندن نداشت، ماشینش را داخل نبرد و همان اطراف پارک کرد تا بهانه برای زود رفتن داشته باشد. بی توجه به شالی که دور گردنش افتاده بود، کیفش را زیر بغلش زد سلانه و ناراضی به طرف درب بزرگ ویلا رفت. به اندازه‌ی کافی دیر کرده بود، هیچ عجله‌ای برای رسیدن نداشت و راه دو دقیقه‌ای رسیدن تا ویلای اصلی را ده دقیقه طول داد.

باغ بزرگی بود و سنگ‌فرش‌ها ابدا مناسب کفش‌های پاشنه بلندش نبودند. از پنجره‌های سراسری ویلا که با پرده‌ی نازکی پوشیده شده بود، نور لوستره‌های داخل سالن به بیرون هم می‌تابید.

از کنار استخر که می‌گذشت، پوزخندی زد و سر تکان داد. سریع چشم گرفت و پله‌های سنگی را با دقت بالا رفت، برای خودش غرمی زد:

- گندت بزنن عمار، جای دیگه نداشتی مهمونی بگیری  
باید می‌اومدی تو کوه و کمر؟

صدایی از پشت سرش آمد:

- موافقم.

قلبش ریخت، شانه‌هایش پرید و کیفش از زیر بغلش، روی  
پله‌های سنگی افتاد.

- هین.

دست روی قلبش گذاشت. برگشت و میراث را درکت و  
شلوار مشکی دید که خم شده بود تا کیفش را بردارد:

- ترسوندمتون؟

با اخم کیفش را از دست مرد که در حال تمیز کردن خاک‌هایش بود گرفت. سوال داشت؟ قلبش ریخت. قبلا سروش یک بار تعریف کرده بود اجنه در باغ‌ها و رودخانه‌ها فراوان است!

میراث با لبخندی جذاب زمزمه کرد:

- معذرت می‌خوام، فکر می‌کردم متوجه‌ی حضورم شدین وگرنه جسارت نمی‌کردم.

پشت چشمی نازک کرد و سرسنگین گفت:

- خواهش می‌کنم.

**Nabroman.Me**

دو پله‌ی باقی مانده را بالا رفت و میراث همچنان پشت سرش بود.

#پارت ۴۳

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده ام این بار

شالش را روی موهایش کشید. از دیوارهای شیشه‌ای  
نگاهی به داخل انداخت. با دیدن شیخ و دختری ناشناس  
که از بازوی عمار آویزان شده بود، نفسی گرفت و قبل از  
او، میراث از پشت سر درب را برایش باز کرد:

- بفرمائید. **Nabroman.Me**

بدون لبخند زدن، زمزمه کرد:

- مچکرم.

زودتر از میراث داخل شد و صدای گرم مرد را از پشت سر شنید:

- خواهش می کنم خانم، اگر مشکلی پیش اومد می تونید روی من حساب باز کنید.

برگشت و این بار با لبخند مهربان و قدردانی در آبی آرام چشم های مرد خیره شد:

- ممنونم. روتون حساب باز می کنم.

مرد مودب زمزمه کرد: Nabroman.Me

- البته.



و نگاهش به پشت سرش خیره شد:

- شیخ عزیزمون منتظرتون هستن.

البته که منتظر بود!

لبخندش را خورد و با جدیت به سمت عمار و شیخ ناصر قدم برداشت.

شیخ ناصر برخلاف گذشته، کت و شلوار پوشیده بود. و عمار هم مثل همیشه، خوش پوش و جذاب بود. نگاه تمام زن‌ها با حسرت روی عمار می‌گشت و دختر سانتال کرده‌ای که بازویش را گرفته بود، لبخند فاتحانه‌ای روی لب داشت. انگار چه کار بزرگی کرده!

**Nabroman.Me**

متوجه شد که با ورود میراث نگاه‌ها از روی عمار به سوی مرد همراه او کشیده شد و پوزخند زد. قضاوت نمی‌کرد،

خودش هم تا دو سال پیش از همین قماش بود. دختری که تمام رویایش ازدواج و تشکیل خانواده بود، اما سرنوشت و میل بقا به او نشان داد توانایی‌های زیادی دارد.

مقابل پدر و پسر- آل عبید ایستاد و کیفش را بین دو دست گرفت. مودب زمزمه کرد:

- اهلا وسهلا شیخ. خیلی وقته ندیدمتون، امیدوارم توی این مدت حالتون خوب بوده باشه.

عمار جمله‌اش را برای پدرش ترجمه کرد. نگاهش را مستقیم به شیخ ناصر دوخت و کاملاً عمار و دختری که بازویش را چسبیده بود نادیده گرفت. دلش هیچ اشاره‌ای به گذشته را نمی‌خواست.

**Nabroman.Me**

شیخ ناصر به عربی چیزی در جوابش گفت که تنها اسم پدرش را تشخیص داد. در شش ماهی که عروس این

خانواده بود زبانشان آزارش داد، هیچ استعدادی در یادگیری زبان نداشت.

بالجبار به عمار نگاه کرد تا جمله‌ی پدرش را ترجمه کند و او در جواب با لبخندی گفت:

- لبی از پیشرفت چشمگیری خوشحال شدن. امیدوارن در آینده هم همکاری‌های موفق داشته باشیم.

سر تکان داد و صدای خندان میراث را شنید که کنارش ایستاده بود:

- البته شک دارم جمله‌شون دقیقا همین باشه!

**Nabroman.Me**

عمار بی‌خیال خندید و دست زنی که دور بازویش بود را نوازش کرد:

- مشکلی نیست مهندس.

نگاه‌های زیادی را روی خودشان حس می‌کرد. فهمیده بود که عمار جمله‌ی بی‌ادبانه‌ی پدرش را در زورقی زیبا پیچیده و غالبش کرده. با لبخندی اجباری، عذرخواهی کرد و از جمع مسمومشان دور شد تا لباسش را تعویض کند.

سالن کاملاً روشن بود و نیازی به راهنمایی برای پیدا کردن اتاق تعویض لباس نداشت. خدمتکاری همراهی‌اش کرد، مانتو و شالش را گرفت و از رگال آویزان کرد و او مقابل آینه ایستاد. نگاهی به سرتاپای خودش انداخت موهایش را مرتب کرد و بیرون رفت. هیچ شباهتی با زن‌های سالن نداشت و روزگاری این عدم تشابه باعث آزارش بود. اگر سرمه‌ی دو سال پیش بود، به‌خاطر این ناهماهنگی استرس می‌گرفت و حتی ممکن بود به گریه بیفتد و امروز او می‌توانست با اعتماد به نفس تمام نگاه‌های کنجکاو را نادیده بگیرد و گوشه‌ای بایستد.

نگاه خیره‌اش به جوان‌های همسن و سال خودش بود که آن وسط درحال شلنگ تخته انداختن بودند. دست به سینه زد و روی اولین نیمکت سر راهش نشست و لهجی غلیظ عمار توجه‌اش را از رقاص‌ها گرفت:

- خوشحالم که اومدی.

#پارت ۴۴

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

Nabroman.Me

نفسش را کلافه بیرون داد.

- ولی من اصلا خوشحال نیستم. مجبوری اومدم.

صدای خنده‌ی عمار را شنید:

- هنوزم مثل قدیما رکی.

پیش خدمتی مقابلش خم شد و سینی طلایی حاوی  
گیلاس‌های رنگی را تعارف کرد.

جواب داد:

- کجاشو دیدی، اخلاقای جدیدم به این رکی اضافه  
شده، فکر نکنم باب میل تو باشه اصلا.

**Nabroman.Me**

بین جام‌ها چشم چشم کرد و عمار پیشنهاد داد:

- بلوبری بردار، خاصه تو خوشت می‌آد.

بی توجه به پیشنهاد او، با لجبازی آب پرتقال برداشت که  
عمار مجدد خندید:

- کیوت لجباز.

آب پرتقالش را به لبش چسباند و جرعه‌ای از نوشیدنی  
خنک را نوشید:

- اشتباه می‌کنی، بحث لجبازی نیست. ذائقه‌ام بعد از  
تو فرق کرده. دیگه هر چیز خاصی چشممو نمی‌گیره.

هر چیز خاصی به جز میراث قجری که آن طرف سالن تکیه  
زده به ستونی، خیره نگاهشان می‌کرد! یک دستش در  
جیبش بود و در دست دیگرش، جامی بود که شک داشت  
محتویاتش مثل نوشیدنش خودش پاک باشد. نگاه سرمه

را که دید، جامش را به سمتش بالا گرفت و با همان نگاه خیره جرعه‌ای نوشید.

داشت در لفافه به او می‌فهماند که هر فکری را راجع به بازگشت از سرش بیرون کند. قرار نبود خودش را مسخره‌ی عام و خاص کند. آنقدرها هم بی‌شخصیت نبود.

جام مقابل لبش بود و از گوشه‌ی چشم دید که عمار با خنده، فاصله‌ی کم بینشان را از بین برد و دم گوشش زمزمه کرد:

- با یه رقص چشمگیر چطوری؟

به سمتش برگشت، جام را روی رانش گذاشت و منتظر نگاهش کرد تا ادامه دهد و عمار چشمکی به روی اش زد:



- مطمئنا هنوز عاشق رقصی و الآن منتظر یه پیشنهادی  
تا پیری وسط، این لطفو در حقت می کنم.

چشم هایش را در حدقه چرخانده و دوباره پشتش را به  
عمار کرد:

- تو هنوز نفهمیدی چطور با یه خانم رفتار کنی؟ واقعا  
برات متاسفم مثلا می خوام منت کشی کنی؟ این اصلا  
راهش نیست شیخ عزیز. کلا داری اشتباه می زنی.

توقع داشت عمار عصبانی شود، هیچکس جرات اینطور  
حرف زدن را با شیخ آل عبید نداشت! منت کشی. دیگر چه  
بود؟ در خواب هم نمی دید همچین روزی را!

برخلاف انتظارش، عمار خندید و دست روی شانه هایش  
گذاشت:

- واو، این تتوی سکسیتو تازه دیدم!

چرا نمی رفت؟ به میراث که هنوز روبه روی شان مشغول حرف زدن با یکی از تجار به نام بود نگاه کرد. تمام التماسش را در چشم هایش ریخت تا شاید مرد از این فاصله استیصالش را تشخیص دهد.

کلافه پوفی کشید:

- بعید می دونم خیلی سکسی باشه.

عمار با جدیت تایید کرد:

- درسته. بیشتر وحشیه.

و خندید:

- برای کامل دیدن این مار روی تنت، لحظه شماری می‌کنم. جای خوبی داره می‌ره.

و دست دراز کرد تا قسمت لخت کمرش را لمس کند.

#پارت ۴۵

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

عقب پرید، زیر دستش زد و خرید: **Nabroman.Me**

- دستتو بکش.

و سریع صدای ناجی محترمش را شنید:

- یک لحظه تشریف می آرید؟

رنجیده خاطر به میراث نگاه کرد که خونسرد، تمام حواسش به شیخ اخم الود بود. کاش زودتر می آمد. یادآوری لمس سر انگشت های یخ عمار روی کمرش، حالش را بهم می زد.

نمی توانست بیش از این در همچین فضایی بماند. با ببخشیدی، فاصله گرفت و قبل از اینکه کاملاً دور شود، صدای عمار را میان صدای بیس دار موزیک تشخیص داد:

- ما باید باهم حرف بزنیم سرمه! خیلی زود.

Nabroman.Me

نماند خط و نشان کشیدن‌های مسخره‌ی عمار را بشنود،  
از مقابل نگاه مردها گذشت و از در شیشه‌ای بیرون رفت.  
هوای خنک صورتش را نوازش کرد.

صدای موزیک در تراس بزرگ کمتر بود. تند تند نفس  
کشید و هنوز بوی عطر تن عمار به پرزهای بینی‌اش  
چسبیده بود. ادکلن گران قیمتی که یادآور خاطرات  
دورشان بود. خاطرات ممنوعه!

روی سنگ‌فرش قدم زد و شکم لختش را به نرده‌های تراس  
تکیه داد. صدای رودخانه‌ای که از باغ پشتش ویلا  
می‌گذشت را به سختی از بین سروصداهای داخل تشخیص  
می‌داد، اما همین هم آرام‌بخش بود.

نگاهش را به تاریکی محض روبه‌روی‌اش دوخته بود.  
پروژکتورهای ویلا هم در تلاش برای مبارزه با سیاهی  
جنگل شکست خورده بودند. شاخ و برگ درختان در هم  
تنیده بودند و تصویر روبه‌رو دقیقا یک ظلمات بی‌انتها با  
پس زمینه‌ی صدای رودخانه بود. همین آرامش را دوست  
داشت.

سعی می کرد افکارش را منحرف کند و کمی موفق شده بود.

حتی اگر تا آخر عمر مجبور می شد مجرد بماند، حاضر نبود لحظه ای عمار را دوباره تحمل کند. مردک کلاش، یکی بغلش داشت و برای او خط و نشان می کشید! بی شرم!

آنقدر محو زیبایی شب بود که متوجه باز و بسته شدن در نشد و چند ثانیه بعد مردی کنارش ایستاد:

- حالت خوبه؟

لحن صمیمی اش به شک انداختش. نیم نگاهی به میراث که کنارش ایستاده و انگشت های مردانه و کشیده اش را روی نرده ها تکیه زده بود انداخت. تابه حال در کت و شلوار ندیده و به نظرش از تمام مردهای حاضر در سالن سر بود.

آهی کشید:

- باید خوب باشم تا بتونم ادامه بدم.

میراث نگاهی به نیم‌رخش انداخت و شرمنده زمزمه کرد:

- متاسفم. من برداشت بدی از رابطه‌ی شما داشتم و برای جلو اومدن تعلل کردم. فکرمی کردم اکی باشی.

اخم‌هایش را کمی درهم کشید و سر به سمتش چرخاند. نگاهشان در هم قفل شد و پرسید:

- چه برداشتی؟

میراث بدون قطع کردن خط نگاهشان، لب زد:

- تو اینستا همو فالو کردین، حدس زدم کدورت هارو کنار گذاشتید که گویا اشتباه می کردم.

می خواست بابت فضولی میراث او را سرزنش کند، اما حداقل مرد روبه روی اش صادق بود!

آهی کشید اما خندید و با طعنه به روی اش زد:

- و اصلا هم به رفع کنجکاویتون بر نمی گرده.

میراث خونسرد توضیح داد:

- توی قسمت پیشنهادات آیدیتون رو دیدم که عمار رو فالو دارید. نباید می دیدم؟

#پارت ۶۷



## فصل سوم

### #من به چشمان تو مومن شده ام این بار

سرخ شده از حرف بی فکرش، لب گزید که نگاه تیره و گذرای میراث را روی لبش کشاند.

فاصله‌ی بینشان آنقدری کم بود که عطر میراث جایگزین بوی تن عمار بشود. نفس عمیقی از هوای خوش بوی اطرافش گرفت و سعی کرد اوضاع را درست کند. با خنده گفت:

**Nabroman.Me**

- فکر کردم می‌تونید یکم با من همذات پنداری کنید.

میراث با حوصله و در سکوت نگاهش کرد تا ادامه بدهد و  
سرمه نیشش را بیشتر باز کرد، شانه بالا انداخت و ادامه  
داد:

- آخه من حسابی پیج شمارو چک کردم.

زیاده روی کرده بود؟ حتما! نگاه بی تفاوت مرد اینطور نشان  
می داد. نباید اینقدر احمقانه با یک همکار صحبت کند.

خواست دوباره خرابکاری اش را درست کند که میراث  
موبایلش را از جیب در آورد:

- پس اجازه دارم فالوت کنم؟

**Nabroman.Me**

مات و احمقانه، زمزمه کرد:

- البته! باعث خوشحالیه.

رسما داشت چرت و پرت می گفت!  
مجددا لبش را گزید و لبخند محوی روی لب میراث نقش  
بست. انگشتش را روی صفحه‌ی لمسی کشید و گفت:

- ریکوئست دادم. امیدوارم قبول کنی.

لبش را از داخل گاز گرفت، واقعی بود؟ دست‌هایش را که  
دور بازوهایش بود تکان داد.

- باعث افتخاره مدیر جوان و موفق‌ی مثل شما توی پیج  
خودمونی و کوچیک من باشه.

میراث با اخم بانمکی تشر زدند  
**Nabroman.Me**

- به نظرم ما از این تعارفات گذشتیم.

راست می گفت. اتفاقات عجیب غریبی برایشان افتاده بود. در هر دیدارشان مشکلی پیش آمده که آن دو را بهم نزدیکتر می کرد.

میراث موبایلش را همراه دستش توی جیب شلوارش برد:

- می تونیم از همین الان یه لحن دوستانه رو تمرین کنیم.

نفس راحتی کشید و ضربان قلبش که به اوج رسیده بود، به وضعیت نرمال بازگشت.

لبخند نصفه نیمه‌ای لبش را کش آورد:

- فکر خوبیه. فکر می کنم دوستی باشما خیلی خاص باشه!

همیشه به دنبال موارد خاص بود. عمار یکی از آنها بود، از نوع دست نیافتنی‌اش که نصیب او شد!

میراث خونسرد تصحیح کرد:

- تو، دوستا بهم شما نمی‌گن.

سرخ و سفید شد. نفس بریده به فاصله‌ی بینشان نگاهی انداخت و زمزمه کرد:

- همین‌طور.

باد سردی که وزید، باعث شد دست‌هایش را دور بازوهایش بیچاند و لرز کند.

- هوا سرده. تهران انقدر سرد نیست.

میراث نگاهی به لباس‌های نازک و لختی‌اش انداخت کتش  
را از تن در آورد:

- لباست کمه.

پشتش ایستاد تا کت را روی شانه‌هایش بیندازد که نگاهش  
روی سر ماری که پایین کمرش تتو شده بود افتاد.  
آب دهان قورت داد و زمزمه کرد:

- به تتو علاقه داری؟

سرمه خندید:

- خیلی. Nabroman.Me

کت را دور شانه‌هایش انداخت و خیلی زود دستش را  
عقب کشید.

- این گرمت می‌کنه.

سرمه برگشت، دستی روی یقه‌ی کت دور شانهاش کشید  
و مهربان زمزمه کرد:

- ممنونم.

عطر تن میراث حالا روی بدنش می‌نشست!

هنوز نگاهشان به همدیگر بود و منتظر ادامه‌ی مکالمه که  
صدای عمار بینشان را بهم زد:

- سرمه اینجایی؟ بیا داخل.

میراث عقب رفت، عمار جلو آمد و توی موهایش چنگ  
زد، مستاصل گفت:

- من معذرت می‌خواهم. یه لحظه یادم رفت الان هیچ نسبتی نداریم و حق دست زدن بهتو ندارم. می‌بخشی؟

نگاهش که به کت میراث دور شانهای سرمه افتاد، حرفش را خورد و خشمگین گفت:

- اینجا چه خبره؟

#پارت ۴۷

فصل سوم

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

Nabroman.Me



میراث عقب‌تر کشید و عمار خشمگین غرید:

- تو خونه‌ی من چیکار می‌کنی؟

دلش نمی‌خواست هرکسی - پی به راز گذشته‌ی فراموش شده‌اش با عمار ببرد. از رفتار احمقانه‌ی عمار متنفر بود!

نفسش را بیرون داد:

- ما دیگه داشتیم می‌رفتیم.

نگاهش را از میراث گرفت و کمرش را به نرده‌های خنک تکیه داد. عمار جلو رفت:

- کجا؟

زیر کتی که برایش گشاد بود، دست به سینه زد و حریر  
کراپ تاپش در آغوشش مچاله شد:

- تمومش کن عمار. به تو ربطی نداره! قرارم نیست  
چیزی بین ما درست بشه.

نگاهی از زیر چشم به میراث انداخت. فقط همین یک قلم  
مانده بود تا فهرست افتخاراتش مقابل میراث تکمیل شود!

- این نظر توئه، من متفاوت فکر می‌کنم.

با پوزخند، یقه‌های کت دور شانهایش را بهم نزدیک  
کرد:

**Nabroman.Me**

- مگه وقتی همه چیو بهم زدی، نظر منو پرسیدی که  
الآن فکرت برای من مهم باشه؟ جمع کن این  
مسخره‌بازیو!

نگاهش به سرمه بود، اما مخاطبش میراث:

- فکر می‌کنی کسی جرات داره نزدیکت بشه، وقتی هنوز  
اسم من روته؟

چینی به بینی‌اش انداخت و به مسخره گفت:

- برو شهر خودتون گانگستر بازی درآر ما اینجا از این  
خزعلات نداریم! فکر کردی اینجا کجاس؟

**Nabroman.Me**

عمار با پوزخندی نگاهش کرد:

- اینجام شهر خودمه! فکر نکن چون یه دورگه‌ام دستم کوتاهه.

فکری که تمام مدت آزارش می‌داد را به زبان آورد:

- تو به خاطر موقعیت کاری من دوباره می‌خوای برگردی، عاشق چش ابروی من نیستی.

عمار حدسش را رد نکرد و سرمه پوزخند زد:

- فکر کردی چون یه بار از روی ندونم کاری کمکتون کردم دیگه می‌شم مسئول ترنسفر مواد مخدر شما؟

به میراث که عقب‌تر ایستاده و در سکوت خیره‌شان بود، نگاهی انداخت. فقط حدس می‌زد. تیری در تاریکی انداخت و صورت مات مردها نشان داد به هدف زده.

نیشخند زد و سری با تاسف تکان داد:

- بوی کباب خورده به دماغت شیخ، ولی اشتباه به  
عرضتون رسوندن. دارن خر داغ میکنن.

- مرحبا، زبون در آوردی، دیگه چیا بلدی؟

کت را از روی شانتهایش کشید، باید زودتر از این مهلکه  
خارج می شد.

با تحکم به روی عمار گفت:

- خیلی چیزا! حالا به مرور با این روی جدیدم آشنا  
می شید.

از کنار میراث رد شد و با حرص کت را تخت سینه‌اش  
کوبید.

- بفرمائید مهندس! ممنون از لطفتون.

عمار صدایش زد:

- تو نمی‌تونی مارو به پلیس گزارش بدی! پای خودتم  
گیره!

کثافت، لجن، بی‌شرف.

پایش را وسط کثافت‌کاری‌هایشان کشیده بودند و حالا  
اخاذی می‌کردند.

**Nabroman.Me**

با غیظ انگشتش را به سمت هردونفر گرفت و غرید:

- حالتونو می‌گیرم.

تمام تنش از خشم می لرزید. تهدیدش می کرد؟ فکر می کرد  
او هنوز همان سرمه‌ی احمق گذشته است؟

داخل رفت و بی توجه به نگاه‌های بقیه روی خودش،  
مستقیم به سمت اتاق لباس‌ها رفت. شال، مانتو و کیفش  
را برداشت و با عجله از ویلا بیرون زد. روی مسیر  
سنگ‌فرش، درحال تن زدن لباس‌هایش بود که صدای  
میراث را شنید:

- یه لحظه وایستا.

#پارت ۴۸

فصل سوم

Nabroman.Me

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

برگشت و نگاه هارش را در چشم‌های میراث دوخت:

- این بار چطوری قراره برای گول زدنم تلاش کنید؟

آرامش نگاه آبی‌اش در تاریک و روشن باغ عصبی‌اش می‌کرد. شالش هنوز از ساعدش آویزان بود و منتظر به چهره‌ی خونسرد میراث زل زده بود.

- الآن عصبانی هستی، جاده خطرناکه، بهتره اجازه بدی من برسونمت و تو راه با آرامش حرف بزنیم.

**Nabroman.Me**

مقابل نگاه خیره‌ی میراث، شالش را روی سرش کشید. یادآوری محتویات شات بین انگشت‌های کشیده‌اش، نتوانست خودداری کند و کنایه‌دار گفت:



- البته بعید می‌دونم شما هم بعد از اون شات صلاحیت رانندگی تو این جاده پر پیچ خم رو داشته باشید!

میراث نگاهی به پشت سر سرمه و جایی که حدس می‌زد عمار هنوز آنجا باشد انداخت. سر برگرداند و عمار را دید که به نرده‌های تراس تکیه داده بود.

خشمگین نگاه از عمار گرفت و میراث گفت:

- نگران نباشید، ظرفیتم بالاست. با یه شات مست نمی‌شم.

دلش می‌خواست مسخره‌اش کند و به تمام مردهایی که می‌شناختشان نسبتش دهد اما چشم‌های هوشیار و لحن سرحال میراث اجازه نداد او را با مردهای دیگر مقایسه کند.

برخلاف عصبانیتش، سعی کرد عاقلانه حرکت کند. باید اول می فهمید سود این معامله برای او چه خواهد بود. به هر حال در بازار کار بود و اول باید کفهی ضرر و زیان و سوددهی را حساب می کرد.

- باید بذارید برای بعد، با ماشین اومدم.

- مشکلی نیست، سوئیچ بدید می فرستم بچه ها فردا ماشینتونو تحویل بدن.

ماشینش که طبق معمول کثیف بود! لب گزید و در این لحظه کثیفی برایش مهم نبود.

**Nabroman.Me**

با پشت چشم نازک کردن، جلوتر از میراث به راه افتاد و مرد هم پشت سرش.

در سکوت از راه سنگ فرش می گذشتند که صدای میراث  
را شنید:

- من اگر می دونستم شما عروس شیخ هستید...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که میان حرفش پرید:

- عروس؟ نخیر، یه نامزدی کوتاه مدت تجاری با هدف  
قدرتمندتر شدن دو طرف که با ورشکستگی پدر من  
تموم شد، همین!

#پارت ۴۹

فصل سوم Nabroman.Me

#من به چشمان تو مومن شده ام این بار

میراث ابروی بالا انداخته و جلوتر از او، درب کوچک را باز کرد تا خارج شود.

با پوزخندی از کنارش گذشت. عمار درست می گفت، هیچکس جرأت نزدیک شدن به او را نداشت! حتما مردکی می خواست بابت لاس های شبانه عذرخواهی کند، واقعا قرار نبود از شر نام عمار خلاص شود؟

- درسته، بازم معذرت می خوام که ناخواسته پای شمارو به این قضایا باز کردم. عمار و شیخ ناصر طمع کردن، قرار نبود چیز بیشتری اتفاق بیفته.

اوه، به خاطر این معذرت می خواست؟ حداقل بابت جسارتش به التماس نیفتاده بود که حرفی به عمار نزنند. در دل شجاعت یا کله‌ی خرابش را تحسین کرد.

اول تا آخر خیابان را به دنبال یافتن بنز میراث نگاه کرد و صدای مرد را شنید:

- ماشین این طرفه، بفرمائید.

توقع داشت مثل گذشته‌ها، عمارت مجلل و مهمانی لاکچری شیخ نگهبان و دربان داشته باشد اما تنها بادیگارد‌ها دور و اطراف عمارت می‌پلکیدند.

غیر قانونی بودن مجلس و آدم‌هایی که در آنجا بودند کارهایشان را توجیه می‌کرد. اما هنوز هم باورش نمی‌شد، شیخ ناصر و آن همه قدرتش چه شده بود که محتاج او بودند؟

باید سر از کارشان در می آورد و به نظر میراث گزینه‌ی مناسبی برای کسب اطلاعات بود.

به دنبال مرد، وارد یک کوچه‌ی تاریک شد. قلبش توی دهانش کوبید و چرا اعتماد کرد؟ می توانستند همینجا سرش را روی سینه‌اش بگذارند و آب از آب تکان نخورد! همینجا خفتش می کردند، چاقویی زیر گلویش می گرفتند و می گفتند اگر صدایش در بیاید...

در کوچه‌ی تاریک چشم چشم کرد و با پیدا نکردن میراث، خودش را گوشه‌ی دیوار کشید. لرز کرده بود، سرتاپای بدنش می لرزید. هنوز افکار مالیخولیایی در ذهنش جولان می دادند که صدایی از ته کوچه شنید:

- مهندس؟  
Nabroman.Me

و نور فلش گوشی که توی چشمش خورد. با همان لرز در  
جاننش، بغض کرده پاهایش را در کوچهی خاکی کشید و  
خودش را به میراث رساند.

نمی توانست انکار کند که از عمار و پدرش می ترسد.  
هیچکس را نداشت! احدی پشتش نبود! کاش می توانست  
پسر-عموهایش را به کار بکشاند. احساس خطر می کرد و از  
اینکه پایش در چنین معاملاتی باز شده، بدون اینکه حتی  
سود درستی بگیرد، حرص می خورد.

کنار میراث ایستاد و توانست نفس راحتی بکشد. اگر  
رودربایستی نداشت بازوی مرد را می گرفت و گریه می کرد.

- حالت خوبه؟ یه لحظه گمت کردم.

**Nabroman.Me**

نفس لرزانش را بیرون داد:

- خوبم، می‌شه زودتر بریم طرف ماشینتون؟ اینجا خیلی تاریکه.

گوشی‌اش را در دست سرمه گذاشت:

- اینو بگیر دو دقیقه صبر کنی اومدم.

و سرمه را درحالی‌که محیط اطراف به لطف فلش گوشی‌اش خیلی هم تاریک نبود، ترک کرد.

دقایق کوتاهی گذشت، ماشین شاسی بلندی که نمی‌شناخت مقابلش ترمز کرد. هنوز مردد بود بترسد یا نه که شیشه‌ی طرف راننده پایین رفت و میراث گفت:

Nabroman.Me

- سوارشو.

#پارت ۵۰



## فصل سوم

### #من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

خم شد و در را برایش باز کرد. با قلبی که حالا کمی آرام شده بود، کنار میراث نشست، کیفش را روی پا گذاشت و جدی زمزمه کرد:

- می‌شنوم.

حوصله‌ی مقدمه‌چینی نداشت. می‌خواست یک راست سر اصل مطلب برود و بفهمد چقدر سرش کلاه گذاشته‌اند.

سری به تاسف برای خودش تکان داد. می توانست خیلی بیشتر درخواست کند و دستشان آنقدری در پوست گردو بود که قبول کنند.

میان افکار ناراحت کننده و حساب کتاب هایش بود که میراث صدایش زد:

- شام که چیزی نخوردی، نظرمه بریم یه رستوران همین اطراف با آرامش صحبت کنیم.

گرسنه اش بود، اما دلش نمی خواست حواشی او را از مسائل دوست داشتنی اش دور کند.

در جواب، خیلی جدی گفت:

**Nabroman.Me**

- ترجیح می دم زودتر برید سر اصل مطلب و تو مسیر صحبت کنیم.

- هرطور میلتونه. خب، اینطور فرض می‌گیرم که شما به واسطه‌ی رابطه‌ی گذشته‌تون، تا حدودی از فعالیت‌های شیخ در ایران آگاه باشید. درسته؟

سری تکان داد. کاملاً که نه، اما دورادور خبر داشت تمام کارهایشان قانونی و روی اصول نیست. از مافیای قدرتمند شیخ ناصر در ایران خبر داشت، خودش را گول نمی‌زد و سعی کرده بود با این مسئله کنار بیاید.

در آن زمان، هیچ‌وقت میراث را دور و اطراف شیخ ندیده بود.

سوالش را به زبان آورد: Nabroman.Me

- من تازه با شما آشنا شدم، اگه از کارکنان مورد اعتماد شیخ باشید، این عجیبه، چطوریه که قبلاً ندیدمتون؟

میراث خونسرد روی فرمان ضرب گرفت و انگار از  
عادی‌ترین اتفاق ممکن حرف می‌زند، زمزمه کرد:

- شغل اصلی من، متفاوت با کار و نیاز شیخه، در واقع،  
اولین پروژه‌ای بود که به واسطه‌ی دوستان باهم  
همکاری کردیم و اصلاً دوشش نداشتم.

ابرویی بالا انداخت. مواد مخدر را دوست نداشت؟

خنده‌ای کرد و ناباورانه گفت:

- مگه خلافم علاقه می‌خواد؟ خیلی جالب بود کنجکاو  
شدم. بعد اونوقت می‌شه عرض کنید تخصص شما تو  
چه موضوعیه؟

- نه واقعا، ساقی بودن اصلا فیوریتم نیست. بی کلاسه،  
به من می آید مواد برسونم دست مردم؟

آنقدر خونسرد گفتم که خنده اش شدت گرفت، سری  
تکان داد:

- واقعا شخصیت جالبی داری مهندس قجری. خب،  
بقیه اش؟

میراث جدی ابروی درهم کشید:

- همین، می خواستم بدونید سوتفاهم شده. من قصد  
سو استفاده از شمارو نداشتم.

Nabroman.Me

درحالی که هنوز باور نکرده بود میراث راست می گفت، با  
طعنه میان حرفش پرید:

- فقط نمی خواستید این وسط اسمتون تو یه پروژه قاچاق مواد مخدر بزرگ باشه، منو کشیدید وسط. واقعا باید به هوشتون آفرین گفت. اونیا که این وسط همه جور سرش کلاه رفته، منم.

میراث مشکوک گفت:

- منظورت از کلاه چیه؟

سرمه بی رودربایستی گفت:

- مطمئنا سهم منی که اسمم وسطه، خیلی بیشتر از اونیه که نصیبم شده.

**Nabroman.Me**

این بار نوبت میراث بود که لحظه ای مات بماند و بعد ناباور بخندد:

- از من جالبتر شمایی حقیقتا. توقع این برخوردو نداشتم.

شانه‌ای بالا انداخت:

- به هر حال که گذشت و انجامش دادیم، حداقل باید از این اتفاق سود ببرم!

میراث در سکوت، به این فکر کرد که می‌تواند در آینده روی این کله‌ی خراب سرمایه حساب باز کند.

#پارت ۵۱

فصل سوم Nabroman.Me

#من به چشمان تو مومن شده‌ام این بار

به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید. از اینکه میراث مثل عمار و شیخ ناصر در مواد مخدر دست نداشت خوشحال شد و بعد به خودش تشر زد که به او ربطی ندارد!

او فقط باقی سهمش را می‌خواست و بعد تا جایی که می‌توانست از عمار و میراث دور می‌شد. باید خودش را از دید عمار پنهان می‌کرد. شاید شانس می‌آورد و می‌توانست با مرد خوبی که در هیچ‌نوع خلافی دست نداشت، آشنا می‌شد. راه درست همین بود.

- خیلی فکرتو درگیر نکن. Nabroman.Me

گیج به نیم‌رخ خونسرد مرد نگاه کرد و او ادامه داد:



- عمار حرف زیاد می‌زنه، جدیش نگیر.

فهمیده بود به چه چیزی فکر می‌کرده؟ ذهنش را خوانده بود؟

- نسبت به سال‌های قبل قدرتشون کم شده، جای نگرانی نیست.

نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

- اگر گذشته بود، می‌تونست حرفشو عملی کنه؟

میراث جدی سر تکان داد: **Nabroman.Me**

- البته، شاید الآن هم بتونه یه کارایی بکنه اما نگران نباش من پشتتم.

لبخندش را با گاز گرفتن لپش قورت داد و تعجبش را با خنثی نگه داشتن صورتش، پنهان کرد و گفت:

- البته من کلا به تهدیدات مسخره‌ی عمار اهمیتی نمی‌دم. زندگی شخصی من به خودم مربوطه.

دروغ می‌گفت. می‌دانست که عمار توانایی انجام تهدیداتش را دارد!

میراث ابرویی بالا انداخته و همچنان نگاهش به جاده‌ی تاریک و پر پیچ خم بود.

- البته، متوجه‌ام. بانوی قوی و مستقلی مثل شما با هر حرفی نمی‌ترسه. عمار عددی نیست.

اشتباه می‌کرد یا واقعا در لحن مودب میراث تمسخر بود؟

از حفظ ماسک قوی بودن خسته شده بود. سنی نداشت.  
بار زندگی خانواده روی دوشش بود و حالا مشکلات جدید،  
عصبی‌اش کرده بود و بی‌ملاحظه توپید:

- تمسخرتونو نادیده می‌گیرم. اما لازمه یه چیزی رو  
گوشزد کنم، اگر شما با پول و پشتوانه‌ی پدر به اینجا  
رسیدین که خیلی راحت من و مشکلاتم رو مسخره  
کنید، برای من کاملاً برعکس بوده ... قطعاً می‌تونم از  
خودم مواظبت کنم!

توضیح بیشتر را لازم ندید و ساکت شد. مطمئناً میراث به  
خوبی از شرایطش خبر داشت. هنوز در دل برایش خط و  
نشان می‌کشید.

**Nabroman.Me**

حیف این صدا و قیافه، وقتی یکذره شعور نداشت، به چه  
دردش می‌خورد؟

چشم‌غره‌ای رفت و میراث مبادی آداب گفت:

- جسارت بنده رو ببخشید.

مجددا چشم‌غره رفت و غرزد:

- نمی‌بخشم.

لبخند کوچک میراث، گونه‌اش را چال انداخت. نچ. مردک  
از قصد دلبری می‌کرد؟

- برای فردا، وقتی که دیگه انقدر اضطراب نداشته  
باشید و بتونیم یک مکالمه‌ی معقول داشته باشیم،  
تایمتونو خالی کنید لطفا.

برنامه‌ی خاصی نداشت اما خالی بودن وقتش مقابل مردی  
که لحظه به لحظه‌ی روزش پر بود، بی‌کلاس حساب

می‌شد و از طرفی دلش نمی‌خواست آنقدر مطیع باشد.  
ذاتش به شدت لجباز بود.

ابرویی بالا انداخته و دست به سینه زد:

- فردا سرم شلوغه، باید برم کرج به سوله‌ها سر بزنم.

- مشکلی نداره، پس فردا چی؟

هومی کشید. خوشش نمی‌آمد میراث وقت را تعیین کند و  
با لجبازی گفت:

- من تا جمعه سرم شلوغه. جمعه عصر می‌تونم در  
خدمت باشم.

میراث متوجهی لجبازی اش شد و خنده اش را با فشردن لب هایش روی هم پنهان کرد.

#پارت ۵۲

فصل چهارم

#سرزمین عجایب

تمام روزهای باقی مانده‌ی هفته را برای این ملاقات منتظر ماند و حسابی خودش و خوی لجبازش را شماتت کرد. می‌توانست به جای ادا در آوردن، زودتر به پولش برسد و بعد همه چیز را تمام کند.

موهایش را فرق باز کرده و باقی‌اش را زیر کلیپس جمع کرده بود تا مزاحمش نشود. در اولین فرصت باید برای کوتاهی موهایش اقدام می‌کرد.

از اتاق بیرون زد، روسری بنفش‌ش روی آرنجش آویزان بود. مقابل آینه ایستاد که نگاه مادرش به او جلب شد و کنجکاو پرسید:

- کجا می‌ری؟

کت و شلوار گرمی پوشیده بود و آرایش کمی داشت. لبش را کش آورد:

- جلسه دارم. احتمالاً شام خونه نیستم

**Nabroman.Me**

مادرش ابرو درهم کشید و غر زد:

- دیگه جمع‌هام خونه نیستی. این چه کاریه تو یه‌روز  
استراحت نداری؟

در سکوت به غرغره‌های مادرش گوش داد. هیچوقت  
توضیح بیشتری نمی‌داد.

پدرش در دفاع از او گفت:

- چیکارش داری؟ دخترم مرده! خوبه مثل دخترای مردم  
دنبال پسرای مردم باشه خوش‌بیاد؟

- درد منم همینه! زندگی نداره. جمعه وقت کاره مگه  
فرامرز؟ چرا بهش هیچی نمی‌گی؟

Nabroman.Me

در سکوت به بگو مگوی مادر و پدرش گوش می‌داد.



در این دوسال یاد گرفته بود خانواده‌اش هرچه کمتر از کارش بدانند بهتر است. مخصوصاً حالا و در رابطه با مشکل بزرگ جدیدش به نام عمار!

نمی‌خواست برای مادر و پدرش یادآور خاطرات دور شود. بعد از دوسال، هنوز هم گاهی صدای هق زدن مادرش را می‌شنید. هنوز هم پدرش آه می‌کشید و بی‌بهبانه به گوشه‌ای خیره می‌شد.

هنوز داغ دل خانواده‌شان تازه بود و هیچوقت قاتل سرش پیدا نشد تا مرحمی روی دردهایشان باشد.

با برداشتن سوئیچ، کیف و موبایلش، خداحافظی زمزمه‌ی کرد.

**Nabroman.Me**

- شب زود بیا، دایی جوادت شام دعوتمون کرده.

هوم، پس مشککش دعوتی دایی جواد بود نه جمعه کار  
کردنش!

چشمی زمزمه کرد، اما خودش می دانست که قرار نیست  
برگردد! حتی اگر میراث برای شام دعوتش نمی کرد، خودش  
را سرگرم هرکاری می کرد جز برگشت به خانه. نماند تا  
مادرش بیشتر غر بزند و سریع بیرون رفت.

هنوز نمی دانست باید به کجا برود. از پنج گذشته بود،  
تردید داشت تماس بگیرد یا نه. دلش را به دریا زد و با  
گرفتن شماره‌ی میراث گرفت، در سمت راننده را باز کرد و  
کیفش را روی صندلی شاگرد انداخت. پشت فرمان  
نشست و صدای میراث در گوشش پیچید:

- جانم مهندس؟  
Nabroman.Me

#پارت ۵۳

فصل چهارم

## #سرزمین عجایب

کی می خواست به جانم گفتن هایش عادت کند؟ نفس حبس شده اش را با خنده بیرون فرستاد و گفت:

- راستش هرچقدر منتظر شدم خودتون پیام بدین کجا همو ببینیم، خبری نشد. غرض از مزاحمت اینکه، کجا ببینمتون؟

میراث ضمن معذرت خواهی، نام کافه ای را در مرکز شهر زمزمه کرد و لوکیشن را برایش فرستاد.

از خانه‌شان تا کافه راه زیادی نبود و نیم ساعته به مقصد رسید.

از پشت شیشه‌ی ماشین، نگاهی به ساختمان قدیمی که کافه در طبقه‌ی آن قرار داشت انداخت. توی یک کوچه‌ی خلوت بود، هیچ دیواری نداشت و گل‌های پیچکی که دیوارها را پوشانده بود.

بیشتر خم شد. خیلی راحت می‌توانست داخل را نگاه کند. میزهای لبه‌ی ایوان پر بود و خبری از میراث نبود.

اطراف را پایید. ماشینی که می‌توانست متعلق به او باشد در آنجا نبود.

از آینه‌ی بغل، شاسی بلند سری قبلی که میراث سوارش بود را دید که در حال پارک دوبل بود. هوم، شاید خیلی هم تنوع طلب نبود!

میراث دقیقا پشت سرش پارک کرد. حالا از آینه‌ی وسط، نگاهش به او بود که دستش را بالا گرفت و از همانجا سر تکان داد.

نیشش باز شد و به همان سبک، با سر تکان دادن و دست بالا کردن، جواب میراث را داد.

سوئیچ را بیرون کشید. موبایل و کیفش را برداشت و با باز کردن در بیرون رفت. برای بستن در چرخید که همه چیز توی چند ثانیه اتفاق افتاد.

فریاد مواظب باش میراث و کشیده شدن گوشی و کیف از دستش، همه‌اش در یک لحظه رخ داد.

از فشار دست مرد برای گرفتن شانه‌اش، به عقب هول داده شد و تنش محکم به در ماشین خورد. آخ کشید و روی زمین افتاد.

بهبهت زده به موتوری که از او دور می‌شد نگاه می‌کرد و درد تازه در شانه و مچ دستش در حال پخش شدن بود.

میراث به سرعت خودش را به او رساند مقابلش زانو زد و پرسید:

- خوبی؟

نگاه بهبهت زده‌اش از مسیری که موتور طی کرده بود، کنده شد و به صورت میراث نگاه کرد.

مجددا پرسید:

- حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟ می‌تونی بلند شی؟

درد شانه و مچش دیوانه کننده بود. وحشت کرده و هنوز شوک زده بود. لبش یک بار تکان خورد اما صدایی از آن در

نیامد. اخم‌های درهم میراث در تضاد صدای نگرانش بود.  
فاصله‌شان آنقدری کم بود که شنید زیرلبی غرید:

- بیچاره‌شون می‌کنم.

#پارت ۵۴

فصل چهارم

#سرزمین عجایب

Nabroman.Me

سر برگرداند و نگاهش به چشم‌های پر اشک و بهت‌زده‌ی سرمه‌گره خورد. شماره پلاک موتور را حفظ شده بود، پدرشان را در می‌آورد. کسی حق نداشت از او یا اطرافیانش چیزی بدزدد و به این حال و روز بیندازدشان.

اخمش غلیظ‌تر شد و دست به سمتش دراز کرد:

- می‌تونی بلند شی؟ به من تکیه کن.

دست زیر بازویش انداخت و فشاری وارد کرد تا بلند شود که بلند آخ کشید. دست آسیب دیده‌اش را گرفته بود.

نچ کشید، اخم‌هایش به شدت درهم بود.

**Nabroman.Me**  
مردم دورشان جمع شده بودند و اظهار نظرهایی می‌کردند.

نمی‌خواست خیلی لمسش کند، اما چاره‌ای نداشت.



معذب زمزمه کرد:

- ببخشید.

میان بهت و گیجی سرمه، دست دور شانهاش انداخت و با تکیه دادن نیم تنهاش به سینه‌ی خودش، بلندش کرد.

دست‌هایش دور تن سرمه بدون کمترین لمسی، قفل شدند و میان همه‌ی اطرافیان، دم گوشش زمزمه کرد:

- بریم بیمارستان.

گردنش را به سمت نفس‌های داغ میراث کج کرد. تنفسش تند شده و هنوز شوکه بود.

نتوانست مخالفت کند و بگوید حالش خوب است، فقط باید از شوک خارج شود. با راهنمایی دست میراث،

همان طور که هنوز در آغوشش بود، روی صندلی جلوی ماشینش نشست. میراث در ماشین را بست و سوئیچش را گرفت تا ماشینش را قفل کند. بوی ادکلن میراث هوا را خوشبو کرده بود. دمای هوا مطبوع بود.

چند دقیقه بعد که با بطری آبی کنارش نشست، اخم‌هایش همچنان روی صورتش بودند.

درب بطری را باز کرد و در دستش گذاشت:

- ترسیدی، یکم آب بخوری بهتر می‌شی.

و خودش مشغول شماره‌گیری در گوشی‌اش شد. چند ثانیه بعد صدای خشکش در فضای ماشین پیچید:

**Nabroman.Me**

- سلمان، این شماره پلاکی که می گموردیابی می کنی، صاحبشو پیدا می کنی می آری برام. برام مهم نیست، نه نه، فقط سریع پیدااش کن!

از گوشه‌ی چشم نگاهی به سرمه که هنوز بهت زده بود انداخت، اخم‌هایش بیشتر درهم شد:

- بیا به این آدرسی که می گم، سوئیچ مهندس آقاجانی رو بدم بهت ماشینو برداری.

#پارت ۵۵

فصل چهارم

#سرزمین عجایب

Nabroman.Me

به یاد دفعه‌ی قبلی که میراث ماشینش را فرستاد و قبلش به کارواش برده بودش افتاد. باور کردنی نبود اما در همین سه روز ماشینش حسابی کثیف و بهم ریخته شده بود. لب گزیده و خواست مقاومت کند که میراث با نگاه اخم‌الودی تذکر داد:

- آخرین مدل آیفونم بیار بیمارستان.

صورتش را برگرداند و از آب خنک نوشید. ضربان قلبش به ریتم نرمال برگشته بود اما هنوز تمام تنش می‌لرزید.

- چه رنگی می‌خواهی؟

**Nabroman.Me**

دهانش باز ماند و نتوانست تعجبش را پنهان کند. دقیقا رنگ چه چیزی را از او می‌پرسید؟

- بله؟

میراث شمرده مجددا پرسید:

- گوشی، آبی بگم؟

چشم‌هایش داشت از حدقه در می‌آمد. چه خبر بود؟

میراث بی‌توجه به حالت کپ کرده‌ی سرمه، نگاهی به سرتاپایش انداخت و برای مخاطبش زمزمه کرد:

- سبز بیار.

**Nabroman.Me**

قبل از اینکه به خودش بیاید و مخالفتش را ابراز کند، میراث تماس را قطع کرد و کاملاً جدی ماشین را از پارک در آورد.

دهان باز مانده‌اش را جمع کرد و بهت‌زده گفت:

- الآن این چه کاری بود شما کردی؟

تمام تنش کوفته بود. دستش را نمی‌توانست بالا بگیرد و ترس هنوز در جان‌ش وول می‌خورد.

میراث نادیده‌اش گرفت و مسیر نزدیک‌ترین بیمارستان را از نقشه پیدا کرد.

سرمه با حرص غریب:

- مهندس! با شمام، این دیگه چی بود؟

میراث همچنان بی‌حرف رانندگی می‌کرد و سرمه از بی‌اعتنایی‌اش حرص خورد.

- اگر فکر کردین قراره من اون گوشی رو از شما قبول کنم، سخت در اشتباهید!

ژست لعنتی رانندگی اش!

یک دستی و فقط با دو انگشت کشیده اش فرمان را می چرخاند و کاملاً ریلکس بود.

همانطور که حرص می خورد، تازه نگاهش به استایل میراث افتاد. آستین پیراهن جین خنکش را بالا زده و تی شرت سفیدی از زیرش پوشیده بود که عضلاتش را با سخاوت به نمایش گذاشته بود. مچ دست برنزه اش را ساعت استیل و دستبند چرمی مردانه تر نشان می داد.

**Nabroman.Me**

دست دیگرش بیکار روی ران پایش گذاشته بود و انگشت هایش با موزیک آرامی که پخش می شد، ضرب گرفته بودند.

اگر میراث لجاز بود، او می‌توانست حتی بدتر باشد!

نمی‌توانست دست به سینه بزند، اما صورتش را برگرداند و  
با تهدید گفت:

- حتی فکرشم نکن!

#پارت ۵۶

فصل چهارم

#سرزمین عجایب

Nabroman.Me



خنده‌ی لاقید میراث در جواب تهدیدش، باعث شد سر  
بچرخاند و نگاهش کند.

- عجب، مهندس جذبه‌ات منو گرفت.

ته مانده‌ی خنده‌اش هنوز روی صورت جذابش جاخوش  
کرده بود.

سرمه همچنان تهدید می‌کرد:

- بخند، منم بعدا بهت می‌خندم. عمرا اون گوشی رو  
نمی‌تونی بدی دست من.

سری تکان داد و چال لبش را بیشتر به رخ کشید.

خنده‌اش را خورد، جدی شد و گفت:

- باعث این اتفاق من بودم، باید اجازه بدی جبران کنم.

چینی به بینی اش انداخت و از دهانش پرید:

- تورو سننه آخه خودتو انداختی وسط؟

با چشم‌های گرد شده، دست سالمی که می‌توانست تکان دهد را روی دهانش کوبید.

امان از دهانی که بی‌موقع باز شود! چرا انقدر بی‌فکر حرف می‌زد؟ یک‌روزی که دور نبود، دهانش را بهم می‌دوخت!

میراث بهت‌زده، اول کمی نگاهش کرد و بعد زیر خنده زد.

**Nabroman.Me**

باور کردنی نبود. مطمئن بود که خشکی اخلاقیش یک نقاب برای حفاظت از خودش است اما در این حدش را فکر نمی‌کرد!

دلش می خواست دست دراز کند و لپش را که از شرم سرخ شده بود بکشد. اما چشم‌های سرمه دستش را غلاف کرد.

قهقهه‌اش تبدیل به لبخندی دندان‌نما شده بود، سری تکان داد:

- واقعا هر لحظه شگفت‌زده‌ام می‌کنی مهندس. شخصیت به شدت عجیب و دوست‌داشتنیه.

رک و بی‌تعارف حرفی که در لحظه به ذهنش رسید را گفت.

سرمه هنوز خجالت‌زده دست روی دهانش گذاشته بود.

میراث چشمکی به رویش زد:

- می‌تونی به عنوان معذرت‌خواهی گوشی رو قبول کنی.  
اینطوری خیال منم راحت می‌شه که به اندازه‌ی کافی  
جبران مافات کردم.

سرمه مجددا خواست چانه بزند و امتناع کند که صدای  
جدی میراث حرفش را قطع کرد:

- نه قبول نمی‌کنم! من گفتم بیای، تقصیر من بود،  
می‌تونستم جای مناسبی انتخاب کنم.

بی‌طاقت در صندلی که نشسته بود وول خورد.  
نمی‌توانست هدیه‌ای به این قیمت را قبول کند و  
حوصله‌ی بحث با میراث را هم نداشت. ظاهراً نه شنیدن  
در ذات این شازده نبود.

**Nabroman.Me**

- یا می‌تونی بذاریش پای هدیه‌ی این شراکت جدید.

ابرویی بالا انداخته و پرسید:

- یادم نمی‌آد قرار شراکت با شما گذاشته باشم.

میراث دوباره در قالب خونسردش فرو رفته و با انگشت‌هایش روی پایش ضرب گرفته بود.

- موضوع بحث امروز همین بود. مایلم همکاری‌مون ادامه‌دار باشه.

نیش‌دار، انگار که سوتی چند دقیقه قبلش را فراموش کند، تند گفت:

- و کی گفته منم مایلم تو کارهای خلاف شما دست داشته باشم؟

- تمایلت به پیشرفت!

خونسرد گفتم و تنها جوابی که از سمت سرمه گرفتم، سکوت بود. خودش هم می‌دانست که قبول می‌کند، فقط می‌خواست نرخ را بالا ببرد!

به بیمارستان که رسیدند، میراث اصرار کرد حتما تحت معاینه قرار بگیرد. زورش به میراث نمی‌رسید. مجبور شد تا وقتی سلمان به بیمارستان می‌آید تمام چکاپ‌هایی که میراث علم کرد را انجام دهد تا مطمئن شوند کاملا سالم است!

میراث که در حال متقاعد کردن با پزشکش برای ام‌آر‌آی بود، کلافه میان حرفش پرید:

**Nabroman.Me**

- مهندس بادمجون بم آفت نداره، خوبم والله. وسواس داریا.

#پارت ۵۷

فصل چهارم

#سرزمین عجایب

به قول مادرش آب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب!  
او که مقابل میراث بی آبرو شده بود، حداقل حرف دلش را می زد.

میراث لب هایش را روی هم فشرد و چشم غره ای رفت:

- خيله خب. سلمان اومده، بيا بریم.

دست دراز کرد دوباره بازویش را بگیرد که از روی تخت  
پایین پرید:

- خوبم خودم می‌آم!

و موفق شد جلوی دهانش را بگیرد که نگوید لمس  
دست‌های میراث حالی به حالی اش می‌کرد.

با احتیاط راه می‌رفت. از در و دیوار می‌گرفت و هربار که  
تلو تلو می‌خورد و میراث برای کمک کردن سمتش خیز  
برمی‌داشت، محکم جواب می‌داد خودش می‌تواند.

وقتی بالاخره از سالن گذشتند و بیرون رفتند، نفسی - از  
هوای تازه گرفت.



بوی الکل و حال بد بیمارستان در مشامش پیچیده و حالش را بدتر می کرد.

سلمان را گوشه‌ای نشسته روی نیمکت فضای سبز بیمارستان دید که جعبه‌ای در دستش داشت و منتظر آنها بود.

با دیدنشان، بلند شد و سریع به سمتشان آمد.

- سلام، خدا بد نده مهندس. حالتون خوبه؟

لبش را کش آورد و تشکر کرد. میراث خشک گفت:

- انجام دادی؟  
**Nabroman.Me**

سلمان جعبه‌ی گوشی را به سمتش گرفت، با نگاهی به سرمه مرموز سر تکان داد.

جعبه را گرفت و بیخیال جواب داد:

- مهندس از خودمونه. راحت باش.

سلمان هنوز با بهت و مردد نگاهشان می کرد که میراث دوباره پرسید:

- کجان؟

با مین و مین و معذب از حضور سرمه، زمزمه کرد:

- بردمشون جاده ساوه، منتظر امر شما.

**Nabroman.Me**

بی اهمیت، جعبه ی گوشی را در آغوش سرمه انداخت:

- خوبه، بریم.

و بی توجه به معذب بودن سرمه، دست زیر بازویش انداخت.

به سلمان رئیس مآبانه دستور داد:

- برو ماشینو بیار جلو.

از لحن قلدرش ابرو بالا انداخته و قبل از هر اعتراضی، به دست میراث تا ماشین کشیده شد. و تازه دید که شاسی بلند، از برند پورشه است!

روی صندلی‌های نرم و راحت عقب کنار هم نشستند و فکر کرد او چرا باید به این سفر برود؟

Nabroman.Me

- اگر امکانش هست منو برسونید خونه. ترجیح می‌دم به جای طی کردن این مسیر، بقیه‌ی روزم رو استراحت کنم.

میراث کاملاً جدی گفت:

- اصل کاری توپی! باید باشی.

و بعد نادیده‌اش گرفت تا به اجبار جعبه‌ی گوشی را باز کند.

#پارت ۵۸

فصل چهارم

#سرزمین عجایب  
Nabroman.Me

سلمان آرام رانندگی می کرد و در جاده‌ی قدیمی افتاده بود.  
خوابش گرفته بود اما برخلاف امتناعش، ته دلش از  
داشتن گوشی جدید ذوق کرده بود.

اما لب برچیده و ناراضی آه کشید:

- گوشی خودمو می خوام، تمام اطلاعات و عکسام،  
پروژه‌هام، نچ.

میراث زیر چشمی نگاهش کرد، اداهای زنانه را می شناخت  
و این حرف‌ها برایش تکراری بود. مثلاً می خواست نشان  
دهد خیلی هم خوشش نیامده!

Nabroman.Me

بدون توجه نشان دادن به او، موبایلش را روی رانش  
گذاشت، سرش را پشت صندلی تکیه داد و چشم بست.

سرمه چپ چپی نگاهش کرد و با گوشی جدیدش سرگرم شد. تمام مدارکش در کیفش بود و از فردا باید برای گرفتن المثنی در ادارات اسیر می‌شد.

هنوز دقایق طولانی از چشم بستن میراث نگذشته بود که موبایلش روی رانش زنگ خورد و نام تارا روی صفحه نقش بست. نیشش که از لمس گوشی جدید باز شده بود، وارفت. حس ششم زنانه‌اش می‌گفت این تارایی که همچین صمیمانه ذخیره شده، نه همکار است نه آشنا!

میراث بدون باز کردن چشمش، جواب مخاطبش را داد:

- امرتون؟

**Nabroman.Me**

گوش تیز کرد صدایی از آن طرف خط بشنود، اما تلاشش بی‌فایده بود. صدای اسپیکر موبایل در کمترین حالت ممکن بود.

اما لبخند میراث و باز کردن چشم‌هایش، مطمئنش کردند  
تارا شخص مهمیست!

- احوال شما خانم خانوما؟ می‌داشتی دو روز دیگه زنگ  
می‌زدی.

لبخند کوچکش عمق گرفت و چال لپش نمایان شد:

- ای جانم، خوبی الآن؟ کاش بهم خبر می‌دادی.

با لب و لوجه‌ای آویزان، صورتش را سمت پنجره‌ی دودی  
چرخاند و بیرون را نگاه کرد. نمی‌خواست بیشتر از این  
حرف‌هایشان را بشنود. احمق که نبود، هیچ مردی با  
خواهر یا همکارش اینطوری صحبت نمی‌کرد.

آه کشید و دوباره از دست خودش کفری شد و بعد خودش را توجیه کرد که مدل پیشنهاد دادن میراث واقعا بد بود. انگار از او برای یک شب و رابطه‌ی بی‌هدف درخواست می‌کرد!

بعد از مدت‌ها، از مردی خوشش آمد و خیلی راحت او را تقدیم زن دیگری کرده بود.

- عزیزم، شب می‌بینمت. الان سرکارم.

خنده‌ی لاقیدش او را بیشتر مچاله کرد.

- شیطون، از دست تو. چشم. دیگه چی می‌خوای؟

**Nabroman.Me**

گوشه‌ی صندلی کز کرده و با خودش درگیر بود.

- هوم، پیتزا بخوریم. ولی من یه فکر بهتر دارم.



نگاهی از گوشه‌ی چشم به سرمه انداخت و صدایش را در پایین‌ترین حالت ممکن آورد تا پچ پچش به گوش کسی— نرسد.

سرخ شد، استراق سمع مکالمه‌ی یک زوج اصلا چیزی نبود که بخواهد انجام دهد، منتها کر که نبود، می‌شنید!

- می‌بوسمت، مراقب خودت باش تا می‌آم.

پس دوست‌دختر میراث بودن، این شکلی بود! به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، ندیده از دختر تارا نام بدش آمده بود و حسودی می‌کرد.

آهش را در سینه خفه کرد و تصمیم گرفت این حس تازه جوانه زده را در دم بخشکاند!

#پارت ۵۹

فصل چهارم

#سرزمین عجایب

با خودش درگیر بود و از طرفی رفتارهای میراث را سبک سنگین می کرد.

اگر صمیمیت و حرف های میراث نبود، مطمئنا این افکار و احساسات در قلبش تشکیل نمی شد. گاهی خصمانه نگاهی به او می انداخت که بیخیال سرش در گوشه اش بود و مطمئنا با تارا جاننش چت می کرد!

اگر حسی- نداشت، دلیل این رفتارها چه بود؟ حمایت و نگرانی اش، صحبت های صمیمانه و لاس های شبانه که البته تا هفته ی گذشته بود! فکر می کرد دلیل عقب نشینی میراث به خاطر اطلاع از رابطه ی بین او و عمار است و حالا فهمیده بود یکی را برای خودش پیدا کرده! ناگهان هوشیار شده، سر جایش سیخ نشست. شاید از اول تارا در زندگی میراث بوده و با وجود زنی دیگر، به او پیشنهاد داد!

خونش از حرص به جوش آمد و چشم غره ی غلیظی رفت که توجهی میراث را جلب کرد.

عینک آفتابی اش را از چشم برداشت و پرسید:

- چیزی شده؟

**Nabroman.Me**

سرسنگین، دوباره چشم غره رفت:

- خیر! یاد مدارکم افتادم که باید پیگیرشون بشم.

میراث خونسرد از سلمان که پشت فرمان بود پرسید:

- کیف خانمو تونستید پیدا کنید سلمان؟

سلمان بی‌تعلل جواب داد:

- نه آقا، ولی بچه‌هارو گذاشتم بالاسرشون، مقر می‌آن،  
دله دزدن مقاومتی ندارن.

میراث برایش ابرویی بالا انداخت و او مجددا چشم‌غره  
رفت. با خشمی که در خونش قل‌قل می‌کرد، دست به  
سینه و در سکوت، زل‌زد به جاده‌ای که دیگر خشک و  
بیابانی نبود.

باغچه و سفره‌خانه‌های زیادی در آنجا بودند و کمی جلوتر که رفتند، با دیدن باغ تالارها ابرو بالا انداخت.

در همچین جای پر رفت و آمدی سوله داشتند؟

تا رسیدن به سوله‌ای که در پیچ جاده پنهان شده بود، لام تا کام حرف نزدند.

سلمان مقابل در دولنگه‌ی سبزی نگه داشت و دوبار بوق زد، مردی که نمی‌شناختش سریعاً در را باز کرد و برای میراث تا کمر خم شد.

ماشین که داخل باغ درندشت شد، هوشیار اطراف را پایید و تازه یادش آمد نباید با آدمی مثل میراث به همچین جای پرتی می‌آمد. چرا اعتماد کرده بود؟

هنوز نفسش حبس بود و اطراف را نگاه می کرد که ماشین در میانه ی باغ و مقابل ساختمان قدیمی ایستاد.

میراث از جایش تکان نخورد و او هم به تبعیت، ساکت نشست تا سلمان پیاده شد و در را برایشان باز کرد. پیاده شد و نگاه ترسیده اش را در باغ گرداند. با مشت کردن دست هایش، استرسش را پنهان کرد و میراث صدایش زد:

- از این طرف.

ایستاد تا سرمه برسد و همپای هم، وارد ساختمان قدیمی شدند.

#پارت ۶۰

Nabroman.Me

فصل چهارم

#سرزمین عجایب

انگار وارد دنیای جدیدی شده بود. دنیایی که فقط در فیلم و سریال‌های هالیوودی می‌دید. مردهایی که کت شلوار مشکی پوشیده و تا کمر برای میراث خم می‌شدند.

نمای داخلی ساختمان مثل زندان بود سلول سلول! آنقدری باهوش بود که بداند ورودش به این باغ تاوان دارد. مطمئنا دیگر نمی‌توانست زیر هیچ چیز بزند، میراث داشت ریز تهدیدش می‌کرد که حق عقب‌نشینی ندارد!

سلاح‌های سرد روی زمین افتاده بود. باتوم، شوکر، چاقو و ...

این مکان بیشتر شبیه به شکنجه گاه‌های قرون وسطا بود، دیوارهای کثیف و مردهایی که قبلا شبیه‌شان را در سوله‌ی کرج و بالاسر بارها دیده بود!

او در آنجا و میان آن مردها چه می‌خواست؟ اگر مادرش می‌فهمید پایش به همچین جاهایی باز شده سخته می‌کرد. پدرش مطمئنا از اعتماد به او نا امید می‌شد!

دلش می‌خواست با تمام توان از آنجا فرار کند، نباید همراهشان می‌شد.

قبلا کنجکاو بود و حالا ترسیده!

باورش نمی‌شد مردی که موسیقی خوانده و شبانه از آهنگ‌هایی که خوانده بود، برایش می‌فرستاد، در این تاریکی زندگی کند! هر قدمی که جلو می‌گذاشتند، پاهایش سست می‌شدند.



نفهمیده بود کی بازوی میراث را در دست گرفته و با وحشت اطراف را نگاه می کرد. وقتی به خودش آمد که میراث با ملایمت دستش را لمس کرد و پچ زد:

- خوبی؟ نترس.

نترسد؟ چطور؟

خیلی راحت تمام تصوراتش بهم ریخته بودند، فقط می خواست فرار کند. میراث هم مفت چنگ همان تارا خانمش!

بازوی میراث را رها کرد و نفسش را به آرامی بیرون داد.

**Nabroman.Me**

مقابل درب آهنی ایستادند. یکی از مردهای کت شلواری که قد و هیكلش باعث می شد بترسد، از روی صندلی فلزی بلند شد و صدای ترسناکش در فضای خالی پیچید:

- بفرمائید آقا، اینجان.

درب آهنی را باز کرد و وارد اتاق کوچکی شد که به زور پنج متر می‌شد. با دیدن دو مردی که روی صندلی‌های فلزی بسته شده بودند، وحشت کرد. فقط برای یک دزدی ساده؟

مرد دیگری که بالاسرشان بود، با ورود آنها، خبردار ایستاد. آستین پیراهنش را بالا زده و لکه‌های خون روی روی سفیدی لباسش حالش را بد می‌کرد.

- چه خبره اینجا؟

به زور دهانش را باز کرد و از میرائی که دیگر نمی‌شناختش پرسید. این مرد با چیزی که او شناخته بود، کاملاً فرق داشت!

خونسرد نگاهش کرد و جواب داد:

- قراره ازت عذرخواهی کنن.

از او؟

صدای ترسیده و خشن خودش را شنید:

- که چی بشه؟

جواب گرفت:

**Nabroman.Me** - که حد خودشونو بدونن!

#پارت ۶۱

## فصل چهارم #سرزمین عجایب

دلش می‌خواست فریاد بکشد، عصبانی بود و مکالمه‌ی  
میراث با تارا هم مزید بر علت!

برخلاف میلش، صدایش را در حد زمزمه‌ای پایین آورد و  
در صورت میراث توپید:

- حد چیو؟ مگه کف دستشونو بو کرده بودن نباید به  
شازده قجری نزدیک بشن؟

دو مرد بیچاره‌ای که به صندلی بسته شده و تا سر حد مرگ ترسیده بودند، با گریه شروع به التماس کردند.

کلافه قدمی جلورفت:

- بازشون کنید، مگه قرار نیست از من عذرخواهی کنن؟  
من نمی‌خوام!

میراث برای مرد بالاسرشان، سری تکان داد و یک دقیقه بعد دهان هردو، مانند چشم‌هایشان با دستمالی بسته شد.

بازوی سرمه را گرفت و عقب کشید، به آرامی دم گوشش زمزمه کرد:

**Nabroman.Me**

- بعدا حرف می‌زنیم. اول این مشکو حل می‌کنیم، بعدا!  
الان ساکت باش.

با چشم‌غره‌ای دهانش را بست و عقب کشید. عمده  
عصبانیتش، سر مکالمه‌ی میراث با زن پشت‌خط بود.  
حداقل الآن دلیلی داشت که خشمش را بروز دهد!

به خوبی آگاه بود که هیچ حقی برای عصبانیت ندارد اما  
میراث را مقصر— می‌دانست. اگر آنقدر اهمیت نمی‌داد و  
ملایمت خرجش نمی‌کرد، دلش نمی‌لرزید.

دست به سینه زد و مرد با اشاره‌ی میراث، مجدداً دهانشان  
را باز کرد.

صدای میراث که بلند شد، رویش را برگرداند:

- از خانم عذرخواهی می‌کنید، می‌گید کیفشو کجا  
انداختید و بعد می‌تونید از اینجا برید!

طناب دور دست‌هایشان باز شد و مرد پشت‌سر،  
صندلی‌شان را چپ کرد. هردو روی زمین، به پای سرمه که  
هاج و واج نگاه می‌کرد افتادند.

پایش که گیر دست یکی از مردها افتاد، میراث نوک کفشش  
را به سینه‌ی مرد فشرد و عقبش زد و خونسرد گفت:

- می‌خوای دستتو قلم کنم؟

مرد وحشت‌زده دستش را عقب کشید:

- گه خوردم آقا، غلط کردم، خانم ببخشید. دیگه از  
این غلطای نمی‌کنم.

**Nabroman.Me**

از شوک اولیه در آمده بود. دیگر آنقدرها هم عصبانی  
نبود اما هنوز این رفتار را انسانی نمی‌دید!

میراث دوباره دم گوشش زمزمه کرد:

- خوب نگاه کن! سزای کارشون اینه!

سر برگرداند. موهایش از خیلی وقت پیش باز شده و  
کمرش را پوشانده بود.

با پوزخندی، مثل خودش صدایش را آرام کرد و پچ زد:

- حق نداری مردمو به خواست خودت مجازات کنی،  
کشور قانون داره، پلیس داره، دادگاه داره!

و جواب گرفت:

**Nabroman.Me**

- قانون منم، اجرا کننده منم!



برای نگاه مغرورش چشم‌غره رفت:

- تو خودت مجرمی.

دست در جیب شلوار جینش فرو کرد و با نگاهی از بالا گفت:

- می‌تونن بگیرنم و مجازاتم کنن. هیچ مشکلی ندارم!  
البته اگه بتونن بگیرنم.

#پارت ۶۲

فصل چهارم

#سرزمین عجایب

Nabroman.Me

سری به تاسف تکان داد، از مقابل نگاه میراث کنار رفت و شنید:

- سعی کن بهش عادت کنی، دیگه نمی‌تونی عقب بکشی!

بی‌اهمیت به حرف میراث، از سلول بیرون رفت و سینه به سینه‌ی مرد چهارشانه‌ی نگهبان درآمد.

ترس را کنار زد و با چشم‌غره‌ای راهش را کشید و راهروی خلوت را با قدم‌های بلند طی کرد.

**Nabroman.Me**

میراث پشت سرش، خونسرد و با طمانینه بیرون زد. دست روی شانه‌ی مرد کت شلواری گذاشت:

- حواست به اینجا باشه سبحان. اینارم زود رد کن برن.

- چشم آقا.

خوبه‌ای زمزمه کرد و سالانه سالانه، دنبال سرمه از ساختمان بیرون زد.

دست به سینه و با اخم به در عقب ماشین تکیه زده بود. با آوردنش به اینجا ریسک کرده بود و دیگر نمی‌توانست عقب بکشد. دختر بیشتر از آنچه که باید، بیشتر می‌دانست و حالا چاره‌ای جز قبول پیشنهادش نداشت.

مقابلش ایستاد و از هوای تازه‌ی باغ نفسی گرفت:

Nabroman.Me

- قدم بزنیم؟

لبش را کش آورد:

- بهت پیشنهاد می‌دم همچنان فکر کنی من همون آدم  
قبلم و این اتفاقا جلوی چشمت نیفتاده!

قلبش سنگین بود و هنوز در شوک به سر می‌برد.  
نمی‌توانست باور کند و میراث راهکار خوبی داد! نادیده  
گرفتن حقیقت!

سری تکان داد و تکیه‌اش را از ماشین برداشت. شانه به  
شانه‌ی میراث جاده‌ی سرسبز باغ به سمت درخت‌های  
بلند و کهنسال را پیش گرفتند.

نگاهی به درخت‌های خالی از هرگونه شکوفه انداخت،  
برای عادی جلوه دادن شرایط و آرام کردن دل خودش هم  
که شده، پرسید:

- درختاتون میوه نمی‌دن؟

میراث نگاهی به درخت‌های بی‌بار انداخت. این باغ تنها میراثی بود که از خانواده‌اش به او رسیده بود، به اضافه‌ی ملک‌زاده و نیکی! ارثی که از همان موقع دیگر به بار ننشست!

پوزخندی زده و گفت:

- فکر کنم با من قهرن، از وقتی این باغ به من رسیده  
یه بارم شکوفه نزده!

لبش را گزید و نتوانست طعنه‌اش را در دل نگه دارد:

**Nabroman.Me**

- اصلاً هم به کارایی که می‌کنی ربط نداره!

شانه بالا انداخت و خندید:

- شاید.

و بعد جدی شد:

- در مورد پیشنهادم جدی ام، دلم می خواد با من کار کنی.  
حس می کنم می تونیم شرکای کاری خوبی باشیم.

#پارت ۶۳

فصل پنجم

دائم از من می گریزد آنکه صیادِ من است...

Nabroman.Me

قبول کردن پیشنهاد میراث برای خودش واضح بود. می‌توانست فعالیت‌های دیگرشان را نادیده بگیرد. به او که ربطی نداشت، فقط می‌خواست به پولش برسد. البته که بعد از دیدن همه‌ی این‌ها می‌دانست پاپس کشیدن آسان نخواهد بود! مطمئناً رهایش نمی‌کردند به حال خودش باشد و او می‌توانست از این شرایط استفاده کند و حداقل به خواسته‌هایش می‌رسید.

فقط وای به حالش اگر مادر و پدرش می‌فهمیدند در چه کارهایی دست دارد! آبروی خواهرش پیش همسرش می‌رفت و اعتماد خانواده‌اش را از دست می‌داد. یا حتی بدتر، ممکن بود گیر پلیس بیفتند و چه آبروریزی‌ای می‌شد!

عموهایش از اول مخالف کار او بودند و مدام به پدرش می‌گفتند تمام سرمایه‌ی باقی مانده‌اش را دست یک دختر بچه‌ی بی‌تجربه نسپارد!

اگر همه چیز طبق برنامه‌های میراث پیش نمی‌رفت،  
همه‌شان می‌توانستند به ریشش بخندند!

روزهای سختی را می‌گذارند. ذهنش درگیر بود و  
نمی‌توانست بد و خوب را درست تشخیص بدهد اما  
محکوم به ادامه بود!

بیست روزی از قرارش با میراث گذشته و در این مدت  
هرنوع فکر و خیالی به ذهنش هجوم آورده بود. توقع  
داشت به واسطه‌ی این توافق، میراث را بیشتر ببیند که  
اینطور نبود و خدا را شکر می‌کرد. بهترین موقعیت برای  
فاصله گرفتن بود.

از عمار هم خبری نبود. انگار واقعا عقب کشیده بود که  
باورش نمی‌شد. توقع داشت عمار روز و شبش را بهم بزند  
و حقیقتا ضعیف ظاهر شده بود!



جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و بین حساب‌ها گشت. باید چند روزی را برای خودش خلوت می‌کرد. زیر فشار کار در حال خرد شدن بود و باید حواسش را هم از کراشش پرت می‌کرد!

برخلاف تقلاهایش، هنوز به میراث فکر می‌کرد و این به شدت رقت‌انگیز بود.

سر و صداهای بیرون تمرکزش را بهم می‌زد. با اخم‌های درهم بلند شد و در را باز کرد، تشر زد:

- کریمی چه خبر...

با دیدن دخترها وسط سالن و در حال چانه زدن با کریمی، حرف در دهانش ماسید.

**Nabroman.Me**

هنوز به خودش نیامده بود که میان آغوشی فشرده شد و صدای بغض‌آلودی در گوشش پیچید:

- بی معرفت. خیلی نامردی سرمه.

دو دختر دیگر به سمتش آمدند، هرکدام چیزی می گفتند و ابراز دلتنگی کردند. میان بهت و حیرتش از حضور دوستانش، به داخل دعوتشان کرد و به کریمی سفارش داد ازشان پذیرایی کند.

روی مبل چستر کنار میز ریاستش، همراه دخترها نشست. از شوک اولیه در آمده و حالا لبخند بزرگی روی لب داشت:

- باورم نمیشه اینجا بید.

ستاره که اول از همه بغلش کرده بود، زودتر از دو دختر دیگر دید زدن اطراف را تمام کرد و با دلخوری گفت:

- شاید تو مارو یادت رفته باشه ولی ما هیچوقت فراموشت نکردیم.

شرمنده لبخندی زد و مهر و با شیطنت خودش را جلو کشید:

- حاجی عجب دم و دستگاهی! همش مال خودته؟ یعنی الآن رئیس تویی؟ پشمام.

نیشخندی مغرور زد و قبل از اینکه جوابش را بدهد، در اتاقش به صدا در آمد. بفرمائییدی گفت و کریمی در چهارچوب ایستاد:

- مهندس قحری تشریف آوردن، گفتم مهمان دارید اما گویا عجله دارن.

#پارت ۶۴

## فصل پنجم

دائم از من می‌گریزد آنکه صیاد من است...

نگاهی به جمع دوستانش که کنجکاو نگاهش می‌کردند انداخت. لب‌گزیده و با ببخشیدی بلند شد، زیر نگاه سنگینشان به سرعت بیرون رفت و در اتاق را بست.

بعد از او، آقا باقر به همراه وسایل پذیرایی وارد اتاق شد. حداقل از سرگرم شدن دخترها مطمئن شد.

رو به کریمی پرسید:

- کجان؟

کریمی چشم گرداند و گوشه‌ی سالن، میراث را درحالی که دید پشت به آنها رو به پنجره‌های سرتاسری ایستاده بود.

- اونجان.

با دست اشاره کرد و سرمه به سرعتش سمتش قدم برداشت.

قبل از رسیدن به او، پرسید:

- از اینورا مهندس؟

**Nabroman.Me**

میراث به سمتش چرخید، از اخم غلیظ بین ابروهای پهن مردانه‌اش شوکه شد. با احتیاط نزدیکش ایستاد و آرام سلام داد.

حواس پرت دستی بین گره ابروهایش کشید:

- منشیت گفت مهمان داری، کجا می‌تونیم خصوصی  
حرف بزنیم؟

همچنان محتاط بود:

- مشکلی پیش اومده؟

با نگاهش سرتاپایش را از نظر گذارند. مثل همیشه اسپرت پوشیده بود. پیراهن چهارخانه‌ی مشکی قرمز که دکمه‌هایش را باز گذاشته بود و از زیرش تی‌شرت سفید تن داشت. جین مشکی و کتونی‌های جوردن سفید مشکی.

میراث بی‌هوا، نگاه آبی متلاطمش را میخ او کرد و کاملاً جدی پرسید:

- چرا انقدر رسمی؟ نه مشکلی نیست، البته هست،  
منتها شخصیه.

لحظه‌ای گیج شد و بعد جدی ابرو درهم کشید:

- فکر کنم درستش همین باشه.

میراث خندان، طعنه زد:

- نه بابا!

بعد جدی متذکر شد:

**Nabroman.Me**

- فکر می‌کردم دوستیم!

سر کج کرده و آرام جواب داد:

- به این نتیجه رسیدم دوستی با شما سودی نداره!

از رک گویی سرمه لحظه‌ای بهت زده نگاهش کرد و بعد زیر خنده زد.

- واقعا عجیبی مهندس، از این عجیب بودن خوشم می‌آد. تو دوستی‌ام دنبال منفعتی! بابا تو دیگه کی هستی.

شانه بالا انداخت. نیازی نبود اعتراف کند چقدر دوست دارد دوستی بینشان قوی‌تر باشد!

**Nabroman.Me**  
نفسش را یکهو بیرون داد و چشم‌هایش را در حدقه چرخاند:



- کار اصلی تونو نگفتید هنوز.

چشم‌هایش را ماساژ داد:

- راست می‌گی، کجا می‌تونیم حرف بزنیم؟

به سمت اتاق جلسات راهنمایی‌اش کرد که گوشی‌اش زنگ خورد و جواب داد:

- تارا جان، باید ببخشی— عزیزم. جایی گیرم یکم دیر می‌رسم، می‌تونی چند ساعت بیشتر مراقب نیکی باشی؟

#پارت ۶۵

Nabroman.Me فصل پنجم

دائم از من می‌گریزد آنکه صیادِ من است...

تارای لعنتی! چطور می‌توانست همیشه حضورش را آنقدر راحت اعلام کند؟ حتی بدون کار خاصی، با یک تماس کوتاه!

اینکه می‌دید مردی مثل میراث که آن روی دیگرش را دیده بود، چطور با پارتنرش ملایم حرف می‌زد بیشتر از خودش حرصش می‌گرفت.

ترجیح می‌داد به جای گوش دادن به صحبت‌های خصوصی میراث و دوست دخترش، زودتر به جمع دوستانش برگردد.

در چرمی اتاق جلسات را باز کرد و زودتر از میراث خودش وارد شد. دست روی کلید برق کشید و لامپ‌های سقفی روشن شدند. میراث هنوز درحال قربان صدقه رفتن دوست دخترش بود و پشت سرش داخل آمد.

این اتاق را بعد از توافق با میراث مجهز کرده بود. درحال طی کردن پله‌های موفقیت بود و ترجیح می‌داد دفترش ظاهری فریبنده داشته باشد!

میز پنج‌ضلعی بزرگی وسط قرار داشت، صندلی‌های اداری دورش بودند و در بالاترین نقطه جایگاه او بود. روی صندلی‌اش منتظر نشست. سرش را تکیه داد به پشتی و زل زد سقف و هالورژن‌هایی که اتاق را روشن کرده بودند. برخلاف سالن اصلی و دفتر خودش، اتاق کنفرانس نورگیر نبود و تنها پنجره را با پرده‌های کلفت پوشانده بودند.

Nabroman.Me

میراث با مراقب خودت باشی که گفت، بالاخره دل کند و مقابلش نشست. نیش بازش را به رخ کشید و مودبانه گفت:

- خب، بابت وقفه‌ای که افتاده معذرت می‌خوام. بریم سر بحث خودمون.

برو بر، ساکت نگاهش کرد تا ادامه بدهد و دلیل بی‌خبر آمدنش را بگوید:

- باید برای ترتیب یک جلسه‌ی رسمی با شما و تیمتون تماس می‌گرفتم، اما امروز برای کاری به اینجا اومده بودم و صحبت با شما هم خالی از لطف نبود، اینه که الان در خدمتم.

**Nabroman.Me**

سرمه شق و رق نشست و دست‌هایش را جلویش در هم گره زد:

- گوشم با شماست، بفرمائید.

میراث صدایش را صاف کرد و آرام گفت:

- برای ماه آینده، یه سری جنس هست که باید بفرستم  
اونور آب.

هومی کشید و طعنه زد:

- و همچنان من به عنوان ترانسفر کننده، حق ندارم  
بدونم داخل بارم چی هست، منطقیه.

میراث لبخندی زد:

**Nabroman.Me**

- هرچی کمتر بدونی به نفع خودته.

- اون موقع که منو می بردین وسط گانگستراتون کمتر  
دونستن به نفعم نبود؟

میراث خندان خواست در جواب زبان درازی سرمه چیزی  
بگوید که تلفنش مجدد زنگ خورد.

نفسش را کلافه بیرون داد و با ببخشیدی تماس را وصل  
کرد:

- جانم تارا! سرکارم چرا هی زنگ می زنی؟

بی هوا بلند شد و دستش را به سرش گرفت:

**Nabroman.Me**  
- یا خدا، افتاده زمین؟ برسونس به نزدیکترین  
بیمارستان، خودمو می رسونم.

گیج از واکنش میراث، روبه‌روی‌اش قرار گرفت و وقتی تماسش را قطع کرد پرسید:

- برای نیکی اتفاقی افتاده؟

میراث راه خروج را پیش گرفت و تند گفت:

- خورده زمین، من باید برم، شب تکست می‌دم. فعلا!

مثل برق و باد، از جلوی چشمش گذشت و بیرون رفت. جلوی میز کریمی خشکش زده بود که صدای شیطننت‌بار مهرو را از پشت سر شنید:

- این دافه کارمندت بود؟ تو رو خدا جورش کن برا من.

برگشت و به سمتشان قدم برداشت. لبخند خشکی به روی دخترهایی که در چهارچوب ایستاده بودند زد:

- کارمندم نیست، تو یه پروژه شریکیم. چرا اینجایید؟

وارد دفترش شد و دخترها پشت سرش در را بستند. مهرواز بازویش آویزان شد:

- خودش رئیسه؟ ای وای من عاشقش شدم که جواب دل منو کی می ده؟ سرمه، بعد دو سال همو دیدیم بیا مردونگی کن منو با این یارو کانکت کن از سینگی نجاتم بده. بخدا پوسیدم، تار عنکبوت بسته اون پایین.

ستاره و محیا زیر خنده زدند.

- هرزه، یه ماهه سرت شلوغه فرصت نکردی به کسی.  
بدی تار عنکبوت بسته، بتمرگ!



ستاره گفت و خودش زودتر از بقیه نشست. مهر و پشت  
چشمی نازک کرد:

- چیه؟ باید نگه دارم برای شوهر مفت خور آینده‌ام؟  
دیگه چی؟ طرف بره نصف ایرانو سیخ بزنه منم طیب  
و طاهر و پاکدامن شب عروسی افتتاح کنه! همینم  
مونده.

و دوباره با مظلومیتی ساختگی رو به سرمه گفت:

- عشقم؟

سرمه بازویش را از دستش در آورد، کنار ستاره و محیا  
نشست و با طعنه گفت:

**Nabroman.Me**

- دوست دختر داره، وگرنه نمی‌داشتم به تو برسه.

مهر و روبه روی اش نشست و بی خیال پا روی پا انداخت:

- خب داشته باشه، زن که نداره، یه دوست دختر یکی  
دو ماهس دیگه تهش! شمارشو بده من تو عرضه  
نداری خودم مخشو بزnm، حیف می شه این طفلک.

#پارت ۶۶

فصل پنجم

دائم از من می گریزد آنکه صیادِ من است...

Nabroman.Me

یک ساعتی می شد که کنار تارا منتظر دکتر ایستاده بود.  
تمام مدت بی تاب پایش را روی زمین می کوبید و به زر  
زرهای تارا دم گوشش توجه نمی کرد.

چندین بار عذرخواهی کرده بود. دلیل و بهانه آورده و گفته بود آن لحظه فقط برای خوردن یک لیوان آب رفته و بعد نیکی را پیدا کرده که کف زمین ولو شده. گوش او به این حرف‌ها بدهکار نبود، تارا برای مراقبت از نیکی استخدام شده و موظف بود چشم از روی او برندارد؛ حالا کجا بودند؟ بیمارستان، در بدترین حال!

- میراث، می‌شه نگام کنی؟

انگشت‌هایش را درهم پیچیده و لبش را محکم گاز می‌گرفت. نمی‌خواست میراث را از دست بدهد. بعد از مدت‌ها کنار مردی احساس خوبی داشت و قرار نبود خیلی راحت عقب بکشد.

**Nabroman.Me**

بازوی میراث را لمس کرد و نرم گفت:

- عزیزم...

میراث بالاخره و با اخم نگاهش کرد. مظلوم پلک زد و قبل از اینکه دهانش برای ادامه‌ی حرفش تکان بدهد، صدای پاشنه‌های کفشی که محکم روی زمین کوبیده می‌شد توجه میراث را به پشت سر تارا جلب کرد.

چنگی به بازوی تارا زد و قبل از اینکه کامل کنار بکشدش، آرام دم گوشش غرید:

- دهن تو می‌بندی. هیچ حرفی نمی‌زنی.

از لحن میراث تمام تنش یخ زد. نگاهش را دنبال کرد و به زن و مردی رسید که با قدم‌هایی محکم نزدیکشان می‌شدند.

نگاه زن غریبه‌ی شیک‌پوش روی بند انگشت‌های میراث دور بازوی تارا میخ شده بود. دستش را عقب کشید سرش را بالا گرفت. قرار نبود به ملک‌زاده بابت چیزی توضیح بدهد. به او هیچ چیزی بدهکار نبود!

ملک‌زاده نگاه ذوب‌کننده‌اش را از تارا گرفت و به او نگاه کرد.

- نیکی کجاس؟

مرد مسن هنوز نگاهش روی تارا بود. دست تارا را گرفت و از جلوی چشم دای‌اش عقبش کشید.

- حالش خوبه، دارن بهش دارو تزریق می‌کنن.

ملک‌زاده نگاهش را دوباره روی تارا زوم کرد، لحنش با تحقیر همراه شد:

**Nabroman.Me**

- این دختره مواظبش بوده؟

قبل از اینکه میراث حرفی بزند، تارا هول‌زده گفت:

- من معذرت می‌خوام خانم، واقعا نفهمیدم کی اینطوری شد. هر...

میراث جوری نگاهش کرد که جمله‌اش در دهانش ماسید.  
ملک‌زاده قدمی به سمتش برداشت و خشن گفت:

- بی‌چارت می‌کنم. یه کاری می‌کنم کارتو یادگیری!

تهدید توی لحنش کاملا واضح بود و هر چهار نفرشان فهمیدند فقط برای نیکی نبود!

#پارت ۶۷

**Nabroman.Me** فصل پنجم

دائم از من می‌گریزد آنکه صیاد من است...

میراث بیشتر تارای ترسیده را سمت خود کشید و با تحکم گفت:

- طرف حساب تو منم ملک زاده، مشکلی داری با من در میون می ذاری.

ملک زاده نگاه وحشی اش را از تارا کند و به میراث که مقابلش قد علم کرده بود، نرم و آرام گفت:

- من با تو مشکلی ندارم میراث جان، تو پدر نیکی هستی.

**Nabroman.Me**

نگاه گیج تارا بین زن و میراث که مقابل هم ایستاده بودند گشت.

میراث دندان قروچه‌ای کرد و خودش را کاملاً جلو کشید:

- درسته، پس من جوابگوی هر اتفاقی‌ام.

مرد مسنی که کنار ملک‌زاده ایستاده بود، دست در جیب زده و با حفظ سکوتش خیره‌ی تارا شده بود.

تارا از نگاه نافذش، بیشتر پشت میراث قائم شد و به بازوی عضلانی‌اش چنگ زد.

ملک‌زاده لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد و با چشم‌های ریز شده، زل زد به چنگ تارا دور بازوی شوهرش!

Nabroman.Me

دیگر نمی‌توانست بیش از این خودش را کنترل کند، رو به میراث توپید:



- این کیه که بچه‌ی منو سپردی دستش به کشتن بدیش؟

زور زد تا اشک در چشم‌هایش حلقه بزند و صدایش را لرزاند:

- منو دوست نداری مشکل نداره، ولی بچم فقط تورو داره میراث. تو باید مواظبش باشی. قول دادی، تو پدرشی.

از بازی‌های ملک‌زاده متنفر بود. از اینکه همیشه ادای آدم‌های قربانی را در می‌آورد و به او عذاب وجدان می‌داد، بیزار بود.

مرد مسنی که تابه‌حال دور از بحث، عقب‌تر ایستاده بود قدمی جلو آمد و چنگ میراث دور بازوی تارا محکم شد، اما نگاهش را از آن دو نگرفت و محکم گفت:

- به تارا ربطی نداره که نیکی مریضه، خودتم می‌دونی.  
بس کن!

ملک‌زاده خواست دوباره با گریه چیزی بگوید که صدای با  
صلابت مرد قبل از او بلند شد:

- بسه ملک‌زاده، بیا عقب رو حرف شوهرت حرف  
زن!

میراث نگاهی به دایاش انداخت، هیچ اعتمادی به این  
خانواده نداشت. می‌دانست ملک‌پاشا مثل دخترش احمق  
نیست که هر جا برود، داد و قال راه بندازد و بقیه را تهدید  
کند. تهدید زیرپوستی لحنش را حس کرد و دندان قروچه  
کرد. او دیگر آن پسر— احمقی نبود که بتوانند با تهدید،  
وحشت به جانش بیندازند! خودشان باعث شده بودند او  
به این شخصیت یاغی افسار گسیخته تبدیل شود!

#پارت ۶۸

## فصل پنجم

دائم از من می‌گریزد آنکه صیادِ من است...

ملک‌زاده نگاهی به پدرش انداخت، ناراضی لب برچید و عقب ایستاد.

می‌خواست موهای دختره‌ی پاپتی را بگند. چشم‌هایش را از حدقه در بیاورد و هرجایی که امکان داشت میراث لمسش کرده باشد را بسوزاند!

# Nabroman.Me

درحالی‌که حسادت در وجودش شعله می‌کشید و نمی‌توانست درست فکر کند، نگاهی به پدرش انداخت:

- من می‌خوام نیکی رو ببرم. نمی‌تونم دیگه به میراث  
اعتماد کنم.

نگاهی زیرچشمی به میراث که فکش منقبض شده بود  
انداخت و از این پیروزی کوچک لذت برد. نیکی نقطه  
ضعف میراث بود و تا می‌توانست از این استفاده می‌کرد!

ملک پاشا سری تکان داده و نگاهی به میراث انداخت که  
جای حرف باقی نگذارد و گفت:

- نیکی با ما می‌آد.

میراث تسلیم شده سر تکان داد. ترجیح می‌داد حالا که باید  
تمام وقت منتظر ملک پاشا و انتقامش باشد، مسئولیت  
نیکی روی شانه‌هایش نباشد.

می دانست که ملک پاشا همینطور ساده رهایشان نمی کند؛  
نه به خاطر نیکی، بابت اشک های مصنوعی ملک زاده!

دست در دست تارا، بدون توجه به نگاه سرخ ملک زاده، از  
مقابلشان گذشت و وقتی شانه به شانه ی همسرش  
ایستاد، خونسرد گفت:

- از طرف من با نیکی خدا حافظی کن، چند روز دیگه  
میام می بینمش.

مکث کرد و با نگاهی خشن به ملک زاده، آرام تر ادامه داد:

- به نفعته باهاش درست رفتار کنی، یه بار دیگه اشکشو  
در بیاری باباتم نمی تونه نجات بده!

**Nabroman.Me**

ملک پاشا با اخطار صدایش زد:

- مواظب باش!

با نگاهی به دایاش، دندان قروچه کرده و همراه تارا از بخش کودکان بیمارستان گذر کردند.

بی توجه به آسانسور، دست تارایی که تابه حال نادیده اش گرفته بود را به سمت پله ها کشید.

وسط راه، تارا که تازه از شوک خارج شده بود، آرام پرسید:

- تو زن داری؟

آرامش تارا همیشه کمک می کرد، در این چند هفته که باهم بودند تارا همیشه او را آرام می کرد. حتی بغل کردنش هم باعث آرامش بود و حالا می دانست باید هرچه زودتر رابطه اش را تمام کند. نگران جان و امنیت تارا بود، با

این حال نمی توانست حدس بزند حرکت پاشا از کدام سمت خواهد بود.

جوایی به تارا نداد و قدمهایش را بلندتر برداشت.

تارا، دوباره و این بار کمی بلندتر صدا زد:

- میراث جواب منو بده.

همان جایی که بودند، وسط پله‌ها، بی‌هوا ایستاد و چرخید سمت تارا:

- یعنی جوابتو نگرفتی؟ زخم بود، مادر دخترم!

**Nabroman.Me**

#پارت ۶۹

فصل پنجم

دائم از من می‌گریزد آنکه صیادِ من است...

تارا دستش را به‌زور از چنگ میراث در آورد. یک پله بالاتر از او ایستاده بود و حس می‌کرد قلبش در حال له شدن است. آب دهان قورت داده و گفت:

- پس زنته!

با اینکه بالاتر از میراث ایستاده بود، هنوز هم قدش نبود و به اجبار سرش را بالا گرفت، آب دهانش را قورت داد تا بغض خفه کننده‌اش را قورت بدهد.

- به من دروغ گفتی!



نفسش را کلافه فوت کرد و دستی به موهای یک سانتی‌اش کشید.

- من به تو دروغ نگفتم تارا، می‌دونستی نیکی دخترمه.

تارا طوری نگاهش می‌کرد انگار تمام داشته‌هایش را در یک لحظه از دست داده!

وسط نگرانی‌هایش، فقط این یکی را کم داشت. قانع کردن تارا سخت به نظر می‌رسید، سخت‌تر از کارهایی که انجام می‌داد!

سعی کرد با لحن آرامی صحبت کند:

**Nabroman.Me**

- بیا بریم به جای امن، صحبت می‌کنیم.

تارا ناباور خندید، اشک‌هایش خشک شده بودند و دیگر نیکی مریض در ذهنش جایی نداشت. فریب خورده بود، از مردی که کم‌کم داشت بهش علاقمند می‌شد. دروغ خط قرمزش بود و نمی‌توانست باهاش کنار بیاید.

صدایش خشک و خشدار بود وقتی به حرف آمد:

- دیگه چه حرفی باقی مونده؟ تو زن داری، بهش خیانت کردی و منو گول زدی، تموم ماجرا. چه حرفی؟

دست میراث دور مچش حلقه شد، ملایمتی که به‌زور می‌توانست حفظ کند، خرجش کرد و آرام گفت:

- باشه حرف نمی‌زنیم، بیا بریم.

**Nabroman.Me**

بالاخره رضایت داد و باقی پله‌ها را همراه میراث پایین رفت. هنوز در بهت به سر می‌برد و تنها یک چیز می‌دانست،

همه چیز در این لحظه و این مکان تمام شده بود. حتی اگر قلبش برای میراث می‌تپید، توانایی ادامه دادن نداشت!

از محوطه‌ی بیمارستان که خارج شدند، باد خنکی به صورتش خورد و کمی از التهابش کم کرد. اواخر شهریور بود و هوا در این ساعت خنک می‌شد.

میراث نگاهی بهش انداخت و فهمید آرام‌تر شده، دستش را رها کرد و پرسید:

- خوبی؟

تارابی حس نگاهش کرد. چشم‌هایش خالی و پوچ خیره‌اش شدند و آنقدر باهوش بود که بداند همه چیز تمام شده. آهی کشید و پشت گردنش را خاراند.

- فکر کنم این یعنی خوبی.

تارا با همان نگاه خالی ادامه داد:

- و می‌خوام برم.

مکت کرده و بغضش با یادآوری نیکی دوباره بازگشت:

- فکر نکنم برای نیکی دیگه نیازی به من باشه.

میراث سر تکان داد.

- با مادرش می‌مونه.

**Nabroman.Me**

بغضش شدت گرفت:

- توهم می‌ری پیش زنت، بالاخره!

میراث می خواست مخالفت کند، اما تارا هیچ توضیحی نمی خواست. توضیح او در این لحظه بیشتر توجیه بود. فرصت داشت که قبلا برایش از شرایطش بگوید و نخواسته بود!

نیم نگاهی به میراث انداخت، بغضش را قورت داد و دست هایش بیکار کنارش افتادند.

- خداحافظ، دیگه نمی خوام ببینمت.

منتظر نماند میراث جواب خداحافظی اش را بدهد، با نهایت سرعتی که می توانست داشته باشد آنجا را ترک کرد.

نفسش را تکه تکه بیرون داد. هیچ وقت اضافه ای نداشت که برای مسائل عاشقانه هدر بدهد. مطمئن بود که ملک پاشا تلافی می کرد و باید شش دانگ حواسش جمع

می شد. اصلاً چه بهتر که تارا همین قدر بی دردسر رفت و خداحافظی کرد. حداقل لازم نبود دیگر نگرانش باشد!

#پارت ۷۰

فصل پنجم

دائم از من می گریزد آنکه صیاد من است...

مردد بود با میراث تماس بگیرد یا نه، به هر حال نیکی را می شناخت و حتی یک نهار را همراه هم صرف کرده بودند. اینطور نبود که پرسیدن حالش غیر مرقبه و نامتعارف باشد. از روی مهربانی و وظیفه بود. میراث شریک کاری اش بود و نیکی خواهرش.

با این حال و تمام توجیهاتی که برای خودش ردیف می کرد، هنوز در تماس گرفتن مردد بود. در آخر موبایلی که میراث به عنوان هدیه و غرامت به او داده بود را روی میز گذاشت و بلند شد به مادرش در آشپزخانه بپیوندد. باید حواسش را پرت می کرد، آشپزی و کمک به مرجان می توانست گزینه ی خوبی باشد.

صدایش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون زد.

- مری جان. چه خبرا؟ چیکارا می کنی؟ کمک نمی خواهی؟

صدای ضعیف و بیمار مرجان را شنید:

- سرصدا نکن بچه. سرم درد می کنه.

Nabroman.Me

مادرش را دید که در تاریکی روی مبلی دراز کشیده و سرش را با دستمال بسته بود. نچی کشید و به سمتش قدم برداشت. پای مبل زانو زد و دست سردش را گرفت:

- مامان تو مریض می‌شی نباید به من بگی؟ مگه من مردم مثل بی‌کس و کارا تنها تو تاریکی نشستی.

مرجان با همان چشم‌های بسته هومی کشید:

- زبونتو گاز بگیر. مریض نیستم الکی شلوغش نکن.

ناراضی چشم‌هایش را ریز کرد.

- باز گریه کردی؟

Nabroman.Me



می دانست سردردهای مادرش از کجا نشأت می گیرد. دوسالی بود که با این حال دست و پنجه نرم می کردند و مرجان هیچ توجه‌ای به حالش نداشت.

مثل هرباری که مادرش را بعد از یک گریه‌ی حسابی پیدا می کرد، عصبی شد و فشاری به انگشتان لاغرش در دستش وارد کرد.

- مامان می‌شه به من و خودت رحم کنی؟

مرجان بینی‌اش را بالا کشید و برای اینکه ثابت کند حالش برای گریه‌های بیشتر روبه‌راه است، با وجود سرگیجه بلند شد و نشست:

- خوبم، تو چرا خونه‌ای؟

بحث را ادامه نداد. ترجیح می‌داد حال مادرش را خوب کند.

نیشخندی زده و با ابروی بالا انداخته، مغرور گفت:

- بالاخره رئیس بودن یه مزایایی هم داره، فشارتو بگیرم؟

سکوت مادرش جوابش را داد. بلند شد و حینی که برای یافتن دستگاه فشارسنج به اتاق خواب‌شان می‌رفت، چشمی در سالن بزرگ خانه گرداند و با نیافتن پدرش دماغش را چین داد:

- بابا کجاس؟

دست مرجان هنوز سرش را می‌فشرده و چشم‌هایش بسته بود.

- نمی‌دونم، فکر کنم دیشب گفتم با تو می‌خواد بره شرکت.

پای مبل زانو زد و دستگاه را دور مچ مرجان بست.

- منکه خونه‌ام، تنها رفته؟

دکمه‌ی روشن شدن را زد. مرجان سکوت کرد و نگاه پر اخم سرمه روی عددهای متغیر صفحه مانیتور زوم شد. با دیدن عددی که بالاخره ثابت شد، اخمش شدت گرفت و تشر زد:

- مامان!

**Nabroman.Me**  
مرجان نگاهی به عدد روی صفحه انداخت و بیخیال گفت:

- قرص زیر زبونی منو بیار انقدر غر نزن.

دوباره و این بار پی قرص مادرش به اتاق خوابشان پا گذاشت. بینی اش را چین داد و حین اینکه کشوهای پاتختی را زیر و رو می کرد، صدایش را بلند کرد:

- مامی، بابا نگفت می ره شرکت چیکار؟

دلشوره گرفته بود. اگر پدرش بویی از کارهای جدیدش می برد، چطور می خواست توجیه کند.

- من چه می دونم. بابات از کی تا حالا حرفاشو به من گفته؟

**Nabroman.Me**

با پیدا کردن خشاب قرصها، سریع از جا پرید و بیرون رفت. قرص را تحویل مرجان داد و با عجله در اتاقش چپید. مرجان غر زد:

- چیشد خانم رئیس؟

هرچه دم دستش آمد را پوشید، قلبش در گلویش می کوبید.  
باید زودتر با دفتر تماس می گرفت و هشدار می داد هرچیزی  
را دم دست پدرش نگذراند.

#پارت ۷۱

فصل پنجم

دائم از من می گریزد آنکه صیادِ من است...

Nabroman.Me

مرجان تا او را لباس پوشیده و آماده‌ی رفتن در آستانه‌ی  
در دید، غرزد:

- خواهرت داره می‌آد، من با این حال نمی‌تونم غذا بذارم.

نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط شود و به مادرش نتوید. در عوض لبخندی روی لبش کشید و همزمان که به کریمی در واتساپ پیام می‌داد، با آرامش گفت:

- اونا که یه سره اینجان دیگه مهمون حساب نمی‌شن. بده خودش درست کنه من کار دارم باید برم مری جان.

دستگیره را پایین کشید و حین بیرون رفتن مجددا صدای غرغره‌های مادرش را شنید. یک‌روزی بالاخره صبوری‌اش تمام می‌شد و آنوقت دیگر انقدر آرامش خرج غرغره‌های مادرش نمی‌کرد.

شاید هزاربار در واتساپ به کریمی تاکید کرد زونکن و فایل قراردادش با میراث را هرگز به پدرش نشان ندهد اما هنوز قلبش توی گلویش بود.

از خانه‌شان تا دفتر راه چندانی نبود. پاش را بیشتر روی گاز فشرد و شماره‌ی داوودی را گرفت. هرچه بوق خورد تماس برقرار نشد. با حرص اتصال گوشی را از ماشین قطع و برای آرامش یکی از آهنگ‌های میراث را پخش کرد. از تمام میراث صدایش برای او مجاز بود و نمی‌خواست آن را فراموش کند.

مسیر نیم ساعته را یک‌ربعه طی کرد؛ وقتی رسید از اضطراب دیوانه‌وار عرق کرده و موهایش به سرش چسبیده بودند. خودش را در کابین آسانسور انداخت و ظاهر بهم ریخته‌اش را در آینه مرتب کرد.

Nabroman.Me

موهای قرمزش را که به سختی صاف می‌کرد به‌خاطر تعریق فرو وز شده بودند. زیرلی غرزد و تمام موهای

سرکشش را در کش مویش جمع کرده و دم اسبی بست.  
شال را روی سرش شل انداخت و نفس عمیقی کشید تا  
اضطرابش را بیوشاند.

آسانسور که ایستاد نگاه دیگری به خودش در آینه  
انداخت، نباید پدرش می فهمید از استرس رو به مرگ بوده.  
فرامرز تاجر خبره و باتجربه‌ای بود، مطمئناً ترسش را بو  
می کشید و پاپیچ دلیلش می شد.

با احتیاط بیرون رفت و از کنار میز کریمی که می گذشت،  
پچ زد:

- گاف که ندادی؟

کریمی با اطمینان پلکی زده و گفت:



- نه مهندس خیالتون تخت، سرگرم بودن تا الآن که خودتون رسیدید.

نفس راحتش را بیرون نداده بود که صدای خنده‌های پدرش را شنید. لبخندی زده و هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صدای عمیق میراث پای رفتنش را سست کرد.

کریمی دم گوشش ور ور کرد:

- مهندس قجری برای یه جلسه اینجا بودن که پدرتون تشریف آوردن.

نگاهی به کریمی انداخت که زن از استیصال چشمان کهربایی‌اش لب گزید.

Nabroman.Me

- مهندس بخدا من هیچی به پدرتون نشون ندادم.

کف دستش را به نشانه‌ی سکوت برای کریمی بالا گرفت:

- باشه، ادامه نده. پذیرایی کردی ازشون؟

کریمی که تند سر تکان داد، اخمی میان ابروهایش نشانده. نباید به پدرش اجازه‌ی دخالت در کارهایش را می‌داد. حتی اگر او بی‌تجربه بود و بی‌گدار به آب می‌زد، فرامرز حق تفتیش نداشت.

نفس دیگری گرفت و کمرش را صاف کرد تا قدم داخل اتاق اشغال شده‌اش بگذارد.

از اینکه مجبور شد قبل از ورود به اتاق ریاست خودش در بزند، دندان قروچه کرد اما منتظر نماند تا اجازه بگیرد.

وارد شد و سر هردو مرد که به سمتش چرخید، لبخندش را وسعت داد.

اول نگاهش را روی میراث نگه داشت:

- خوش اومدید مهندس، امروز قرار بود جلسه داشته باشیم؟

میراث اسپرت پوشیده و پا روی پا انداخته بود. ته‌ریشش در آمده و دیگر مثل همیشه آنکادر نبود، ظاهرش کمی ژولیده و خسته بود. بیخیال دستی در هوا تکان داد:

- برای کار ناتموم دیروز خدمت رسیدم، پدرتون اینجا بودن تا شما تشریف بیارید از مصاحبت با ایشون لذت بردم.

#پارت ۷۲

Nabroman.Me

فصل پنجم

دائم از من می‌گریزد آنکه صیاد من است...

با یادآوری نیکی و حال بدش، پرسید:

- نیکی حالش خوبه؟

چهره‌ی میراث درهم شد، نفسش را محکم بیرون داد و انگار که هیچ دلش نمی‌خواست وارد این بحث شود، با یک کلمه از سرش باز کرد:

- بهتره.

**Nabroman.Me**

سرمه اما بیخیال نشد:

- حتما باهاش تماس می گیرم حالشومی پرسم. خیلی دختر شیرینیه.

میراث دوباره خنثی گفت:

- لطف دارید، ممنون.

خوش و بش کردنش که با میراث تموم شد، بالاخره صورتش را از او برگرداند. نگاه پر از دلخوری اش به پدرش رسید که پشت میزش نشسته بود! میز و صندلی او!

فرامرز انگار که اصلا متوجهی دلخوری نگاه سرمه نشده باشد، ابرو بالا انداخته و رئیس مآبانه گفت:

Nabroman.Me

- خوش اومدی دخترم. بشین.

اگر فکرمی کرد تا آن لحظه بیشترین شوک را تجربه کرده، اشتباه می‌کرد. لحن پدرش تپش قلبش را بیشتر کرد، و رفته قدمی جلو گذاشت. شوکه شده و نمی‌توانست آبروداری کند. کاش میراث خودش متوجهی جو پر تنش می‌شد و اتاق را ترک می‌کرد.

خودش را انداخت روی اولین مبل چستر مقابل میراث و دست به سینه زد.

نگاه باریکش را به میراث که معذب درجایش جابه‌جا می‌شد، دوخت و لبخند زد:

- چی داشتید می‌گفتید من اومدم مزاحم شدم؟

فرامرز با محبت نگاهش کرد:

**Nabroman.Me**

- از شجاعت و جسارتت وقتی من خودمو باخته بودم برای مهندس می‌گفتم.

البته!

میراث بی حوصله گفت:

- آشنایی با بانوی موفق مثل شما مایه افتخاره.

لبخند فیکش را وسعت داد و تار موهای آویزان جلوی چشمش را پشت گوشش زد، نگاه کهربایی دلخورش به پدرش دوخته شده بود:

- تا الآن که از پیشش بر او مدم، باید دید از اینجا به بعد در کنار شما چطور پیش می‌ره.

**Nabroman.Me**

پا روی پا انداخته و قفل دستانش روی سینه‌اش محکم‌تر شد.

- از این به بعد خودم بالاسر کار هستم، لازم نیست دیگه تو خیلی اذیت شی!

نگاهش قفل چشم‌های آبی ناباور میراث بود وقتی پدرش این را گفت.

تمام تنش لمس شد و نزدیک بود مثل ژله آب شود اما قدرتش را جمع کرد و خیره در چشم‌های میراث گفت:

- مهندس می‌تونید چند لحظه به ما فرصت بدید؟ باید یه چیز مهمی رو با پدر در میون بذارم.

میراث از خدا خواسته، اتاق را ترک کرد و بیرون رفت. اصلاً دلش نمی‌خواست بعد از اتفاق دیروز پایش وسط جر و بحث خانوادگی دیگران باز شود.

در را که پشت سرش کوبید، سرمه با لبخند و طعنه گفت:



- سَمَتِ جَدِيدِ مَبَارِكِ بَابَا جُونِ!

#پارت ۷۳

فصل پنجم

دائم از من می‌گریزد آنکه صیادِ من است...

چیزی توی سرش جیغ می‌کشید، تحریکش می‌کرد که فریاد بکشد. الآن وقت آرامش نبود، نباید تمام دست‌رنجش را در کمال آرامش تقدیم پدرش می‌کرد اما چیزی جلوییش قد علم می‌کرد. چیزی مثل نشکستن حرمت پدر و دختری بینشان. اگر فرامرز فراموش کرده بود، او نمی‌توانست راحت بیخیال نسبت بینشان شود.

فرامرز روی صندلی مدیریتش چرخی زده و خندید:

- باباجون این حرفا چیه. من فقط از این به بعد هستم  
که تو کمتر اذیت شی.

بچه که نبود خام این حرفها شود. فرامرز میخواست او  
را دور بیندازد، از تمام زندگی اش، قصد تصرف  
دستاوردهایش را داشت. مرد بود و نمی توانست موفقیت  
دخترش را ببیند. غرورش جریحه دار شده بود.

آب دهان تلخش را قورت داد. متنفر بود که پدرش را درک  
می کرد. باید دعوا راه می انداخت. باید برای خواسته هایش  
می جنگید. نباید انقدر مراعات خانواده را می کرد.

**Nabroman.Me**

آرام گفت:

- به من اعتماد ندارید!

فرامرز روی میز، به سمت او خم شد:

- این چه حرفیه بابا؟ من فقط نمی‌خوام خودم منفعل باشم.

صورت درهمش را عقب کشید، نگاهش را از چشمان از خود مطمئن و خودخواه فرامرز ندزدید و تقریباً محکم گفت:

- با اشغال صندلی من!

فرامرز با دهانی باز مانده، نافرمانی دختر کوچکش را نگاه می‌کرد. عادت نداشت سرمه چیزی را به رویش بیاورد. حتماً با خودش فکر می‌کرد سرمه سرگرمی بهتری برای

خودش پیدا خواهد کرد. چرا باید زحمت دخترش مهم باشد؟

سرمه از روی مبل بلند شده و مقابل میز خودش ایستاد. از بالا نگاهی به فرامرز انداخت:

- می دونی بابا، بدترین قسمتش اینه که درک می کنم دلت نمی خواد موفقیت دختر کوچیکه ی بی عرضه اتو ببینی. حتی بهت حق می دم بخوای چیزی که من براش جون دادمو همینقدر آسون ازم بگیری. واقعا می فهم و درکت می کنم.

کمی خم شده و تره موی قرمزی که پشت گوشش زده بود دوباره جلو آمد:

**Nabroman.Me**

- می خوای رئیس باشی؟ باشه.

ناخنش را روی شیشه‌ی میز کشید و دندان قروچه کرد.

- ولی همیشه یادت می‌مونه این شرکتو من سرپا کردم. اگه بعد از اون فضاحت هنوز یه آقاخانی می‌تونه بره تو بازار و چک بکشه و بهش اعتماد داشته باشن، به خاطر دو سالیه که من از زندگیم زدم برای شما! ولی عیب نداره بابا، اینم برای شما. منکه همیشه سکوت کردم و گذشتم، شما عادت دارید، منم همینطور.

از اتاق بیرون زد. پدرش بلند شده و پشتش راه افتاد، نزدیک میز کریمی بود که صدایش زد:

- سرمه چرا انقدر تند می‌ری؟ چرا همه چیو می‌بری و می‌دوزی؟ انقدر سنگینه برات من اینجا باشم؟

نفس نفس می‌زد. تحقیر شده و گونه‌هایش گل انداخته بودند.

مردمک چشمش دودو می‌زد. کاش هنوز همان سرمه‌ی  
احمق قبلا بود و این لحن پدرش را با عشق تعبیر می‌کرد  
اما حالا مار خورده افعی شده بود!

ایستاد و نفس داغش را فوت کرد:

- بله بابا برام سنگینه. وقتی تو بدترین شرایط تنها بودم،  
الآن که همه چیز رو روال افتاده نیاز به آقا بالاسر  
دارم؟ که شما وایسی— بالاسر کار؟ اون موقعی که به  
کمک نیاز داشتم شما به من اهمیتی ندادی، حالا هم  
نادیده‌ام بگیر. نمی‌تونی؟

- خوبی؟

Nabroman.Me

با صدای میراث سرش به ضرب برگشت. خوب؟ نه نبود.

کریمی نبود و همین یعنی بازار شایعات حسابی راه افتاده.  
حتما یک جایی در حال ثبت و ضبط تمام وقایع بود تا روز  
بعد سر میز صبحانه‌ی کارمندان حرفش را پیش بکشد.

فرامرز سعی کرد با زبان خوش دختر یاغی‌اش را آرام کند:

- بابا من شرمنده‌ام ولی خودت که می‌دونی دو سال چه  
حال و اوضاعی داشتم. نمی‌تونستم باشم، اما الآن که  
سرحالم، الآن که سرپام! بذار باشم. کمک دستت  
باشم. منکه بدتو نمی‌خوام بابا. می‌خوام بقیه بدونن یه  
بابا داری مثل کوه پشتته.

پوزخند زد. باید خام این حرف‌ها می‌شد و عقب می‌کشید  
تا شرکتش را به غنیمت ببرند؟ در خواب ببینند!

- اهم...

سرفه‌ی مصلحتی میراث نگاه پدر و دختر را به سمتش  
کشاند.

#پارت ۷۴

فصل پنجم

دائم از من می‌گریزد آنکه صیادِ من است...

چشم‌های کهربایی و سرسخت سرمه از پدرش کنده و وقتی  
به او خیره شد، از حس جنگجویی نشسته در ته نگاهش  
حیرت کرد.



به خودش آمد و رو به فرامرز که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، آرام گفت:

- با اجازه‌ی شما من چند دقیقه‌ای با مهندس کار دارم.

تمام تنش از عصبانیت می‌لرزید و حالا صورتش هم هم‌رنگ موهایش سرخ شده بود. دود از سرش بلند شد وقتی میراث اجازه‌اش را از پدرش می‌گرفت.

از حالا وضع همین بود نه؟

استقلالش زیر سوال می‌رفت. مهم نبود چقدر ادعا داشت که به صندلی نیست. در این جامعه که حرف مردها اول و آخر بود، پدرش به راحتی کارش را گرفت و او باید می‌شد زیر دست پدر!

**Nabroman.Me**

پدرش معذب سری تکان داد:

- اجازه‌ی سرمه دست خودشه مهندس این حرفا چیه.  
منکه فعلا با روال کار آشنا نیستم رئیس خودشه منم  
فقط هستم!

خندید، زنگ صدایش دوست‌داشتنی نبود، عصبی و  
هیستریک بود. توقع داشت با این حرف‌ها خام شود؟  
سری به تاسف تکان داد، اگر همان دو سال قبل کمی  
عقلش می‌رسید روی اسناد اصرار بیشتری می‌کرد و الآن  
سرش کلاه نمی‌گذاشتند!

جواب پدرش را نداد، عصبانیتش قوی‌تر از هر حسی بود.  
در بهت و ناباوری میراث را سمت اتاق کنفرانس راهنمایی  
کرد. در که پشت سرشان بسته شد، به سمت تک پنجره‌ی  
اتاق قدم برداشت، پرده را کنار زد.

**Nabroman.Me**

- واقعا قصد دخالت تو مسائل خانوادگی تون رو ندارم  
اما به نظرم لازم بود کمی از اون فضا دور بشی.

پنجره ریلی را کناری کشید و سرش را بیرون برد. با میراث موافق بود. اگر آنجا می ماند همه ی حرمت های بینشان دریده می شد و هنوز ته دلش امیدوار بود پدرش با او چنین نمی کرد.

فشاری که روی ریل پنجره می آورد تا سفید شدن انگشتانش ادامه داشت.

میراث نچی کشید و کنارش قرار گرفت. با ملایمت انگشتانش را جدا کرد:

- آروم باش.

نجوایش آرام بود. انگشتان کشیده و لاغرش در دست مردانه ی میراث گم شده بود.

**Nabroman.Me**

- قرار نیست چیزی عوض بشه که انقدر بهم ریختی، پدرت فقط می خوان سرگرم بشن.

پر تمسخر خندید و سری به چپ و راست تکان داد. دلش نمی‌خواست میراث وسط مشکل خانوادگی‌اش باشد.

هوای تازه را عمیق نفس کشید و به خودش مسلط شد، چشم‌هایش را با سر انگشت ماساژ داد.

- معذرت می‌خوام که مجبور به تماشای این درام خانوادگی شدم.

بعد عصبانیتش را قورت داد تا به موقع مشکش را با پدرش حل کند. هنوز باید برای پیشرفت کار می‌کرد.

- کجا بودیم؟ مشکل چیه؟  
**Nabroman.Me**

از قدرتش در تغییر حالت لبخند زد:

- مشکلی نیست، اما اگر وقت خالیه می‌خوام باهام  
بیای بندرا!

#پارت ۷۵

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

این سفر برای او که نمی‌خواست با پدرش چشم تو چشم  
شود بهترین موقعیت بود.

می‌توانست طی چند روزی که قصد دور شدن داشت،  
حسابی به آینده و تصمیمش راجع به شرکت فکر کند. این  
وسط هم حضور عمار اذیتش می‌کرد اما نباید به روی  
خودش می‌آورد. شراکتش با میراث را از پدرش مخفی کرده

و هنوز هیچ سند معتبری امضا نکرده بود. و تمام این‌ها را از چشم فرامرز می‌دید که با حضور بی‌موقعش برنامه‌هایش را خراب کرده بود.

در حال بستن چمدانش بود که تقه‌ای به در اتاقش خورد. فکر استقلال و خانه‌ی مجردی در ذهنش ریشه دوانده بود.

مدت زیادی نبود، در واقع از سه روز پیش که فرامرز پا روی زحماتش گذاشته و دستاوردهایش را غصب کرده بود. دیگر نمی‌توانست در این خانه بماند اما اول باید تکلیفش را با آینده مشخص می‌کرد.

مشخصا قرار نبود زیر دست فرامرز کار کند!

ماسک مو را داخل چمدان چپاند و تقه‌ی بعدی باعث شد نچی بکشد.

Nabroman.Me

- سرمه باز کن درو.

از پای چمدان بلند شد و قفل در را باز کرد. مادر همیشه نگرانش، در را هول داد و وارد شد. چرخ در اتاق زده و نگران لب گزید:

- چرا نمی‌گی چیشده سرمه؟ بابات که کلا عادت به حرف زدن نداره تو هم قهری.

نگاهی به چمدانش انداخت و نگران‌تر شد:

- کجا داری می‌ری الان؟

موهای مزاحمش را از صورتش کنار زد و دوباره پای چمدان نشست. دلش می‌خواست کمی اذیتشان کند. به خودش که حتی نمی‌توانست آزارشان دهد، دهن کجی کرد و آرام جواب داد:

- سفرکاری. نترس برنامه‌ای برای فرار ندارم.

مرجان لبه‌ی تخت نشست و بازجویی‌اش را از سر گرفت:

- کجا؟ چرا تو باید بری؟ الآن که باباتم هست چرا باز خودت باید همه کارو انجام بدی؟

با آرامش درحالی که وسایلیش را در چمدان جا می‌داد، خندید:

- مامان نمی‌دونم واقعا همینقدر ساده‌ای یا ترجیح می‌دی اصل داستانو نادیده بگیری. بابا برای کار نیومده دفتر، برای ریاست و آقا بالاسر من بودن اومده! برای پاییدن من اومده که یه وقت سرم گیج نره فکر نکنم کاره‌ایم!

**Nabroman.Me**

مرجان در دفاع از همسرش، ابرو درهم کشید:



- کار بدی کرده نمی‌خواد بی‌کس و کار باشی؟ نمی‌فهمم  
مشکلش چیه حواسش بهت باشه؟ خوشت می‌آد  
بقیه فکر کنن بی‌صاحبی؟ از این خبرا نیست خانم،  
بابات مثل کوه پشتته!

آنقدر از این دست حرف‌ها طی این بیست و خرده‌ای سال  
زندگی‌اش شنیده که حالا بی‌حس شده بود. با اینکه رگ‌های  
مغزش کش آمده و سرش داشت منفجر می‌شد، قلب  
وحشی‌اش را چنگ زد و با پوزخندی سینه‌اش با ماساژ داد:

- مرسی مامان، مرسی که ثابت کردی من هرکارم بکنم  
هنوز تو چشم شماها یه آدم ضعیف و بی‌دست و پام  
که نیاز به آقا بالاسر داره چون دختره. چون تو دایره  
لغات شما یه دختر نمی‌تونه بدون سایه‌ی سر یه مرد  
موفق بشه چون اصلا اجازه نداره. واقعا ممنونم که  
یادآوری کردی. حالا اگر اجازه بدی باید برم سراغ کارم!

در چمدان را بست و گوشه‌ی اتاق گذاشتش. مرجان چند لحظه‌ای ماند و بعد بیخیال بیرون رفت. حتما فکر می‌کرد اینبار هم مثل دفعات قبل خودش آشتی خواهد کرد.

در حال پوشیدن لباس‌هایش بود که صفحه‌ی موبایلش روی میز آرایش روشن شد و نام مهندس قجری روی آن افتاد.

کت چرم کوتاهش را تن زد و همزمان جواب میراث را داد:

- بله بفرمائید؟

لبه‌های کتش را روی سینه صاف کرد و صدای سرد میراث در گوشش پیچید:

**Nabroman.Me**

- سلام عصرتون بخیر، آماده‌اید؟

موهای قرمزش را روی چرم سیاه کت صاف کرد و کلاه بافتی روی سرش کشید. اکثر مردم به اشتباه فکر می‌کردند موهایش رنگ شده و هیچکس واقعا باور نمی‌کرد رنگ طبیعی‌اش همین باشد.

همین که میراث هم مثل او حس و حال خوبی نداشت و مجبور به تظاهر نبود، کمی خیالش را راحت کرد. با تقلید از سرمای میراث جواب داد:

- بله چند دقیقه دیگه راه می‌افتم.

میراث فقط گفت:

- خوبه بیا پایین منتظرتم.

**Nabroman.Me**

بدون منتظر ماندن برای هر بحثی از سمت سرمه، تماس را قطع کرد!

#پارت ۷۶

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

دلش نمی‌خواست مقابل درخواست که نه، دستور  
بی‌ادبانه‌ی میراث تسلیم شود.

قرار نبود باهم بروند و اگر الآن مستقیم از پارکینگ بیرون  
می‌رفت، فقط به میراث نشان می‌داد هنوز روحیه‌ی  
جنگندگی‌اش را حفظ کرده.

از آن دسته زنانی نبود که به مردها حق می‌دادند در حال بدشان هر جور می‌خواهند رفتار کنند. حالا آن مرد می‌خواهد نامزد و شوهر باشد یا شریک تجاری و همکار. احترام او باید حفظ می‌شد.

این را هم یاد گرفته بود که هیچکس به او احترام نخواهد گذاشت، مگر اینکه خودش به شخصیتش اهمیت بدهد!

یاد گرفته بود در صنعت و تجارت هیچ احترامی نصیب زنان نخواهد شد مگر اینکه برای هر چیزی بجنگند و خود را ثابت کنند.

یاد گرفته بود به عنوان یک زن، باید دو برابر مردان کار کند و سرسخت باشد.

**Nabroman.Me**

از طرفی خسته‌تر از آن بود که پانزده ساعت پشت فرمان بنشیند و امروز هیچ توانی برای جنگیدن نداشت. می‌توانست بعدا به فکر تلافی و لجبازی بیفتد.

دسته‌ی چمدان را بیرون کشید و با برداشتن بوت‌هایش بیرون رفت. مادرش به زور از زیر قرآن ردش کرد، پشت سرش آب ریخت و با بوسیدن گونه‌اش خواست که در این سفر به صلاحش فکر کند!

کدورت‌ها را فراموش کند!

پدرش به فکرش بود که نمی‌خواست او تنها باشد!

در خانه که پشت سرش بسته شد، توی کوچه چشمی گرداند. با ندیدن هیچ‌یک از ماشین‌های میراث، خشمش به خستگی‌اش چربید.

دندان قروچه کرده و زیرلی برای خودش غرید:

- بر مردم آزار لعنت!

Nabroman.Me

چند دقیقه‌ای آنجا ماند، وقتی خبری نشد آه کشیده و چرخید تا دوباره در خانه را باز کند و داخل برود که بنز میراث با سرعت در کوچه پیچید و مقابل پای‌اش ترمز زد.

چشم‌گره‌ای به او که دستش را از شیشه بیرون آورده بود رفت و غرزد:

- سلام عرض شد.

میراث چند ثانیه از پشت عینک آفتابی نگاهش کرد و بعد با آهی که کشید گفت:

- بابت تاخیر باید منو ببخشی، تو ترافیک چهار راهتون گیر کردم. پیر بالا راه بیفتیم.

Nabroman.Me

بعد پیاده شد و چمدان سرمه را پشت ماشین جا داد. وقتی پشت فرمان برگشت، بدون لبخند و با لحنی به سردی همان مکالمه‌ی کوتاه تلفنی‌شان گفت:

- می‌تونی تا رسیدن به مقصد استراحت کنی.

چند دقیقه‌ای به نیم‌رخ جذاب صورتش نگاه کرد. معلوم بود اصلاً اعصاب سر و کله زدن با هیچکس را ندارد.

کوتاه گفت:

- فعلاً خوابم نمی‌آد.

میراث حرف اضافه‌تری نزد و دستش روی ران پایش مشت شد. از اخم‌های درهمش فهمیده بود استرس دارد و نمی‌خواست به پر و پایش بیچد. خودش هم حوصله



نداشت و ترجیح می داد تمام مسیر را در سکوت، کنار این مجسمه‌ی ابوالهول بداخیم بی اعصاب بگذرانند.

هنوز از تهران خارج نشده بودند.

توی اینستاگرام چرخ می زد که صدای زنگ بلند گوشی میراث توجه‌اش را به آن سمت جلب کرد.

میراث با همان سردی جواب مخاطبش را داد:

- چی می گی؟

خنده‌ی معنی‌دارش تاریک بود، چیزی که سعی می کرد به هرکسی نشان ندهد:

**Nabroman.Me**

- شیخ، گویا منو با راننده شخصیت اشتباه گرفتی. از این به بعد سعی می کنم شمارو انقدر تو سوتفاهم قرار ندم!

#پارت ۷۷

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

تماسش را که بدون خدا حافظی قطع کرد، نفسش را محکم بیرون داد و سرمه نگران به سمتش چرخید:

- شیخ کیه؟

**Nabroman.Me**

نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به سرمه‌ای که کج نشسته بود انداخت، کوتاه فقط گفت:

- عمار.

لب گزیده و وقتی حرف زد نتوانست استرس را مخفی کند.  
زمزمه کرد:

- عمارم تو این سفر هست؟

بینی اش را چین انداخته و طلبکار نگاهش می کرد. منتظر  
ادامه‌ی مکالمه بود تا منفجر شود.

میراث نگاه دیگری از گوشه‌ی چشم به او انداخت:

- لحظه آخری شد، نتوانستم بهش نه بگویم.

چشم غره رفت تا فریاد نکشد. به قدری عصبانی بود که تمام ملاحظات بینشان را فراموش کرده و توپید:

- می تونستی بگی من نیام.

با بالا انداختن ابروهای مردانه اش، خشمش را نادیده گرفت:

- باید بتونی از پس تفکیک روابط کاری و شخصی—  
بربیای. از این به بعد قراره زیاد با عمار روبه روشی!

عصبانیت در تمام رگ و پی تنش می جوشید و کنترل صدایش هر لحظه سخت تر می شد.

از لای دندان های برهم فشرده اش غرید:

Nabroman.Me

- من اگه می خواستم با نامزد سابقم روابط حسنه رو  
حفظ کنم نیازی به شما نداشتم مهندس!

میراث نگاه بی تفاوت دیگری نثارش کرد:

- باید بدونی که منم از او مدنش خوشم نمی آد اما  
مطمئنا بخاطر من خودشو به زحمت ننداخته. فکر  
نکنم خیلی ازم خوشش بیاد!

نگاه معنادارش به سرمه باعث شد برای ثانیه ای گیج  
دهانش بسته شود. بعد درحالی که عصبانیتش هنوز توی  
گلویش پنجه می کشید، دندان قروچه کرد:

- فقط باید می گفتم من نیام!

میراث نچی کشید و این بار مهربانی روی لحن سردش سایه  
انداخت:

- چرا نیای؟ مگه ازش می ترسی؟ اتفاقا باید می اومدی و بهش ثابت می کردی اونقدر قوی هستی که فراموشش کردی و قرار نیست با اینکارا چیزی عوض بشه.

#پارت ۷۸

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

ساعت پنج صبح روز بعد درحالی که هنوز به محل اقامتشان نرسیده بودند، تمام تنش کوفته بود و بدنش درد می کرد. به خودش و میراث لعنت می فرستاد که چرا واقعا این مسیر طولانی را با ماشین طی کردند؟

ماشین راحت بود و نیمی از راه را خوابید. مطمئناً میراث خیلی بیشتر خسته شده و به روی خودش نیاورده بود.

بدن له شده‌اش را که روی صندلی ماشینش کشید، خمیازه‌اش را پشت لب‌هایش پنهان کرد و صدای ناله‌ی خفهاش توجه میراث را به سمتش جلب کرد.

بدون لبخند و جدی گفت:

- صبح بخیر.

هنوز مشککش را با خودش حل نکرده که با یک مَن عسل هم نمی‌شد تحملش کرد؟

**Nabroman.Me**

سرمه به جای او لبخند زد و با صدای خشار اول صبحش گفت:

- صبح شام بخیر، هنوز نرسیدیم؟

توجه‌اش به نیم‌رخ بی‌روح میراث بود و خودش خیره‌ی  
جاده.

- نه، اگه گرسنته نگه‌دارم این طرفا مجتمع تفریحی  
هست.

چرا می‌پرسید؟ از آنجایی که به شدت گرسنه بود، تعارف  
را کنار گذاشت و بی‌رودربایستی گفت:

- بدم نمی‌آد، توهم یکم استراحت می‌کنی.

و تعارف زدند **Nabroman.Me**

- بعدش منم می‌تونم پشت فرمون بشینم.



توقع نداشت اما درجا قبول کرد و ظاهرا بیشتر از چیزی که نشان می‌داد، خسته شده بود.

توی محوطه‌ی اولین مجتمع تفریحی که پارک کرد، هردونفرشان به سمت سرویس بهداشتی رفتند تا کمی اوضاعشان را روبه‌راه کنند.

چند دقیقه بعد، وقتی که سر حال‌تر شده بود، بیرون زد و به سمت سالن اصلی رفت. موبایلش را بیرون آورد تا با میراث تماس بگیرم که توجه‌اش به مردی جلب شد. با چشم‌های ریز شده، جلورفت و شناختن عمار باعث شد از حرص دندان قروچه کند.

به قدری عصبانی بود که بدون کنترل خرید:

**Nabroman.Me**

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

#پارت ۷۹

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

عمار برگشت و به او که از خشم نفس نفس می زد نگاهی با  
لبخند انداخت:

- چه استقبال پر شوری!

سرمه اما دوباره و این بار با خشم بیشتری خرید:

- دارم می گم اینجا چه غلطی می کنی عمار؟

عمار لبخند جذابی تقدیمش کرد:

- برای کار او مدم.

کمی خم شد و توی گوشش زمزمه کرد:

- یکم دلم برای تو و پنجول کشیدنت تنگ شده بود.

آتش عصبانیتش شعله کشید، بدون توجه به اینکه واقعا کجا هستند، کف هر دو دستش را تخت سینه‌اش کوبید و عقب هولش داد. انگشت تهدیدش را جلوی چشمان خندان عمار تکان داد:

**Nabroman.Me**

- نزدیک من نمی‌شی!

چرخید که از او دور شود، سینه به سینه‌ی میراث در آمد.

- من بهش نگفتم بیاد اینجا! اتفاقی دیدمش.

قبل از اینکه به او هم بتوپد، فوراً خودش را معاف کرد.

با نگاهی به عمار که پشت سر سرمه ایستاده بود، آرام‌تر ادامه داد:

- آرام باش، قرار شد بهش نشون بدی قوی‌تر از این حرفایی. اگه بفهمه فقط با حضورش آزارت می‌ده، همین اول کاری همه چیزو بهش می‌بازی. اول از همه آرامشت!

چشم‌گره‌ای رفت تا دهان باز نکند و نگوید خیلی وقت پیش همه چیزش را به شیخ باخته! بالبهایی که روی هم می‌فشرد، از کنار دو مرد رد شد و پشت دورترین میز از آنها نشست.

صبحانه سلف بود و باید برای برداشتن غذا خودش می‌رفت اما دیدن عمار اشتهايش را کور کرده بود.

با ناخن روی سفره‌ی یک‌بار مصرف روی میز طرح‌های خیالی می‌کشید که صندلی روبه‌روی‌اش عقب کشیده شد و میراث پشتش نشست.

بشقاب‌های از غذاهای سلف مقابلش قرار داد:

- مگه گرسنه نبودى؟

#پارت ۸۰

فصل ششم  
Nabroman.Me

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

لبخند ملایمی به توجهی ریزش زد و قبل از اینکه برای خودش فکر و خیال کند، میراث نگاهی به پشت سرش، جایی که عمار همراه راننده‌اش نشسته بود انداخت:

- همیشه تو این راه برای صبحونه اینجا میام، حتما از دفتر آمار گرفته.

آرام توضیح می‌داد تا نگاه مصمم سرمه از سفره‌ای که میخس شده بود بالا بیاید.

به شوخی گفت:  
**Nabroman.Me**

- میز چیز جالبی داره زل زدی بهش؟

متوجهی دلخوری عمیق سرمه بود و نمی دانست چرا اما  
نمی خواست ادامه داشته باشد.

دوست نداشت این چشم‌های طلایی با رگه‌های نارنجی که  
زیباترین نگاه را تقدیمش می کرد، از او ناراحت باشد.

وقتی بالاخره سر بالا گرفته و نگاهش کرد، بی قراری قلبش  
آرام گرفت.

آهی کشید و گفت:

- من اونقدر قوی هستم که بعد از اتفاقات دو سال  
پیش هنوز سرپا موندم، عمار فقط عصبیم می کنه  
چون حوصله اش رو ندارم. امیدوارم متوجه شده  
باشید!

Nabroman.Me

کلمات آخرش را تقریباً غرید که باعث خنده اش شد. با  
ابروهای بالا رفته سری تکان داد:

- البته، منم هیچ شکی ندارم.

و به بشقابی که از خوراکی‌های مختلف پر کرده بود اشاره کرد.

سرمه سری تکان داد و بالاخره با خودش کنار آمد که جنگ با عمار را با شکم سیر و اعصاب آرام بهتر می‌تواند مدیریت کند!

یک ساعت بعد که از مجتمع بیرون می‌زدند، عمار دنبالشان راه افتاد و از میراث پرسید:

- میری سوله‌ی آذر؟

Nabroman.Me



چشم‌هایش را در حدقه چرخاند تا حرفی نزند. میراث نیم‌نگاهی به سرمه انداخت و به عمار اشاره کرد تا دور شوند، بابت اینکه عمار را از او دور کرد، واقعا ممنون بود.

به سمت بنز میراث قدم زد و مقابل ماشین ایستاد تا سر برسد.

از همین الآن و نرسیده به بندر، شرچی هوا و گرما کلافه‌اش کرده بود و دلش می‌خواست کت چرم کوتاه را از تنش در بیاورد. پاییز کم کم سرمایش را به جان هوا انداخته بود اما انگار این برای بندر و جنوب یک شوخی بی‌مزه بود!

میراث بعد از چند دقیقه‌ی طاقت‌فرسا که زیر آفتاب و شرچی هوا نفسش داشت می‌رفت، برگشت.

از گرما به نفس نفس افتاده بود وقتی خودش را روی صندلی کمک راننده انداخت.

- چقدر گرمه!

میراث نیم‌نگاهی به او انداخت و شوخی کرد:

- احیانا قرار نبود بقیه راهو پشت فرمون بشینی؟

از بدقولی‌اش لب‌گزید، اما نیشش را باز کرده و مزه ریخت:

- آه فکر کنم گرما زده به سرم، چیزی یادم نمی‌آد.

میراث با سری که به تاسف تکان داد، خنده‌اش را خورد:

- حتما همین‌طوره.

از محل پارک در آمد و ماشین دیگری هم دنبالشان راه افتاد.

- اون عماره؟

بدون نگاه به شاسی بلند، سری تکان داد:

- اوهوم. با ما می آد هتل.

نالهاش را در گلو خفه کرد و دیگر ترجیح داد غر نزند.

#پارت ۸۱

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

Nabroman.Me

درخواست دورترین اتاق از عمار را کرد و به دستش آورد.  
می‌توانست در فاصله‌ی چند طبقه از او و نگاه سنگینش  
احساس آرامش و امنیت داشته باشد!

سویت میراث دقیقا کنارش قرار داشت و اعتراضی نکرد  
اما مرد خودش در توجیه حرکتش گفت:

- اینطوری خیالم راحت‌تره، به پدرت قول دادم مراقبت  
باشم.

با همین جمله‌ی به ظاهر ساده، هیزم روی آتش خشمش  
ریخت. به خیال خودش به این سفر آمده بود تا ثابت کند  
وابسته‌ی خانواده نیست و به آنها این را گوشزد کند که  
هنوز رئیس اوست اما میراث چه می‌گفت؟

**Nabroman.Me**

تقریبا مغزش سوت می‌کشید و مقابل در سویت‌ها  
خشکش زده بود، وقتی به خودش آمد که میراث دستش را  
مقابلش تکان داد:

- خوبی؟

پلکی زد و درحالی که دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد غرید:

- ممنون می‌شم بار دیگه راجع به مسائل مربوط به من، فقط با خودم حرف بزنی!

میراث لحظه‌ای سکوت کرده و بعد با احترام گفت:

- متوجه‌ام، من به تو به عنوان یک خانم موفق و مستقل احترام می‌ذارم. پدرتون تماس گرفتن و اصرار داشتن طی این سفر تمام حواسم بهت باشه.

پوزخندی زده و بدون جواب چرخید تا وارد اتاقش شود.  
پدرش دو سال توانایی اذیت کردنش را نداشت و حالا  
می‌خواست یادآوری کند قدرت بیشتری دارد!

می‌خواست در را محکم روی میراث ببندد که با گذاشتن  
دستش روی در، مانع شد.

چشم‌های آبی‌اش را در نگاه عصبانی‌اش دوخت که بیشتر  
از هروقت دیگری، هاله‌ی نارنجی‌اش به چشم می‌زد.  
مطمئنا این بار به خاطر آفتاب نبود و از خشم می‌درخشید.  
این زن چشم‌های عجیبی داشت که کشف هر حالتش  
مدت‌ها زمان می‌برد و مطمئنا می‌توانست سرگرمش کند.

بدون بریدن اتصال نگاهشان، آرام گفت:

**Nabroman.Me**

- واقعا دوست ندارم از من دلخور باشی.

سر کج کرده و گیج از این جمله‌ی بی‌سروته بچ زد:

- چرا؟

#پارت ۸۲

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

Nabroman.Me

نگاهی به فاصله‌ی کم بینشان انداخت. داشت از هوای  
سرمه نفس می‌کشید! بوی شیرین تنش در مغزش پیچیده  
و چشم‌هایش که حالا از گیجی پر شده بودند، دیگر آن

هاله‌ی سرخ را نداشتند. مطمئنا دلش برای آن طرز نگاهش  
تنگ می‌شد!

دو سه قدم به عقب برداشت، مبادا دست از پا خطا کند.  
نفسی از هوای آزاد بدون عطر تن سرمه گرفت و شانه بالا  
انداخت:

- همیشه تمام تلاشم این بوده که آدم مفیدی باشم و  
باعث آزار نزدیکانم نباشم.

لبخندی پر طعنه لبش را کش آورد:

- بعید می‌دونم شغل شریفیت تعریف درستی از مفید  
بودن باشه.

**Nabroman.Me**

میراث بی‌حس نگاهش کرده و گفت:



- من آدم بدی نیستم. نمی‌خوام کسی - همچنین فکری  
راجع بهم بکنه.

سرمه نگاه سردی به او انداخت، سرش درد می‌کرد و  
حوصله‌ی دغدغه‌های میراث را نداشت.

کوتاه و سرد زمزمه کرد:

- همچنین فکری نمی‌کنم.

گفت و دیگر نماند میراث حرف اضافهای بزند، داخل  
رفت و در را بهم کوبید.

کمرش را به در تکیه زد و به صدای دور شدن قدم‌های  
میراث گوش کرد. در سویت کناری‌اش بهم کوبیده شد.

از در فاصله گرفت، بافت نازکش را از تن در آورده و گوشه‌ای انداخت. کش موهایش را جدا کرد، موج قرمز و نارنجی براقی دورش را گرفتند و روی پوست سفید شانه‌های برهنه‌اش خط انداخت. در تمام طول زندگی‌اش، از رنگ موهایش متنفر بوده و همیشه تلاشش را کرده تا کمترین توجه را به آنها جلب کند.

مادرش می‌گفت رنگ موهای او هدیه‌ی آتش است و افسانه‌های زیادی راجع به آن خوانده بود. پوست صورتش بیش از اندازه رنگ پریده بود، گرما و شرجی باعث سرک کشیدن کک و مک‌های ریز روی صورتش شده بود و برای خلاصی از آن هرچه زودتر باید دوش می‌گرفت.

---

حوله‌ی سفید را دور سینه‌اش پیچیده و از حمام که بیرون آمد، متوجه روشن و خاموش شدن موبایلش روی عسلی کنار تخت شد. به اسم عمار روی آن اخم کرد و با نادیده گرفتنش سراغ پوشیدن لباس‌هایش رفت.

از چمدان تی شرت و شلواری برداشت، درحال پوشیدنش حتی یک لحظه هم تماس‌های عمار قطع نشد، به قدری که وقتی کاملاً پوشیده بود، عصبانیت به بیخیالی طی کردنش چربید و جوابش را داد:

- وقتی جوابتو نمی‌دم یعنی علاقه‌ای به حرف زدن باهات ندارم، نمی‌دونم چطور متوجه‌ی این نیستی  
شیخ عزیز!

#پارت ۸۳

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

Nabroman.Me

عمار اما برخلاف انتظارش، خندان جوابش را داد:

- مو قرمز آتیشی—، تقریبا فراموش کرده بودم چقدر می‌تونی هات باشی!

بد اخم، لبش را روی هم فشرد تا جواب تندی ندهد. ظاهرا عمار از این رفتار کاملا خوشش می‌آمد و نمی‌توانست با عصبانیت او را پس بزند.

لبه‌ی تختی که هنوز ملحفه‌اش را عوض نکرده بود نشست و پشت گردنش را ماساژ داد:

- چیکار داری عمار؟ خسته‌ام واقعا داری مزاحمم می‌شی.

- بیا جلوی در، می‌خوام ببینمت.

دندان روی هم ساییده و قبل از اینکه به او بتوپد، تقه‌ی آرامی به در اتاقش کوبیده شد. عمار در گوشش پچ زد:

- فقط به دقیقه.

نفسش را کلافه فوت کرد و موهای خیس و درهم گره خورده‌اش را پشت گوشش زد:

- چیکار داری؟

عمار مجددا آرام به در کوبید و توی گوشش پچ زد:

**Nabroman.Me**

- بیا! کارم مهمه.

نگاهی به روسری اش روی تخت انداخت، مردد بود سر کند یا نه.

نه اینکه اعتقادی داشته باشد، نه. اما روسری را روی سرش کشید. صرفاً جهت یادآوری حد و حدود برای عمار!

بدنش را بین در ننگه داشت و بی حوصله نگاهش را در چشم‌های مشتاق عمار کوبید:

- امیدوارم کار مهمت واقعا مهم باشه.

ظاهرش به قدر کافی آشفته و بیخیال بود که پیام مزاحمت را کاملا به عمار برساند.

عمار نگاه خونسردش را روی صورت سرمه گرداند و لبخند جذابی به رویش زد:

- می‌خوام برم تو شهر بگردم، فکر کردم شاید توهم دوست داشته باشی بیای؟

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و با تکیه به چهارچوب در طعنه زد:

- تلفنی نمی‌تونستی بگی؟

موبایلش را کنار گوشش گرفته، تکان داد و لبخند نصفه نیمه‌ای زد:

- چرا، جواب ندادی ولی. مجبور شدم پیام اینجا.

از تمام حرکات و لبخندهای عمار پالس منفی می‌گرفت. عمار تمام خودش را گذاشته بود تا سرمه را مجدداً رام خودش کند.

نفسش را محکم بیرون داد. باید یک جوری به عمار حالی می کرد دیگر آن دختر قبل نیست.

- نیم ساعت وقت می خوام آماده شم.

#پارت ۸۴

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

برای گفتن آخرین حرف هایش و اتمام حجت کردن با عمار، آماده شد.



طی نیم ساعتی که وقت داشت، جمله‌هایش را در ذهنش مرور کرد. می‌خواست بدون جری کردن عمار، به او بگوید که تلاش‌هایش بی‌فایده هستند و وقتش را تلف نکند. قرار نبود هیچ‌چیزی بین آنها تغییر کند، این را می‌دانست و باید عمار هم می‌فهمید.

موهای خیسش را سشوار کشید و از کنار شانه بافت. کت همان روزش را همراه تی‌شرت سفید و بوت‌های بلند تا زانو به پا کرد و وقتی واقعا آماده شد، بیشتر از نیم ساعت گذشته بود.

بیرون که می‌رفت، موبایلش را چنگ زد. در اتاق را مقابل عمار می‌دید که به دیوار تکیه زده بود باز کرد. عمار تکیه‌اش را از دیوار گرفت و نگاهی به سرتاپایش انداخت و گوشه‌ی لبش بالا رفت:

Nabroman.Me

- جذاب.

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و بدون گفتن حرفی مقابل  
عمار ایستاد:

- کجا می‌ریم؟

عمار خم شد تا دستش را بگیرد و مرموز گفت:

- سورپرایزه.

سرمه از دسترس عمار عقب کشیده و چشم‌غره رفت:

- مواظب دستت باش شازده.

عمار هر دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و لبخند  
جذابش را کش داد:

- عاده.

با چشم غره‌ی دیگری، جلوتر از او راه افتاد و غرزد:

- بعید می‌دونم از سورپرایزای تو خوشم بیاد، ولی اکی.

تن خسته‌اش را که روی صندلی شاگرد کشید، عمار ماشین  
را راه انداخته و پرسید:

- چه خبرا؟

تندخوپی‌اش را کنار گذاشت اما نتوانست طعنه را از  
کلامش حذف کند:

**Nabroman.Me**

- باورم نمیشه تو از چیزی خبر نداشته باشی که می‌پرسی  
چه خبر.

نگاهش روی خیابان‌های خلوت و نا آشنا که یکی پس از دیگری از مقابل نگاهش می‌گذشتند بود و صدای خنده‌ی جذاب عمار گوشش را آزار داد:

- درسته، شنیدم پدرت برگشته.

زبانش را گاز گرفت نگوید به‌توجه اما نتوانست خیلی مقاومت کند:

- حالا ربطش به تو چیه این وسط؟ نمی‌فهمم من.

#پارت ۸۵

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

Nabroman.Me

عمار دوباره خندید:

- واقعا دلم برای این وحشی بازیات تنگ شده بود.

نگاهش را از خیابان و نخل‌ها گرفت و جدی به عمار خیره شد:

- درست حرف بزن. اینکه قبول کردم باهات پیام بیرون دلیل همیشه از حدت فراتر بری! واقعا مایه‌ی تاسفه هنوز حرف دهنتو بلد نیستی شیخ ناصر باید رو تربیتت کار کنه.

**Nabroman.Me**

باید بهش برمی خورد و دهانش را می بست اما از آنجایی که سرمه را کلا جدی نمی گرفت، خندید:

- هرچی تو بگی حبیبی.

نگاه چپی به عمار که نیشش باز بود انداخت و حوصله‌ی ادامه‌ی بحث را نداشت. نیازی نمی‌دید به عمار یادآوری کند باید به او احترام بگذارد، شخصیتش در همین حد سطح پایین بود!

نگاهش که به خلیج افتاد، عمار را کاملاً فراموش کرد. حسی- که از آبی نیلگون و تمیز خلیج و صخره‌های دورش می‌گرفت بی‌نظیر بود. پنجره‌ی سمت خودش را پایین داده و با بستن چشم‌هایش، سرش را بیرون برد تا بوی دریا را نفس بکشد.

چند دقیقه بعد که عمار سمت یک پارکینگ نزدیک اسکله پیچید و ایستاد، با گیجی چشم باز کرده و پرسید:

- کجا می‌ریم؟

عمار کمر بندش را باز کرده و خونسرد گفت:

- با لنج می‌ریم هرمز.

هیجان‌زده به دنبال عمار پیاده شد و فرصت نکرد برای این خودسری‌اش شـماتش کند. تجربه‌ی هیجان‌انگیزی می‌شد، فقط باید همسفرش را نادیده می‌گرفت.

همگام با عمار که مشغول حرف زدن با مخاطب پشت خطش بود، به سمت لنجی که خصوصی کرایه کرده بود قدم زدند. عمار کنارش عربی حرف می‌زد و حدس می‌زد برای نفهمیدن او باشد اما برایش مهم نبود.

از هوای تازه‌ی ساحل نفسی گرفت و به نگاه خیره‌ی مردی که داخل لنج منتظرشان ایستاده بود لبخند زد.

عمار که تماسش را قطع کرده بود، زودتر از او داخل لنج پدید و دست به سمتش دراز کرد تا کمکش کند.

- دستتو بده من، بیا تو.

به بینی اش چین انداخت و دستش را پس زد.

- خودم می آم، برو اونور تو.

خم شد و لبه ی اسکله ی چوبی نشست تا پاهایش را داخل لنج بگذارد و هردو مرد او را تماشا می کردند که با لجبازی هیچ کمکی را قبول نمی کرد.

داخل لنج که شد و بالاخره روی پاهایش ایستاد، با غرور لبخند زد و عمار سری به تاسف تکان داد:

- لجباز، بیا.



جلیقه‌ی نجاتی که عمار سمتش گرفته بود را تنش کرد و  
وقتی لنج راه افتاد، با هیجان به سمت خلیج خم شد:

- آخرین باری که اومدم جنوبو یادم نمی‌آد واقعا!

صدای عمار را از پشت سرش شنید:

- از این به بعد من هستم دیگه، هواتو دارم. نمی‌ذارم  
اونقدر خسته شی یادت بره زندگی چطوریه. بابت اون  
دوسال ازت معذرت می‌خوام.

#پارت ۸۶

فصل ششم  
Nabroman.Me

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

لبخند روی صورتش خشک شد، کمر صاف کرد و به سمت عمار که جدی نگاهش می کرد چرخید.

یک بار پلک زد و انگار که به گوش‌ها و شنیده‌هایش شک داشته باشد، گفت:

- یه بار دیگه بگو!

عمار نگاهی به ناخدا انداخت که در قمارهی خودش مشغول بود و توجه‌ای به آن دو نداشت.

لبخندش را وسعت داد.  
**Nabroman.Me**

- می‌خوام اون دوسالی که نبودمو جبران کنم، اینو به خودم و تو مدیونم.

سرمه عصبی خندید، قدمی به عقب برداشت و عمار بی توجه به حالت هیستریکش آرام گفت:

- تمام این دو سال روزی نبوده که به تو فکر نکنم و بابت رها کردن خودمو سرزنش نکنم. من واقعا متاسفم که دو سال پیش بچگی کردم، واقعا معذرت می خوام که با اشتباه اون موقع روزی خوبی که می تونستیم باهم داشته باشیم رو خراب کردم.

انگشت شستش را سمت عمار گرفت و اشک توی چشم هایش نیش زد. با وجود مقاومتش صدایش لرزید:

- تمومش کن!

**Nabroman.Me**

عمار قدم های عقب رفته ی سرمه را جبران کرد و آنقدر نزدیکش ایستاد که از هوایش نفس بکشد.

- من دوست دارم، همیشه دوست داشتم. بهم یه فرصت بده، به خاطر روزایی که باهم داشتیم و کنار هم خوشحال بودیم!

دیگر از هوای تازه‌ی خلیج لذت نمی‌برد. صدای امواج دریا که به بدنه‌ی لنج برخورد می‌کردند عذابش می‌داد. نفسش به‌زور بالا می‌آمد و نگاهش تار بود اما مقابل گریه کردن مقاومت می‌کرد. نقاب بی‌تفاوتش در حال ترک خوردن بود و از این وحشت داشت.

- بارها می‌خواستم برگردم و بگم چقدر دلم برات تنگ شده اما نتونستم، روم نشد، می‌دونستم تفم نمی‌اندازی تو صورتم! ولی وقتی فهمیدم تو همونی که باهاش کار می‌کنیم، اینو به نشونه در نظر گرفتم. سرنوشت می‌خواد که ما دوباره کنار هم باشیم، یادته چقدر باهم خیره کننده به نظر می‌رسیدیم؟

عمار دست روی نقطه‌ی دردآوری گذاشته بود. نقطه‌ای که از همان روز تصمیم گرفته بود گوشه‌ی قلبش دفنش کرده و هیچگاه بهش سر نزند.

نادیده گرفتن اتفاقات تنها گاردی بود که داشت و حالا عمار قصد داشت چه کند؟ جبران؟

مگر مرده از قبر برمی‌گشت؟

عمار چطور توقع داشت او احساسات مرده‌اش را از تابوت و زیر خروارها خاک بیرون بکشد و مجدداً دست کسی بسپارد که به قلب احساسش شلیک کرده؟

#پارت ۸۷

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

Nabroman.Me

عمار توانایی درک زن‌ها را نداشت، اما می‌فهمید که نباید از یک سوراخ دوبار گزیده شد.

با چه اعتماد به نفسی— شروع به حرف زدن کرد، خودش هم نمی‌دانست:

- نمی‌تونم بهت اعتماد کنم.

صدای خائشش می‌لرزید. عمار نگاه پر حرفش را در چشم‌های متلاطمش دوخت:

- می‌دونم، می‌دونم اونقدر گند زدم که نمی‌تونی اعتماد کنی، کدوم عاقلی به آدم نامرد و خائنی مثل من شانس دوباره می‌ده.

از لحن عمار خندید، از گریه کردن که بهتر بود.  
نگاه خیره‌ی عمار روی لب‌هایش باعث شد خنده‌اش را  
تمام کند.

- یادم رفته بود چقدر قشنگ می‌خندی.

گوشه‌ی چشمش که چین افتاده بود را لمس کرد:

- من خیلی بی‌شرف و نامردم، می‌دونم. ولی همونقدرم  
خودخواهم. همه‌کار می‌کنم تا تو دوباره یه بار دیگه  
اینطوری بهم بخندی.

توانایی خواندن احساسات چشمانش را نداشت که سرش  
را کج کرد. توقع این حجم از احساس را از سمت مردی که  
تحقیرش کرده بود، نداشت.

عمار آرام گفت:

- خیلی حرف تو سرمه، ولی نگاهت که می‌کنم کلمات گم می‌شن. قلبم داره در می‌آد.

از غفلت سرمه استفاده کرده و دستش را گرفت، روی قلب بی‌قرارش گذاشته و چشم بست:

- ببین، قلبم برای تو داره اینطوری می‌زنه. حرفای قلبمو بشنو، من نمی‌تونم حرف بزنم، بلد نیستم!

سرمه که بالاخره نگاه پر اشکش را به عمار دوخت، دستش را بالا آورده و نوک هر انگشتش را بوسید.

- به اندازه‌ی تک تک روزهای اون دو سال دلم برای دوباره بغل کردنت تنگ شده.



با دست آزادش، صورت سرمه را قاب گرفت و انگشتش را  
روی گونه‌اش کشید:

- دارم جون می‌دم که تو یک کلمه بگی بخشیدی و بعد  
من دنیا رو به پات می‌ریزم.

کف دستش را به لبش چسباند، بارها و بارها بوسیدش و  
زمزمه کرد:

- منو ببخش!

#پارت ۸۸

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

Nabroman.Me

آب دهانش را قورت داد و انگشتانش که بین دست بزرگ  
عمار گم شده بود را مشت کرد.

یک قدم به عقب برداشت و با کشیدن دستش، از عمار  
دور شد.

- باید فکر کنم.

سرش از حرف‌های عمار سنگین شده بود. گیج و سرگردان  
بود و در این لحظه نمی‌توانست حرف بزند.

باید فاصله می‌گرفت و سر وقت همه‌چیز را سبک و سنگین  
می‌کرد.

**Nabroman.Me**

باید تکلیفش را با خودش و دل صاحب مرده‌اش روشن  
می‌کرد.

باید تمام این دوسال و حتی قبلتر از آن را مرور می کرد.

باید می فهمید کفهی کدام ترازو سنگین تر است؛ بودن یا نبودن عمار؟

کارهای زیادی داشت که باید انجام می داد و در این لحظه همراه عمار نمی توانست تمرکز کند.

نگاهش را از چشم های امیدوار و پر حرف عمار جدا کرد و به خلیج زل زد.

تا چشم کار می کرد آب بود و آرامش. مدت ها بود همچین آرامشی. را تجربه نکرده بود و می دانست قسمتی از آن، مربوط به حرف های عمار است.

**Nabroman.Me**

قلبش آرام شده بود و می خواست به خودش اجازه ی عزاداری بدهد. دوسال پیش با خنده گفت برایش مهم

نیست و خودش را قوی نشان داد تا مقابل چشم‌های دیگران نشکند.

و حالا عمار دنبال چه بود؟

صدای عمیق عمار او را از فکر و خیالش جدا کرد:

- فکر نکن. دوست داشتن فکر کردن نمی‌خواد! آگه دلت هنوز با منه، فقط کافیه همین لحظه بگی آره!

پشت سرش بود، عطر تن و انرژی مردانه‌اش را حس می‌کرد و صدایش انگار در گوشش اکو می‌شد.

به سمتش چرخید و آرام اما بی‌رحم گفت:

## Nabroman.Me

- دلم باهات نیست، دوست ندارم. چیزی که باید بهش فکر کنم، دقیقا همینه! باید ببینم می‌تونم اون حسی— که قبلا داشتم رو بکشم بیرون؟

عمار دم گوشش مردانه خندید و از حس نفس‌هایش  
مورمورش شد. شانهاش را عقب کشید و عمار زمزمه کرد:

- بعضی-کارا مردونه‌اس حبیبتی. بذار اونی که حسات رو  
بهت یادآوری می‌کنه من باشم!

#پارت ۸۹

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

Nabroman.Me

نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و تلخ گفت:

- تو وقتی منو ول کردی و رفتی از کارای مردونهات  
استعفا دادی!

عمار سریع گفت:

- می دونم، حق داری. اشتباه کردم، بچه بودم عاقلم  
نمی کشید. بعدش فهمیدم از دست دادن تو بزرگترین  
اشتباه عمرم بوده.

چند ثانیه بی هیچ حرفی نگاهش کرد و بعد نفسش را تکه  
تکه بیرون داد. خودش را بغل کرد، می خواست از باقی  
مانده‌ی احساساتش مقابل مردی که قدرت نابودی اش را  
داشت، محافظت کند. عمار یک بار او را کشته و حالا  
چون دلش تنگ شده بود می خواست برگردد که چی؟

چانه اش را بالا گرفت و اشک جمع شده توی چشمش را  
پس زد، وقت ضعف نشان دادن نبود.

دو قدم به عقب برداشت و چیزی مانعش شد تا بیشتر دور شود و تقریبا غریب:

- جالبه، بعد دو سال چون دلت کشیده منو داشته باشی داری این حرفارو می زنی و می خوای منم فرصت بدم بهت؟ چرا عمار؟ فرصت چی؟ من نمی تونم به مردی که با حرف پدرش منو تو بدترین موقعیت ترک می کنه و بعد وقتی اوضاعم خوب می شه برمی گرده اعتماد کنم.

به زبان نیاورد اما او هم گاهی نیاز به تکیه گاه داشت و عمار با جا زدنش در اولین موقعیت جدی، ثابت کرد مرد عمل و قابل اعتماد نیست. قشنگ حرف زدن را که همه بلد بودند!

**Nabroman.Me**

سری به تاسف تکان داده و کمرش را بیشتر توی چیزی که پشت سرش بود، فرو کرد.

عمار فقط نگاهش می کرد و انگار دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

دیگر نماند تا عمار بیش از این مغزش را به بازی بگیرد، کنارش زد و قبل از اینکه توی کابین گم شود، صدای عمار را شنید:

- حرف چیزی رو ثابت نمی کنه، می دونم، بهت نشون می دم چقدر برای دوباره داشتنت مصمم هستم.

نادیده اش گرفت و توی کابین مسافر روی اولین نیمکتی که دید، نشست.

سعی کرد خودش را با اینستاگرام و فضای مجازی مشغول کند اما حتی آنتن هم نداشت و کاملاً با دنیای بیرون قطع ارتباط کرده بود.



دست به سینه، زل زد به آبی نیلگون خلیج و از زیبایی اش  
لذت برد اما ذهنش مدام به سمت حرف‌های عمار  
می‌رفت.

#پارت ۹۰

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

دقایق طولانی تا رسیدن به جزیره را تنها در کابین سپری  
کرد و عمار هیچ تلاش مجددی برای صحبت دوباره نکرد.

به نظر خودش کاملا واضح برای عمار روشن کرده بود که او را چطور مردی می‌دید.

جدا از گذشته‌ی شرم آورشان، عمار ابدا مرد مناسبی برای او نبود.

او هیچوقت نمی‌توانست با مردی مثل عمار و سبک و سیاق خانواده‌اش موفق شود.

قبل‌تر که در دنیای صورتی خودش زندگی می‌کرد و درونش نیازی به استقلال حس نکرده بود، می‌توانست با اینجور مدل زندگی کنار بیاید. اصلا بزرگ و ترتیب شده بود برای همین‌طور زندگی کردن، اما دوسال پیش که برای بقا مجبور شد رشد کند، فهمید پتانسیل زیادی برای پیشرفت دارد.

به جزیره که رسیدند، بدون اهمیت به دست کمک عمار، از اسکله بالا رفت. با چشم‌های بسته از هوای تمیز، پاک و مرطوب جزیره لذت برد. هنوز لبخندش از گوشه‌ی لبش پاک نشده بود که موبایلش توی جیب شلوار جینش لرزید.

عمار پشت سرش بالا آمد و گفت:

- هوا خوبه، می‌خوای کتو در بیار.

نادیده‌اش گرفت و با بیرون کشیدن موبایل از جیب تنگ  
جینش و دیدن اسم میراث لب‌گزید.

تماس را جواب داد:

- بله؟

صدای بم میراث که در گوشش پیچید، وجود عمار را  
کنارش نادیده گرفت:

**Nabroman.Me**

- خوبی؟ کجایی؟ خاموش بودی نگران شدم.

نباید برای خودش داستان می‌ساخت اما تقصیر خودش که نبود. لحن بم و نگران میراث چرا انقدر به دلش نشست؟ میراث هوایی‌اش می‌کرد بخدا!

از عمار فاصله گرفت تا حریم خصوصی‌اش را حفظ کند و با حال خوشی که از همین یک جمله‌ی میراث به دلش سرازیر شده بود، لبخند زد و آرام گفت:

- او شرمنده مهندس فراموش کردم اطلاع بدم، اومدم جزیره‌ی هرمز.

عمار بی‌هوا از پشت سرش پرسید:

- باکی حرف می‌زنی؟

Nabroman.Me

نگاهی به او انداخت، چشم‌غره رفت و برای زودتر خلاص شدن از شرش، جواب داد:

- مهندس قجری هستن، نگران شدن.

عمار ابرو بالا انداخت و زمزمه‌ی میراث میان بحثشان گم شد.

بی‌هدف به سمتی قدم زد و گفت:

- ببخشید چی گفتی؟ نشنیدم.

جواب میراث سرد بود یا اینطوری حس کرد؟

- هیچی، فکر می‌کردم تنهایی! خوش بگذره. مواظب خودت باش!

بعد هم بدون هیچ کلمه‌ی دیگری، خداحافظی بلغور و تماس را تمام کرد.

با دهانی باز مانده به موبایلی که در دستش خاموش شده  
بود نگاه کرد:

- دیوونه‌اس؟

- کی؟

زمزمه‌ای از پشت سر باعث شد بالا بپرد و دست روی  
قلبش بگذارد. برگشت و به عمار چشم‌غره رفت:

- ترسیدم! چرا مثل جن از پشت سرم در می‌ای؟ مسخره.

**Nabroman.Me**

دست‌هایش را توی جیب جینش فرو کرده و نصفه نیمه  
لبخند زد:

- نمی‌خواستم بترسونمت.

چشم‌غره‌ی دیگری رفت و فاصله‌شان را دوباره زیاد کرد.

بقیه‌ی روز در دو تماس از مادرش و امتناع از عمار و تلاش برای نادیده گرفتنش در جزیره گذشت.

سعی کرد خوش بگذراند و وجود عمار و حرف‌هایش را به کل نادیده بگیرد. حوصله‌اش را نداشت و ترجیح می‌داد بعد از مدت‌ها، یک‌روز بدون فکر داشته باشد.

#پارت ۹۱

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

Nabroman.Me

می‌خواست امروز را به سرمه اختصاص دهد و از فردا به کارهایشان برسند و حالا که عمار پیش‌دستی کرده بود، برنامه‌ی دیگری برای ادامه‌ی روز، جز خوابیدن و استراحت نداشت.

اصرارش برای آوردن سرمه، بیشتر به‌خاطر پرت کردن حواس و سرگرم شدنش بود که گویا عمار زودتر از موقعیت استفاده کرده.

از داوودی شنیده بود که سرمه برای رسیدگی به امور و کارهای شرکت از تفریحات و سرگرمی‌هایش دور شده و مدت‌هاست واقعا زندگی نکرده.

**Nabroman.Me**

می‌خواست به عنوان یک دوست، کمی از بار روی شانه‌های سرمه کم کند و اجازه‌ی تنفس به او بدهد.



حالا هم هدفش محقق شده بود، منتها بدون او!  
سرمه که داشت خودش خوش می گذراند، چرا دلش  
می خواست عمار را تکه پاره کند؟ به عمق مطلب که فکر  
می کرد، بعید می دانست بعد از برگشتشان بتواند عمار را  
تحمل کند. هرچه زودتر باید شرش را از سرشان کم می کرد.  
مردک سواستفاده گر!

روی تخت غلتی زده و ملحفه را از روی پاهای برهنه اش  
کنار زد.

حالا که به اجبار برنامه ی امروزش خالی شده بود، باید  
یک کاری برای خودش دست و پا می کرد تا انقدر به خرد  
کردن دندان های عمار توی دهانش فکر نکند.

بعدا حتما فرصتی پیش می آمد که بتواند حرصش را سر  
عمار خالی کند.

Nabroman.Me

همانطور در ذهنش مشغول کتک زدن عمار بود، لباس پوشید و درحال بستن دستبند چرم دور مچش بود که تلفنش زنگ خورد.

با نگاه کوتاهی به صفحه‌اش، ابروهایش با تعجب بالا پریدند.

تارا بود!

از هفته‌ی پیش که همه‌چیز را بهم زد و رفت، هیچ تماسی نگرفته بود و حالا...

دستبند را دور مچش محکم کرد و تماسش را جواب داد:

- جانم؟

**Nabroman.Me**

صدای محزون تارا باعث شد هوشیار شود:

- سلام.

مردد پرسید:

- چیزی شده؟

لحن تارا از غم، دلخور شد:

- حتما باید چیزی بشه بهت زنگ بزنم؟ دلت برام تنگ شده میراث.

کلمات آخرش را تقریبا ناله کرد. بینی اش را بالا کشید و تقریبا هذیان گفت:

- خیلی نامردی، یه هفته اس یه خبر از من نمی گیری. انگار هیچ اهمیتی برات نداشتم.

نمی دانست باید در جواب فوران احساسات تارا چه بگوید. دلش نمی خواست دروغ بگوید. واقعا اهمیت خاصی نداشت، چندشبی تنهایی هایش را پر کرد و بعد هم که خودش خواست جدا شود خب، چه می کرد دقیقا؟

#پارت ۹۲

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

تارا با ناله هق زد: **Nabroman.Me**

- چه حرفیه من می زنم؟ معلومه که برات مهم نیستم، اگه مهم بودم تو این یه هفته، یه بار به خودت زحمت

می دادی زنگ بزنی بگی تارا بعد بلایی که سرت اوردم  
زنده‌ای یا مرده؟

باید تصمیم می گرفت روراست بودن با این دختر به نفعش  
بود یا نشکستن قلبش؟ با اینکه اهمیتی به تارا نمی داد، اما  
او دشمن یا رقیب کاری اش نبود که از شکستنش لذت  
ببرد. او فقط یک زن بود که مدتی هرچند کوتاه، اما باعث  
آرامش شب و روزش بوده.

صدایش را صاف کرد و خواست در توجیه خودش حرفی  
بزند که تارا آرام گفت:

- نمی‌خوام حرفی بزنی. هیچی نگو!

این بار با جدیت میان هذیان گویی تارا پرید و تقریباً تشر زد:

- بس کن. اگه نمی‌خوای حرفامو بشنوی چرا زنگ زدی؟

تارا بینی‌اش را بالا کشید و چیزی نگفت. میراث بابت بلند کردن صدایش پشیمان شده و این بار آرام گفت:

- معذرت می‌خوام، نباید داد می‌زدم. اجازه بده حرف بزنم.

سکوت تارا نشان می‌داد آماده‌ی شنیدن حرف‌هایش هست.

مستاصل از اینکه در این لحظه توانایی دیدن و ارزیابی حالات صورتش را نداشت، دست به سرش گرفت و کلافه دور خودش چرخ می‌زد و گفت:

- عزیزم، من الان سفر کاری ام صحبتی نیست که پشت  
گوشی انجام بشه. پس فردا برمی گردم تهران باهم  
حرف می زنیم. اکی؟

تارا آرام زمزمه کرد:

- اکی.

میراث با تمام محبتی که توانایی ابرازش را داشت، آرام  
گفت:

- اون زن همسر— من نیست، هیچوقت هیچ اهمیتی  
برای من نداشته جز اینکه مادر نیکیه و نمی تونم ازش  
جدا بشم.

Nabroman.Me

تو دماغی پرسید:

- چرا؟ مگه نمی‌گی برات مهم نیست، چرا طلاقش نمی‌دی؟

یادآوری مشکلاتش باعث سردردش شد. نمی‌توانست همه چیز را به تارا بگوید، او حتی از ماهیت واقعی شغل میراث خبر نداشت.

بی‌قرار چشم‌هایش را بست:

- می‌گم برات. سروقت همه چیزو تعریف می‌کنم. الان باید برم. کاری نداری؟

باید برای خودش وقت می‌خرد تا بتواند درست فکر کند. باید تا چه اندازه از حقیقت را می‌توانست برای تارا فاش کند؟

اصلا باید حقیقت را می‌گفت؟



طبق تجربه‌اش، می‌دانست برای خود دختر بهتر بود که دروغ بشنود!

قصد سواستفاده از تارا را نداشت اما از آنجایی که به علاقه‌ی دختر پی برده بود، ترجیح می‌داد با او بماند.

حوصله‌ی شروع یک رابطه‌ی جدید را نداشت و مطمئناً نمی‌توانست زنی مثل تارا پیدا کند که دوستش داشته باشد و به دخترش واقعا اهمیت بدهد!

تارا برای او خوب بود و حالا که خودش پا پیش گذاشته، ترجیح می‌داد همین رابطه را نگه دارد. فقط باید به تهران می‌رسید و قانعش می‌کرد ملک‌زاده اجازه‌ی دخالت در زندگی‌شان را ندارد، با اینکه باید وجودش را تحمل می‌کرد!

#پارت ۹۳

Nabroman.Me فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی؟

به انبار سر زد و دنبال کارهایی که برای فردا هماهنگ کرده بود رفت.

اواخر شب وقتی از خستگی حتی نای فکر کردن نداشت، به هتل برگشت. مقابل پذیرش ایستاده و منتظر گرفتن کارت اتاقش بود که عمار با عصبانیت وارد شد و طرف دیگر ایستاد.

- کارت اتاق ۲۰۲.

**Nabroman.Me**

عصبانی و بدون هیچ ادبی جمله‌اش را خرید.

گردن کشید و پشت سرش را نگاه کرد اما سرمه را ندید.  
درحالی که ابروهایش درهم شده بود، نگاهی به عمار  
انداخت، داشت به سمت آسانسورها می رفت.

با اخم به دنبالش راه افتاد و پرسید:

- سرمه کجاس؟

عمار مقابل شاسی های آسانسور ایستاده و با فشردنش،  
پوزخند زد:

- از کی تا حالا شده سرمه؟

بی تفاوت نگاهش کرد: **Nabroman.Me**

- به تو ربطی نداره.

و دوباره اطراف را نگاه کرد تا اثری از سرمه پیدا کند.

- فکر کردی نفهمیدم چشت دنبالشه؟ کور خوندی میراث!

اخم‌هایش جدا نشدنی بودند. دست‌هایش را مشت کرد تا پوزخند خودشیفته و ابروی بالا انداخته‌اش را خط خطی نکند.

دندان قروچه کرد و غرید:

- گنده‌تر از دهن‌ت حرف نزن شیخ‌زاده، بنال بینم چیکار کردی با دختره؟ کجاس؟

**Nabroman.Me**

درهای آسانسور کنار رفتند، عمار با پوزخندی سرش را برگرداند:

- تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن شازده،  
بد تموم می شه برات!

قدمی جلو گذاشته و خواست بی توجه به میراث داخل شود  
که شانهاش محکم از پشت کشیده شد.

انگشت هایش را با فشار توی شانهای عمار فرو کرد و وقتی  
نالهای دردناکش بلند شد، میراث غرید:

- کجا؟ وایسا ببینم چه گهی خوردی؟ اون دختر دست  
من امانت بود حیوون!

با چشم غره‌ای غلیظ، سعی کرد دست میراث که داشت  
شانهاش را سوراخ می کرد را پس بزند و وقتی نتوانست غر  
زد:

- خودت برو دنبالش، نمی دونم کجاس، قهر کرد رفت!

بالاخره رهایش کرد و سری به تاسف برایش تکان داد:

- خاک تو سرت که از پس یه دختر بچه بر نیومدی،  
کجا ولش کردی بی عرضه؟

#پارت ۹۴

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

**Nabroman.Me**

آدرس جایی که آخرین بار همراه سرمه بوده را به زور ازش  
گرفت و تا رسیدن به مقصد، بارها و بارها با شماره اش  
تماس گرفت اما جواب نداد.

عصبانی از خوی لجباز و یکدنده‌ی سرمه و نادیده گرفته شدن تماس‌هایش، با تمام توان پایش را روی گاز فشرد و به سمت اسکله راند.

عمار احمق سرمه را در جزیره رها کرده و برگشته بود، فکر به اینکه نیمه شب زنی را همراه خود به جایی برده، رهایش کند و تنها برگردد روانش را بهم می‌ریخت.

این شیخ‌زاده‌ی احمق حتی هیچ بویی از مردانگی هم نبرده بود و توقع داشت زنی مثل سرمه را به دست آورد. نباید به عمار اعتماد می‌کرد و اجازه می‌داد یک‌روز کامل را همراه سرمه بگذراند. اشتباه از او بود که نخواست بیش از این دخالت کند. باید می‌فهمید که سرمه هیچ صنمی با عمار ندارد.

**Nabroman.Me**

شماره‌ی سلمان را گرفت و بعد از بوق دوم که جواب نداد، عصبی روی فرمان کوبید و فریاد کشید:

## - لعنت بهتون.

متنفر بود که کنترل کارها از دستش خارج شود و حالا که فکر می کرد سرمه را گم کرده، توی سرش غوغایی به پا بود.

عمار اگر یک جو عقل در سرش داشت، باید جل و پلاسش را جمع می کرد و با آخرین سرعت تا جایی که در توان داشت، از او می گریخت. وقتی که برمی گشت، مطمئناً خرخرهی عمار را می جوید و اگر شانس می آورد، تکه های ریز ریزش را برای پدرش می فرستاد.

بار دیگر شماره ی سلمان را گرفت و وقتی جواب داد، امان نداد حرفی بزند، غرید:

# Nabroman.Me

- کدوم گوری بودی جواب منو ندادی؟



اجازه‌ی دفاع کردن به سلمان را نداد و مجدداً توپید:

- سرمه گم شده، با عمار رفته هرمز، هنوز برنگشته. یه تیم بردار بیا اسکله، تو راه زنگ بزن آمارشو بگیر ببین بچه‌ها تو جزیره ندیدنش؟ بجنب.

سلمان هول از لحن میراث، بدون هیچ پرسشی— فقط چشم چشم گفت و تماس را قطع کرد.

به اسکله که رسید، باری دیگر شماره‌ی سرمه را گرفت اما در دسترس نبود.

#پارت ۹۵

فصل ششم  
Nabroman.Me  
اگر با من نبودش هیچ میلی

عصبی دور خودش چرخید و با چشم‌های ریز شده اطراف را از نظر گذراند.

آنقدری تاریک بود که چشم چشم را نبیند. تیرهای چراغ برق یکی در میان خاموش و سوخته بودند و در آن وقت شب، جز صدای خروشان آب، هیچ خبری نبود. مگس در اسکله پر نمی‌زد.

آنقدر دندان‌هایش را روی هم فشرده که فکش درد گرفته بود اما اهمیتی نمی‌داد.

بی‌هدف شروع به گشتن در خیابان‌های اطراف کرد و هربار که با سرمه تماس گرفت تنها پاسخی که گرفت این بود:

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد، لطفا بعدا تماس بگیرید

دندان قروچه کرد و قبل از اینکه عصبانیت کار دستش بدهد، دو ماشین حامل آدم هایش چند متر دورتر ایستادند و نور چراغ هایشان را اسکله را روشن کرد.

نفس عمیقی کشید و با کنترل خودش، گوشی را توی جیب جینش فرو کرد.

سلمان دوان دوان نزدیکش شد و وسط هِن هِن کردنش، بریده گفت:

- آقا، با تیم هماهنگ کردم بگردن دنبال خانم، یه لنجم رزرو کردم سریع برسو نتمون جزیره. بفرمائید از این طرف.

بدون اینکه کلمه‌ی اضافه‌ای به زبان بیاورد، با قدم‌های بلند و سنگین به سمت جایی که سلمان اشاره کرده بود رفت.

تمام مسیر تا رسیدن به جزیره، مرتب با تلفن همراه سرمه تماس می‌گرفت بدون هیچ نتیجه‌ای.

تقریباً داشت از فکر اینکه یک زن تنها این موقع شب، در شهر غریب و با خطراتی که شغل آنها ایجاب می‌کرد، در چه حال است که حدوداً دو ساعت تلفنش در دسترس نبوده دیوانه می‌شد!

رو به جنون بود و دستش به هیچ‌جایی نبود؛ جز قشون‌کشی به جزیره!

**Nabroman.Me**

با پایش روی کف لنج ضرب گرفته و آرام می‌کوبید، صدای ناخوشایندی ایجاد می‌کرد.

لنج با حضور مردان او پر شده و کارکنان قایق با ترس از کنار مردان کت شلواری خوش پوش رد می شدند.

ناخدا هرازگاهی نگاه چپ چپی حواله اشان می کرد و نچ نچ می کرد اما اهمیتی نمی داد. سرش برای دردسر درد نمی کرد و در حال حاضر حوصله نداشت برای کسی- چیزی را تفهیم کند.

سلمان خودش را کنارش انداخت و آرام در گوشش گفت:

- پیداش کردم.

#پارت ۹۶

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

Nabroman.Me

البته که نباید الکی نگران می شد!

اگر یک دقیقه منطقی و دور از هیاهو فکر می کرد، اجازه نمی داد هورمون های مردانه و حس های محافظتی اش کنترلش را در دست بگیرند، می فهمید سرمه دختری نیست که گم شود!

اصلا در این عصر- ارتباطات گم شدن یک آدم بزرگسال معنایی نداشت!

با دیدنش که لباس محلی پوشیده، لبه ی صخره رو به خلیج نشسته و شال حریر نازکی را فرمالیته روی سر و شانه هایش انداخته، عمیقا برای خودش متاسف شد.

**Nabroman.Me**

زیر انداز کوچکی برای خودش پهن کرده و ظرف های یک بار مصرف غذا دو طرفش بودند. برای خودش موزیک گذاشته و آنقدر صدایش بلند بود که متوجهی هیچ چیزی

دور و اطرافش نشود. سرش را همراه با ریتم تکان می‌داد.  
دامن پیراهن محلی قرمزش از ساق پایش بالا زده و پوست  
سفیدش را در معرض دید قرار می‌داد.

تصویر روبه‌رویش یک نمایش جذاب از زنی بیخیال بود  
که می‌خواست حرصش را سرش خالی کند!

فقط خودش را مسخره کرده بود!

جلوتر رفت و یک ظرف پلاستیکی پر از بال و کتف توی  
دستش دید.

دندان قروچه کرده و غرید:

**Nabroman.Me**

- خوش می‌گذره؟

شانه‌های ظریفش بالا پرید و هین کشید. سرش را چرخاند  
و با دیدنش لبخند زد:

- ترسوندیم.

واقعا آنقدر توی دنیای خودش غرق شده که حتی  
متوجهی نزدیک شدنش نشده؟ واقعا حق داشت که  
نگران باشد!

سرمه بالغ و عاقل بود، اما به شدت سربه‌هوا!

برای دیدنش، مجبور شد سر بالا بگیرد و لبخندش را حتی  
بیشتر کش داد:

**Nabroman.Me**

- دیگه تنهایی داشت حوصله‌ام سر می‌رفت. از کجا  
فهمیدی من اینجام؟



روی زیر انداز کوچکش، کمی عقب کشید تا برای میراث  
جا باز کند.

- البته سوال نداره، جنابعالی هرچیو بخوای پیدا می کنی.

دوباره نگاهی به بالا انداخت:

- بیا بشین.

میراث اما همچنان پراخم و عصبانی نگاهش می کرد، حالتی  
که برای سرمه‌ی هیجان‌زده‌ای ذره‌ای اهمیت نداشت!

#پارت ۹۷

Nabroman.Me فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

ظرف یک بار مصرف بال و کتف کبابی که از دستش بین دامنش افتاده بود را گوشه‌ای گذاشت و مشمای تهرندی را برداشت، ذره‌ای از آن را توی دهانش گذاشت و چشم‌هایش با لذت از ترشی آن جمع شد:

- دارم عاشق جنوب می‌شم، خیلی خوبه. شما برای کارای بندر کارمند استخدام نمی‌کنید؟

نگاهی به میراث انداخت و از بی‌حواسی‌اش شرمنده خندید:

**Nabroman.Me**

- ای وای یادم رفت تعارف کنم. بال تند می‌قولی؟

بی‌توجه به سوال‌ها و ادا اطوار سرمه، خشک غرید:

- دو ساعته باهات تماس می گیرم، جواب نمی دی!

هسته‌ی تمره‌ندی‌اش را توی درب ظرف بال و کتف تف کرد:

- هوم، حواسم نبود. اینجا اصلاً آنتن نیست، باورم همیشه یه روز کامل بدون اینترنت موندم.

برقع‌ای که کناری گذاشته بود را، برداشت. موهای باز و پریشانش را از جلوی چشم کنار زد و برقع را روی صورتش گذاشت.

لبخند دندان‌نمایی زد:

Nabroman.Me

- بهم می‌آد؟

حالت چشم‌هایش از پشت نقاب زیباتر از همیشه بود و لب‌های بدون رزش از لابه‌لای ریشه‌های طلایی چشمک می‌زد.

اما آن موقع شب و همراه یک لشکر به جزیره نیامده بود که محسور چشم‌های طلایی سرمه شود!

با همان حالت خشک و خشن، زمزمه کرد:

- پاشو جمع و جور کن، بریم.

سرمه که تا الآن لبخند به لب داشت، اخم کرده و برقع از دستش افتاد:

- کجا؟ چرا؟

Nabroman.Me

بی‌حس زمزمه کرد:

- هتل، دیروقته خسته‌ام. دو ساعت نگرانت بودم و تو کجا بودی؟ نشستی داری بال کبابی می‌خوری و موزیک گوش می‌دی!

لبش را کج کرده و بدون اینکه زحمت بلند شدن به خودش بدهد، خونسرد گفت:

- نمی‌دونستم پنج ساله و با بابام اومدم مسافرت که بخوام آمار بدم بهت!

دندان قروچه کرده و روی یک زانو نشست تا چشم در چشم سرمه‌ی خونسرد بکوبد:

- وقتی همراه منی، بله مجبوری آمار بدی، برامم مهم نیست پنج ساله یا پنجاه!

نگاه خونسردش به آتش کشیده شد اما به روی خودش  
نیاورد. فاصله‌ی صورت‌هایشان کم بود و نفس‌های خشن  
میراث را پشت‌لبش حس می‌کرد.

لبخندی زده و برای چزاندن بیشتر میراث با شیطنت زمزمه  
کرد:

- حرص نخور، بال بخور.

#پارت ۹۸

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

Nabroman.Me

چند ثانیه با دهانی باز مانده، نگاهش کرد و بعد که به خودش آمد، سری به تاسف تکان داد.

نمی‌توانست خیلی از سرمه عصبانی باشد. خودش زیاده‌روی کرده بود، نباید انقدر نگران می‌شد. نشان نداد که تقریباً خنده‌اش گرفته، چشم‌غره‌ای رفت و توپید:

- از این به بعد حواست باشه، جایی می‌ری می‌خوای بمونی قبلش به من اطلاع می‌دی. مفهومه؟

سرمه قری به سر و گردنش داد که گوشواره‌های بلندش تکان خوردند و موهایش یک طرف شانهاش ریختند.

پشت چشم نازک کرد:

Nabroman.Me

- نچ. نامفهوم بود!

چشم‌غره‌ی غلیظ‌تری رفت و حیف محدودیت‌ها دست و پایش را بسته بودند و گرنه می‌دانست چطور این دخترک را سرجایش بنشانند!

خندید و دندان‌هایش را به نمایش گذاشت:

- اخه نمی‌فهمم تورو سننه! اینجاش نامفهومه.

دست دراز کرد شال حریری که روی شانه‌های سرمه افتاده بود را روی سرش کشید و وقتی دستش را جلو آورد تا موهای سرکش قرمزش را زیر شال بفرستد، خیره توی طلایی خروشان چشم‌هایش، آرام گفت:

- من؟ من همه کارهام، هرکاری که تو انجام می‌دی به من مربوطه، چون الآن توی دایره‌ی اموال منی!



شال حریر آبی با پولک دوزی‌ها، موهای قرمزش را از دید پنهان نمی‌کرد. نفسی بیرون داد و لبخند کجی زد:

- و منم به شدت روی اموالم حساسم.

پشت دستش را از بناگوش تا چانه‌ی ظریف سرمه کشید و زمزمه کرد:

- ممکنه دوازده شب برای اموال از بندر سوار لنج شم بکوبم پیام تا هرمز.

به قیافه‌ی هاج و واج سرمه، لبخندی زده و با نوازش کردن مجدد گونه‌اش، آرام گفت:

**Nabroman.Me**

- من آدم صبوری‌ام، حالا کم کم آشنا می‌شی.

لمس میراث، به او جرات داد که انگشتانش را دور یقه‌ی  
کت بپیچید و شانته‌هایش را کمی عقب کشید تا راحت‌تر  
صورتش را ببیند.

مطمئن بود برق نگاهش توجه‌ی میراث را جلب خواهد  
کرد.

صدایش را در حد یک زمزمه‌ی آرام، پایین آورد و پچ زد:

- حالا بذار من یه چیزو برات روشن کنم شازده قجری،  
صرفاً جهت یادآوری!

بالاتنه‌اش را به قدری جلو کشید که فاصله‌ی  
صورت‌هایشان در حد یک نفس باشد.

Nabroman.Me

#پارت ۹۹

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

- بین شازده، این زر...

چشم‌غره‌ای رفت و کلمه‌اش را عوض کرد:

- این حرفا که می‌زنی راجع به اموال و مالکیت و این  
چرت و پرتا...

**Nabroman.Me**

دیگر نمی‌توانست عصبانیتش را کنترل کند. نفسش را  
عصبی بیرون داد و چپ‌چپ نگاهش کرد.

- هیچ از این فاز مالکیت خوشم نیومده که مثل دخترای دیگه برات غش و ضعف برم. اینارو بیریه جا که خریدار داشته باشه! من آدمی نیستم که حرف زور تو کتم بره. تو هم هیچ کاره‌ی من نیستی که بخوای برام تعیین تکلیف کنی.

لبخند مکش مرگ‌مایی ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد:

- شما مردا واقعا عجیبید. هنوز پنج ساعت از آخرین مردی که ادعای مالکیت کرد و حقشو گذاشتم کف دستش، نگذشته یکی جدید اومده.

میراث اما با صدایی که از سکوت سنگینش بم‌تر از حالت عادی شده بود، گفت: **Nabroman.Me**

- دنبال کاره‌ای بودنی؟

انتظار داشت سرمه خجالت بکشد و از موضعش کوتاه  
بیاید، اما بدون عقب‌نشینی لبخندی زد:

- اوهوم. نه بابامی، نه داداشم، نه حتی دوست پسر- و  
نامزدم. مهندس راستش عادت ندارم برای امر و نهی  
همکارام تره هم خرد نکنم، بر نخوره‌ها... عاده.

انگشت‌های میراث زیر چانه‌اش نشست و سرش را بالا  
گرفت.

- خوشم نمی‌آد اینطوری باهام حرف می‌زنی.

شانه بالا انداخت، انگشت‌هایش هنوز لبه‌ی یقه‌ی کت  
چرمش را در چنگ داشت.

- برام مهم نیست.

و برای تایید دوباره، خندان گفت:

- ما که نسبتی نداریم خوش اومدن نیومدنت برام مهم باشه شازده. گاهی یادت می‌ره.

میراث هومی کشید:

- که اینطور.

سرمه دوباره خودش را به آن راه زد. باید امشب این مرد را مجبور به اعتراف می‌کرد. یا می‌گفت حس دارد یا جل و پلاشش را از وسط احساساتش جمع می‌کرد و می‌رفت.

**Nabroman.Me**

- اوهوم، همینطور، نمی‌فهمم اصلا چرا باید نگران همکارت بشی. دو ساعت از بندر بکوبی بیای اینجا. که چی؟

باید به قدری فشار می‌آورد که کم بیاورد و اعتراف کند.

#پارت ۱۰۰

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

با پوزخند تمسخر آمیزی، یقه‌ی کت جینش را صاف کرد:

**Nabroman.Me**

- البته، مال این حرفا نیستی شازده.

خواست عقب بکشد که مچش اسیر دست میراث شد.

فشاری وارد نمی کرد اما اجازه ی عقب رفتن هم نمی داد.

دم عمیقی از هوای شرجی گرفت و جواب داد:

- کدوم حرفا؟ چی می خوای بشنوی مثلاً؟

حالا که صحبت هایشان به اینجا رسیده بود، ترجیح می داد تا تهش برود.

بی پروا نگاهش کرد و بی رودربایستی گفت:

- برای همه ی همکارات دوازده شب می زنی تو خلیج که فقط بفهمی حالش خوبه؟



بی حرف برو و بر نگاهش کرد. حتی نمی فهمید چرا سرمه این حرف ها را می زد.

خشک زمزمه کرد:

- شاید.

قصد عقب نشینی نداشت. حتی اگر با این رفتار خشک هشدار می داد که سکوت کند و ادامه ندهد.

هر دو دستش را روی شانه های میراث گذاشت و لبخندی زد. مچش را رها کرده بود.

- هوم، به چیزی بستگی داره؟

زیادی داشت صبرش را خرجش می کرد! از این مدل قسطی حرف زدن متنفر بود.

- تو علاوه بر همکار، دوستم هستی، مثل اینکه یادت رفته؟

لعنتی!

دیگر داشت نا امید می شد. مردک چقدر سفت بود.  
اصلا وا نمی داد!

دلخور لب گزید، کاش جراتش را داشت و حرکتی که در  
ذهنش بالا پایین می شد را می زد.

از تصویرش لبخندی زد و چشم های میراث که به  
دیوانگی اش ریز شدند، خنده اش را جمع کرد:

Nabroman.Me

- اوهوم.

اگر الآن جلو می‌رفت و می‌بوسیدش چه می‌شد؟ پسش می‌زد؟

#پارت ۱۰۱

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

فکرهای سمی و وحشتناکش را پس زد. مطمئنا نمی‌توانست چنین کاری کند. همین الآن که این حرف‌ها را می‌زد، بیش از حدش جلو رفته و جسارت خرج کرده بود.

نا امید از اینکه میراث بالاخره اعتراف کند، آهی کشید و تیر آخر را بدون لفافه گویی، مستقیم به هدف زد:

- اکی، مشکل از منه. اشتباه برداشت کردم.

- چه برداشتی؟

مردک داشت عذابش می داد. یا واقعا خنگ و دوزاری اش کج بود، یا کرم داشت و می خواست اذیتش کند.

لبخند ملایمی زد و با لحن محزونی، آرام تر گفت:

- فکر می کردم رفتارات یعنی رابطه ی بینمون بیشتر از دوتا همکار و دوست عادیه!

**Nabroman.Me**

جفت ابروهای میراث بالا پریدند و سرمه که به سیم آخر زده بود، شانهای بالا انداخت:

- با توجه به اینکه قبلا بهم پیشنهاد دادی، دور از ذهن نبود که همچین فکری بکنم.

توپ را در زمین میراث انداخت تا اگر اتفاقات خوبی هم نیفتاد، خیلی احساس خجالت نکند. دروغ که نبود، به هر حال میراث اول پیشنهاد داده بود. حق نداشت اگر بابت برخوردهایش دچار اشتباه شود؟ حقیقتا به خودش حق می داد.

گوشه‌ی لب میراث به لبخندی بالا رفت و انگار کم کم داشت متوجه می شد اوضاع از چه قرار است!

لبخندش کم کم بزرگ و دندان نما شد. سرمه مشکوک به لبخندش نگاه کرد و بعد گفت:

**Nabroman.Me**

- البته شاید من کلا کج فهمیدم، اگه اشتباه نکنم تو رابطه‌ای، درسته؟

بعد تند تند در توجیه خودش گفت:

- آه، مطمئنم وقتی با کس دیگه‌ای هستی به من نخ  
نمی‌دی. درستشم همی...

- با کسی نیستم...

میان چرت و پرت گویی‌اش پرید.

#پارت ۱۰۲

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

Nabroman.Me

سر کج کرده و بی حرف به میراثی که این را وسط  
هذیان گویی اش پراند، نگاه کرد.

کم کم داشت جالب می شد.

- خب... -

بی معنی زمزمه کرد صرفاً جهت سکوت نکردن.  
چرا ساکت شده و دیگر چیزی نمی گفت خب؟  
این همه نخ که چه بگویم، طناب دادن و انگار نه انگار!  
ای بابا، باید از این مرد خواستگاری می کرد؟ میراث بعد از  
آخرین جمله اش طوری سکوت کرد انگار منتظر بود سرمه  
رسماً پیشنهاد دهد.

در خواب می دید اگر همچین خیال خامی داشت!

میراث بالاخره افتخار داد و در جایی که برایش خالی کرده بود، نشست.

فقط نصف تنش جا شد و چسبید به پهلوی سرمه:

- می گفتم؟

سرمه چشم غره‌ی غلیظی رفت:

- چیزی نمی گفتم.

مطمئناً می خواست انتقام سری قبل را بگیرد. مردک  
عده‌ای سواستفاده‌گر.

یک دستش را پشت سرش، روی زمین جک زده و تقریباً  
سایه‌اش روی سرمه افتاد. خم شد و موهایش را از دم



گوشش کنار زد تا نفس هایش بدون هیچ مانعی به پوستش  
بچسبند.

- می‌خوای من کاملش کنم؟

تمام موهای تنش سیخ شدند.

به یزدان قسم که تا دقایقی قبل بازی دست او بود و حتی  
نفهمید کی و چه زمانی تمام ورق‌هایش را رو کرده که الآن  
در زمین خودش، مورد حمله قرار گرفته!

هوفی کشید و شانهاش را جمع کرد تا کمتر نفس‌های داغ  
میراث توی گودی گردن و گوشش پخش شود.

**Nabroman.Me**

بر و بر نگاهش کرد و بین انتخاب‌هایش گشت تا بهترین  
تصمیم را بگیرد.

حالا باید چه می گفت مثلا؟ حرفی برای گفتن نداشت و میراث طوری نگاهش می کرد انگار تمام افکارش را می خواند!

بیشتر به سمتش خم شد. در حدی که لب هایش لمس نرمی از لب میراث را حس کردند.

- با من بودن سخته.

حرف که می زد، لبش روی لب سرمه کشیده می شد. از این لمس تقریبا سرش داغ کرده و داشت دیوانه می شد. چرا کار را تمام نمی کرد؟

- ولی تو شجاع و متفاوتی.

**Nabroman.Me**

به یزدان قسم که می خواست خلش کند. چرا در این فاصله حرف می زد؟

رسمًا در آغوش هم بودند!

- امروز حتی بیشتر از روز اول دوست دارم کشف کنم.  
زنی مثل تو باید کشف و پرستیده بشه. متنفرم از  
اینکه عمار بی لیاقت دور و برت می چرخه و نمی تونم  
حرفی بزنم!

#پارت ۱۰۳

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

**Nabroman.Me**

سرمه سر کج کرده و نوک زبانش را با طنازی روی لبش  
کشید:

- می تونی اجازشو داشته باشی خب. به خودت بستگی داره.

میراث لبخند محوی به نخي که سرمه داد، زد و بینی اش را به گونه اش کشید:

- بعید می دونم اجازه بدی کسی تو کارت دخالت کنه.

سرمه کفري از این همه دست دست کردنش، پشت چشمی نازک کرده و غرزد:

- امتحانش که ضرری نداره.

میراث با خنده ای عمیق، بینی اش را کشید انگشتش را روی لب های سرخش نگه داشت و بعد جدی گفت:

- مثلاً اگه مال من بودی، حق نداشتی رژ این رنگی بزنی.

سرمه هیجانزده و بی توجه به کلمات میراث لبش را داخل دهانش کشید و گفت:

- آگه می زدم چیکار می کردی؟

با پوزخند جواب داد:

- به روش خودم پاکش می کردم.

آخ جان!

چه شود!

یعنی همین امشب دل در برو می بر کف و معشوق به کام

است؟  
**Nabroman.Me**

در دل برای پیروزی اش هورا کشید و کف زد. جایش بود بلند شود یک قرهم بدهد اما دندان سر جگر گذاشت و همچنان خانمانه تنگ دل میراث نشست.

یعنی الان مثل رمان‌هایی که وقتی بچه‌تر بود می‌خواند، میراث سر کج کرده و می‌بوسیدش تا به روش خودش رزش را پاک کند؟

چقدر خوب و جالب و جذاب.

موقعیت عجیب مناسب کارهای خاک‌برسری بود حتی.

خوش‌حالی اش را زیاد ادامه نداد، باید موقعیت را حفظ می‌کرد وگرنه میراث را کی دوباره گیر می‌انداخت؟ مردک سفت.

- روش چیه اونوقت؟ Nabroman.Me

بحث مورد علاقه‌ی سرمه را ادامه نداد و برگشت سر حرف خودش:

- اگه مال من بودی و اینوقت شب تنها می‌اومدی اینجا و جوابم نمی‌دادی، همین الان می‌زدمت سر کولم یه راست می‌رفتم جایی که راحت بدون مزاحم دق و دلیمو سرت خالی کنم!

اوه چه هات!  
یعنی منظورش از دق و دلی، همان چیزست که در ذهن سرمه بود؟

#پارت ۱۰۴

فصل ششم

Nabroman.Me

اگر با من نبودش هیچ میلی

نیشش را چاک داده و قبل از اینکه از خوشی ذوق مرگ شود، میراث زمزمه کرد:

- اگه مال من بودی، جرات نمی کردی انقدر زبون درازی کنی.

پشت چشمی نازک کرد و در دفاع از زبانش گفت:

- همین یدونه زبونو دارم، اونم چشت برنمی داره.

زبانش را بیرون آورده و گفت: Nabroman.Me

- بیا، بیا بکن خلاص شو.



میراث از کولی بازی اش خندید و زبانش که هنوز بیرون بود  
را گرفت:

- زبونتو نمی گنم، می خورمش.

قبل از اینکه چشم های گرد سرمه کار دستش بدهد و  
حرف هایش را عملی کند، عقب کشید و مقابل چشمان  
ماتش روی پاهایش ایستاد.

خاک شلوارش را تکاند و آرام گفت:

- فعلا که شانس باهات یار بوده و مال من نیستی،  
پاشو بریم دیر وقته.

Nabroman.Me

لجش گرفته بود. این همه نخ داد و ذوق مرگ شد و هیچی به هیچی؟ نباید الآن می کوبید وسط پای این مردک؟ به چه کارش می آمد اصلا وقتی استفاده‌ای نمی کرد؟

شاید اصلا مشکل مردانگی داشت و خجالت می کشید وارد رابطه شود؟ ناتوانی داشت یا کور بود زیبایی سرمه را نمی دید؟

ناراحت شده و لب‌هایش را توی دهانش کشید، تخس سر بالا انداخت:

- من با تو نیومدم که الآن بخوام باهات برگردم، تو برو، من همونطوری که اومدم خودم می تونم برگردم!

گفت و با حرص یکی از بال‌های تند را توی دهانش چپاند.

همین حالا هم از خودش شرمنده بود. زیاده‌روی کرده بود. فکر می‌کرد ماجرا جور دیگری تمام شود، توقع نداشت این مردک انقدر خشک باشد!

- پاشو سرمه، حوصله ندارم!

لبش که از بال‌ها چرب شده بود را توی دهانش کشید و چشم‌غره‌ی غلیظی رفت:

- به جهنم.

#پارت ۱۰۵

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

Nabroman.Me

دیگر رعایت نمی‌کرد.

اصلاً چه معنی می‌داد آقا بالاسر بازی در می‌آورد؟ او به پدرش جواب پس نمی‌داد که این آقای تازه سر از تخم در آورده، فاز برداشته بود!

نچسبِ بیش‌عور، به چه حقی آنقدر هوایی‌اش کرد و بعد  
هیچی به هیچی؟  
خجالتم نکشید!

- منو سگ نکن، سر لجم ننداز، بد می‌شه برات.

**Nabroman.Me**

با لحنی آرام و تهدید آمیز این جملات را زمزمه کرد، مو به تنش سیخ شد و فکر کرد که تا حالا هیچوقت مورد حمله‌ی میراث قرار نگرفته. همیشه از او به عنوان یکی از

نزدیکانش محافظت شده و حالا اگر مقابلش قرار بگیرد،  
چه می‌کرد؟

مثل آن دزدها به دخمه می‌بردش، دست و پا بسته  
مجبورش می‌کرد عذرخواهی کند؟

با فکرش، دوباره چشم‌غره رفت. چه غلطا!

- سگ بشی چی می‌شه مثلاً؟

وزیرلی غرزد:

- فقط لب و دهنی.

**Nabroman.Me**

آنقدری بلند گفت که میراث بشنود و شاکی نگاهش کند:

- سرمه!

با اخطار صدایش زد و سرمه تخس سر بالا گرفت:

- چیه؟ دروغ می گم مگه؟ طبل تو خالی!

با وجود حرص و غضبش، بلند شد و باقی مانده‌ی بال و  
تمره‌ندی‌اش را در دست گرفت.

با یک چشم‌غره‌ی غلیظ، تنه‌ای به میراث زد و همچنان  
که غرمی زد، از کنارش رد شد.

جلوتر از میراث راه افتاد و بی‌توجه به صدا زدن‌هایش  
صخره‌ها را رد کرد. به کمک هیچ نره‌خری احتیاج نداشت.  
آن هم این مرده‌های لوس لب و دهن!

یک کیلویی بال و کتف گرفته و حالا بیش از نیمی از آن در  
دستش باد کرده بود. در آن لحظه که خرید می‌کرد، به

قدری گرسنه بود که توانایی خوردن همه‌ی غذاها را داشت. اما متاسفانه شکمش زودتر از چشمش سیر شد! اصلاً میراث اشتهايش را کور کرد، همه‌چیز تقصیر این مردک بی‌عرضه بود!

ایستاد و به میراث که آرام پشتش قدم برداشت، چشم‌غره رفت:

- \*شاباش می‌خوای انقدر آروم راه میای عروس خانم؟

میراث چشم‌غره‌ای رفت و قدم‌هایش را تندتر کرد تا هم‌پایش گام بردارد:

- صبرم حدی داره‌ها، زیاد کرم نریز.

**Nabroman.Me**

سرمه چند ثانیه خیره و در سکوت نگاهش کرد، بعد لبخند زد:

- منم استاد امتحان کردن آستانه‌ی صبر بقیه.

و در دلش اضافه کرد:

- بچرخ تا بچرخیم مهندس!

\*شادباش

#پارت ۱۰۶

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

Nabroman.Me



.....  
- حق نداری با این سر و وضع بیای جلو آدمای من.

از آینه نگاه بی تفاوتی به میراث که در چهارچوب ایستاده و دست به کمر برای خودش اُرد می داد انداخت.

رژ را روی لبش کشید و گوشه‌ی دهانش را با انگشت کوچک‌تر پاک کرد.

لبخندی زد از دندان‌های سفیدش بین قرمزی رژ لذت برد.

- ازتون نظر نخواستم مهندس.

نگاه تیز و پراخم میراث میخ رژ قرمزی بود که لب‌های درشت سرمه را حتی بیشتر از قبل توی چشم می زد. این زن همینطوری توی چشم بود، آرایش که می کرد همه‌ی نگاه‌ها جلب او می شد و البته که این نباید میراث را آزار می داد!

اصلا به او چه؟

دستی توی موهایش کشید و غرید:

- خوشم نمی‌آد انقدر تو چشم باشی. رژتو کم کن.

چشم‌هایش را گرد کرده و متعجب پرسید:

- بله؟ متوجه نمی‌شم! خیلی ببخشیدا مهندس...

گوشه‌ی لبش را گزید تا لبخندش را مخفی کند:

- به شما چه؟

**Nabroman.Me**

پررو گفت و میراث چشم از نگاه منتظرش گرفت. طبق چیزی که انتظار داشت، میراث طفره رفت:

- اینجا تهران نیست، مردم به این مدل تیپها عادت ندارند.

موهایش را که از دو طرف بافته بود، روی شانه مرتب کرد و خواست از کنار میراث رد شود که مقابلش سد شد.

- می‌دونستم نمی‌تونی با شرایط من کنار بیای که کشیدم عقب.

#پارت ۱۰۷

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

Nabroman.Me

خشمگین نگاهش کرد، انگشتش را جلویش گرفت و خواست چیزی بگوید که دست اسیر میراث شد.

میراث لب زد:

- ایزی. پیاده‌شو باهم بریم.

انگشت اشاره‌اش را میان دست بزرگ میراث جمع کرد و غرید:

- اصلا کی گفته من از جنابعالی خوشم می‌آد که انقدم خودتو بالا می‌گیری؟

**Nabroman.Me**

پر تمسخر خندید و با دست آزادش، شانهای میراث را به عقب هول داد:

- نیومده فاز برداشتی، صاحب اختیار شدی، امر و نهی می کنی! همون بهتر که هیچی نشد! واقعا ازت مچکرم مهندس، من یکم جوگیرم، تو خود کنترلی بهتری داری. من رفتار تو اشتباه برداشت کردم که واقعا معذرت می خوام بابتش، اما از همین الآن مثل دوتا همکار معمولی رفتار می کنیم، حالام بکش عقب می خوام برم دنبال کاری که برات تا بندر اومدم!

از کنارش گذشت و میراث عصبی را پشت سرش جا گذاشت.

دنبال قدم های بلند و عصبی سرمه راه افتاد و از پشت داد زد:

- اون بیرون هرکی جرات کنه بهت نگاه کنه یا حرفی بزنه، هرچی بشه پای توعه! حواست باشه!

لحظه‌ای قدم‌هایش شل شد و ایستاد. اگر واقعا اتفاقی می‌افتاد؟

اما بعد به خودش آمد، او که مسئول چشم‌های هیز مردان و دیوانه‌بازی‌های میراث نبود!

مردها خودشان می‌دانست چطور باهم کنار بیایند!

با اعتماد به نفس جلوتر از میراث، از در بزرگ سوله گذشت و گوش سپرد به حرف‌های سلمان راجع به محصولات. البته که می‌دانست همه‌ی اینها ظاهرسازیست و شغل اصلی میراث وجهه‌ی قانونی ندارد، اما برایش جالب بود.

غرق کار شده بود که صدای بلند و عصبی باعث شد شانه‌هایش از ترس پیرند:

- به چی نگاه می کنی پفیوز؟

#پارت ۱۰۸

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

سرش چرخید سمت میراثی که با فکی فشردده و عصبی، تیز  
و برنده‌ای به مرد مقابل سرمه نگاه می کرد.

مرد به تته پته افتاد: **Nabroman.Me**

- چ چی آقا؟

میراث نزدیکش شده و یقه‌اش در مشت گرفت. یک سر و  
گردن بلند تر از مرد بدبخت بود!

نگاه ترسیده‌اش چرخید سمت سرمه:

- خانم شما یه چیزی بگید. به خاک مادرم من به شما  
نگاه نمی‌کردم.

چنگ میراث دور یقه‌اش محکم‌تر شد و غرید:

- به من نگاه کن. گه خوردی باهاش حرف می‌زنی!

مرد بیچاره ترسیده نگاهش کرد و تقریبا به گریه و التماس  
افتاد:

- گه خوردم آقا.



مشت میراث گوشه‌ی دهانش کوبیده و روی زمین پرت شد:

- دیگه جرات نمی‌کنی چشت هرز بچرخه!

لگدی به شکمش کوبید، ناله کرد و سرمه که تا به الآن در شوک بود، بالاخره به خودش آمد و قدمی جلو گذاشت:

- بسه، چیکار می‌کنی؟ دیوونه شدی؟

پای مرد هیزی که نگاهش را روی خط سینه و لب‌های سرمه شکار کرده بود، تف انداخت و لگد محکم دیگری به پاهایش کوبید:

**Nabroman.Me**

- قرمساق حیفه نون.

قبل از اینکه سرمه مجدداً لب به اعتراض باز کند، مچ دستش اسیر میراث شد و صدای بلندش در سوله پیچید:

- این حیوونو بنداز بیرون، دیگه نمی‌خوام ریختشو ببینم!

خطاب به سلمان گفت و دو چشم پشت هم تحویل گرفت.

وقتی همراه سرمه که پشت سرش کشیده می‌شد، از مقابل چشم مردهایش گذشت، همه‌شان در و دیوار را نگاه کردند.

از خودش راضی بود، با نمایی— که راه انداخته بود، تمام مردان چشم‌هایشان را درویش کرده و ابداً به سرمه نگاه نمی‌کردند. جراتش را نداشتند، پس فقط نادیده‌اش می‌گرفتند. جانشان عزیزتر از یک چشم‌چرانی چند ثانیه‌ای بود؟

باید همان دیشب که با پاهای لخت و آن لباس‌ها از مقابل  
مردها گذشت، این کار را می‌کرد و خیال خودش را راحت!  
اما امان از مقاومت!

از سوله که خارج شدند، سرمه مچش را بین چنگ محکم  
میراث تکان داد و غرزد:

- دستم درد گرفت! کجا می‌ریم اونوقت؟

غرش زیرلی میراث را جواب گرفت:

- یه جایی که حق تو بذارم کف دستت! شاید اگه درستو  
یاد بگیری، دیگه انقدر رو مخم نری!

Nabroman.Me

#پارت ۱۰۹

فصل ششم

اگر با من نبودش هیچ میلی

نیش سرمه باز و قبل از اینکه طعنه‌ای بارش کند، کمرش  
به جایی کوبیده شد و بین تن میراث گیر افتاد.

- گیت انداختم!

بهت جایش را به عصبانیت داد، شانهای میراث را به  
عقب هول داد و خرید:

**Nabroman.Me**

- چیکار می‌کنی؟ بیا تو دم در بده!

میراث طعنه‌اش را نادیده گرفت، دعوتش را قبول کرده و بیشتر به او چسبید. دست‌هایش را دو طرف تن سرمه به دیوار تکیه داد و سرش را پایین کشید تا در چشم‌های جسورش نگاه کند.

این زن قصد داشت دیوانه‌اش کند. چانه‌اش را گرفت و مجبورش کرد چشم‌های سرکشش را به نگاه خودش کوک بزند:

- من باید با تو چیکار کنم؟

دندان قروچه کرد و تصور چشم‌های هرز مرتیکه روی سینه‌ی باز و لب‌های قرمز اغواگرش، بنزین ریخت روی آتش خشمش.

**Nabroman.Me**

- نگفتم هر بلایی سر هرکسی بیارم، مقصرش تویی؟

می‌خواست عذاب وجدانش را تحریک کند؟ خیال باطل!

جسور سر بالا گرفت و در دفاع از خودش گفت:

- مسئول چشمای هرزه‌ی بقیه من نیستم.

- ولی مسئول هرگردنی که من بشکنم هستی!

تقریباً فریاد زد و سرمه لحظه‌ای از نفس افتاده، سکوت کرد. بعد اخم کرده و صورتش را برگرداند، از داد و فریادهای میراث خوشش نیامد. فکرمی کرد جنتلمن‌تر از این حرف‌ها باشد و پاک نا امیدش کرد!

**Nabroman.Me**

از بین دندان‌های برهم فشرده‌اش غرید:

- می تونن نگاه نکنن، مگه من ازشون دعوت کردم؟ من فقط جوری که خودم دلم می خواد و راحتم لباس می پوشم، می تونی اینو برای آدمات جا بندازی!

با تمام توانش، میراثی را که حالا کمی شل تر ایستاده بود را به عقب هول داد:

- حالا اگه منو ببخشی، باید برم سر کارم. چیزای مهم تر از سر و کله زدن با جنابعالی دارم!

نگاه کشنده ای به میراث که سرگرم شده، لبخند می زد انداخت و زیرلی غر زد:

- رو آب بخندی.

Nabroman.Me

ظاهرا آنقدر هم که تصور می کرد، آرام نگفته بود که صدای خنده ی میراث بلند شد.

کم نیاورد، پررو نگاهش کرد و متاسف سری تکان داد:

- خوش است او مده بلندتر می خندی؟ مریض.

فهمیده بود اگر خجالتی باشد و مقابل این مرد وا بدهد، کلاهش پس معرکه است و دیگر نمی تواند حتی روی زندگی اش کنترلی داشته باشد.

میراث مشخص کرده بود مدل رابطه با او از چه نوعیست و این نمی توانست پشیمانش کند. کنجاوتر از این حرفها بود و به نظرش این رابطه می توانست هیجانی که دنبالش بود را به زندگی اش تزریق کند.

میراث زیادی حساس و مالک بود. روی اعصابش راه رفتن، مطمئنا می توانست بزرگترین تفریحش شود!



#پارت ۱۱۰

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

سفر کاری با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش، گذشت و تمام شد.

روز آخر و صرفاً جهت بیشتر اذیت کردن میراث، رفت تا روی دستش نقش حنا بزند و چند ساعتی معطلش کرد.

**Nabroman.Me**

آخر سر هم با اخم و تخم میراث مواجه شد و اما خودش را به آن راه زد و دست‌هایش را مقابل چشمانش گرفت، ذوق‌زده گفت:

- قشنگه؟

چشم‌غره‌ای رفت و برخلاف عصبانیتش، نمی‌توانست  
توی ذوقش بزند.

سرسی نگاهی به طرح و نقش‌های دستش انداخت:

- خوبه، سوارشو بریم. چمدونتو گذاشتم تو ماشین.

توی ذوقش خورد، توقع نداشت میراث تعریف و تمجید  
کند اما از این لحن سردش هم خوشش نیامد.

لب برچید و پشت چشمی نازک کرد:

- بی‌ذوق، خوبه چیه؟

با سری که به تاسف تکان می داد، از کنارش گذشت و  
انتقام بی تفاوتی میراث را از در ماشینش گرفت که محکم  
بهم کوبید و صدای اعتراضش را در آورد!

چند دقیقه بعد که پشت فرمان نشست و ماشین را راه  
انداخت، متاسف گفت:

- من واقعا با تو چیکار کنم؟

گنگ نگاهش کرد، چه می گفت؟

دست دراز کرد و انگشتان طراحی شده اش را گرفت.

**Nabroman.Me**

- دوست داشتی دستاتو بگیرم؟

پشت دستش را به لبش چسباند. برق از سرش پرید.

- دستاتو بوس کنم؟

بوسه‌اش پشت دستش، تمام تنش را داغ کرد.

- بگم با این دلبریا و ادا اطوارت داری خلم می‌کنی؟

مات و مبهوت هنوز به لب‌های میراث که به دستش چسبیده و داغش می‌کردند خیره بود.

- ها؟ جواب بده. دوست داشتی اینکارارو کنم؟

#پارت ۱۱۱

Nabroman.Me فصل هفتم

یادم تورا فراموش

لب گزیده و حرفی نزد، میراث رهایش کرد و نفسش را  
محکم فوت کرد:

- از دست تو!

نمی‌توانست بیش از این خودش همه‌چیز در رابطه را هندل  
کند. بالاخره میراث اگر او را می‌خواست و دنبال  
مسخره‌بازی نبود، باید حرکتی می‌زد یا نه؟

تمام چهارده ساعت راه تا تهران، از هر دری حرف زد جز  
چیزی که واقعا می‌خواست.

احتمالا زیاده‌روی کرده بود و نباید میراث را آنقدر تحت فشار می گذاشت.

فقط باید بیخیالی طی می کرد.

یا می خواست که فیها.

یا نمی خواست که به جهنم.

چیزی که زیاد بود، مردهایی که برایش سر و دست بشکنند!

منتها دوست داشت خودش انتخاب کند با چه کسی. وارد رابطه بشود و علاقه اش را پایش خرج کند.

دوست نداشت درگیر کلیشه های جنسیتی جامعه بشود و چون زن بود، انتخابش محدود شود.

با اینکه در طول بیست و چهار سال زندگی اش، فقط با یک نفر وارد رابطه شده و او رهایش کرده بود، نمی خواست شکست خورده و بی اعتماد به نفس به نظر بیاید. خیلی

وقت پیش با خودش قرار گذاشت بود که افسار زندگی اش دست خودش باشد!

هرچقدر بندر هوا بهاری و خوب بود، تهران سرد و بارانی بود. باید لباس مناسبتری می پوشید احتمالاً تا شب یخ می زد و سرما می خورد.

به درخواست خودش، میراث در راه شرکت بود تا بعد از سه روز استراحت مستقیم به سراغ کارهای عقب افتاده اش برود. نباید بیش از این وقت تلف می کرد، این روحیه ی شاد جدیدش را در کار می گذاشت و نتیجه اش را می گرفت.

در ترافیک خیابان های باریک نزدیک دفتر بودند، توی کیفش به دنبال مسواک و ژلیت می گشت تا به محض ورود سر و سامانی به وضعیتش بدهد. احساس کثیفی می کرد.

میراث صدایش را صاف کرد، سرش را از آشوب داخل  
کیفش بالا برده و زمزمه‌ی مرد کناری‌اش به جانش  
نشست:

- خوشم نمی‌آد با عمار می‌گردی.

بی‌هوا گفتم، بدون مقدمه و سر اصل مطلب رفت!  
صدایش آرام بود، دیگر آن لحن دستوری و قلدری توی  
کلماتش نبود.

با استرس دو طرف کیفش را بهم چسبانده و صاف  
سرجایش نشست.

#پارت ۱۱۲

Nabroman.Me

فصل هفتم

یادم تورا فراموش



- اونوقت به شما چه مربوط؟

نگاه چپی از گوشه‌ی چشم نثار سرمه کرده و زیرلی غرزد:

- یه روز این زبونتو کوتاه می‌کنم.

سرمه فقط یک صدای وز وز شنید و گیج گفت:

- چیزی گفتم؟

**Nabroman.Me**

نفسش را کلافه بیرون داد و ناراحت سرجایش جابه‌جا شد.  
چهارده ساعت رانندگی خسته‌اش کرده بود اما لب به

اعتراض باز نکرد و سرمه هم به روی خودش نیاورد. حتی تعارف هم نزد که دو ساعتی پشت فرمان بنشیند.

میراث با آرامش گفت:

- نه.

مکثی کرده و حرفش را مزه مزه کرد، در ادامه با آرامشی—  
کذایی گفت:

- به خاطر خودت می گم. تو که نمی خواهی برگردی به  
اکست؟

مثل همان جنتمنی که واقعا بود، از سر خیرخواهی برای  
دوستش حرف می زد! نه چیزی بیشتر!

- عماراگه آدم مناسب تو بود، اکس نمی شد.

ترافیک میلی متری حرکت می کرد و فرصت برای حرف زدن داشتند. طبق معمول خیابان ها با یک باران آب گرفته و شلوغ شده بودند.

نگاهش به حرکت برف پاک کن های ماشین بود و گوشش پی حرف های از سر مهربانی! میراث.

- ما دوستیم، من جنس خودمو بهتر می شناسم. عمار به درد تو نمی خوره. تو خوشگلی، موفق، مستقلى، هر مردی حاضره برای تو سر و دست بشکونه.

آخی، چه دوست خوب و به فکری! کاش می گفت تو چی؟ تو که آنقدر لاس می زنی چی؟ تو حضری برایم چه کنی؟ اما به چشم غره ای بسنده کرد و دهانش را بسته نگه داشت.

دهان کجی کرده و لبه‌های کیفش را بیشتر توی مشتش  
فشرده. میراث مسخره‌اش کرده بود. مثل هوای بهاری بود،  
بی ثبات، بلا تکلیف!

پوفی کشید و بی حوصله وسط اظهار نظر بی سروته میراث  
پرید:

- ممنون، خودم حواسم هست.

#پارت ۱۱۳

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

فشرده شدن فک میراث را از نیمرخش دید و ابروهایش  
بالا پرید. پس مهندس میراث قجری، از آن دسته مردها  
بود که باید اذیت می شد تا به خودش بیاید؟

خب اینکه تخصص سرمه بود! با کمال میل می توانست  
انجامش بدهد و لذت ببرد!

راهنما زد و حینی که وارد فرعی می شد تا ترافیک را دور  
بزند، قانع نشده و گفت:

- من عمارو می شناسم، می تونه خیلی قانع کننده باشه.  
بهره ازش فاصله بگیری! اگر برای خودت ارزش  
قاعلی، اجازه نده هرکاری می خواد بکنه. باید بهش  
نشون بدی تو زن سهل الوصولی نیستی، فقط در اون  
صورتی که حد خودشو می فهمه.

با ابروهای درهم و لبخند شیطانی که قورتش می داد، الآن  
با این حرفها می خواست تحریکش کند؟ چه جالب.

با لحنی که به میراث یادآوری می کرد خیلی هم حق دخالت ندارد، خندان و طنز گفت:

- مرسی از توصیه‌ها دلسوزانه‌ات دوست عزیز، اما همونقدر که تو عمارو می شناسی، من باهاش تو رابطه بودم فکر کنم درک بهتری داشته باشم از شخصیتش.

و ناراحت از اینکه میراث او را سهل الوصول خوانده بود، طعنه زد:

- و مطمئن باش برای هیچ‌خری، دم دستی و سهل الوصول نیستم جناب مهندس، تاکید می‌کنم، هیچ خری!

**Nabroman.Me**

در دلش اضافه کرد، چه عرب باشه چه قجری!

مردک بی جنبه! چه با خودش فکر کرده که همچین دری  
وری‌هایی را به زبان آورد؟

مطمئن بود جوری تاکید کرده که میراث متوجه شود در  
دست‌های خرها قرار گرفته و بفهمد از این لحظه یک خط  
قرمز پررنگ دور اسمش کشیده می‌شود.

میراث لحظه‌ای سکوت کرده و بعد گفت:

- فکر کنم منظور منو بد گرفتی، سوتفاهم شده.

با یک پوزخند، صورتش را به سمت خیابان‌های خیس  
برگرداند و دیگر به حرف‌هایش گوش نداد. از همان  
لحظه‌ای که آن کلمات را به زبان آورد، برای سرمه تبدیل  
شد به یکی مثل عمار، مهره‌ی سوخته!

اصلا مرد همه چیز تمام وجود داشت؟ مردی که حرف دهانش را بفهمد و چیزی که می گوید را مزه مزه کند؟

تا رسیدن به شرکت، میراث هرچه در جهت رفع و رجوع حرفش، توجیه آورد و آسمان را به زمین دوخت، برنگشت حتی نگاهش کند. خودش را توی دلش فحش می داد که خام رفتارهای جنتمنازه اش شده بود، مردها سرتاپا یک کرباس بودند، مخصوصا از نوع ایرانی اش که به این نوع مراودات عادت نداشته باشند!

مقابل ساختمان شرکت که روی ترمز زد، دوباره گفت:

- من از این حرفم منظوری نداشتم سرمه...

زیر بارش بی امان باران پیاده شده و به سمت صندوق عقب رفت تا چمدانش را بردارد.



میراث از در دیگر پیاده شده و دنبالش کرد:

- گوش نمی‌دی نه؟

کتش را از تن در آورده و بالاسر سرمه گرفت.

#پارت ۱۱۴

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

سرمه به بالاسرش که حالا از باران در امان بود، نگاهی انداخت و بعد چشم‌غره‌ای به میراث رفت:

- به چی گوش بدم؟ حرفتو آویزون جفت گوشام می‌کنم  
و دیگه برای هیچ مردی سهل الوصول نمی‌شم. مگه  
همینو نمی‌گفتی؟

- من اینو نگفتم سرمه، تو برام مهمی... بده من اینو...

مقابل اصرار میراث برای آوردن چمدانش مقاومت کرد.  
خودش دسته‌ی چمدانش را گرفت و پایین کشیدش، بعد  
لبخند سردی که مخصوص همکاران بود را به لب کشید:

- بابت این سه روز ازتون ممنونم، تجربه‌ی  
فوق‌العاده‌ای همراه شما داشتم. روزهای خوبی رو  
سپری کردم و امیدوارم برای شما هم همینطور بوده  
باشه، باید ببخشید که اذیتتون کردم!

میراث نگاه چپی به او انداخت و هشدارگونه اسمش را  
صدا زد:

- سرمه!

به کتی که هنوز بالاسرش بود نگاهی انداخت. دلش کمی  
قیلی ویلی رفت، اما به روی خودش نیاورد یک لبخند  
رسمی دیگر بر لب آورد:

- روزتون بخیر، ممنون بابت همه چیز.

چمدان را به دنبال خودش کشید و خیلی نرم زیر باران از در  
ساختمان رد شد!

**Nabroman.Me**

سرمه که میان درهای شیشه‌ای محو شد، دستش همراه  
کت پایین افتاد. سری به تاسف برای خودش و سرمه تکان

داد. توی موهای خیس کوتاهش دست کشید و پشت فرمان نشست.

زن‌ها!

این موجودات ناشناخته و غیرقابل پیش‌بینی!  
واقعا توقع نداشت سرمه انقدر بد عکس‌العمل نشان بدهد!

حالا که زیر نظر سرمه نبود، می‌توانست به تماس‌های اختراالملوک جواب بدهد. باید یک‌راست به عمارت می‌رفت، می‌دانست که ملک‌زاده در این چندوقت آشی برایش پخته با یک وجب روغن روی‌اش. دلیلی نداشت سه‌روز پشت‌سرهم اختراالملوک تماس بگیرد، مگر اینکه باز ملک‌زاده یک گندی بالا آورده باشد!

**Nabroman.Me**

شماره‌ی اختراالملوک را گرفت و بعد از چند بوق، صدای سرد و رسمی مادرش در گوشش پیچید:

- میراث، بیا عمارت!

البته که مادرش همینطور صحبت می کرد، دستور می داد،  
سرد بود، شاهدخت قجری بود!

نفسش را کلافه بیرون داد:

- چیزی شده مادر؟

- بیا، سلطان کار مهمی باهات داره!

دستی به پشت سرش کشید، محتاط پرسید:

**Nabroman.Me**

- در رابطه با؟

- زن و بچت!

خسته از تکرارهای هشت ساله، دوباره تاکید کرد:

- ملک زاده زن من نیست.

#پارت ۱۱۵

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

روی تک مبل اسپرت نشیمن عمارت لم داده و پاهای پوتین پوشش را روی میز مقابلش گذاشته بود.

پروین سر خدمتکار عمارت که زمانی دایه‌اش بود با محبت دور و برش می‌چرخید، دست به سر و گوشش می‌کشید و قربان صدقه‌ی تنها وارث خاندان می‌رفت.

میراث هم خوشحال از اینکه فعلا اهالی عمارت نبودند، با پروین حرف می‌زد و میوه‌هایی که برایش پوست می‌گند را می‌خورد. مدت‌ها بود کسی اینطور بهش توجه نکرده بود.

پروین تنها کسی بود که واقعا به بچه‌های عمارت اهمیت می‌داد.

اخترالملوک وظیفه‌ای جز بدنیا آوردن بچه‌ها به عهده نمی‌گرفت و هر دوی پسرها را پروین بزرگ کرده بود.

یکی از دلایلی که نیکی را با خیال راحت در این عمارت بی‌مهر و محبت تنها گذاشت، وجود پروین بود.

مادرش توانایی محبت کردن نداشت و ملک‌زاده هم از همان خون بود. خونسردهای بی تفاوت!

پروین مشتی مغز آجیل توی بشقاب پر شده‌ی مقابله ریخت:

- بفرمائید آقا. بخورید.

خواست با روی خودش جواب منفی بدهد که صدای عصای سلطان باعث شد پاهایش را از روی میز بپندازد و شق و رق بنشیند.

از عکس‌العمل ناخودآگاهش متنفر بود، اما توی ذهنش حک شده بود!

سلطان را دید که با تکیه به عصای چوبی‌اش، وارد نشیمن شده و نگاهی از بالا به او انداخت.



با عکس العمل ناخودآگاهش جنگید که به پای پیرمرد  
نایستد.

صدای محکم و رسای سلطان در سالن پیچید:

- به خونهات خوش اومدی خانزاده!

در جواب سری جنباند. اگر بلند می‌شد و احترام  
می‌گذاشت، سوارش می‌شدند. فقط باید همین روند  
بی‌شعوری را حفظ می‌کرد تا جان سالم به در ببرد. دعوتش  
کرده بودند با این القاب مسخره‌شان عذابش بدهند. اصلاً  
این خاندان جز اعصاب خردی چه سودی برای او  
داشتند؟

اخترالملوک پشت سر پدر شوهرش وارد شده و به میراث  
که بی‌تفاوت روی مبل لم داده بود چشم‌غره رفت.

میراث نگاه بی تفاوتش را بین عروس و پدرشوهر گرداند و آرام گفت:

- موضوع چیه؟ من سرتاپا گوشم باشماست. مشکو حل کنم زودتر برم، کار و زندگی دارم!

سلطان روی مبل بزرگ سلطنتی مخصوص خودش نشست و میراث چشم در حدقه چرخاند.

مادرش گفت:

- وقتشه دست زن و بچه‌اتو بگیری ببری خونهی خودت، بسه هرچی جوونی کردی! باید مسئولیت خانواده‌اتو خودت به عهده بگیری!

Nabroman.Me

#پارت ۱۱۶

فصل هفتم

## یادم تورا فراموش

جفت ابروهایش بالا پریدند.

این حرف‌ها جدید بود.

طی این هشت سال، تابه‌حال چنین چیزهای مفتی نشنیده بود. فقط گه‌گاهی ملک‌زاده آویزانش می‌شد که کسی— پشتش را نمی‌گرفت و برمی‌گشتند به روال قبل. گمان می‌کرد به یک توافق نگفته رسیده‌اند و می‌فهمند که نمی‌تواند شوهر ملک‌زاده باشد!

**Nabroman.Me**

خنده‌اش گرفت:

- کدوم مسئولیت مادر؟ جدی می‌گی؟

سلطان ساکت بود و اخترالملوک ادامه داد:

- تا حالا بچه بودی، جوون بودی، خام بودی...  
نمی خواستم دو صباح بعد تو روم در بیای که زندگیتو  
خراب کردم... ولی الآن مردی شدی برای خودت، به  
اندازه‌ی کافی هم جوونی کردی! وقتشه مسئولیت  
خانواده‌اتو به عهده بگیری! الآن دیگه یه پسر- جوون  
بیست ساله‌ی خام نیستی که به اجبار پای رسم و  
رسوم خانواده...  
exchange group

ROMAN

میان حرف اخترالملوک عصبی پرید:

- دقیقا همینه، فقط فکر من نیست! اون زنو بستی به  
ریش من، هر گهی می خوام بخورم خودش و باباش  
میان وسط زندگیم یه آب خوشو حرومم کردن! چی  
می گی واسه خودت؟ دستشو بگیرم کجا بیرمش؟  
ملک‌زاده زن من نیست که مسئولیتش با من باشه!

روی پاهایش ایستاد و با چشم‌هایی که آتش ازشان بیرون می‌زد، انگشت اشاره‌اش را سمت مادرش گرفت:

- این خیال خامو از سرت بیرون کن که من یک لحظه‌ام اجازه می‌دم افسار زندگی‌مو دست بگیری! اون موقع که خرم کردی و با وعده وعید ملک‌زاده رو انداختی بهم گذشته اخترالملوک!

راهش را کشید برود که صدای محکم سلطان را شنید:

- ملک‌زاده داره سنش بالا می‌ره، باید قبل از یائسه شدنش وارث خاندانو بدنیا بیاره و شوهرش تویی، وظیفه‌ی توئه! نمی‌خوای ببریش خونه‌ات ایرادی نداره!

**Nabroman.Me**

برگشت و پدربزرگش را نگاه کرد. پیرمرد خرفت شده بود؟  
چه حرف‌هایی می‌زد!

- این عمارت این همه اتاق داره! وظیفه‌اتو انجام بده،  
پسر ملک‌زاده نسل خاندانو ادامه می‌ده!

نگاه موشکافانه‌اش سرتاپای میراث را از نظر گذارند. طوری  
که معذب شد.

- بعید می‌دونم برای حامله کردن زنت، به راهنمایی من  
و مادرت نیاز داشته باشی!

دندان‌هایش را محکم روی هم فشرد. این خاندان علاوه‌بر  
او، ملک‌زاده را هم بدبخت کرده بودند. رسماً ملیجک  
دستشان بود! هرگز اجازه نمی‌داد فرزندش در این بلبشو  
بزرگ شود و این افکار پوسیده را توی مغزش فرو کنند!

**Nabroman.Me**

اگر نیکی را در اینجا رها کرده، کم بودن اختیاراتش مقابل  
ملک‌زاده بود. عذاب وجدانی که برای خراب کردن زندگی  
زن برادرش حس می‌کرد!

پوزخندی زده و در جواب اخترالملوک و سلطان، گفت:

- بچه‌ای که از گوشت و خون من باشه و پدرش من،  
پاشو تو این خراب شده نمی‌ذاره، چه برسه اینجا بدنیا  
بیاد و زیر دست شماها بزرگ بشه. وارث می‌خوایید؟  
اکی، ولی نه از ملک‌زاده!

#پارت ۱۱۷

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

اخترالملوک لحظه‌ای در سکوت و با اخم‌های درهم نگاهش کرد. پیشنهاد بدی نبود، ملک‌زاده درک می‌کرد! اصلا از همان اول قرار نبود ملک‌زاده واقعا همسرش باشد، عقدش کرد که نیکی در خانواده بماند!

می‌دانست که در حق ملک‌زاده ظلم می‌کند، اما خودش خواسته بود.

هشت‌سال پیش ملک‌زاده که مثل او بیست‌ساله و خام نبود! بیست و نه سالش بود و می‌توانست نه بگوید، اما نگفت! سکوت کرد تا به ازای چند تکه زمین که میراث همان‌روز سندشان را گرفت، به عقد برادرشوهر بیست‌ساله‌اش درش بیاورند.

حالا اما ملک‌زاده انگار هوس شوهر و زندگی کرده بود که مدام به دست و پایش می‌پیچید! یا شاید هم تابه‌حال صبوری کرده بود که میراث برای زندگی مشترک آماده شود!



هنوز سکوت بینشان جریان داشت که صدای پاشنه‌ی کفش‌هایی که محکم روی زمین کوبیده می‌شد، اعلام حضور کرد و لحظه‌ای بعد جیغ خوشحال نیکی آن‌ها را به خود آورد:

- میراث جونم!

از مادرش که پشت سرش ایستاده بود، جدا شد، دوید و توی آغوش میراث که برایش باز کرده بود فرو رفت.

صدای سلام ملک‌زاده روی اعصابش رفت اما لبخند زد و گونه‌ی دخترش را بوسید:

- سلام قربونت بشم، نباید دلت برای بابات تنگ بشه؟

دست‌های نیکی دور گردنش حلقه شدند و سرش را روی کتفش گذاشت تا صورتش را پنهان کند.

آرام پچ زد:

- مامانم اجازه نمی‌داد بهت زنگ بزنم. تنبیه شده بودم!

با خنده نفسش را توی گردن نیکی پوف کرد:

- چه غلطاً! کی جرات داره پرنسس منو تنبیه کنه؟

نیکی خندید و بیشتر آویزان گردنش شد:

- نمی‌شه منم با خودت ببری دوباره؟ قول می‌دم دختر خوبی باشم، حرف گوش می‌کنم دیگه نیفتم، باشه میراث؟

شانس آورد که موبایلش زنگ خورد و توانست از جواب دادن طفره برود. در خودش نمی‌دید که به یک بچه‌ی هشت‌ساله از مشکلاتش بگوید و جواب منفی بدهد.

مجدداً گونه‌اش را بوسید و با بلند شدن، نمایش احساسی مقابل مادرش و سلطان را تمام کرد. همین‌الآن هم از علاقه‌اش به نیکی خبر داشتند و خیلی راحت می‌توانستند سواستفاده کنند.

جواب سلمان را داد:

- چیشده؟

مقابل سلطان و اخترالملوک ایستاده بود، خونسرد دست توی جیبش فرو برد و صدای موبایل را حد امکان کم کرد تا چیزی نشنوند.

- آقا، فکر کنم شراکتمون با خانم مهندس بهم خورد!

#پارت ۱۱۸

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

نگاهش را از چشم‌های کنجکاو دزدید و قدمی از آنها فاصله گرفت.

عصبی از دبه کردن‌های سرمه، بچ زد: Nabroman.Me

- چشمه این زن هر روز یه بامبول در می آره؟ همین یکی دو ساعت پیش رسوندمش شرکت! باز چه خوابی دیده برامون؟ چی می خواد؟

سلمان نفسی بیرون داد:

- خودش هنوز چیزی نگفته آقا، ولی به نظرم بهتره خودمون هر قراردادی امضا کردیم کنسل کنیم. داووی زنگ زد گفت پدرشون همه ی امورو تو دست گرفتن! فکر نکنم آقاخانی بزرگ خیلی اهل ریسک کردن باشه و بخواد همکاری رو با ما ادامه بده، اگه بود همون دو سال پیش ورشکست نمی شدن!

توی موهایش دست کشید و محکم پلک زد تا اعصابش را کنترل کند.

**Nabroman.Me**

از گوشه‌ی چشم می‌دید که اختراالملوک در گوش ملک‌زاده  
پچ پچ می‌کند و هر لحظه بیشتر اخم‌های زن جوان درهم  
می‌شود.

- از خانم مهندس خبری داری؟ چیکار کرده؟

بعید می‌دانست آن توله‌شیر تسلیم زورگویی پدرش بشود.  
همه‌چیز حاصل تلاش‌های او بود و حالا که همه‌چیز روی  
روال افتاده، این سهم خواهی را درک نمی‌کرد!

سلمان پس از لحظه‌ای سکوت، آرام گفت:

- داوودی یکم قبل زنگ زد گفت انگار پدر و دختر  
دعواشون شده و خانم مهندس از شرکت زده بیرون!

Nabroman.Me

چند ثانیه محکم چشم‌هایش را بست. باید فکر می‌کرد.

سلمان بی حوصله رشته‌ی افکارش را بهم زد:

- آقا؟ چه کنیم؟ هفته‌ی دیگه بار داریم!

دندان قروچه کرده و حینی که بدون هیچ توضیح اضافه‌ای از جمع فاصله می‌گرفت، غرزد:

- می‌رم دنبالش ببینم قضیه چیه. درستش می‌کنم. مادر نزاییده کسی بخواد برای من دبه دراره!

#پارت ۱۱۹

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

سلمان آشفته از عصبانیت میراث، سعی کرد آرامش کند:

- می‌تونیم منتظر باشیم ببینیم خانم مهندس خودشون چه کاری انجام می‌دن.

از عمارت بیرون زد و عصبی سوئیچ را بین انگشتانش تاب داد: exchange group

- چی می‌گی تو سلمان حالت خوبه؟ هیچ می‌فهمی داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ مگه کار من معمولیه که منتظر امر خانم مهندس بمونم؟ اصلا فرامرز عرضه‌ی این کارارو داره من بهش اعتماد کنم؟

Nabroman.Me

در پاگرد بود که نیکی صدایش زد، مجبور شد بایستد و زمزمه کرد:



- گوشه دستت باشه!

زمزمه‌ی چشم سلمان را شنید و با لبخندی که به زور روی صورتش نشانده بود، برگشت به سمت نیکی که هنوز یونیفورم مدرسه تنش بود و با بغض نگاهش می کرد:

- جانم؟

نیکی به پایش چسبید و گردنش را به پهلویش چسباند:

- منو با خودت نمی بری؟ بیر دیگه، قول می دم دختر خوبی باشم، مشقامو می نویسم، شلوغم نمی کنم.

تورو خدا!

**Nabroman.Me**

متنفر بود که باید دل جوجه‌ی کوچکش را می شکست. مقابل نیکی زانو زد و کف هر دو دستش را به نوبت بوسید:

- می‌دونی که دوست ندارم بهت دروغ بگم نه؟

نیکی با بغض سر جنباند، گونه‌اش را نوازش کرد و دست دختر بچه را روی قلب خودش گذاشت:

- قلبم می‌شکند اگه چیزی بخوای و نتونم انجام بدم.

مکثی کرد، نمی‌دانست باید چه بگوید که نیکی از مادرش متنفر نشود. ترجیح می‌داد از خودش دلخور شود و بعد نازش را بکشد تا اینکه تمام زندگی‌اش را با تنفر از مادرش سرکند؛ مثل خودش!

- من یه مدت سرم شلوغه، فعلا نمی‌تونم ازت مراقبت کنم و باهم خوش بگذرونیم، اما قول می‌دم یکم خلوت‌تر که شدم، پیام دنبالت و باهم بترکونیم، خوبه؟

نیکی بینی‌اش را بالا کشید:

- وقتایی که تو خونه نیستی تارا جون نمی‌تونه با من  
باشه؟

صدای یخ و عصبی ملک‌زاده از پشت سر باعث شد سر  
هردو نفر به عقب برگردد:

- نیکی، از بابات خداحافظی کن برگرد اینجا، سریع!

#پارت ۱۲۰

فصل هفتم

یادم تورا فراموش  
**Nabroman.Me**

.....  
از بغض نیکی کاملاً آشفته بود و نمی‌توانست راحت تمرکز کند. ملک‌زاده لحظه‌ی آخر با پوزخند و حال بدی توی صورتش نام تارا را زمزمه کرد و همین باعث شده بود نگران او هم بشود.

نگران تارایی که باید با او تماس می‌گرفت اما به کل فراموشش کرده بود، شد و حین رفتن به دنبال سرمه، شماره‌اش را گرفت.

البته که ریجکت کرد و میراث عصبانی دوباره شماره‌اش را گرفت، وقتی گوشی را کلا روی‌اش خاموش کرد، هرچه حرص داشت سرگاز خالی کرد و به سرعت توی خیابان‌ها ویراژ داد.

این بار شماره‌ی سرمه را گرفت و برخلاف تارا، او جوابش را داد، اما بعد از حسابی معطل کردنش. تا جایی که قصد قطع کردن داشت!

- بله؟

باران هنوز می‌بارید و خیابان‌ها شلوغ بود. ترافیک میلی‌متری حرکت می‌کرد و می‌خواست هم نمی‌توانست بلافاصله به سرمه برسد. نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند و آرام پرسید:

- خوبی؟

سرمه هومی کشید:

**Nabroman.Me**

- تا خوبو چی بدونی! خوبِ روحی یا جسمی؟

مردد پرسید:

- خوب جسمی؟

هوم دیگری کشید، صدای برخورد دندان‌هایش را می‌شنوید. زیر باران بود؟

- اگه راه رفتن زیر بارون و سرما خوردگی بعدش رو در نظر نگیری، بد نیستم.

بد بود، حدسش سخت نبود، دندان‌هایش لرز گرفته بودند. هوا سرد بود و بارانی! دخترک احمق پای پیاده زیر این آسمان گریان راه می‌رفت که چه؟ مثلاً پدرش به خودش بیاید؟

Nabroman.Me

نفسی- کشید و چراغ که سبز شد، دستش را روی بوق گذاشت تا جلویی که انگار خوابش برده بود به خودش بیاید.

پرسید:

- خوبِ روحی؟

جلویش بالاخره جان کند و از چراغ قرمز گذشت، پا روی گاز فشرد و سرمه خندید، تقریبا هیستریک بود!

- نمی‌دونم. هنوز تصمیم نگرفتم باید دقیقا حالم چی باشه!

Nabroman.Me

#پارت ۱۲۱

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

حرفی برای گفتن نداشت، چیزی به ذهنش نمی آمد حتی!

خود سرمه ادامه داد:

- قسمت جالبش اونجاس که بابام صلاحمو می خواد!

می دانست که سرمه نیاز به حرف زدن دارد و باید فقط گوش کند، اما میان حرفش پرید و گفت:

**Nabroman.Me**

- کجایی؟ دارم میام دنبالت.



- یه جایی زیر آسمون ابری، فکر کنم دل آسمونم با من گرفته!

نچی کشید و آرام تر از قبل گفت:

- بگو کجایی عزیزم، نگرانتم.

سرمه خندید و بعد صدایش در حد یک زمزمه آرام شد، تا جایی که به زور شنید چه گفت:

- راست می گی؟ واقعا نگرانم شدی؟

نفسش را کلافه بیرون داد و فرمان را به گوشه ای چرخاند:

- واقعا نگران شدم. حالا آدرس بده پیام پیشت، سرما می خوری.

- حتی تو هم مسخره‌ام کردی!

گفت و دوباره خندید. سعی کرد با نفس عمیق دیگری آرامش خودش را حفظ کند. واضحاً داشت هذیان می‌گفت!

- بذار بیام، حرف می‌زنیم. من درکت می‌کنم.

سرمه این بار جدی و تلخ طعنه زد:

- شازده تو اصلاً می‌فهمی زحمت کشیدن یعنی چی؟ دستات از دستای من خوشگل‌تره! چی چپو درک می‌کنی؟ اصلاً تا حالا سنگین‌تر از خودکار بلند کردی؟ یه سال اول کارگر نداشتم، نمی‌تونستم حقوق پرداخت کنم خودم گونی آرد و برنج رو جابه‌جا کردم! شب به شب از درد خوابم نبرد، لبمو گاز گرفتم مامانم نشنوه!

سرش سوت کشید. باورش نمی شد زنی مثل سرمه همچین روزهایی را گذرانده باشد!

سرمه تلخ تر گفت:

- می دونی طلبکارا از سر و کولت بالا برن، یه پدر مریض و مادر افسرده رو دستت مونده باشن تو یه خونه ی اجاره ای یعنی چی؟

نمی دانست، واقعا هیچ ایده ای از شرایطی که سرمه پشت سر گذاشته بود نداشت!

- می دونی از عرش به فرش رسیدن چطوره شازده؟  
می دونی رو نام خانوادگی ت ف نندازن چه برسه چک قبول کردن و تو هیچی نداشته باشی یعنی چی؟

صدای سرمه تحلیل رفت و تقریبا نالید:

- می‌دونی حتی فرصت نداشته باشی برای مرگ برادرت  
و بهم خوردن نامزدیت عزاداری کنی یعنی چی؟

انگار به خودش آمد که بینی‌اش را بالا کشید و تو دماغی  
ادامه داد:

- من جهنمو پشت سر گذاشتم شازده! منی که دست به  
سیاه و سفید نمی‌زدم ناخنام نشکنه، مجبور شدم  
جای کارگرم کار کنم! تو هیچی نمی‌دونی مهندس  
قجری، نه از من و زندگیم، نه حتی از زندگی واقعی!  
منو از اخم و تخم بارون نترسون! من زیر بارون  
هیچیم نمی‌شه، نگران نباش!

Nabroman.Me

گفت و تماس را قطع کرد!

#پارت ۱۲۲

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

---

توی خیابان‌های خیس و شلوغ از باران پاییزی راه می‌رفت  
و فقط از خودش می‌پرسید چرا!

می‌توانست درک کند که پدرش از منفعل بودن بیزار است.  
در تمام طول سفر داشت خودش را قانع می‌کرد که حضور  
پدرش را تحمل کند، فرامرز می‌توانست دل خودش را  
خوش کند که مدیر عامل و همه چیز زیر نظرش است. اما

مهم اصل قضیه بود که سرمه اصل کاریست و فرامرز  
سورپرایزش کرد!

فرامرز و خواسته‌های نامعقولش!

فرامرز و چشم بستنش روی خون دل خوردن‌های سرمه!

هربار که به خواسته‌اش فکر می‌کرد، مغزش سوت  
می‌کشید.

حق امضای اصلی می‌خواست؟ در خواب ببیند!  
می‌توانست بابتش شکایت کند، آجان بالای سر دخترش  
بفرستد، اما کوتاه نمی‌آمد!

هیچ حقی به فرامرز نمی‌داد، نه امضا و نه اجازه می‌داد  
جایگاهش را تصاحب کند!

اوایل که کارگر نداشت، بلد نبود چطور بارها را جابه‌جا کند، پول کارگر روزمزد و رهگذر هم نداشت. روز اول تک تک ناخن‌های کاشته شده‌اش شکست و توی گونی برنج فرو رفت. نمی‌توانست عقب بکشد، راهی نداشت! نیم‌تن برنج را با ناخن‌های شکسته و انگشت‌هایی که خون می‌آمدند از وانت خالی کرد و مردها نشستند تا تسلیم شدنش را ببینند و بخندند.

شبش با هر دردی که داشت، چاقو انداخت زیر ناخن‌های مصنوعی و هرچه که مانده بود را کند. تک تک انگشت‌هایش را با چسب زخم بست و یاد گرفت دیگر با پاشنه‌های بلند سرکار نرود!

روز دوم دو وانت آرد را دست تنها توی حیاط خالی کرد. روز سوم گونی‌هایی که زیر آفتاب مانده بودند را از پله‌های زیر زمین پایین برد و اسکانشان داد.

روز چهارم، انگشت‌هایش را نمی‌توانست تکان بدهد، کمرش گرفته و دولا راه می‌رفت، اما شانه خالی نکرد. پی‌رود شد و پای معامله با یک سیبیل کلفت غش کرد!

تک تک آن روزها را یادش بود، حتی دلش نمی‌خواست فراموش کند!

آن روزها بود که سرمه‌ی الآن را ساخته بود، بهشان افتخار می‌کرد.

حتی الآن هم پایش می‌افتاد، با دست خالی هرکاری می‌کرد.

به خودش که در این دو سال به چه چیزی تبدیل شده، افتخار می‌کرد و پدرش می‌خواست هرچه رشته بود را تصاحب کند.

**Nabroman.Me**

به فرامرز به چشم غاصبی نگاه می‌کرد که خانه‌اش را چپاول کرده. نمی‌توانست پدرش را ببخشد، نمی‌توانست تسلیم شود.



فقط دو روز از مرگ سروش گذشته بود که عمار همه چیز را بهم زد و به دبی رفت.

حتی فرصت نکرد برای از دست رفته‌هایش عزاداری کند، نتوانست برای عشق و برادرش گریه کند، حتی اجازه ندادند خودش را پیدا کند، گفتند این گوی و این میدان، خودت و خانواده‌ات را نجات بده یا بمیر و او همه‌شان را از منجلاب بیرون کشید.

حالا این پاداش تمام کارهایش بود؟ غصب و چپاول زحماتش؟

#پارت ۱۲۳

Nabroman.Me فصل هفتم

یادم تورا فراموش

آنقدر راه رفت و فکر کرد که بالاخره ذهنش کمی روشن شد. حدس می زد این فتنه ها از کجا آب می خورد.

مطمئن بود نقش خواهر و شوهر خواهرش، در این قضیه بیشتر از چیزی بود که نادیده اش بگیرد.

دندان هایش از حرص و سرمای که تا استخوان هایش رسیده بود، تلق تلق صدا می داد و بهم می خورد.

به سرش زده بود با سروناز تماس بگیرد و هرچه از دهانش در می آید بارش کند، اما نمی توانست با پیش داوری حرکتی بزند.

آنقدر عصبانی بود که چشم ببندد روی روابط خواهرانه‌اشان و سراغ بهنام برود تا حالش را بگیرد. آن موقع که به پشتیبانی خانواده نیاز داشت، همه‌شان عقب کشیدند و او را تک و تنها انداختند جلوی لاشخورهای گرسنه که تکه پاره‌اش کنند و حالا که داشت اوضاع خوب می‌شد، سر و کله‌شان پیدا شده بود.

سروناز و بهنام سهم می‌خواستند که فرامرز هوس مدیریت به سرش زده بود. از زحمت‌های او دنبال ارث و میراث بودند!

با لرزیدن موبایل توی جیبش، بیرون آوردش و اسم سروناز روی صفحه پوزخند تلخی روی لبش نشانده. کاش حدسیاتش در همان حد باقی می‌ماندند! آنقدر به صفحه خیره ماند که تماس قطع شد و به فاصله‌ی چند ثانیه مجدداً زنگ خورد.

سروناز ولکن نبود!

با این حال نفس عمیقی کشید، شاید تمام فکرهايش زائده‌ی مغز مريض و کاسبش بود! سروناز دوستش داشت. تنها خواهرش بود!

- جانم آجی؟

- این کارا یعنی چی سرمه؟ می‌خوای بابارو به کشتن بدی؟

فریاد سروناز باعث شد سرجایش خشکش بزند. کاش همه چیز دروغ باشد، دوست داشت در دنیای صورتی و خواب خرگوشی خودش باقی بماند!

نگاهی به آسمان که بی‌امان می‌بارید انداخت. شلاق قطرات تند باران روی صورت و چشم‌هایش برخورد می‌کرد. چشم بست و نفسی گرفت تا اشک‌هایش را کنترل کند.

خودش را از وسط خیابان تا گوشه‌ای زیر سقف یک بانک  
کشید و تلخ پچ زد:

- کدوم کارا آبجی؟ مگه چیکار کردم اینطوری می‌گی؟

لحن سرونز زهرماری بود، تلخ، غریبه!

- می‌خواستی چیکار بکنی دیگه؟ کم اون پیرزن پیرمردو  
دق بده سرمه، بابا از اسب افتاده، از اصل که نیفتاده  
تو دور برداشتی!

#پارت ۱۲۴

Nabroman.Me فصل هفتم

یادم تورا فراموش

نمی‌خواست زود قضاوت کند، نباید افکار مسمومش را  
جار می‌زد. شاید آنقدرها هم که فکر می‌کرد، دنیا خراب  
نبود! خواهر ناتنی بودند، دشمن قسم خورده که نبودند  
همچین افکار سمی و وحشتناکی در ذهنش داشت!

حرفی برای گفتن نداشت، یعنی داشت! اما ادب حکم  
می‌کرد دهانش را ببندد و هرچه به ذهنش می‌آید را قرقره  
نکند!

نمی‌خواست بی‌حرمتی کند، دعوا را کش بدهد.

**Nabroman.Me**

سکوتش کش‌دار که شد، سروناز توپید:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟ فقط زبونت برای اون پیرمرد  
مریض درازه؟ سرمه بلایی سر بابا بیاد من از چشم تو  
می‌بینم!

زبان سنگینش را تکان داد و تلخ گفت:

- چی بگم؟ خیلی نگران بابایی بهش بگو استرس کار  
براش خوب نیست، بشینه خونه کنار زنش استراحت  
کنه!

سروناز با پروپی، پوزخند زد:

- چرا بشینه تو خونه که تو همه چیزو صاحب بشی-؟  
سرمه یادت نره اگه الآن واسه خودت کسی هستی از  
صدقه سری سرمایهی بابا و اسمشه! اگه بابا نبود الآن  
نهایتاً به حسابدار ساده و زبردست بودی! اگه الآن  
خانم مهندس بهت می‌بندن و تا کمر برات دولا می‌شن  
از بابامونه که راه و چاه کارو بهت یاد داده! بابا مریض

بود، نبود، حالا که هست، می‌خواد حواسش به مال و اموالش باشه! تو فکر کردی کی هستی؟ دوتا خانم مهندس فیک بهت بستن، سرت گیج رفته که از بابا با تجربه‌تری؟ نخیر خانم، از این خبرا نیست پیاده‌شو باهم بریم!

تند و بی‌مکت، طوری حرف می‌زد که تمام حدسیاتش را به یقین تبدیل کند.

سروناز را هم باید کنار از دست رفته‌هایش می‌گذاشت. سروش، عمار و حالا سروناز!

بین عقده‌های تمام نشدنی سروناز پرید:

- آروم آبی، یه نفس بگیر وسطش بعد ادامه بده، دارم گوش می‌دم بفهمم از کی انقدر عقده‌ای شدی. چیکار کردم که انقدر از من بدت می‌آد؟



مکشی کرد، سروناز ساکت بود، شوکه شدنش به او اجازه داد به سیم آخر بزند:

- ارث می‌خوای؟ منظورت از مال و منال بابا، اون چارتا تیکه طلائییه که من و مامانم برای سرمایه فروختیم؟ اگر خاطر من باشه، تو تو جهازت چند برابرشو بردی آجی! حالا اگه چیزی مونده، نه از میراث باباس و نه از اسمش که حاضرم قسم بخورم تف نمی‌اندازن بابتش، از عرضه‌ی منه آجی بزرگه! از همت منه! یادته تازه یه هفته بود کارمو شروع کرده بودم، تو و شوهرت اومدید خونمون که این کارا به دختر جماعت نمی‌خوره و باید زودتر شوهر کنم که تو این اوضاع سربار مامان بابا نباشم؟

#پارت ۱۲۵

Nabroman.Me

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

سرش را با غرور بالا گرفت و تلخ‌تر ادامه داد:

- همون مامان بابایی که می‌گفتی سربارشونم رو من سرپا کردم. بابا دوسال رفت فیزیوتراپی اصلا متوجه شدی؟ حتی شک دارم از روزای درمانش باخبر باشی! اگه هنوز خونهی پدری داری که با شوهر لاشخورت بیای فتنه بندازی، از صدقه‌سر منه آبجی!

به سیم آخر زده بود، خود سروناز باعثش شد. نمی‌خواست افسار پاره کند، حرمت خواهرش را لگدمال کند، سروناز بود که عقده‌هایش را فریاد کشید و اولین مشت را به شکمش کوبید.

آخرین جمله‌ها را با نهایت قساوت گفت:

- فکر کردی خبر ندارم هربار بهنام می‌آد شرکت، آمار می‌گیره چقدر در می‌آرم چندتا کارگر دارم؟ دو سال پیش که داشتم چکای برگشتی بابا جونتو پاس می‌کردم صدات در نمی‌اومد مبادا دو قرون کمک کنی، حالا بوی پول خورده به مشامت؟ شرمنده آبجی، ولی اشتباه به عرضتون رسوندن دارن خر داغ می‌کنن! اینو به اون شوهر کلاشتم بگو که الان برای دار و ندار من دندون‌تیز کرده! بگو من یه روز از اون شرکت بیرون بزنم، به روز دوم نمی‌کشه با کون می‌خوره زمین! بگو حاضرم حاصل دو سال سگ دو زدنمو آتیش بزنم، ولی ندارم مفت‌بری شه، گرفتی؟

تماس را که قطع کرد، از حرص نفس نفس می‌زد و تمام تن خیسش از عصبانیت گر گرفته بود! زیر باران و آن سرما، از شدت حرص می‌لرزید و عرق سرد بر تنش نشست بود.

سروناز با خودش چه فکری کرده که برای زحمات او نقشه کشیده بود؟

این بود آن حس خواهرانه که همه ازش دم می‌زدند؟

این بود عشق اساطیری بین خواهرها؟

عطای این عشق خواهرانه را به لقایش می‌بخشید!

تف به هرچه حس خواهرانه است اگر قرار بر اینطور بودنش باشد!

هنوز از حرص می‌لرزید و توی دلش بهنام را فحش می‌داد،  
که تلفنش دوباره زنگ خورد. بدون نگاه کردن به مخاطب  
و با هدف خالی کردن عصبانیتش سر آن، جواب داد:

- بله؟

#پارت ۱۲۶

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

تقریباً فریاد کشید و امیدوار بود شخص پشت خط آنقدر باهوش باشد که دمش را روی کولش گذاشته و در برود. اما به حرف که آمد، تقریباً ناامید شد. بعید می‌دانست میراث خیلی درک شرایط اجتماعی داشته باشد:

**Nabroman.Me**

- ایزی بیبی گرل، باز کی گازت گرفته تیر و ترکشش می‌خوره به من؟

عصبانی نفسش را بیرون داد:

- چی می گی تو چیکار داری هی زنگ پشت زنگ می زنی؟

میراث کمی سکوت کرده و بعد گفت:

- بیا سوار ماشین شو، هوا سرده می چایی. بریم یه چیزی بخوریم، من گرسنمه تنها بهم نمی چسبه. بعد می شینیم باهم فکر می کنیم چه کاری درسته، اونو انجام می دیم.

شوکه از جمله ی اولش، نگاهی به دور و اطراف انداخت و لب زد:

Nabroman.Me

- تو کجایی؟

میراث نیشخندی زده و گفت:

- پشت سرت!

به عقب چرخید و با دیدن بنز میراث، چشم‌هایش قد دو توپ شدند. باورش نمی‌شد، این مرد واقعا که بود؟

سری برای سرمه تکان داد و اشاره کرد که سوار شود. بعد انگار که فکرش را خوانده باشد، ساده گفت:

- اتفاقی از شانس خوبم تو خیابون دیدمت، دیدم داشتی داد می‌زدی، با کی دعوات شد؟

به جای جواب دادن به سوالش، لب زد:

**Nabroman.Me**

- تهران اونقدری بزرگ هست که بعید می‌دونم انقدر اتفاقی دیده باشیم!

میراث خندان گفت:

- دیگه دیگه!

و دوباره اصرار کرد:

- بیا سوار شو اینجا توقف ممنوعه، سرده، یخ کردی.

قدم‌های شلش را تا ماشین میراث برداشت، باید این دیدار  
را به فال نیک می‌گرفت؟

#پارت ۱۲۷

فصل هفتم

Nabroman.Me یادم تورا فراموش



سلامی زیرلبی پچ زد و تن خیس آبش را روی صندلی کشید.

میراث نگاهی به قیافه‌ی درهمش انداخته و بخاری را تا آخرین درجه زیاد و روی او تنظیم کرد. با اخم‌هایی درهم، غرزد:

- این چه سر و وضعیه دیگه؟

موهایش خیس شده و به پیشانی‌اش چسبیده بودند. ریمش زیر چشم‌هایش را سیاه کرده و آنقدر که لبش را گزیده، تمام رژ لبش را خورده بود.

تمام میمک‌های صورتش ناراحتی را فریاد می‌زدند.

نگاه بی تفاوتی از گوشه‌ی چشم به میراث انداخت، لازم نمی‌دید به کسی - چیزی را توضیح بدهد. بی‌رودربایستی صندلی را خواباند:

- خیلی خسته‌ام.

میراث خشمگین دندان قروچه کرد و غرید:

- به عنوان شریک، باید در جریان کارها قرار بگیرم و بدونم آینده‌ی پروژه‌ام به کجا می‌رسد.

چشم‌هایش را بسته و آرام نفس می‌کشید. موهایش از خیزی - قرمز تندی شده و روی پوست سفیدش رد انداخته بودند.

آرام هومی کشید:

- بعید می‌دونم جاسوسات هنوز آمار نداده باشن!

نا امید شده بود. خوش خیالانه با خودش فکر می‌کرد حتما میراث برای خودش و حالش نگران شده که به دنبالش آمده و حالا می‌فهمید تمام تفکراتش پوچ بودند! برای خودش و افکار پوچش سری به تاسف تکان داد، باید بزرگ می‌شد. نمی‌توانست با این نگاه صورتی، در این دنیای سیاه زندگی کند!

میراث کمی ساکت شد و بعد آرام‌تر گفت:

- می‌خوام از زبون خودت بشنوم.

**Nabroman.Me** خنده‌ای کرد:

- خوبه حداقل صادق، جاسوستو بگیرم دمشو قیچی می‌کنم از شرکت.

توی خیابان‌ها بی‌هدف چرخ می‌زدند، میراث نا امید از حرف زدن سرمه، بی‌حوصله گفت:

- باید حرف بزنی که بتونم کمکت کنم.

- کمکتو نمی‌خوام، اگه تا الان تنها تونستم، بعدشم می‌تونم.

به نیم‌رخ غد سرمه نگاهی انداخت و خنده‌اش گرفت.  
دخترک تخس!

Nabroman.Me

لپش را که هنوز از سرما سرخ بود، کشید و لبخندی یک‌وری به رویش زد:

- وقتی من هستم چرا تنها بیبی؟ عادت ندارم خیلی به خانما سختی بدم.

سرمه که از کشیده شدن لپش سیخ نشسته بود، دستش را روی صورتش گذاشت و چشم‌غره‌ای رفت:

- به من دست نزن.

#پارت ۱۲۸

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

ابرویی بالا انداخته و با نیشخند، پررو پرسید:

- الآن یا کلا؟

با پشت چشم نازک کردنی، رو ترش کرده و سربرگرداند.  
جوابش را نداد و میراث جدی شد:

- می دونم که دوست نداری مسئولیت هاتو با کسی—  
تقسیم کنی، اما آدما وارد زندگی مون می شن برای  
راحت تر شدن روند کارها. باید اجازه بدی من بهت  
کمک کنم، حتی اگه کاری از دستم برنیاد، می تونم به  
حرفات گوش کنم.

Nabroman.Me

همچنان دست به سینه، دراز کشیده و بیرون را نگاه  
می کرد. نمی خواست انقدر زود تسلیم شود و با میراث

درد و دل کند. اصلاً چرا میراث؟ نهایت کاری که می‌توانست بکند چه بود مثلاً؟ می‌خواست قضیه‌ی آن دزدهای نگون‌بخت را تکرار کند؟

نمی‌خواست که پدرش را دست این ارازل به کشتن بدهد! مشکشان هرچه که بود، در خانواده باقی می‌ماند.

سکوتش به قدری طولانی شد که میراث خیال کرد خوابش برده. پشت چراغ قرمز که روی ترمز زدند، کتش را از صندلی‌های عقب برداشت و خم شد روی سرمه بیندازدش که متوجه‌ی چشم‌های بازش شد.

چند ثانیه خیره نگاهش کرد و تلخ پچ زد:

- متاسفم که توی این شرایطی ولی از منی که قبلاً مشابه این شرایط رو تجربه کرده به تو نصیحت، با خودخوری و حرف نزدن راجع‌بهش هیچی درست

نمی‌شه. باید قوی باشی و به بقیه اعتماد کنی که بتونی  
از پس مشکلاتت بربیای!

سرمه بالاخره سر برگرداند و نگاهش کرد، فاصله‌ی  
صورت‌هایشان کمتر از یک نفس بود و تنه‌ی میراث هنوز  
رویش خم شده بود.

بی‌نفس از این همه نزدیکی، چشم دزدید و آرام گفت:

- اکی، یکم روبه‌راه شم باهات حرف می‌زنم.

اخم ظریفی کرد و موهای وز شده‌اش را از پیشانی کنار زد:

- حالا برو عقب. Nabroman.Me

میراث عقب کشید و بدون پرسیدن نظرش، به سمت  
خانه‌ی خودش راند.



#پارت ۱۲۹

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

.....  
متعجب اطراف را نگاه کرد و موهای وز ریخته شده توی صورتش را از جلوی چشم کنار زد.

در خیابان‌های زعفرانیه، پشت ترافیک بودند و یادش نمی‌آمد به چه علت باید اینجا باشند. شرکت میراث که جردن بود و خانه‌ی خودشان خیلی پایین‌تر از این منطقه!

حتی نزدیک به دفتر خودش هم نبود و هرچه نگاه می کرد، کمتر می فهمید.

بلند شد و شق و رق نشست. صندلی را صاف کرد و تکیه داد. کت را روی پاهایش انداخت و گیج پرسید:

- کجا می ریم؟

میراث نگاهی به قیافه‌ی متعجب و بامزه‌اش انداخت:

- یه جایی که یکم استراحت کنی.

مشکوک نگاهش کرد. چه به فکر و مهربان!

**Nabroman.Me**

از شر ترافیک میلی متری که خلاص شدند و در یکی از فرعی‌ها پیچیدند، دوباره پرسید:

- اینجا کجاس که می‌تونم استراحت کنم؟

نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم به صورت سراسر سوظنش انداخت، این چهره‌ی مشکوک زیادی برایش بامزه بود. لبخندی زد که گوشه‌ی چشمش چین افتاد و دست سرمه را گرفت و روی پای خودش گذاشت:

- خونه‌ی من!

شوکه از این همه صمیمیت یهویی، چشم‌هایش تقریبا داشتند از حدقه بیرون می‌زدند.

دستش را عقب کشید و غرید:

**Nabroman.Me**  
- اونوقت از من پرسیدی می‌خوام باهات بیام خونه‌ات؟

- من کاریت ندارم، اگه نگران اینی!

لحن خونسردش آرامش نکرد. نگران چیزی نبود، میراث ثابت کرده بود علاقه‌ای به او ندارد که بخواهد خطرناک باشد. از تحمیل سلیقه‌اش، بدون پرسیدن نظرش ناراحت بود.

مقابل پارکینگ یک برج ایستاد تا درها کنار بروند و گفت:

- من صلاح تو می‌خوام، توی این شرایط به نظرم بهتر بود برنگردی خونه و یکم دور از خانواده با آرامش فکر کنی! برگشتن به خونه فقط باعث ایجاد تنش بیشتر می‌شه.

- خودم می‌دونم و قصد برگشت به خونه رو نداشتم!  
ولی اومدن به خونه‌ی تو...

جمله‌اش را نصفه رها کرد و با چشم‌غره‌ای نگاهش را به سمت در و دیوار پارکینگ که از مقابل چشمش رد می‌شد برگرداند. انگار که چیز جالبی آنجا هست!

#پارت ۱۳۰

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

توی آسانسور کنار هم ایستادند و میراث روی صفحه کلید شاسی طبقه‌ی هفتم را فشردند.

Nabroman.Me

لب‌هایش را روی هم می‌فشرید و چند ثانیه یک‌بار به میراث چشم‌غره می‌رفت، آخرین باری که بد نگاهش کرد، لب به اعتراض باز کرد:

- چیه؟ چرا اینطوری نگاه می‌کنی، بیا بزن!

باز چشم‌غره رفت و دست به سینه زد.

درهای آسانسور که باز شدند، زودتر از میراث خارج شد و صدایش را از پشت سر شنید:

- می‌خوای من پیام دنبال تو؟ برو چپ.

بی‌اهمیت به میراث راهش را به سمت تک در سمت چپ که گلدانی پایش بود کج کرد که صدایی شنید:

- های ددی.

برگشت و دختر ریزه‌ی نوجوانی را دید که با نیش باز، سد  
راه میراث شده و ددی صدایش می‌زد.

سری به تاسف تکان داد و طعنه زد:

- پدوفیلی؟

دختر تی شرت گشاد بلند و کت جینی رویش پوشیده بود.

میراث نگاهی به دختر همسایه‌ی شیطان‌ش انداخت.  
چشم‌هایش گرد شد و سریع از خودش دفاع کرد:

- دیانا شوخی می‌کنه. Nabroman.Me

دختر نوجوان به پشت سر چرخیده و با دیدن سرمه که چشم‌هایش را تنگ کرده و دست به سینه آن‌ها را نگاه می‌کرد، لب برچید:

- ددی رل زدی؟ قرار نبود بهم خیانت کنی بیب، حداقل دختر می‌اری یه‌طور ردش کن من نبینمش بی‌احساس خائن.

چشم‌های سرمه هر لحظه بیشتر گرد می‌شد و از طرفی هم خنده‌اش گرفته بود.

میراث خشک گفت:

- دوست دخترم نیست!

Nabroman.Me

دیانا چینی به بینی‌اش انداخت:



## ?Friends with benefits -

سرمه با خنده گفت:

- نه بابا، از مهندس کلا بخاری بلند نمی شه، همکاریم عزیزم، ددیت مال خودت! حالا که فهمیدم پدوفیلم هست کلا ازش ناامید شدم.

#پارت ۱۳۱

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

میراث با چشم غره‌ای به جلو هولش داد:

- زیادی حرف می‌زنی دختر خانم! برو!

و برگشت سمت دیانا که انگار فیلم هالیوودی تماشا می‌کرد، ذوق‌زده و با نیش باز خیره‌شان بود:

- برو خونه!

نیش دیانا بازتر شد:

- چشم ددی.

توی پیچ منتهی به خانه‌اش بودند که دیانا صدا زد:

- حلالیت ددی! یه جوری بزن نفت در بیادا!

میراث چشم‌هایش گرد و پوست سرمه یک درجه روشن‌تر  
از موهایش شد!

سرمه اول به خودش آمد، به سرعت فاصله‌ی باقی مانده  
تا خانه را طی کرد و میراث جلوی خودش را گرفت تا فحش  
ندهد.

- برورد کارت دیانا، دیگه داری بی ادب می‌شی!

به دنبال سرمه راه افتاد و صدای خنده‌های دیانا بدرقه‌شان  
شد.

- خودت می‌دونی، ولی من بودم از این دختره نمی‌گذشتم.

سرمه خجالت‌زده سرش را زیر انداخته و مقابل واحد  
هفتصد و دو منتظر صاحبخانه ایستاده بود.

در عمرش آنقدر خجالت نکشیده بود که این نوجوان  
بی شرم عرق بر تنش نشاندا!  
فکر می کرد پرروتر از خودش وجود ندارد که با این اعجوبه  
آشنا شد!

میراث بعد از سر و کله زدن با دیانا، کنارش ایستاد و رمز در  
ورودی را زد، در را باز کرده و کناری ایستاد تا سرمه زودتر  
داخل شود:

- بفرمایید.

سرمه سربه زیر و آرام، مثل حرکت یک پروانه از کنارش  
گذشت.

**Nabroman.Me**

پشت سرش داخل شد و کمی مردد، دور خودش چرخید:

- راحت باش. خونه‌ی خودته.

سرمه آرام تشکر کرد و میراث خندان از سربه‌زیری‌اش  
طعنه زد:

- اون بیرون که خوب زبونت دراز بود!

#پارت ۱۳۲

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

سرمه به سمتش برگشت و سر کج کرده، خیره‌اش شد.  
سکوتش آزار دهنده بود.

سری به تاسف تکان داده و گفت:

- دیانا بچه‌اس، حرف دهندو نمی‌فهمه تو به دل نگیر.

سری به تایید تکان داد و اطراف را نگاه کرد.

- می‌خوای بری دوش بگیری خستگی در بره؟ همه‌ی  
اتاقا مستره، نگاه کن بین با هرکدوم حال کردی برو.

حالا که زیر یک سقف همراه میراث بود، کمی محتاط و  
آرام‌تر از قبل شده بود. گرچه فکر اینکه میراث برخلاف  
میلش کاری انجام بدهد، تقریباً خنده‌دار به نظر می‌رسید،  
اما احتیاط شرط عقل بود!  
به‌هرحال که میراث مرد بود!

حالا که فکر می کرد، رفتارهایش زیادی بی پروا بوده. اگر  
انقدر اوپن مایند رفتار نمی کرد، میراث به خودش جرات  
نمی داد به خانه خالی بیاوردش!

همانطور که جلو می رفت و به ظاهر در و دیوار خانه را نگاه  
می کرد، میراث از پشت سر صدایش زد:

- پیام بهت ملحفه و حوله بدم؟

شانه هایش بالا پرید و به عقب برگشت تا نگاهش کند.  
با کدام لباس حمام می رفت؟ شالش را تقریبا تا روی  
پیشانی اش جلو کشیده و تمام موهای وز شده اش را زیر  
شال جا داد.

**Nabroman.Me**

- نه، خوبم، فقط می خوام بخوابم.

- هرطور میلته عزیزم.

و در اولین اتاق را باز کرد. اتاق ساده‌ای بود، یک تخت یک و نیم نفره وسط اتاق قرار داشت و رو تختی گلدان، چراغ خواب و ساعت دیواری. پرده‌ها کنار زده شده و نور خانه‌های اطراف کمی تا قسمتی اتاق را روشن کرده بود.

میراث دکمه‌ای را روی دیوار فشرد و سیستم گرمایشی را راه انداخت:

- همینجا می‌مونی؟

داخل شد، همچنان محکم دسته‌های شالش را چسبیده بود.

- اوهوم، فرقی نداره. برای دو ساعت خوابه فقط!



در صدایش اولتیماتوم بود که هشدار بدهد شب نمی‌ماند؟ میراث به خنده افتاد. شجاعت فیک و عینک روشن فکری که زده بود، به حال آتش نمی‌آمد!

- باشه، استراحت کن.

بعد از خروج میراث، به سمت در هجوم برده و قفلش کرد، پهلویش را تکیه داده و سرش را به در چسبانده. مستاصل برای خودش زمزمه کرد:

- چه غلطی بود من کردم!

#پارت ۱۳۳  
Nabroman.Me  
فصل هفتم

یادم تورا فراموش

تقریباً فرار کرده بود! البته یک فرار ناکام، از دیو به خودش  
پناه برده بود!

هنوز صدای خنده‌ی پر تفریح میراث را می‌شنید.

زیرلی غرزد:

- رو آب بخندی مردک.

کلید را در قفل چرخاند و یک بار دستگیره را کشید تا از  
چفت و بست در مطمئن شود.

چه فکری با خودش کرد که به اینجا آمده بود؟

به در تکیه داد و نگاه دیگری به اتاق انداخت. پنجره‌ی سراسری داشت، کوه‌های اطراف تهران میان نورهای شبانه محو دیده می‌شدند.

مردد قدمی از در فاصله گرفت و بالاخره شالش را کمی عقب کشید، اما همچنان روی سرش نگهش داشته بود. انگار آن یک لایه پارچه‌ی نازک چطور می‌توانست ازش مقابل میراث محافظت کند!

دلش نمی‌خواست لباس‌هایش را از تنش در بیاورد. احساس می‌کرد هر لحظه امکان هرچیزی وجود دارد و باید آماده‌ی فرار باشد!

**Nabroman.Me**

نگاه دیگری به در بسته انداخت، احساس خفقان می‌کرد!

هیچ حس امنیتی نداشت که بخواند به حمام برود، با وجود مرد غریبه‌ای که حتی یک رابطه را گردن نمی‌گرفت!

لبه‌ی تخت نشست، محتاط و درحالی که یک چشمش به در بود کت و شالش را در آورد.

دقایقی گذشته و هنوز هیچ‌گونه حمله‌ای از سمت میراث صورت نگرفته بود.

تنش را روی تخت انداخت و با باز کردن دکمه‌ی جین تنگش، سعی کرد کمی بخوابد.

اما از طرفی استرسی که به جانش افتاده بود و از جهتی دیگر، لباس‌هایش که هنوز نم داشتند و به تنش چسبیده بودند. عادت نداشت با شلوار جین و لباس‌های تنگ بخوابد. سوتینش به همه‌جایش فشار می‌آورد!

غلطی زد و یک لحظه از ذهنش گذشت بهتر است به حمام برود و این کلافگی را تمام کند. اما با کدام لباس؟ آنقدر با

عصبانیت از دفتر بیرون زد که چمدانش را همانجا جا گذاشت.

موبایلش که زیر تنش افتاده بود، لرزید و به خیال اینکه خانواده هستند و خواهان برگشتش به خانه، گوشی را از زیر تنش چنگ زد.

اسم میراث روی صفحه ناامیدش کرد. چرا زنگ نمی‌زدند که به خانه برگردد؟ واقعا از او بریده بودند؟ با خودش نمی‌گفتند یک دختر تک و تنها بدون مدارک شناسایی اش شب را چطور صبح می‌کند؟ خانواده‌اش شورش را در آورده بودند!

خشمگین و ناامید پیام میراث را باز کرد:

**Nabroman.Me**

- راحتی؟ هنوز نمی‌خوای بری حموم؟

#پارت ۱۳۴

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

مردد چند ثانیه به صفحه‌ی پیام‌های میراث زل زد. نیاز مبرمی به حمام داشت اما افکار وحشتناکی توی سرش چرخ می‌زدند. نمی‌خواست موبایلش را از خودش دور کند، شاید اگر بسط می‌نشست منتظر بالاخره تماس می‌گرفتند و می‌گفتند به خانه برود.

**Nabroman.Me**

خوشبینانه فکر می‌کرد شاید فرامرز هنوز به مادرش چیزی نگفته که خودش قضیه را فیصله بدهد و بزرگش نکند.

چرا مادرش تماس نمی گرفت؟ ده شب بود، خیلی کم پیش می آمد که سرمه این ساعت خانه نباشد. حتی اگر کاری داشت، با خودش به خانه می برد، نمی خواست قوانین خانه را بشکند، دختر سرکشی نبود و خانواده اش خوب این را می دانستند که فکر می کردند در این قضیه هم عقب نشینی خواهد کرد. هرچه تا امروز آرام بوده، بس بود.

نچی کشید، هرچه فکرش را درگیر می کرد باز ذهنش به سمت بدبختی هایش گریز می زد.

مادرش آنقدر هم بی خیال نبود، حتما تماس می گرفت یا پیام می داد که هشدار بدهد حواسش هست.

حتی مرجان هم دور او خط کشیده بود؟

**Nabroman.Me**

چانه اش لرزید و اشک جمع شده توی چشمش با پلک زدنی روی صورتش چکید و سرش را بالا گرفت گریه نکند.

برای حواس پرتی، توی صفحه‌ی چت میراث گشت.

آخرین پیام‌هایشان توجه‌اش را جلب کرد، دو روز قبل از سفرشان بود و میراث نصیحتش می‌کرد زیاد خودش را اذیت نکند، خیلی اهمیت ندهد و درگیر پست و مقام نباشد. در آخرین پیامش گفته بود که او ستاره‌ی آن شرکت است. به خودش باور داشته باشد و اجازه بدهد اتفاقات به‌طور عادی سیر شوند!

هنوز خیره‌ی پیام‌های میراث بود که جمله‌ی درحال تایپ بالای صفحه به نمایش درآمد.

- خوبی؟ سگته نکرده باشی!

- درم قفل کردی نمی‌تونم نجات بدم.



لبش را گزید و خجالت زده از اینکه متوجهی قفل کردن در شده بود، سریع نوشت:

- می خواستم استراحت کنم، ببخشید.

میراث سریع جوابش را داد:

- مشکلی نیست.

و در پیام بعدی با چند شکک خنده گفت:

- جالبه که سر جمع ۱۰ متر فاصله داریم و چت می کنیم.

**Nabroman.Me**

چیزی نگفت و میراث خودش ادامه داد:

- آگه خوابت نمی بره بیا شام بخوریم. نترس تورو  
نمی خورم!

#پارت ۱۳۵

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

کت کوتاهش نمی توانست ازش محافظت کند اما تنش  
کرد و بیخیال شالش شد. نمی خواست میراث را خیلی  
حساس کند. به نظرش مسخره بود حجاب گرفتن.

بیرون که رفت، در راهروی اتاق خواب‌ها سرکی کشید و وقتی کسی را ندید، راهش را به سمت نشیمن کج کرد.

آشپزخانه مابین پذیرایی و نشیمن بود.

زمزمه‌ی میراث او را به آن سمت کشاند. از پشت دیوار نگاهی انداخت و با دیدن میراث پای گاز که برای خودش شعری زمزمه می‌کرد، لبخندی زد.

جلو رفت و با اعتماد به نفس صدایش زد:

- چه شعر قشنگی، بلندتر می‌خونی؟

میراث نگاهی به سرمه که کنار دستش ایستاده بود، انداخت و با دیدن کت تنش اخم‌هایش درهم شد:

- سرده؟

وزیرلی غرزد:

- معلومه که سردته. تقصیر منه.

سرمه گردن کشید تا ببیند میراث در حال انجام چه کاریست:

- چی تقصیر توعه؟

موفق نمی‌شد، بدن بزرگ میراث دیدش را کور کرده بود.

- اه بیا اینوریه دقیقه ببینم چیکار می‌کنی؟

**Nabroman.Me**

- اینکه بهت حق انتخاب دادم، باید بهت زور بگم  
حرف گوش کنی و به فکر خودت باشی؟

مچ سرمه را گرفت و هرچیزی که روی گاز مشغولش بود را  
رها کرد.

داد سرمه در آمد:

- دستمو ولکن... عه عه عه...

میراث با تحکم گفت:

- بریم بهت لباس بدم برو حموم. با این لباسای خیس  
سرما می خوری.

#پارت ۱۳۶ Nabroman.Me

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

سرمه دهان کجی کرده و قبل از اینکه حرفی بزند، توی اتاق بزرگتری کشیده شد.

دکور سرمه‌ای طوسی اتاق، قابل توجه بود. اما نکته‌ی بارزی که چشمش را گرفت وجود گیتاری که تکیه به دیوار داده، بود.

لب گزید و دلش برای میراثی که جبر روزگار به این راه کشانده بودش، سوخت.

میراث رهایش کرد و به سمت کمد دیواری‌ها رفت.

از فرصت استفاده کرده و سراغ گیتار رفت، خارج از کاورش به دیوار تکیه داده شده بود و می توانست لمسش کند. از سازهای موسیقی خیلی سردر نمی آورد، تا الآن حتی علاقه ای هم به آنها نداشته اما می فهمید این گیتار نفیس تر از چیزی ست که بتواند درک کند.

- بلدی؟

دستش نیمه ی راه لمس کردن گیتار بود که صدای میراث باعث شد عقب بپرد.

سینه اش را لمس کرد و چشم غره ای رفت:

- ترسیدم.

**Nabroman.Me**

میراث طوری کنارش ایستاد که شانیه ی بدون پوششش به بازوهایش کشیده شد. آب دهان قورت داده و نگاهش

میخ فاصله‌ی بند انگشتی بینشان شد. کمی عقب کشید تا راحت نفس بکشد و میراث لبخندی به رویش زد:

- تنها که نبودی، چرا ترسیدی؟

زیر این نگاه موش‌کافانه و دقیقش داشت آب می‌شد. خودش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید. بگوید افکار منحرفم، از تو می‌ترسیدند مبادا دست از پا خطا کنی؟ به میراثی که تا حالا هیچ حرکت ناب‌جایی نداشته، مطمئناً برمی‌خورد و در حد خودش هم نبود!

میراث پی حرف قبلی‌اش را نگرفت و پرسید:

- نگفتی. بلدی؟  
**Nabroman.Me**

خوشحال از جمع شدن بحث شرم‌آور قبل، شانه بالا انداخت:



- نه، فقط کنجکاو بودم.

میراث هودی شلواری را به سمتش گرفت:

- برو حموم لباساتو عوض کن برگرد، برات می‌زنم.

#پارت ۱۳۷

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

از حمام که بیرون آمد، احساس سبکی و تمیزی می کرد و کلافگی اش رفع شده بود. حالش بهتر شده و از میراث برای اصرارش ممنون بود. حتی بهتر می توانست فکر کند!

موهایش را با تنها کشی که داشت، بافت و از کنار شانه اش رهاش کرد. حوصله ی خشک کردن این حجم مو را نداشت. اگر سشوار می کشید پف می کرد و باید با اتو موهایش را صاف می کرد و چند ساعتی زمان می برد. همین روزها بود که به سرش بزند و تمام موهایش را کوتاه کند!

لباس های میراث به تنش بزرگ بود و مجبور شد بند شلوار را تا آخر بکشد و بعد ببندد که از تنش نیفتد.

هودی هم با توجه به وقدر و هیکل میراث، تا زیر باسنش را گرفته بود. درکل بد نبود!

احساس بدی نداشت و از انتخاب لباسش راضی بود. طوری لباس برایش انتخاب نکرده بود که معذب شود. اگر پسرهای دیگر بودند، مطمئناً از این موقعیت برای دید زدن استفاده می کردند و هرچه لباس نازک و بدن نما داشتند پیشکش می کردند!

خوشحال بود که شعور میراث بیشتر از یک شیطنت پسرانه است!

بیرون که رفت، مجددا صدای زمزمه‌ی میراث را شنید. پای گاز ایستاده و مشغول پخت غذا بود. درست مثل سری قبل، کنار دستش ایستاد و زمزمه کرد:

- چی درست می کنی؟

**Nabroman.Me**

- پاستا، دوست داری؟

هومی کشید، ترجیحش غذای کم کالری‌تری بود اما انرژی‌اش تمام شده و بدنش نیاز به شارژ شدن داشت.

میراث چیزی برای خودش لب می‌زد. کنجکاو به سمتش خم شد و متوجهی کلمات جاری بر لبش شد:

- من همون جزیره بودم، خاکی و صمیمی و گرم. واسه عشق بازی موجا، قامتم یه بستر نرم. یه عزیز دردونه بودم، پیش چشم خیس موجا. یه نگین سبز خالص، روی انگشتر دریا!

متوجهی کنجکاوای سرمه شد و صدایش از زمزمه برای خودش فراتر رفت. بلندتر خواند:

- تا که یک روز تو رسیدی، توی قلبم پا گذاشتی، غصه‌های عاشقی رو، تو وجودم جا گذاشتی! زیر رگبار نگاهت، دلم انگار زیر و رو شد. برای داشتن عشقت، همه جونم آرزو شد. تا نفس کشیدی انگار، نفسم

برید تو سینه. ابر و باد و دریا گفتن، حس عاشقی  
همینه! اومدی تو سرنوشتم، بی بهونه پا گذاشتی. اما تا  
قایقی اومد، از من و دلم گذشتی. رفتی با قایق  
عشقت، سوی روشنی فردا. من و دل اما نشستیم،  
چشم به راهت لب دریا!

ساکت شد و دیگر ادامه نداد، سرمه با لبخند بزرگی، برایش  
دست زد و تشویقش کرد:

- از صدات خوشم می آید، قشنگ می خونی.

میراث به سمتش چرخید که بازوهایشان بهم برخورد.  
ناخودآگاه بدنش واکنش نشان داد و عقب پرید.

ابروهایش بالا پریدند و مشکوک پرسید:

- از من می ترسی؟

#پارت ۱۳۸

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

در سکوتی شرم آور، لبش را گزید و چشم از نگاه پرسشگر  
میراث دزدید.

صدای بم میراث که به گوشش رسید، ته مایه‌ای از خنده  
داشت:

- می‌تونم پرسم من چیکار کردم که انقدر می‌ترسی و  
عصبی هستی؟

شانه‌ای بالا انداخت و جوابی نداد. امیدوار بود این بحث  
هرچه زودتر تمام شود، نمی‌شد میراث فقط بخواند، گیتار  
بزند و برایش غذا درست کند؟

اصلا این حرف‌ها چه بود دم گوش دختر مردم جیک  
جیک می‌کرد؟ دلش می‌خواست بگوید برو نگران خواهر  
مادر خودت بشو!

میراث خندید و کلاه هودی را تا روی بینی‌اش پایین کشید:

- لباسام به تو بیشتر از خودم می‌آد. کیوت شدی.

Nabroman.Me

از خنده‌ی پهن شده روی صورت میراث متنفر بود. کاش  
قدش می‌رسید و مشتش را توی دهانش می‌کوبید.

می دانست نباید مقابل هیچ مردی سر خم کند. اگر کم  
می آورد، کارش زار بود!

پشت چشمی نازک کرده و از موضع بالا صحبت کرد:

- کی گفته از تو می ترسم؟ عصبی ام چون شرایطم جای  
آرامش نمی ذاره. ببخشید که برای زحمت چندین سالم  
دارم غصه می خورم!

و صرفاً جهت اینکه نشان بدهد واقعا نمی ترسد، به شوخی  
و با خنده ضربه ای به بازویش کوبید. چقدر داغ بود!  
لحظه ای حرف در دهانش ماسید و جمله ها در مغزش گم  
شدند!

**Nabroman.Me**

ابروهای میراث بالا پرید و گفت:



- خب؟

دستش را برداشت و خودش را جمع و جور کرد. مصنوعی خندید:

- توهم که کبریت بی خطری، به دیانا هم گفتم، بخاری ازت در نمی آد. از چی بترسم دقیقا؟

لبخند خبیث گوشه‌ی لب میراث خبرهای خوبی نمی داد. چشم‌هایش برق می زدند و لبخندش هر لحظه بزرگ‌تر می شد.

یک قدم به سمتش برداشت و با لحن شیطنت‌باری گفت:

**Nabroman.Me**

- می دونی، منم اول آخریه مردم!

آب دهانش را قورت داد.

لعنتی! نیازی به تاکید نبود.

خودش خوب می دانست، زیادی مردانه بود، اصلا نمی شد نادیده گرفت. حتی بوی تنش هم قدرت و مردانگی را به رخ می کشیدند!

هر قدمی که میراث جلو می آمد، عقب می رفت تا جایی که بین حد فاصل کابینت ها و یخچال گیر افتاد.

لبخندش محو شده بود اما برق چشم های شرورش پابرجا بودند.

با جدیت زمزمه کرد:

- تو زن خوشگلی هستی، جذابی، از اولین باری که دیدمت چشمم گرفت! اینکه الان تو خونمی و لباسامو پوشیدی، به طور وحشتناکی هاته!

#پارت ۱۳۹

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

فاصله‌ی بینشان یک شوخی بود. تقریباً به تنش چسبیده بود!

دست دراز کرد طره موی فر و آویزان روی پیشانی‌اش را گرفت.

**Nabroman.Me**

سرمه مضطرب خندید و صرفاً جهت اینکه حال و هوای بینشان را عوض کند، مزه پراند:

- هودی پنج شش سایز بزرگ تر برات هاته؟

با طره مو توی انگشتانش بازی کرد و هومی کشید:

- عطر من روی تنت می شینه و این به شدت هاته!

از وحشت تقریباً نزدیک بود پس بیفتد. چشم هایش گشاد شده بود و تند تند نفس می کشید.

دست چپش را که آزاد بود، کنار پهلویش روی کابینت تکیه داد؛ بعد انگار نه انگار که الآن به چه چیزی اشاره کرده، آرام گفت:

**Nabroman.Me**

- چرا همیشه موهاتو می بندی؟

لمسش نمی کرد اما گرمای تنش احاطه اش کرده بود.  
دستش یکی دو سانتی از پهلویش فاصله داشت و فقط یک  
طره مویش بین انگشتانش بود.

نفس عمیقی کشید و عطر تن مردانه اش به پرزهای  
بینی اش چسبید. این فاصله بینشان، قطعاً ناامن بود! اما  
حرفی نزد و برای پرت کردن حواس میراث از موقعیتشان،  
غرزد:

- چون موهام فره و کلی رسیدگی می خواد و وقتشو ندارم.  
اینجا که حتی شامپو و ماسک موی خودمم نبود، الان  
بافت موهامو باز کنم فرار می کنی انقدر وزه! شبیه  
کلهی شیر می شه، منتها وز وزی!

خندید و گوشه‌ی چشمش چین افتاد:  
**Nabroman.Me**

- نه فرار نمی کنم، از هر عنصر - سازنده‌ی تو خوشم  
می آد!

ای بابا، چرا ول نمی کرد؟  
آب دهانش را قورت داد و میراث کمی به سمت صورتش  
خم شد تا در چشم هایش خیره شود.

- خیلی بدم که از ترس توی نگاهت خوشم می آید؟

چانه اش لرزید. مردک دستش انداخته بود؟

کف هر دو دستش را به سینه اش چسباند و خواست  
عقب بزنش که مچ دستانش اسیر شد.

#پارت ۱۴۰

Nabroman.Me فصل هفتم

یادم تورا فراموش

- ترس رو توی نگاه خیلیا دیدم و ککم نگزیده. ولی  
چشمای تو فرق داره. ترست بی‌مورده و از این خوشم  
می‌آد.

اخمی کرد و مثل آدم‌های بلا تکلیف چند قطبی، پچ زد:

- البته بهت دلیلی ندادم که انقدر ازم بترسی!

چانه‌اش را بالا گرفت. از ترس به لرز افتاده بود، اما محکم  
گفت:

- اگه بری عقب، دیگه نمی‌ترسم.

به جای عقب رفتن، دست دور کمرش حلقه کرد و به سینه‌اش چسبانده‌اش.

سرش را توی گردنش فرو برد و آرام گفت:

- ازت خوشم می‌آد، جذاب و کیوتی.

تمام تنش لمس شده و بین دست‌های میراث وا رفته بود.

حتی نمی‌توانست حرف بزند.

- چه تو بغلی!

Nabroman.Me

آرام پچ زد:



- ولمکن.

دم عمیقی از عطر گردنش گرفت. بوی خوبی می داد. عطر تنش و شامپویی که استفاده کرده بود، ترکیب شده بودند.

- چرا؟ مگه خودت نمی خواستی با من باشی؟

بغض صدایش را خش انداخته بود:

- اینطوری؟ نخیر، صدسال سیاه نمی خوام. رابطه رو گردن نمی گیری، ولی برای هرچیزی بدون تعهد پایه ای نه؟ من اینطوری نیستم. شبیه دخترایی که می شناسی نیستم. ولمکن.

**Nabroman.Me**

میراث همانجایی که بود، به خنده افتاد. نفس تندش گردنش را قلقلک داد:

- واقعا بچه‌ای!

سرش را از گردنش جدا کرده و توی چشم‌هایش نگاه کرد:

- من می‌خوامت، ولی نه اونطوری که تو می‌خوای.

تمام تنش داغ بود و برای یک‌ذره لمس بیشتر میراث جیغ می‌کشید.

خم شد و بی‌هوا گونه‌اش را بوسید:

- من می‌خوامت، ولی الآن تو مهمون منی.

تمام ارگان‌های مغزی‌اش با همان بوسه سوختند. حتی متوجه نبود برای سرپا ماندن به لبه‌ی کابینت چنگ زده!

تمام توانش را گذاشته بود روی چشم‌هایش تا همچنان  
تخس نگاهش کند. نمی‌خواست نشان بدهد آن بوسه با  
دل و جانش چه کرده.

میراث کمرش را هم رها کرد:

- من می‌خوام توتیا، خیلی بیشتر از چیزی که تصور شو  
بکنی و اگه الان به سختی جلوی خودمو گرفتم تا  
همه‌ی فاصله‌های بینمون رو جر ندم، به احترام توئه  
که مهمون خونمی! از من نترس، جات پیش من امنه!  
اگه کبریت بی‌خطر، انتخاب خودمه که ترجیح می‌دم  
کنار من احساس خوبی داشته باشی!

عقب رفت و اجازه‌ی تنفس داد، با سرعتی که نمی‌دانست  
از کجا آورده خودش را توی اتاقی که میراث به او داده بود  
انداخت و در را قفل کرد.

#پارت ۱۴۱

## فصل هفتم

### یادم تورا فراموش

خیره‌ی راهی که به سرعت طی می‌کرد، لبخندی از یادآوری  
حالت متعجب صورتش زد.

وقتی از زور شگفتی آن چشم‌های دیوانه‌کننده‌اش را گرد  
می‌کرد و لب‌های کوچکش از هم فاصله می‌گرفتند، تمام  
خودداری‌اش را خرج کرد که همان لحظه نبوسدش!

# Nabroman.Me

حقیقت را به سرمه گفته بود. دلش می‌خواست تمام  
فاصله‌های بینشان که لباس‌ها بخشی از آن بودند را از بین  
برد اما نه در حالتی که دختر بین دست‌هایش می‌لرزید.

مطمئنا اینطور نمی خواستش. زنها را مشتاق دوست داشت و البته همراه یادآوری حد و حدود!

سرمه را می خواست، تمام مغزش مدام او را به سمتش جذب می کرد اما نمی توانست داشته باشدش!

سرمه زنی نبود که چندوقت باهم خوش بگذرانند و بعد خداحافظی کنند. اصلا رها کردن همچین زنی غیر ممکن بود و برای او به شدت ممنوع!

شرایط نگه داشتن یک رابطه با سرمه را نداشت و می دانست اولین حرکت را که بزند، در یک جادهی بی برگشت با او گیر می افتد.

همین حالا هم دست کشیدن از سرمه، به بزرگترین چالش شخصیتی اش تبدیل شده بود.

قانع شده بود که نباید او را اسیر خودش و زندگی سرتاسر کثافتش کند اما هربار که جلویش سبز می‌شد، تمام معادلاتش بهم می‌خوردند. گاهی با خودش فکر می‌کرد باید خودخواه باشد و او را به دست بیاورد.

از وقتی با سرمه آشنا شده بود، کارهایش به طرز آسانی، بی‌دردسر انجام می‌شدند. مطمئن بود سرمه شانس زندگی‌اش است و مدام به خودش سیخونک می‌زد که از دستش نده!

اما وجود ملک‌زاده و نیکی!

مطمئن بود که سرمه کوتاه نخواهد آمد، شاید اگر خیلی عاشق می‌شد می‌توانست کنار بیاید که مرد زندگی‌اش را با زن دیگری شریک شود!

اما خیال باطلی بود که بهش می‌خندید، هیچ زنی آنقدر احمق نبود که با شرایط او کنار بیاید.

در مراحل پایانی پخت پاستا بود که به سرمه پیام داد:

- ده مین دیگه میزومی چینم.

- اگه گرسنته بیا.

همان لحظه پیامش سین خورد و چند ثانیه بعد باز شدن در اتاق را شنید.

دست به سینه، به جزیره تکیه زد و وقتی سر و کله‌ی سرمه پیدا شد که تقریباً زیر کلاه هودی پنهان شده بود، خنده‌اش را آزاد کرد:

**Nabroman.Me**

- اگه مال من بودی، الآن انقدر می‌چلوندمت دیگه اینطوری قیافه نگیری، کیوت.

#پارت ۱۴۲

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

سرمه چشمی چپ کرده و با دهان کجی، زیرلبی چیزی گفت  
که تنها کلمه‌ی "پررو" را تشخیص داد و نیشش بیشتر باز  
شد.

**Nabroman.Me**

برای اینکه به رویش بیاورد غرغرش را شنیده، نیش چاک  
داد و گفت:



- من پررو نیستم، تو زیادی خوشمزهای.

سرمه این بار دیگر به غر زیرلبی بسنده نکرد و در تخم  
چشمش زل زد:

- فعلا که هستی، خوشم نمی آد وقتی هیچی بینمون  
نیست هی لاس می زنی.

نیش میراث جمع شد و راضی از اینکه حال خوشش را بهم  
زده، کنارش ایستاد و قهر آلود زمزمه کرد:

- کمک می خوای؟

به خودش آمد و برگشت سمت تابه ای که سس پاستا را در  
آن درست می کرد.

زمزمه کرد:

- آگه زحمتی نیست میزو بچین.

هومی کشید:

- اکی، دارمش.

چرخید و به سمت کابینت‌ها قدم برداشت.

- بشقاب از کجا بردارم؟

پاستاها را توی سس رژیمی دستپخت خودش ریخت و  
حین هم زدنش برای طعم گرفتن، جوابش را داد:

**Nabroman.Me**

- کابینت بالای سینک، لیوانا بغل یخچال و قاشق  
چنگال تو کشوی زیر گاز. آب و نوشابه زیرو تو

یخچاله، ظرف سالاد آماده تو بالاترین کشوعه. سس  
سزار رژیمی هم تو در یخچاله.

از این حجم مرتب بودن میراث خنده‌اش گرفته بود.  
همه‌ی این کارها را خودش انجام می‌داد؟ چه کدبانو!

جلوی زبانش را نگرفت و حینی که قاشق چنگال‌ها  
برمی‌داشت خندان گفت:

- آفرین کدبانو، وقت شوهرته. سالاد آماده تو یخچال  
داری؟ ماما من انقدر سلیقه نداره که تو داری!

#پارت ۱۴۳

فصل هفتم  
یادم تورا فراموش  
**Nabroman.Me**

با آن هیبت پای گاز ایستاده و مواد توی تابه را هم می‌زد.  
به اندازه‌ی کافی دیدنی بود که بایستد و تماشایش کند، اما  
از کنارش گذشت و غر زد:

- همه‌جارو گرفتی.

برای دو نفر میز را چید و بعد کنار میراث ایستاد. کنجکاو  
گفت:

- همه‌چیز رژیمی استفاده می‌کنی، ولی با پاستا! کالریش  
زیاده‌ها.

**Nabroman.Me**

بینی‌اش بین انگشتان میراث فشرده شد:

- نگران نباش، کم چربه با روغن زیتون و بدون خامه درست می‌کنم.

روی بینی‌اش را ماساژ داد اما غر نزد. حس می‌کرد واکنش‌هایش میراث را بدتر تحریک می‌کند اذیتش کند!

هومی کشید. نرم برگشت و پشت میز نشست:

- منتظرم، شف. سورپرایزم کن.

شام را در آرامش خوردند، از دست پخت میراث شگفت‌زده شده بود و وقتی این را گفت، فقط ساده جواب گرفت آشپزی سرگرمی تنهایی‌هایش است.

**Nabroman.Me**

دلش برایش می‌سوخت. نمی‌دانست در خانواده‌اش چه گذشته که شبیه طرد شده‌ها زندگی می‌کرد. دوست داشت توی زندگی‌اش کنکاش کند اما پا نمی‌داد. مرموزتر از این

حرف‌ها بود و همین عجیب بودن زندگی‌اش بیشتر باعث می‌شد جذبش شود.

از تمام خانواده‌اش، فقط نیکی را دیده بود. به یاد دخترک که افتاد، لبخند خبیثی توی دلش برای خودش زد. می‌توانست صحبت‌هایشان را به‌جای مورد علاقه‌اش بکشد و کمی اطلاعات بگیرد. تمام زندگی‌اش کف دست میراث بود و او جز فامیلی و شجره‌نامه‌ی پر طمطراقش، چیز خاصی نمی‌دانست!

لیوان آبی برای خودش ریخت و حین نوشیدنش، آرام پرسید:

- نیکی خوبه؟

**Nabroman.Me**

ساعت نزدیک دوازده بود و آنها فارق از زمان و مکان مشغول صرف شام بودند.

لحظه‌ای خشکش زد. چنگالش را کناری گذاشت و از  
نوشابه‌ی زیرو کمی برای خودش ریخت:

- خوبه، خداروشکر بعد از اون بار دیگه اتفاق خاصی  
نیفتاده براش.

- الهی بگردم براش، بیچاره بچه. حتما خیلی سختشه  
که نمی‌تونه مثل همسن و سالاش شلوغ کنه.

#پارت ۱۴۴

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

نوشابه را نیمه خورده، روی میز رها کرد و خشک جواب داد:

- نیکی بچه‌ی باهوش و عاقلیه، می‌دونه که برای سلامتت بهتره که مراقب خودش باشه.

از لحن خشک میراث معلوم بود بحث مورد علاقه‌اش نیست اما از کی تا حالا به دل‌بخواه کسی اهمیت می‌داد؟

کمی محتاط‌تر، جرعه‌ی دیگری آب نوشید و گیج پرسید:

- راستی گفتم بیماریش چیه؟

**Nabroman.Me**

بی‌حال لب زد:

- \*هموفیلیا!



شوکه از کلمه‌ای که شنیده بود، چند ثانیه بر و بر خیره‌اش شد و حتی یادش رفت آب دهانش را قورت بدهد.

چهره‌ی ملوس نیکی و آرزوهایش برای بزرگ شدن توی ذهنش آمد و یک لحظه بغض کرد.

چانه‌ی لرزانش، میراث را از آن حال و هوای خشک در آورد و کمی آرام گرفت.

با بغض زمزمه کرد:

- نمی‌دونستم، الهی بمیرم برایش.

**Nabroman.Me**

لیوانش را مجدداً از آب پر کرد و تمامش را یک‌جا سر کشید تا بغضش را قورت بدهد. از مریضی- بچه‌ها متنفر بود. خواهرزاده‌اش سرما می‌خورد، حالش گرفته می‌شد و

چند روزی افسرده بود. چه برسد به یک بیماری  
صعب‌العلاج!

تن کوچکش را تصور می‌کرد که برای یک زخم بی‌اهمیت  
نیاز به چه نوع داروهایی دارد. اطلاعات زیادی نداشت،  
اما می‌دانست که شرایط خوب نیست.

آرام بچ زد:

- متاسفم. امیدارم هرچه زودتر بهبود پیدا کنه.

از کنجکاویش اش پشیمان بود، حتی دلش نمی‌خواست بحث  
را ادامه بدهد. اشتهايش کور شده بود و پاستاهای توی  
بشقاب به نظرش ماسیده بودند، دیگر هیچ میل و اشتیاقی  
برای غذا خوردن نداشت. خانواده‌اش چطور با این بیماری  
کنار آمده بودند؟ روحیه‌ی قوی و مبارزه‌گری می‌خواست  
که خودت را میان روزهای غم و ناراحتی بیماری نبازی!

میراث مجددا خشک گفت:

- ممنون، هنوز هیچ درمان قطعی نداره، اما از دعوات  
مچکرم.

غذاهای هردونفر نصفه باقی مانده بود و انگار دیگر میلی  
برای ادامه نداشتند. سرمه اول عقب کشید:

- مچکرم، فوق العاده بود. دست پختت واقعا خوبه.

\*

هموفیلی یا خون‌تراوی (به انگلیسی: Hemophilia) دسته‌ای از بیماری‌های ارثی هستند که در آن‌ها توان بدن برای ایجاد لخته و انعقاد خون برای جلوگیری از خونریزی در صورت پاره شدن رگ مختل شده‌است. هموفیلی آ

(هموفیلی نوع کلاسیک) (نقص فاکتور انعقادی هشت) شایعترین شکل این اختلال است و در یک نوزاد از هر ۵ تا ۱۰ هزار نوزاد پسر—(به صورت نادر در دختران) دیده می‌شود. هموفیلی بی (هموفیلی کریسمس) (نقص فاکتور نه) در یک مورد از هر ۲۰ تا ۳۴ هزار نوزاد پسر—مشاهده می‌شود. هموفیلی از دو کلمه همو به معنی خون و فیلیا به معنی دوست داشتن تشکیل شده.

#پارت ۱۴۵

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

سر شستن ظرف‌ها بحث کردند و در آخر به همکاری دو نفره رضایت دادند. سرمه معتقد بود میراث زحمت کشیده شام درست کرده و ظرف‌ها با اوست.

میراث هم اصرار داشت که او مهمان است، نباید اولین باری که به خانه‌اش آمده کار کند! اصلاً با اصل کار کردنش مشکل داشت!

کنار هم یکی بشقاب‌ها را توی ماشین ظرفشویی قرار داد و دیگری تابه‌های کثیف را شست.

کارشان که تمام شد، سرمه دوباره تاکید کرد:

- اینطوری احساس بهتری دارم!  
**Nabroman.Me**

آستین‌های خیس هودی را تا زد. لباس آنقدر برایش بلند بود که آستین‌ها تازه از مچش بالا بزنند.

میراث خیره به حرکات و درگیری بامزه‌ی سرمه با آستین‌ها که بالا نمی‌ماندند، به پایین سر می‌خوردند و کفر سرمه را در می‌آوردند، لبخندی یک‌و‌ری زد.

یه طره موی مزاحم از لای بافت محکمش به بیرون درز کرده و روی پیشانی‌اش افتاده بود، فوتش کرد و باعث کش آمدن بیشتر لبخند میراث شد.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دست دراز کرد و طره موی مزاحمی که دوباره جلوی چشمش افتاده بود را عقب زد.

خیلی سریع‌تر از چیزی که بتواند حتی درست لمسش کند، عقب کشید و گفت: **Nabroman.Me**

- برو استراحت کن، احتمالاً خسته‌ای.

آب دهان قورت داده و همچنان به صورت جدی میراث زل زده بود. دختر شجاعی بود، شانسیش را امتحان کرده و فهمیده بود که میراث تا خودش نخواهد با او هیچ رابطه‌ای برقرار نمی‌کند!

- خوابت می‌آد؟ اگه خسته‌ای اصراری ندارم، ولی اگه اکی تلویزیونو روشن کن، چایی و خوراکی بیارم فیلم ببینیم.

میراث این‌ها را می‌گفت و توی کابینت‌ها به دنبال تنقلات بود.

سرمه که هنوز از لمس آرام و کوتاهش گیج بود و انگار هنوز تحت تاثیر جادوی آن لحظه، سری تکان داد و قدمی برداشت که تلو تلو خورد. زمین زیر پایش تاب خورد و نفهمید قدم بعدی‌اش را کجا می‌گذارد. نزدیک بود پخش زمین شود که دستی میان زمین و هوا نگهش داشت.

#پارت ۱۴۶

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

چشم‌هایش را با حرص بست و خودش را لعنت کرد که  
حتی یک راه مستقیم هم نمی‌تواند برود!

دست روی دست میراث که دور شکمش بود گذاشت و  
صدایش را با سرفه‌ای صاف کرد:

- ولم می‌کنی؟



صدای میراث را شنید که ته مایه‌ای از خنده داشت:

- یه تابه بود فقط.

خوب بود که فکر می‌کرد از شستن یک تابه ضعف کرده و چشم‌هایش سیاهی رفته، نه لحظه‌ی جادویی که رقم زده!

باری دیگر سرفه کرد و میراث با شیطنت بیشتری، سر در گوشش فرو برد:

- می‌ترسم ولت کنم پس بیفتی، بغلت کنم تا روی مبل؟

چشم‌هایش گرد شدند و قبل از اینکه فرصت اعتراض داشته باشد، روی دست‌های میراث بود!

جیغی زد و بی اراده دست‌هایش یقه‌ی پیراهن میراث را گرفت:

- بذارم پایین! سنگینم می‌اندازیم!

خندان ابرویی بالا انداخت و ژستی آمد:

- الکی که دمبل نمی‌زنم! آگه نتونم یه دختر شصت کیلویی رو بلند کنم به چه درد می‌خورم؟

بی‌توجه به جیغ جیغ‌هایش که راه افتاد، به ناچار محکم‌تر یقه‌اش را گرفت و تقریباً به گریه افتاد:

- وای مامان! گه خوردم قهر کردم اومدم اینجا. تو رو خدا بذارم پایین!

روی مبل روبه‌روی تلویزیون فرود آمد، بغض کرده نگاهی به قیافه‌ی از خود مچکر میراث انداخت و بدون هیچ حرفی رویش را برگرداند. قهر کرده بود.

#پارت ۱۴۷

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

بق کرده، دست به سینه زد و وقتی میراث خندان خودش را کنارش انداخت، چشم‌غره رفت.

عقب کشید و میراث با لحن منت‌کشی و خندان گفت:

- قهر نکن حالا، پاستیل دوست داری؟

رویش را بیشتر برگرداند و زیرلی غر زد:

- سگته کردم! قهر نکنم؟ هه.

کلاه هودی‌اش را روی صورتش کشید و کامل به طرف دیگری چرخید.

میراث با همان ته مایه‌ی خنده که نشان می‌داد حسابی از وضع خوشش آمده، دم گوشش پچ زد:

- قهر کردنتم خوردنیه آخه... داری یه کاری می‌کنی هرچی تا حالا مقاومت کردم دود شه بره هوا، یه لقمه‌ی چپت کنم!

برگشت و جوری نگاهش کرد که خودش را جمع و جور کند. اما میراث همچنان لم داده روی ساعدش، به سمتش خم بود.

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و نتوانست زبانش به دهان بگیرد و حرفی نزند.

هرچقدر زبان گزید و به خودش یادآوری کرد مهمان است چیزی نگوید، اما نتوانست و طعنه‌آمیز گفت:

- برای آدمی که گردن گیرش خرابه زیادی صمیمی رفتار می‌کنی. یکم بکش عقب وقتی می‌گی منظوری نداری و من بد برداشت می‌کنم، قابل باور باشه!

نفس میراث هنوز پشت گوشش پخش می‌شد:

**Nabroman.Me**

- کی گفته منظوری ندارم؟

#پارت ۱۴۸

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

سکوت بینشان کمی کش آمد و بعد سرمه بی اراده گفت:

- تو، تو هرمز! شبیه آدمای مشتاق به نظر نمی‌رسی.

تار موهایی که جلوی صورتش بود را پشت گوش زد و  
میراث دست دراز کرد بافت موهایش را باز کند.

- من الآن تو شرایطی نیستم که بخوام مسئولیت چیزی رو قبول کنم و دلم نمی‌خواد روزی که مال من بودی چیزی کم داشته باشی! باید یکم صبر کنیم تا زندگیم روی روال بیفته.

حقیقت را گفتم، فقط در ظاهری گول زنده. اگر می‌گفت زن و بچه دارد، سرمه هم مثل تارا رهائش می‌کرد. هیچ زنی همچین زندگی را نمی‌خواست. هیچ زنی طاقت نمی‌آورد نفر سوم باشد!

شاید می‌توانست یک مدت با سرمه خوش باشد و بعد همه چیز را تمام کند. بعید می‌دانست سرمه هم به دنبال یک رابطه‌ی پایدار باشد، وقتش را نداشت. شاید بعداً نظرش را راجع به این می‌پرسید.

**Nabroman.Me**

موهای سرمه را که از بافتش خارج کرده بود، با انگشت‌هایش شانه کشید و از نرمی‌اش لذت برد.

- رنگ موها ت خیلی خوشگله، بهت می آد، ولی این دفعه مشکی کن.

سرمه نگاهی از گوشه ی چشم به او انداخت و گیج گفت:

- موهای خودمه!

گیج از حرفش اخم کرد، همچنان انگشت هایش را بین تارهای لطیف موهایش می کشید.  
با اعتماد به نفس گفت:

- آره می دونم، دیدم موهاشونو اکستنشن می کنن. تو عم این دفعه که رفتی رنگ کنی، بذار مشکی بشه.

**Nabroman.Me**

سرمه سرگرم از گیجی و نابلدی میراث، بازیگوشانه گفت:



- اوهوم، ولی این رنگ موهای خودمه دوست عزیز.  
ذاتا قرمزم! همه‌ی موهای تنم قرمزه!

لحظه‌ای با یک علامت سوال بزرگ در چهره‌اش نگاهش  
کرد و بعد بهت‌زده گفت:

- همه‌جا؟ حتی...

به خودش آمد و ادامه‌ی سوالش را خورد!

#پارت ۱۴۹

فصل هفتم

یادم تورا فراموش

Nabroman.Me

گوش‌هایش داغ شدند و چشم‌هایش گرد. می‌توانست حدس بزند جمله‌ی نصفه نیمه‌ی میراث قرار بود به کجا ختم شود و در دل خدا را شکر کرد که زود خودش را جمع و جور کرد. لب‌گزید و خودش را به آن راه زد. ترجیح می‌داد کلا نشنیده بگیرد چه شنیده!

حواس‌پرت سر تکان داد و موهای جلویش روی پیشانی‌اش ریختند:

- اوهوم، بهش می‌گن جینجر.

نگاه‌آبی میراث پر از شگفتی و تحسین بود. تاب و تحمل این نگاه سنگین را نداشت، سر برگرداند و صرفاً جهت شکستن سکوت، لب زد:

- مشکلی برای بارا پیش نیومد؟ راحت ترנסفر شدن؟

دل به دل سرمه داد برای تمام شدن بحث‌های چالش برانگیز بینشان. این حرف‌ها امن‌تر بودند. حداقل کمتر بیتاب لمس آن تارهای ابریشمی می‌شد. حالا که فهمید رنگشان طبیعی است، مقاومت سخت‌تر شد.

هر بار که نگاهش می‌کرد و آن لب‌های درشت صورتی‌اش را روی هم می‌فشرد. یا وقت‌هایی که مهربان لبخند می‌زد و موهایش را پشت گوشش می‌گذاشت.

در تمام لحظاتی که کنار سرمه بود و به حرف‌های هیجان‌زده‌اش گوش می‌داد، هوش و حواسش پی چیز دیگری بود! به حرف‌هایش گوش نمی‌داد و نخورده مست بود! مست حضور یک زن، برای اولین بار!

زنی که به هیچ‌عنوان قصد نداشت بی‌حرمتش کند.

جنگ سختی بین عقل و دلش سر گرفته بود. دلش می گفت  
سرمه راضیست، می توانی در همین لحظه مهر مالکیت  
روی تنش بکوبانی و عقلش مخالفت می کرد. عقلش  
احترامی که برایش قائل بود را یادآوری می کرد، موانع  
بینشان را، ملکزاده را!

آنقدر محو خنده های سرمه بود که وقتی ساکت خیره اش  
شد، لحظه ای طول کشید تا به خودش بیاید و لب بزند:

- جانم؟

سرمه لب هایش را گزید، کاش می فهمید این حرکت  
ساده اش چه تاثیری روی او دارد! خودداری اش رو به اتمام  
بود!

- خسته ات کردم؟ ببخشید من خیلی پر حرفم.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت و هینی کشید:

- از دوازده گذشته، برو بخواب دیگه. من عادت دارم  
دیر می خوابم حواسم نبود اصلا.

خندید، همه‌ی حرکاتش ناخودآگاه ناز داشتند. خنده‌هایش  
بلند و آزاد بود، مثل شخصیتش بی پروا و جسور!  
این زن توانایی به اسارت بردن روح و جاننش را داشت!  
سرمه توانایی‌های زیادی داشت و شاکر بود که از ته قلبش  
خبر ندارد!

نمی‌توانست افسارش را دست زنی بدهد که در زندگی‌اش  
جایی ندارد!

**Nabroman.Me**

#پارت ۱۵۰

فصل هشتم

## بخوام نخوام ندارم

چندروزی بود که هربار با تارا تماس می گرفت، تلفنش خاموش بود و امروز قصد داشت به سراغ خانه شان برود.

از موش و گربه بازی هایش خوشش نمی آمد و ترجیح می داد حالا که نمی تواند با سرمه باشد، تارا را در زندگی اش نگه دارد.

# Nabroman.Me

در یک پیام توی واتساپ برایش نوشت:

- تارا هیچ از این بچه بازیات خوشم نمی آد.

- بهتره جوابمو بدی تا مشکمونو رو در رو حل کنیم.

حوصله‌ی پیام‌بازی نداشت. فقط آخر شب‌ها که دلش از همه‌جا می‌گرفت و حوصله‌ی خودش را هم نداشت، صفحه‌ی چت سرمه سرگرمش می‌کرد!

به او هم پیام داد:

- اوضاع چطوره؟

امروز تصمیم گرفته بود به دفتر مرکزی برگردد و تمام تلاشش را به کار بگیرد که بدون جار و جنجال با پدرش صلح کند.

از هردو زن جوابی نگرفت و برگشت سرکارهای عقب افتاده‌اش.

یک ساعتی گذشت و کلافه از کارهای خسته کننده‌اش بلند شد کمی راه رفت، بدنش را کشید و وقتی صدای زنگ گوشی‌اش آمد، به سمت میز رفت.

پشت پنجره‌ی سرتاسری برج ایستاد و خیابان را نگاه کرد. یک ماشین پلیس جلوی برج بود.

تماس را جواب داد:

- جانم؟ خوبی؟

**Nabroman.Me**

دو افسر پلیس از سمنند پیاده شده و به سمت نگهبانی برج رفتند. در نقطه‌ی کور گم شدند و دیگر نتوانست دنبالشان کند.



سرمه بینی‌اش را بالا کشید و فین فین کرد:

- بد نیستم، ولی بابام اصلاً متوجه نیست داره چه بلایی سرم می‌آره.

سعی کرد دلداری‌اش بدهد:

- عیب نداره یکم کوتاه بیا، درست می‌شه. بابات دوست داره.

سرمه کلافه نچی کشید. صداهای گنگی از بیرون اتاقش می‌آمد.

**Nabroman.Me**

- چی چی کوتاه پیام؟ من بابت آجر به آجر اون دفتر و سوله و قرون به قرون سرمایه‌ام زحمت کشیدم! حالا می‌گی دو دستی تقدیم بابام کنم که تو سینی بده دختر

بزرگش سرش بالا باشه فامیل شوهرش نگن باباش  
بهش ارث نداد؟

صداهای بیرون بالاتر رفت، قدمی به آن سمت برداشت و  
سرمه همچنان گرمی زد. با اخم‌های درهم، زمزمه کرد:

- یه لحظه گوشی دستت.

در را باز کرد و رو به افسرهای پلیس که با منشی‌اش بحث  
می‌کردند، محکم گفت:

- امرتون؟

#پارت ۱۵۱ Nabroman.Me

فصل هشتم

بخوام نخوام ندارم

افسری که لباس سربازی تنش بود، دست‌بند را از کمرش جدا کرد و مرد دیگر خونسرد پرسید:

- جناب آقای میراث قجری؟

سری تکان داد:

- خودم هستم.

**Nabroman.Me**

سرباز با اشاره‌ی سر افسر مافوقش به سمت او رفت:

- برای پاره‌ای از توضیحات همراه ما تشریف می‌آرید  
کلانتری!

منشی‌اش هین کشید و خودکار از دستش ول شد روی  
زمین افتاد. نگاه چپی به او انداخت تا ساکت شود.

سرباز که مقابلش ایستاد، چشم‌هایش مثل فولاد سوراخش  
کردند، از جدیت نگاهش قدمی عقب برداشت.

محکم پرسید:

- به چه علت؟

طبق یک دیالوگ از پیش تعریف شده، جواب داد:

- معلوم می‌شه.

و مجدداً با سر به سرباز بی‌نوا اشاره زد.

یک نگاه کشنده‌ی دیگر خرج سرباز کرد و خیره به او، از افسر مافوقش پرسید:

- می‌تونم حکمتون رو ببینم؟

چند دقیقه‌ای می‌شد که تماسش با سرمه را تمام کرده بود. افسر کلافه بی‌حوصله از مقاومتش، برگه‌ای سمتش گرفت و سرباز این‌بار جرات کرد و دستبند را به دست‌هایش زد.

بدون مقاومت بیشتری، همراه دو افسر و دستبند به دست از مقابل چشم‌های وقزده‌ی منشی- و کارمندی‌هایی که سر بیرون آورده و کنجکاو نگاه می‌کردند گذشت. قبل از اینکه کامل خارج شود، رو به منشی کرد و لب زد:

- خانم ابراهیمی، با دفتر وکالت طرف قرارداد شرکت تماس بگیرید و بگید بابت اتهامی که هنوز چیزی از شما نمی‌دونیم، منتظرشون هستم.

نگاهی به افسر انداخت:

- بریم.

و با سری برافراشته جلوتر از آن دو، از دفتر خارج شد.

#پارت ۱۵۲

فصل هشتم

بخوام نخوام ندارم

Nabroman.Me

برخلاف انتظارش، قبل از تیم وکلا، سرمه خودش را به او رساند.

توقع نداشت و فکرمی کرد زودتر از اینکه چیزی به گوشش برسد، تماس را قطع کرد. اما وقتی با آن ظاهر آشفته و چشم‌های نگران مقابلش ایستاد، لبخندی به رویش زد:

- سلام.

سرمه اخم کرد، مقنعه‌اش را جلو کشید و حرصی توپید:

**Nabroman.Me**

- خوشحالی؟ به چی می‌خندی تو این وضع؟

نگاهی به در و دیوار کلانتری انداخت و کنارش روی صندلی نشست:

- من نفهمیدم قضیه چیه؟ به خودت گفتن؟ چرا بهت دستبند زدن مگه دزد گرفتن؟ با کی باید حرف بزنم؟

با لبخند زل زده بود به او و پر حرفی اش!

میان کلامش، بی‌هوا گفت:

- با مقنعه خوشگل شدی. حجاب بهت می‌آد.

لحظه‌ای ساکت شد، از تعریف یکهو پویاش گونه‌هایش گل انداختند اما به روی خودش نیاورد. چشم‌غره‌ای رفت:

- الآن وقت این حرفاست؟ وکیلت چرا نیومده؟



شانه‌ای بالا انداخت، هنوز خبر نداشت برای چه باید اینجا باشد.

سرمه مضطرب کنارش وول خورد و آرام پچ زد:

- می‌گم، ممکنه فهمیده باشن؟

تیز نگاهش کرد تا دهانش را ببندد و پچ زد:

- چیزی نیست، آرام باش.

حرصی از این همه آرامش میراث مقنعه‌ای که دوباره عقب رفته بود را جلو کشید:

**Nabroman.Me**

- یه طوری آرامی و منم دعوت به آرامش می‌کنی انگار اینی که دستبند به دست روی صندلی‌های کلانتری نشسته، منم.

زیرچشمی نگاهش کرد و با آرامشش بیشتر روی مخش  
رفت:

- هستی دیگه، فقط دستبند نداری!

عصبی از جایش جهید و انگشت تهدید سمتش گرفت:

- میراث!

- جانم؟ خب چیکار کنم آرام نباشم؟ باید اول بیان  
بگن چه گهی خوردم بعد به استرس بیفتم!

**Nabroman.Me**

همان لحظه سربازی از یک اتاق بیرون آمد و نگاهی به آنها  
انداخت:

- میراث قجری، برو تو!

#پارت ۱۵۳

فصل هشتم

بخوام نخوام ندارم

با لبخندی به روی سرمه‌ی رنگ پریده، لب زد:

**Nabroman.Me** - آروم باش، چیزی نیست.

بلند شد، چشمتی به رویش زد و قدم‌های بلند از او فاصله گرفت تا وارد شود.

سرمه اما بیخیالی میراث را نداشت، این حجم از خونسردی برایش عجیب بود!

به جان انگشت‌هایش افتاده بود و تلق تلق می‌شکندشان.

از زیر چشم نگاهی به سربازی که پشت میزی نزدیک اتاق افسر-نشسته بود، انداخت. شاید می‌توانست چند سوال از او بپرسد و استرسش را کمی آرام کند. دلش شور می‌زد و مطمئن بود اتفاق بدی افتاده یا در شرف وقوع است. به حس ششمش اعتماد داشت و تمام تنش از اضطراب می‌لرزید. به هر حال اولین بارش بود کاری خلاف قانون انجام می‌داد. خلاف سنگینش قلیان کشیدن و رد شدن از چراغ قرمز بود! حتی در دوران نوجوانی و اوایل جوانی هم در مهمانی‌ها نگشت!

یک شهروند قانون‌مند و بی‌دردسر بود و حالا بدون فکر خودش را در چه مخمصه‌ای انداخته بود!

بلند شد و تا نزدیکی میز سرباز رفت، صدایش را صاف کرد  
تا نگاهش کند:

- اهم. ببخشید...

سرباز سر بالا گرفت، نگاه بی‌حوصله‌اش اضطرابش را  
شدت داد اما مسلط به حال و احوالش، محکم گفت:

- می‌تونم بدونم اتهام آقای قجری چیه؟

- وکیلشی؟

**Nabroman.Me**

اعتماد به نفسش در قعر چاه بود، اما لبخند زد:

- خیر، شریکشون هستم.

سرباز بی حوصله سر تکان داد:

- پس بهت مربوط نیست، بشین سرجات و قتمو نگیر.

اگر اتهام کاری بود، به او هم مربوط می شد! باید می دانست در کدام لیگ بازی کند! از میراث خوشش می آمد اما منافع کاری اش به هر چیزی ارجحیت داشتند!

استرسش را کنار زد، کمی به سمتش خم شد و دست هایش را روی میز گذاشت:

- ببین جناب، نمی دونم چیزی از کار سردر می آری یا نه! من باید بدونم شریک کاریم به چه علت الان تو اون اتاقه، اگر مشکل مالیه و شاکی خصوصی...  
Nabroman.Me

سرباز بی حوصله توی حرفش پرید:

- نترس به شما مربوط نیست، اتهام قتل و تجاوززه! برو بیرون وقت منو نگیر...

#پارت ۱۵۴

فصل هشتم

بخوام نخوام ندارم

Nabroman.Me  
اخم کرده و متوجهی منظورش نشد. چه می گفت؟ مطمئنا اشتباه می کرد، شاید میراث را با کس دیگری عوضی گرفته بود!

عصبی از موهای سرکشش، همه را زیر شال فرستاد و دوباره روی میز سرباز خیمه زد:

- مثل اینکه اشتباه گرفتی پسر- خوب، منظورم مهندس میراث قجریه که بدون هیچ توضیحی تو دفترش دستگیر شده! مهندس ...

سرباز مقابل دهان باز و ناباورش، یک بار دیگر و این بار شمرده شمرده تکرار کرد:

- مهندس میراث قجری، به اتهام تجاوز و سپس به قتل رسوندن خانم تارا محمدخانی بازداشت شدن. متهم ردیف اول ما مهندس قجریه که آخرین نفر با مقتول تماس گرفته!

**Nabroman.Me**

نگاه دیگری به سرمه انداخت و شمرده‌تر ادامه داد:



- راضی شدین؟ حالا بفرمائید بشینید خانم.

حتی نفهمید کی خودش را به سرویس بهداشتی رساند. گوش‌هایش از شنیده‌هایش سوت می‌کشید و مغزش مقابل جمله‌های سرباز یک سد مقاومت کشیده بود.

دوست داشت باور نکند و از طرفی منطقش می‌گفت هرکاری ممکن است از هرکسی— سر بزند. منطقش سرنوشت کیف قاپ‌های بخت‌برگشته را یادآوری می‌کردند.

آن گولاخ‌هایی که گوش به فرمان میراث هرکاری برایش می‌کردند!

شغلی که حتی او هم خیلی سر از آن در نمی‌آورد. شاید دختر بیچاره راجع به فعالیت‌های غیر قانونی‌اش چیزی فهمیده و سرش را زیر آب کرده‌اند.

از تمام آدم‌ها همه چیز بر می‌آید؛ منطقتش این را محکم می‌گفت!

از طرفی دلش که روی دیگر میراث را دیده و آن را شناخته بود، باور نمی‌کرد. قلبش بغض کرده و سنگین شده بود، نمی‌خواست باور کند. کاش گوش‌هایش را می‌گرفت.

مشتی آب به تصویر مات و مبهوت خودش در آینه پاشید. صورتش که میان قطرات آب وا رفت، بغضش ترکید.

دختر بیچاره!

چقدر درد کشیده، چطور کشته شده بود؟ تجاوز!  
او می‌توانست جای آن دختر باشد.

چطور جرات می‌کرد انقدر راحت برای میراث زبان بریزد و سر هر چیزی چانه بزند؟

انگار تازه متوجه‌ی ماهیت واقعی میراث شده بود!

اشک از چشم‌هایش روان بود.

تارای نگون‌بخت.

حتما میراث را دوست داشته و جواب عشقش چه بوده؟  
مرگی وحشتناک!

به حق هق افتاد.

همه چیز از همه کس برمی آید و او این را خوب می دانست!

#پارت ۱۵۵

فصل هشتم

بخوام نخوام ندارمت

Nabroman.Me

ماسک بیخیالی اش را به صورت زد و مقابل افسر- نگهبان نشست.

- در خدمتم!

افسر- از بالای پرونده‌ی در دستش، نگاهی به او انداخت و با ابروی بالا پریده، براندازش کرد:

- میراث فجری؟

باوقار و اصالتی که جز آموزه‌های مادرش بود، با صلابت همیشگی اش گفت:

Nabroman.Me

- خودم هستم. بفرمائید.

نگاه ورننداز کنندهی افسر- نگهبان روی اعصابش بود، اما به خودش مسلط بود.

- بیا از این شروع کنیم که تارا محمدخانی رو از کجا می‌شناسی؟

لحظه‌ای مکث کرد. گیج شده بود و نمی‌دانست تارا چه ربطی به این مسائل دارد. یعنی او چیزی فهمیده و برای انتقام گرفتن راپورتش را داده بود؟

نفس عمیقی گرفت:

- پرستار دخترم هستن.

**Nabroman.Me**  
افسر هومی کشید و با خودکارش روی کاغذ چیزی نوشت.

- ادامه بده، آخرین بار کی دیدیش؟

- توانایی مراقبت از دخترم رو نداشت، آخرین بار وقتی دیدمش که نیکی بیمارستان بستری شد و مادر دخترم از کار خانم محمدخانی راضی نبود.

- نیکی کیه؟

- دخترم، هفت سالشه.

- پس پرستار دخترم بوده و اخراج شده، دقیقا چه تاریخی؟

- گمونم اوایل مهرماه بود، دقیق خاطرم نیست، اما میتونید گزارش بستری نیکی رو از بیمارستان بگیرید.

- البته، ضمیمه‌ی پرونده می‌شه. ادامه بده، بعدش باهم تماسی نداشتید؟ ارتباط بینتون در چه حد بود؟

قبل از جواب دادن به سوال‌های گیج‌کننده‌ی افسر، زمزمه کرد:

- ببخشید، من متوجه نمی‌شم این سوال‌ها برای چیه؟  
چه اتفاقی افتاده؟

نگاه تیز افسر، بیشتر روی او و صورتش زوم شد:

- یعنی نمی‌دونی؟ جز آخرین کسانی هستی که با تارا محمدخانی تماس گرفته و بعد اون به طرز فجیعی کشته شده.

#پارت ۱۵۶

## فصل هشتم

### بخوام نخوام ندارمت

چند دقیقه‌ی طولانی، در سکوت و بدون هیچ فکری زل زده بود به صورت افسر.

هیچ فکری در سرش نمی‌گذشت، حتی نمی‌دانست واکنش درست چیست!

دهانش را بی‌هدف باز کرد و با صدایی از ته چاه نالید:

- تارا؟



بی هدف تر از حرف زدنش، دوباره ساکت شد.

افسر موشکافانه او و عکس العمل هایش را زیر نظر داشت.

یک فکر موزیانه داشت مغزش را می جوید، خرد شدن سلول های مغزش را زیر دندان افکارش می شنید و نمی خواست به حدسیاتش پر و بال بدهد.

موریانه ها به مغزش حمله کرده بودند و هر فکری که بالا می گرفت می جویدند اما مقاومت بی فایده بود.

توی موهایش دست کشید و زمزمه کرد:

**Nabroman.Me**

- نمی دونم چی بگم.

شاید می دانست اما دهانش چسب محکمی خورده بود.  
چفت و بستى از جنس مصلحت و رازهای خانوادگی!

افسر کمی به سمتش نیم خیز شد:

- هوم، خوب فیلم بازی می کنی. تقریباً داشتم باور  
می کردم که می تونی بی گناه باشی.

پرونده‌ی آبی رنگ روی میزش را کامل باز کرد:

- حالا از اول و بدون سانسور حرف می زنیم. رابطه‌ی  
بین تو و تارا محمدخانی چیه؟ زنت از رابطه‌ی بینتون  
چی فهمید که اخراجش کرد؟

**Nabroman.Me**

امکان داشت چت‌های بینشان را خوانده باشند. انکار  
بی فایده بود!

لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و بعد زمزمه کرد:

- بدون حضور وکیلیم حرف نمی‌زنم.

#پارت ۱۵۷

فصل هشتم

بخوام نخوام ندارم

---

**Nabroman.Me**

نمی‌توانست خودش را قانع کند که به سراغ وکلای میراث  
برود و در مورد وضعیتش سوال کند. مدام به خودش تشریح  
می‌زد که پرونده‌ی یک متهم به قتل، به او ارتباطی ندارد و  
بهتر است هرچه زودتر تمام بندهای بینشان را از بین ببرد.

بعد خودش را ملامت می کرد که آنقدر همه چیز را ساده گرفته بود و ادعای زرنگی داشت. شاید پدرش واقعا حق داشت! او زیادی برای این دنیای وحشتناک خام و بی تجربه بود. تصمیماتی که بر اساس احساسات و هیجانانش می گرفت، او را به قتل فجیع دختری گناهی رسانده بود که فقط نامش را می دانست و هر بار که یادش می افتاد، اشک توی چشمش جمع می شد.

از روز قبل برای دختری گریه می کرد که حتی اسم کاملش را نمی دانست، از شیوهی زندگی اش خبری نداشت و فقط خودش را به جای تارا می گذاشت!

تنها می دانست تارا نامی روزگاری دوست دختر میراث بوده و حالا زیر خروارها خاک به خواب رفته. اما نه با یک مرگ معمولی.

قبل از گرفتن جانش، به او تجاوز شده، چند نفری و به مدت یک روز کامل!

کتک خورده!

تا حد مرگ شکنجه شده و بعد از شدت جراحات و خونریزی داخلی و خارجی جان سپرده!

نمی توانست وحشتی که حس کرده را درک و تصور کند که می خواست با تمام قوا از میراث و زندگی اش دور شود.

نیاز داشت کسی— از او مقابل هیولای خواب هایش محافظت کند. هیولایی که چشم های آبی و صدای بمش هربار او را اغوا می کرد به سمتش برود و میان شعله ها بسوزد!

نفس عمیقی کشید و سر تکان داد تا برگه های مقابل نگاه تارش را درست ببیند. این روزها اصلا تمرکز نداشت. حدودا ده روزی از دستگیری میراث گذشته و هیچ خبری از او نداشت!

خودش را قانع می کرد که نیازی به اخبار یک متهم به قتل ندارد، متهمی که در ذهن او گناهکار بود!

میراث دلیلی بهش نداده بود که در دادگاه ذهنش از او دفاع کند. تمام اتهامات بر علیه اش بود و اما قلبش هر از گاهی ابراز نظری می کرد که توی دهانش می کوبید.

نفس عمیق دیگری کشید و به صندلی اش تکیه داد. پرونده را بست. تمرکز نداشت و بازدهی اش پایین آمده بود.

چشم هایش را ماساژ می داد و با هیولای توی ذهنش سر و کله می زد که تقه ای به در خورد. نفسش را بیرون فوت کرد:

**Nabroman.Me** - بفرمائید.

خودش را جمع و جور کرد و مقنعه‌اش را روی سینه صاف کرد. از سینه‌های بزرگش متنفر بود! کریمی محتاط داخل شد و آرام زمزمه کرد:

- شیخ عمار تشریف آوردن خانم مهندس، من گفتم سرتون شلوغه ولی اصرار دارن ملاقاتتون کنن، چه کنم؟

چشم‌هایش را ماساژ داد و خسته گفت:

- بگو بیاد داخل.

#پارت ۱۵۸

Nabroman.Me

فصل هشتم  
بخوام نخوام ندارم

هنوز با سینه‌ها و مقنعه‌اش درگیر بود که تقه‌ای به در کوبیده شد. با آهی خسته و کلافه، در تلاش آخر دوباره مقنعه را پایین کشید و جواب داد:

- بفرمائید داخل.

عمار داخل شد و با لبخندی بزرگ سلام داد:

- چطور یابی؟

فقط سر تکان داد و با دست تعارفش کرد روی صندلی بنشیند. خودش هم بلند شد و روی تک مبل روبه‌رویش جا گرفت.



هیچ حوصله‌ی عمار را نداشت. نه تنها عمار، بلکه می‌خواست با هرچه در توان دارد، از آن دار و دسته دور شود. ترجیح می‌داد در حاشیه‌ی امن خانواده‌اش و مشکلات ریز و درشت خودش باقی بماند. شاید فرامرز حق داشت و واقعا او در حد مدیریت نبود، شاید فقط می‌توانست کارهای کوچک را هندل کند و این بلند پروازی‌ها به او نیامده!

نمی‌خواست بمیرد. هنوز به آرزوهایش نرسیده بود. مرگ برای او و اهدافش زود بود.

قبر یک در یک چطور می‌خواست حجم آرزوهای او را در خود جا دهد؟

نمی‌خواست حرمت تنش به لجن ناخواسته‌ی یک مرد دچار شود.

**Nabroman.Me**

ترسیده بود! خیلی! به قدری که محتاط باشد. باید ارتباطش را با این‌ها به حداقل برساند، دیگر نمی‌توانست ریسک کند. روی جان خودش و خانواده و آرزوهایش!

فکر می کرد میراث برایش یک سکوی پرتاب باشد و حالا روزگارش رنگ ترس و گریه گرفته بود. هیچوقت در این حد خودش را در معرض خطر حس نکرده بود که بخواهد چهارچنگولی به زندگی بچسبد. هیچوقت نمی دانست زندگی انقدر برایش مهم است!

صدای عمار را از پس ذهن مه گرفته اش شنید:

- خوبی؟ می شنوی صدامو؟

تیک عصبی پیدا کرده بود، مدام دستش به مقنعه اش بود.

- خوبم، چیزی گفتم؟

Nabroman.Me

به میز خالی نگاهی انداخت، آه از نهادش بلند شد:

- معذرت می‌خوام یادم رفت. چای یا نسکافه؟

عمار خونسرد جواب داد:

- ممنون، روزه‌ام!

ابروهایش بالا پریدند و بعد نیشخندی به لب آورد:

- این اعتقادات منو کشته!

#پارت ۱۵۹

فصل هشتم

بخوام نخوام ندارم

Nabroman.Me

عمار جدی نگاهش کرد و لب زد:

- اعتقادات هرکسی برای خودش قابل احترامه.

به نشانه‌ی فهمیدن سر تکان داد و با تمسخر تایید کرد:

- البته، می‌شه رهبر ترانسفر مواد مخدر به ایران باشی و طی ماه‌های قبل باعث بدبختی خانواده‌های زیادی باشی، پولت از اعتیاد و مرگ دیگران به دست بیاد ولی روزه بگیری، جالب بود یادم می‌مونه می‌شه اینطوری‌ام سر خدا کلاه گذاشت!

**Nabroman.Me**

عمار فقط نگاهش می‌کرد، به اینجا نیامده بود که اعتقاداتش مورد قضاوت کسی قرار بگیرد.

بار دیگر به مقنعه‌اش دست کشید و با نگاهی به عمار که خیره‌اش بود، پوف کشید.

خودش را پشت میز جدید کوچکش کشید و با کریمی تماس گرفت برایش یک لیوان آب خنک بیاورد.

از زیر چشم به عمار که دست‌هایش را درهم گره زده و در سکوت منتظر بود، نگاهی انداخت و دست آخر کلافه شد.

- چی می‌خوای اومدی اینجا؟ مطمئنا نیومدی پز روزه گرفتنتو بدی!

جدی و پراخم گفت:

**Nabroman.Me**

- راجع به پرونده‌ی میراث چی می‌دونی؟

امکان داشت در هوای سرد و خشک آبان ماه تا مغز  
استخوانش ذوب شود؟

روی صندلی وا رفت، دمای بدنش افت کرده و از بیرون  
یخ زده بود!

خفه زمزمه کرد:

- دوست دخترش کشته شده، جنازه اشو تو بیابونای  
اطراف تهران سوخته پیدا کردن! متهم و مضمون  
شماره یکم میراثه!

عمار با ابروهای بالا رفته، دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز و  
کرواتش را شل کرد:

Nabroman.Me

- من باورم نمی‌شه اون توانایی همچین عملی رو داشته  
باشه.

بر و بر نگاهش می کرد، نوک زبانش بود بگوید من باورم می شود. دار و دسته‌ی شماها توانایی هرکاری را دارند!

سکوتش که طولانی شد، عمار اخم کرد:

- دو هفته‌اس میراث زندانه، ازش خوشم نمی‌آد ولی کارم لنگشه. باید بیاد بیرون کارای تهرانو هندل کنه!

شانه بالا انداخت، به او مربوط بود که درد و دلش را برایش می‌گفت؟

#پارت ۱۶۰

فصل هشتم

Nabroman.Me

بخوام نخوام ندارمت

نگاه عمار به او مشکوک بود.

لب زد:

- ها چیه؟ از من بر نمی آد اینطوری آدم بکشم،  
مضنونت من نباشم لطفا!

عمار راحت خندید:

- برخلاف تتوی ماری که زدی و فاز گنگی که برداشتی،  
این چیرا بهت نمی خوره. روحیه ات لطیف تر از این  
حرفاست.



در جواب حرف‌های عمار فقط دهن کجی کرد و عمار دوباره و این بار جدی گفت:

- به کمکت احتیاج دارم، اولاً اینکه باید بی‌گناهی میراثو ثابت کنم و از اونجا بکشمش بیرون، دوما که باید چند کیلو جنسو برام ترانسفر کنی!

چشم‌هایش گرد شد و بهت‌زده خندید، بعد از عصبانیت داغ کرد و پرید:

- الان جدی؟ با کارش کنار اومدم خودمو قانع کردم اونى که مواد می‌رسونیم بهش انتخاب خودشو کرده که تو لجن غرق بشه، ولی نمی‌تونم با قتل یه دختر بی‌گناه با کلی آرزو کنار بیام! شرمنده من برای قاتلا قدم از قدم بر نمی‌دارم!

عمار شاکی نگاهش کرد:

- دختر تو چرا قصاص قبل از جنایت می کنی مگه چیزی ثابت شده که تو جلو جلو بهش می گی قاتل؟ اون بدبخت فعلا فقط متهمه! فارسی که بلدی؟ معنی متهم چیه سرمه؟ هان؟

شانه بالا انداخت و به زبان نیاورد که گاردش مقابل میراث عکس العمل ناخودآگاهی است که مغزش در مقابل آسیب های احتمالی تعبیه کرده!

نمی خواست امیدوار بشود که او نبوده و بعد وقتی به خودش بیاید که تمام اتهامات به او چسبیده!

از همین اول باور کرده که او قاتل است تا امیدش ناامید نشود!

**Nabroman.Me**

عمار سری به تاسف تکان داد و گفت:

- واقعا جای تاسف داره، فکر می کردم تو فرق داری!

توی کلامش زهر ریخت و طعنه زد:

- چرا؟ چون خودم یک بار رها شدم نباید تکرارش کنم؟  
شرمنده جناب من نمی تونم دیده هام رو رها کنم و  
بچسبم به چهارتا حرف! بهش می آد قاتل باشه، حتی  
اگه موسیقی خونده باشه، می تونه چون وجه تاریک  
چهره اشو دیدم!

#پارت ۱۶۱

فصل هشتم

بخوام نخوام ندارم

Nabroman.Me

عمار در سکوتی که پر از حرف‌های شرم آور است، جوری نگاهش کرد که دهانش را ببندد.

پرت و پلامی گفتم، هذیان‌های ذهن مریضش بود که جرات به زبان آوردنش را نداشت و حالا سرریز کرده بودند! میراث در ذهنش از دست رفته بود و باید هرچه سریع‌تر این را می‌پذیرفت!

دست به سینه زد و مستاصل بازوهایش را بغل کرد.  
اخم‌آلود غرزد:

- چیشده حالا تو فکر میراثی؟ ماه رمضان روت خیلی تاثیر گذاشته بخشنده و مهربان شدی؟ به نظر نمی‌اومد رابطه‌ی جالبی داشته باشید.

عمار نفسی. تازه کرد و بلند شد مقابلش ایستاد. اینطور که نشسته بود و سرمه سرپا، حس می کرد در موضع ضعف قرار دارد!

یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و در اتاق قدم زد:

- خوشم نمی آد ازش، ولی همکارمه و بی گناه!

مقابل یک تابلوی نقاشی از گونی های برنج باز شده ایستاد. محسور دانه های برنج، زمزمه کرد:

- کارم گیرشه، باید خودش بیاد.

**Nabroman.Me**

اخم های سرمه هر لحظه بیشتر توی هم فرو می رفت. کریمی همراه لیوان آب خنک آمد و بعد از تحویل دادنش، با نگاهی به جو موجود سریع فرار کرد.

- چه کاری از دست من بر می آید؟ من نه خانم مارپلم نه با شرلوک هلمز نسبتی دارم. وقت مسخره بازی ام ندارم! می بینی که الآن یک کارمند جز هستم! خیلی گیری می تونم هماهنگ کنم سلمان کارتو راه بندازه. همین.

عمار از مقابل تابلو کنار رفت و نج کشید:

- نج، برای پخش و توضیح می خوامش، هیچکس رو دست خودش نیست!

حالش از این کثافتی که گیرش افتاده بود بهم می خورد. او چرا باید برای پخش و توضیح مخدرهای عمار چانه بزند؟ همه ی این ها تقصیر میراث بود و خودش هم اصلا کاره ای نبود!

اخم آلود غرید:

- چیکار کنم می‌خوای برم از زندان فراریش بدم؟ تتو زن  
خوب سراغ داری نقشه زندانو براش تتو کنم؟

عمار لبخندی به مقاومتش زد:

- لازم نکرده فرار از زندان ترتیب بدیم، درش می‌آریم،  
اونقدری مدرک ندارن که میراثو متهم کنن فقط تنها  
چاره‌شون گیر دادن به این رابطه‌اس!

#پارت ۱۶۲

فصل هشتم

بخوام نخوام ندارمت

Nabroman.Me

.....

روبه روی وکیلش نشسته و در ظاهر خونسرد بود، اما از درون ملتهب و آشفته، در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌داد و الکی سر می‌جنباندا!

هیچ حواسش پی حرف‌های مرد نبود.

دلش برای تارا می‌سوخت، خودش را مقصر می‌دانست.  
نگران سرمه و آینده‌ی نیکی با این مادرش بود.  
و از ملک‌زاده و پدرش عصبانی!

مطمئن بود پای آنها در میان است، از حد گذشته بودند!  
لعنت بهشان که این بازی‌های مسخره‌ی خاله‌زنکی را به  
جان یک انسان بی‌گناه کشانده بودند.



تا الآن مراعات می کرد، تحمل می کرد، سرنوشتش را کنار  
اسم ملک زاده پذیرفته بود!

اما این روزها که بیکار و در سکوت می گذشت، در سرش  
برای ملک زاده و ملک پاشا نقشه می کشید.

پایش را که از این خراب شده بیرون می گذاشت، بهشان  
نشان می داد نباید پا روی دم او بگذارند!

- آقای قجری؟

اخمی که از تفکراتش روی صورتش نشسته بود را با  
انگشت باز کرد، پوفی کشید و بیشتر روی صندلی لم داد:

**Nabroman.Me**

- گوشم با شماست، بفرمائید.

مرتضوی با آرامشی که حوصله‌اش را سر می‌برد، از نو شروع به حرف زدن کرد:

- طبق مستندات که اداره آگاهی از زمان و مکان قتل خانم محمدخانی ارائه کرده، قاتل...

میان حرفش پرید، زندان بی‌حوصله و بی‌ادبش کرده بود!

- خلاصه‌اش کن... پام گیره یا چی؟

مرتضوی با اکراه جملات طولانی و تخصصی‌اش را در یک جمله کوتاه کرد:

- در حال حاضر؟ خیر. **Nabroman.Me**

میراث بی‌حوصله‌تر، غرید:

- پس چرا من هنوز اینجام؟ منو گیر آوردی؟

- جنازه سوخته و تشخیص خیلی چیزها سوخته، اما هنوز پای شما وسطه، به عنوان متهم اصلی!

پلکش پرید، مردک با قسطی حرف زدنش عذابش می داد.  
قصه انتقام داشت؟

- خب؟ تهش چی؟ می تونی درم بیاری یا برم سر وقت  
کارم؟

مرتضوی فقط نگاهش کرد، کلافه از پشت میز بلند شد و  
غرید:

**Nabroman.Me**

- به هیچ دردی نمی خوری، اخراجی.

- پدر خانومتون می‌خوان باهاتون ملاقات کنن!

لعنت بهش، مردک رذل حتی کتمان هم نمی‌کرد.  
می‌خواست نشان بدهد تارای طفلک را سرنگون کرده و  
راست راست برای خودش می‌چرخد؟ لعنتی!

#پارت ۱۶۳

فصل هشتم

بخوام نخوام ندارمت

Nabroman.Me

دست به سینه، اخم آلود و عصبی منتظر تشریف‌فرمایی  
ملک‌پاشا نشسته بود.

تحمل ریخت نحسش را نداشت، اما باید می‌ماند تا بداند  
تکلیف چیست. مطمئن بود کلید آزادی‌اش در دستان  
دایی‌اش است!

معطلش می‌کرد که اذیتش کند، همه می‌دانستند او از دیر  
کردن و اهمیت ندادن به طرف قرار متنفر است!

با خودش کلنجار می‌رفت که بیرون رفتن از زندان مهم‌تر  
است یا گرفتن حال ملک‌پاشا؟

اگر بیرون می‌رفت، راحت‌تر می‌توانست حالش را بگیرد،  
تنها توجیهی که تا به آن لحظه باعث شده بود روی  
صندلی‌اش بماند!

صورتش از حرص درهم و سرخ شده بود. تیک عصبی گرفته بود، پاهایش را مدام باز و بسته می کرد.

در اتاق ملاقات که باز شد، کمی سرش را چرخاند و ملک پاشا را دید.

دندان قروچه کرد و از جایش بلند نشد. صدای سلام احوالپرسی خونسرد ملک پاشا با مرتضوی را شنید و بی اهمیت به آنها به صندلی اش تکیه داد.

کمی بعد هر دو مرد کت شلواری، سمت دیگر میز، روی صندلی های پلاستیکی نشستند.

ملک پاشا سری به تاسف تکان داد:

**Nabroman.Me**

- واقعا از اینکه اینجا می بینمت ناراحتم، حق تو این نیست.

قرار بود اینطوری ادامه بدهند؟ از تظاهر خوشش نمی‌آمد، ترجیح می‌داد رک و راست صحبت کند.

- دایی، سلطان می‌دونه من چرا اینجام؟

به‌هرحال خیرسرش وارث و ادامه دهنده‌ی خاندان بود!

ملک پاشا خودش را نباخت، لبخندی زد:

- لازم نبود پیرمردو اذیت کنیم، من و ملک تمام تلاشمونو می‌کنیم که زودتر بی‌گناهییت ثابت بشه و بیای بیرون، نگران نباش.

**Nabroman.Me**

لبخندش را خورد و اخمش رنگ و بوی تهدید گرفت:

- ملک خیلی نگرانته، می دونه این تهمتا بهت نمی چسبه ولی بعد که بیرون اومدی، باید از دلش در بیاری. دخترم خیلی اذیت شد این مدت، تحملش تموم شده!

دندان قروچه کرد، نگاهی به دوربین های مدار بسته انداخت و سر تکان داد:

- همه ی تلاشم رو می کنم دایی، فقط منو از اینجا بیرون بیارید تا براتون جبران کنم!

#پارت ۱۶۴

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

Nabroman.Me



تازه از زندان آزاد شده بود، حدودا یک ساعت پیش! نیکی و ملکزاده به استقبالش آمده بودند و برخلاف خواسته‌ی قلبی‌اش، همراه آنها به خانه‌ی ملکزاده رفته بود.

اطلاع داشت که ملکزاده خانهای دارد و چندباری هم تا دم در آن آمده بود، اما هیچوقت داخل نشده بود.

حالا و بعد از این همه‌سال که پا به خانه‌ی همسرش می‌گذاشت، احساس بی‌قراری می‌کرد.

**Nabroman.Me**

دوست نداشت حتی ثانیهای با ملکزاده زیر یک سقف، تنها شود و حالا دیدن تکاپوی ملکزاده و لبخندش، بی‌قرارش می‌کرد.

حس می کرد دیگر هیچ کنترلی روی زندگی اش ندارد و بازیچه‌ی دست ملک‌زاده شده.

مثل یک مهمان، شق و رق روی مبل‌های سلطنتی نشسته بود. از وقتی که نیکی را به جای این خانه، به عمارت و نزد اخترالملوک برده بودند، هوشیار شده بود.

سلطان منتظر ادامه‌ی نسل بود و اندازه‌ی مادرش روشن فکر نبود که به زن دیگری راضی شود.

از طرفی، ملک‌پاشا جرات نمی کرد بی‌اذن سلطان بلایی سر میراث بیاورد. حداقل پیش از این اتفاق مطمئن بود قبل از گرفتن یک پسر. جانش محفوظ است. به زندان انداختنش که حساب کار دستش بیاید و بفهمد می‌توانند هر بلایی سرش بیاورند؟

می خواستند با اینکارها تحت فشارش بگذارند؟ دنبال چه بودند؟

از حدس و گمان‌هایی که در سرش می گذشت، سیخ سرجایش نشست.

ملک‌زاده چند دقیقه‌ای می شد که در یکی از اتاق‌ها محو شده بود، بوهای خوبی به مشامش نمی رسید. دلش می خواست از آن خانه فرار کند، هیچ نگاهی به دکوراسیون منزل نینداخت و تنها بوی عود فضا را ملایم کرده بود.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد. هیچکس نمی توانست او را مجبور به کاری کند. فقط در صورت مرگش می توانستند ملک‌زاده را از او باردار کنند!

**Nabroman.Me**

شقیقه‌اش را با دو انگشت ماساژ داد. هنوز جای کتمان حدسیاتش بود.

- میراث جان؟ نهار آماده است!

سر بالا گرفت و با دیدن ملک زاده در آن سر و شکل و لباس‌ها، آب دهانش را قورت داد و چشم‌هایش گرد شد.

این زن چه فکری راجع به او کرده بود که با لباس‌های باز آنچنانی مقابلش قدم می‌زد؟

صدای پاشنه‌های کفشش روی سرامیک کف خانه، تمرکزش را بهم می‌زد.

آنقدر همانجا ماند که ملک زاده، از جزیره‌ی آشپزخانه که به نشیمن دید داشت، سرکی کشید:

**Nabroman.Me**

- عشقم حموم نرفتی؟ خستگیت در می‌رفت.

از آشپزخانه بیرون آمد، موزون راه می‌رفت، جذاب و مثل  
یک گربه! کت واک می‌کرد؟

مقابلش ایستاد و هردو دستش را گرفت، لب برچید و  
موهای روی دست‌هایش را نوازش کرد:

- الهی بمیرم حتما این مدت خیلی بهت سخت گذشته.

#پارت ۱۶۵

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

Nabroman.Me

جلوی خودش را گرفت تا چشم‌غره نرود. هنوز سردرگم بود و نمی‌دانست رفتار درست مقابل خانواده‌ای که برایش توطئه می‌چینند چیست!

باید در خلوت، فکرهايش را روی هم می‌گذاشت و به یک جمع‌بندی می‌رسید، بعد تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد. اما الآن و در حال حاضر دستش کوتاه بود!

ملک‌زاده بغض کرد، مقابلش خم شد و خط سینه‌های جذابش را به رخ کشید:

- من می‌دونستم تو بی‌گناهی عشقم، همیشه بهت اعتماد داشتم. همه‌ی تلاشمو کردم که زودتر بیارمت بیرون، ببخشید اگه دیر شد.

**Nabroman.Me**

گونه‌اش را بوسید، هیجان‌زده گفت:

- تا بری حموم و بیای میز و آماده می‌کنم، از مامان پرسیدم چی دوست داری، گفت فسنجون. هوس کردی؟

به سختی نگاهش را از سینه‌های پروتز شده‌ی ملک‌زاده گرفت، مقاومت سخت بود اما نه غیر ممکن!

صدایش را صاف کرد و آرام گفت:

- مرسی ملک، ولی باید برم، نمی‌تونم برای نهار بمونم.

ملک‌زاده بی‌تعارف و بدون تعلل روی پایش نشست، دست دور‌گردنش انداخت و او هم در یک مکانیسم دفاعی کمرش را گرفت تا روی زمین نیفتد:

Nabroman.Me

- کجا بری عشقم؟ لازم نکرده، بمون همینجا یه روزو به خودت استراحت بده حداقل.

عطر زنانه‌ای که از گردن و سینه‌هایش به مشامش می‌رسید، تقریباً هوش از سرش می‌پراند.

- باید برم ملک، ممنون ازت، یک‌ماهه به شرکت سر نزدم!

روی پاهایش جاخوش کرده بود. صورتش را بین دو دست گرفت و به سمت خودش چرخاند. لب‌های قرمز و براق رژ خورده‌اش را بهم کشید و با دلخوری واضحی گفت:

- من زنتم میراث! زنی که طی این سال‌ها هیچوقت بهش توجه نکردی! یک‌ماه شرکت نبود، یه روزم به‌خاطر من نرو!

**Nabroman.Me**

احساس خفگی و اسارت داشت. نمی‌دانست برخورد درست چیست.



ملک زاده بغض کرده، سر به شانهاش چسباند و صورتش  
را در گردن میراث پنهان کرد:

- تو همیشه از مشکلات خودت می‌گی، همیشه گفתי  
منو نمی‌خوای. چرا فکر کردی من حق انتخاب  
داشتم؟ به تو پول و زمین دادن که دهن تو ببندی، از  
من حتی نپرسیدن برادرشوهر بیست سال تو می‌خوای یا  
نه؟ چرا فکر کردی فقط به تو ظلم شده؟

#پارت ۱۶۶

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

Nabroman.Me

هق هق ملک زاده، تازه متوجه اش کرد که گریه می کند.  
اشک های داغش سینه اش را خیس کرد و ملک دم گوشش  
نال کرد:

- چرا فکر کردی فقط تویی که عذاب می کشی-؟ هشت  
ساله زنتم و تا امروز باهات زیر یک سقف نبودم. تو  
مردی، تو می تونی از من و بچم دل بکنی و تو بغل زنای  
دیگه آروم بگیری، من نمی تونم میراث! من اجازه  
ندارم!

از ذهنش گذشت بگوید مگر من جلویت را گرفته ام؟ برو  
هرکار می خواهی بکن! اما جلوی دهانش را گرفت.

یقه اش بین انگشت های کشیده و لاک زده ای ملک زاده  
چروک شده بود.

- هیچوقت به من گوش ندادی، هیچوقت به من به عنوان زنت احترام نداشتی! همه برات مهم‌تر از من بودن. مگه من چی خواستم ازت؟ مجبوری همیشه منو تحقیر کنی؟ مگه من ازت خواستم منو بگیری که هشت ساله منو اذیت می‌کنی؟ من حق انتخاب نداشتم، من به عنوان یه زن محکوم بودم به سرنوشتی که خانواده‌ام برام در نظر می‌گیرن!

آرام گفت:

- باشه ملک، آروم باش گریه نکن. پاشو هرکاری بگی می‌کنم.

ملک زاده داغ دلش تازه شده بود، سال‌ها درد و رنج را تحمل کرده و حالا مثل یک غده‌ی سرطانی سربرآورده بود. سال‌ها از مادرشوهرش حرف شنید که عرضه‌ی جمع کردن یک پسر- بچه‌ی بیست و چندساله را نداشته که افسارش اینطور از دستشان خارج شده.

سال‌ها قضاوت شده و انواع اقسام حرف‌های نامربوط را از خانواده‌ی همسرش شنیده و حالا که می‌خواست به باقی مانده‌ی زندگی مشترکش چنگ بیندازد، میراث جفتک می‌انداخت!

بیشتر توی آغوش میراث فرو رفت و از ته دل نالید:

- خسته شدم هرکاری کردم و به چشمت نیومدم، خسته شدم انقدر توی اتاق عمل‌های مختلف رفتم تو اختلاف سنیمون به چشمت نیاد. میراث منم زنم، نیاز دارم، محبت می‌خوام، زندگی می‌خوام، شوهرمو می‌خوام! خانواده‌ات فقط به عنوان دستگاه جوجه‌کشی - نگاهم می‌کنن، مگه من چقدر دیگه طاقت می‌آرم. تو رو خدا گند نزن به همه‌چی، بمون پیشم!

علی رغم میلش، دستش را محکم‌تر دور کمرش حلقه کرد و با خودش جنگید تا بوسه‌ای روی پیشانی‌اش بچسباند.

- باشه، ببخشید که اذیت کردم. خواهش می‌کنم گریه نکن.

#پارت ۱۶۷

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

Nabroman.Me

تمام ده دقیقه‌ای که زیر دوش آب گرم گذشت، فکر کرد.

نمی‌توانست تصمیم بگیرد صداقت حرف‌های ملک را باور کند یا نه. روی اشک زنان حساس بود و گاهی فکر می‌کرد خرش کرده‌اند. اما حرف‌های ملک برایش سنگین تمام شده بود. می‌دانست که حقیقت را می‌گفت، آن زمان هیچکس از ملک‌زاده نپرسید میراث را می‌خواهد یا نه! نظرش مهم نبود اصلاً!

او هیچوقت به احساسات ملک‌زاده فکر نکرده، هیچوقت بابت زندگی همسرش احساس مسئولیت نداشته! خانواده‌اش نسخه پیچیدند که فرزند ملک‌زاده باید میراث را پدر بداند و همه‌چیز تمام شد!

سلطان دستور داد، اخترالملوک ابلاغ کرد و آنها چشم گفتند.

Nabroman.Me

حالا هم که به دنبال ادامه‌ی نسل بودند!

ملک مثل خودش، قربانی تفکرات اشتباه خانواده به نظر می‌رسید. دلش می‌سوخت، حالا که به این هشت سال فکر می‌کرد، دوست داشت جبران کند. آن زمان بچه بود و خانواده از او سلب مسئولیت کردند تا از زندگی‌اش عقب نیفتد.

حالا اما احساس مسئولیت می‌کرد. شاید چندروزی زندگی کنار ملک‌زاده، آن تصویر زشت و شیطانی را از ذهنش پاک می‌کرد. زن بدی به نظر نمی‌رسید، حداقل نباید برای آرامش روح برادرش هم که شده، بیشتر مراقب همسر و فرزندش می‌بود؟

صورت سرمه، خنده‌ها، موهای عجیب غریب و رفتار متفاوتش مقابل چشمش زنده شد. قلبش درد گرفت، تعهدی نداشت، اصلا از اول تنها دلیلی که نتوانست با او ادامه بدهد، همین زندگی آشوبش بود! اما قلبی که از فکر او به تب و تاب افتاده بود را چه می‌کرد؟

اصلا مگر قرار بود همه‌ی آدم‌ها خوشبخت باشند و به هر چیزی می‌خواهند برسند؟

سرمه برای او جز دست‌نیافتنی‌ها بود.

سرمه برای او دختری بود که کنارش از زمان و مکان جدا می‌شد.

سرمه برای او، دختری بود که فقط باید از دور نگاهش می‌کرد، تحسینش می‌کرد و دوستش می‌داشت.

باید زندگی‌اش را با منطق جمع می‌کرد، از کجا معلوم ملک‌پاشا بلایی که سر تارا آورد، بر سر سرمه نیاورد؟

از حمام که بیرون رفت، لباس‌های نو و دست نخورده‌ی مردانه روی تخت دونفره‌ی اتاق ملک‌زاده را پوشید.

بدون خشک کردن موهایش، بیرون رفت.

**Nabroman.Me**

تمام چراغ‌ها خاموش بود و تنها نور شمع و چندتا لامپ تزئینی سالن را روشن می‌کرد.



موزیک ملایمی پخش می‌شد. صدای خوش آهنگ ملک را شنید:

- عشقم؟ من اینجام، بیا پیدام کن.

به دنبال صدای ملک زاده، وارد سالن پذیرایی شد و او را نشسته روی مبل، درحالی که پاهای خوش تراشش را روی هم انداخته بود، پیدا کرد.

#پارت ۱۶۸

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

Nabroman.Me

ملک زاده بلند شد و نزدیکش ایستاد، لبخندی زده و علی رغم کفش های پاشنه بلند و قد خودش، برای صاف کردن لباس میراث مجبور شد روی نوک پا بایستد.

- بهت می آد.

دست هایش را روی سینه ی میراث گذاشته و لبخند بزرگی زد:

- می دونستم بالاخره یه روزی می رسه که باهم زندگی می کنیم و می تونی این لباسارو بپوشی.

میراث موهای ریخته روی صورتش را کنار زد و قلبش به درد آمد. باید برای تمام عمر این نقش را ادامه می داد؟

**Nabroman.Me**

آب دهانش را قورت داد و به سختی از بین تارهای صوتی اش، صدایی بیرون کشید:

- نیکی کجاس؟ خسته نشده برم دنبالش؟

- مهم نیست، خود مامان گفت نیکی رو بذارم پیشش خلوت کنیم.

سرش درحال ترکیدن بود.

چه باید می گفت؟ زن‌ها بریده و دوخته و تنش کرده بودند. حرفی نداشت و تمام اراده‌اش را گذاشته بود تا مقابل خواسته‌ی زن‌های خانواده سر خم نکند.

دلش برای ملک زاده می سوخت، اما قصد بازیچه شدن نداشت. شاید بعداً، وقتی که می توانست ملک زاده را بابت تارا ببخشد. وقتی که به صداقت حرف‌هایش شک نداشته باشد، شاید روزی بیاید که بتوانند باهم زندگی کنند. یک زندگی معمولی، بدون عشق، بدون احساس، منطقی، ربات گونه، برای نیکی!

شاید روزی بتواند همه چیز را نادیده بگیرد، قلبی که برای چشم‌های سرمه رفته بود را له کند!

شاید روزی زن‌ها به خواسته‌شان می‌رسیدند، اما نه حالا!

ملک دوباره روی نوک پا ایستاد و گونه‌اش را بوسید، دم گوشش زمزمه کرد:

- به چی فکر می‌کنی؟

سری جنباند:

- چیزی نیست.

- از وقت نهار گذشته، حتما گرسنته، بیا...  
Nabroman.Me

دست میراث را همراه خودش کشید، به سمت میز  
نهارخوری بزرگ ده نفره‌ی گوشه‌ی سالن و توضیح داد:

- می‌خواستم روی میز تو آشپزخونه سرو کنم، اما بعد  
فکر کردم این‌روز برای ما خاصه! می‌خواهیم بعد  
هشت‌سال بالاخره شروع کنیم، نباید از یه‌جای  
خودمونی باشه، مگه نه؟

صندلی چوبی بالای میز را برای میراث که کمی معذب بود  
بیرون کشید:

- بفرمائید سرورم!

#پارت ۱۶۹  
**Nabroman.Me** فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

معذب خنده‌ای روی لبش کشید و با تشکری پشت‌میز نشست. احساس خوبی نداشت، این خانه هیچ احساس خوبی به او نمی‌داد. خانه‌اش نبود، مامن و پناهگاهش نبود. در این چهاردیواری، غریبه و مهمان بود!

شاید هم به خاطر این بود که هیچوقت ملک را به چشم زن ندیده، او همیشه برایش زن برادرش بوده. اینجا هم بوی خانه‌اش را نمی‌داد، شبیه خانه‌ی برادر بود!

**Nabroman.Me**

حتی معذب بود که به سینه‌های همسر برادرش نگاه کرده!  
باید این دید را عوض می‌کرد!

ملک هیجان زده، تعظیمی کرد:

- خب، امر بفرمایید اعلیحضرت، چی میل دارید؟

نفسش را سنگین بیرون داد:

- بشین ملک، این کارا لازم نیست.

صندلی کنارش را عقب کشید و ملک را مجبور کرد بنشیند.

ملک زاده با خنده موهایش را از صورتش کنار زد:

- ببخشید فکر کنم خیلی هیجان زده شدم.

بشقاب مقابل میراث را برداشت و برایش برنج کشید.

- کافیه؟

کلافه سر تکان داد. تحمل زندگی کنار ملک زاده قرار بود همین قدر سخت باشد؟

- فسنجون یا قرمه سبزی؟

بشقاب را از دست ملک گرفت و بی قرار گفت:

- خودم می کشم ملک، قراره از این به بعد اینطوری زندگی کنیم؟

از این مدل زندگی ها متنفر بود. خودش می توانست از پس کارهای شخصی اش بر بیاید.

اشک در چشم های ملک حلقه زد:



- باورم نمی‌شه.

میراث برای خودش از سالاد و فسنجان کمی گوشه‌ی خالی  
بشقابش کشید:

- ملک داریم تو قرن بیست و یک زندگی می‌کنیم! دوران  
قاجار نیست که عین اونا زندگی کنیم، از آداب و رسوم  
این خانواده متنفرم. نمی‌خوام درگیرش باشم.

لیوان آبی برای خودش پر کرد و با حرص سر کشید تا  
خشمش فروکش کند. باید عادت می‌کرد، دیگر بچه نبود  
که مسئولیت‌هایش را سر دیگران بیندازد.

گرمای دست ملک زاده را روی دستش که حس کرد، سر  
به طرفش چرخاند.

آرام گفت:

- باورم همیشه دیگه فقط من نیستم که فکر آینده‌ام!

#پارت ۱۷۰

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

لحظه‌ای مات و مبهوت فقط نگاهش کرد، آب توی  
گلویش پرید و به سرفه افتاد.

ملک زاده لیوانش را مجدداً پر کرد، آبش را سر کشید و از این همه تغییر موضعش گیج شد. وقتی پا به این خانه گذاشت، چه حالی داشت و الآن در چه وضعی بود!

به خودش یادآوری کرد که این زن باعث مرگ تارا شده، اخم‌هایش را در هم کشید و در سکوت نهارش را صرف کرد.

هرازگاهی، ملک زاده حرفی می‌زد و چیزی می‌پرسید تا نظر میراث را بداند و او فقط گیج جواب می‌داد.

باید از این خانه خارج می‌شد. از همه جهات تحت فشار بود، فضا غیر قابل تحمل شده بود. همه چیز داشت تحمیل می‌شد، مثل تمام بیست‌سالی که با آنها زندگی می‌کرد!

**Nabroman.Me**  
می‌خواستند با کشتن تارا و متهم کردنش، دهانش را ببندند و او را زیر یوغ خودشان بگیرند؟

- عشقم، شبم می‌مونی؟

لقمه توی دهانش وا رفت و نزدیک بود دوباره خفه شود  
که به خودش آمد، غذای توی دهانش را قورت داد و  
لیوان آبی برای خودش ریخت.

به قدری عصبی و بی‌قرار بود که هر لقمه را با یک لیوان  
آب قورت می‌داد.

- نه نمی‌تونم، بعد نهار می‌رم ملک.

اگر رفتارش با ملک محتاط و ملایم بود، دلیل بزرگی  
داشت! تهدیدهای زیرپوستی ملک پاشا!

**Nabroman.Me**

نمی‌توانست کورکورانه رفتار کند.

ملک آرام و دلخور سر تکان داد، ناراحت شده بود.

- باشه.

دو سه قاشق بیشتر نخورده بود، اما دلش نمی کشید. برای غذاهای زندان اشتهای بیشتری داشت.

عقب کشید و زمزمه کرد:

- مرسی خیلی خوشمزه بود. خسته نباشی. من ظرفارو می شورم.

بلند شد سریع ظرف های کثیف را بردارد و به سینک منتقل کند، حداقل آنجا شاید می توانست از نگاه سنگین ملک نجات پیدا کند!

Nabroman.Me

ملک هم ایستاد و بهت زده گفت:

- چی؟ تو چرا بشوری مگه من مردم؟

جدی مشغول جمع کردن ظروف از روی سطح میز بود:

- مشکلی نیست، تو پختی من می شورم.

تنش کوره‌ی آتش بود انگار! هیچوقت چنین حال عجیبی را تجربه نکرده بود. از خودش شرمنده بود، چرا با ملک باید این چنین داغ کند؟

ملک نزدیکش ایستاد، بوی عطر زنانه‌اش زیر بینی‌اش پیچید. سرش داغ کرده ضربان قلبش روی هزار بود انگار!

- نمی‌خواه بده من!

Nabroman.Me

به سمت میراث خم شد و برجستگی سینه‌اش که به بازویش کشیده شد، انگار که برق گرفته باشدش، عقب کشید و متحکم تشر زد:

- گفتم جمع می‌کنم ملک! بشین!

ملک لبخند دلربایی زد، عقب کشید و خیره به گوش‌های سرخش، زمزمه کرد:

- باشه عزیزم، بعدش شونه‌هاتو ماساژ می‌دم.

#پارت ۱۷۱

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

Nabroman.Me

تمام تنش داغ شده بود، نمی‌توانست نگاهش را کنترل کند و مدام به سمت ملک‌زاده می‌چرخید.

کنترل افکارش دست خودش نبود، مدام کارهای مختلفی را با ملک تصور می‌کرد که باعث عرق زدنش می‌شد.

تا جایی که می‌توانست شستن ظروف را طول داد. آب سرد باعث می‌شد کمی به خودش بیاید و دمای رو به افزایش بدنش متعادل شود!

انگار تب داشت!

برای خلاصی از افکارش، مدام سرش را تکان می‌داد. انگار با اینکار از شرشان خلاص می‌شد و بیرون می‌افتادند!



نفس عمیق دیگری کشید و در یک تصمیم آنی، سرش را زیر شیر آب گرفت. از شوکی که بدنش وارد شد، خوشش آمد.

حداقل دمای بدنش میزان می شد، افکار مستهجن هم از سرش بیرون می رفتند!

سرش را که از زیر آب سرد بیرون کشید، قطره های آب از موهایش شره کردند و زیر پیراهنش رفتند. بدنش به قدری گرم بود که قطرات آب روی پوستش بخار شدند!

صدای موزیک ملایم، کمی بالاتر رفت. گردنش را ماساژ داد، قطره های آب مانده روی صورتش را با دستمال کنار سینک خشک کرد و اه آرامی گفت:

**Nabroman.Me**

- ول نمی کنه لامصب.

به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

به دنبال صدا، از آشپزخانه بیرون رفت و با دیدن ملک  
روی مبل ماتش برد.

هیچ لباسی تنش نبود!

#پارت ۱۷۲

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

Nabroman.Me

یک نگاه سرسری به او انداخت و بعد خیره به چشمان  
اغواگرش، اخم هایش را درهم کشید.

- این چه سر و وضعیه ملک؟ لباساتو بپوش.

تشر زد و برخلاف میلش، صدایش بالا رفت.

این یک‌ماه زندان خوب درسی به او داده بود. پاشا نشان داده بود دستش برای هرچیزی باز است و توانایی کارهای زیادی دارد!

ملک‌زاده لبخندی زد و روی پاهایش ایستاد. کفش‌های پاشنه بلندش تنها پوشش تنش بودند!

- بیا اینجا!

محکم سر جای خودش ایستاد و اخم‌هایش را بیشتر درهم کشید. باید هرچه سریع‌تر از این خراب شده بیرون می‌زد، خنگ نبود که نفهمد تمام این کارها برای چیست!

تمام عجز و لابه‌ی ملک‌زاده تله بود، می‌دانستند احساساتی است می‌خواستند اینطوری گیرش بیندازند.

لعنت به اول تا آخرشان و نقشه‌هایشان!

دنبال موبایل و کتش گشت:

- وسایل منو بیار، باید برم، وقت برای مسخره‌بازی ندارم.

ملک‌زاده مقابلش ایستاد، خواست دستش را بگیرد که پس کشید:

- حوصله ندارم ملک!

ملک بغض کرد و دیگر نتوانست فشار روانی را طاقت بیاورد، جیغ کشید:

- لعنت بهت چرا نگام کنی؟ در حد اون دختره‌ی پاپتی‌ام  
نیستم برات؟ من چی کم دارم که شوهرمو باید از بغل  
دختر جمع کنم؟ هان؟ هر گهی بگی زدم به خودم و  
هیکم به چشمای تو پیام ولی توی آشغال ترجیح  
می‌دی در و دیوارو نگاه کنی جای من! چیکار کنم ها؟  
چیکار کنم؟ لعنت بهت میراث. گه تو وجودت که  
وجودت گه زده به زندگیم!

نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط باشد و پاسخ  
یاوه‌گویی‌های ملک را ندهد.

- چیه باز قرارت با کدوم پتیاره‌ای دیر شده داری منو  
می‌پیچونی بری سر وقتش؟

**Nabroman.Me**

خونسرد فقط گفت:

- حرف دهندو بفهم.

مشتی به سینه‌ی میراث کوباند:

- نمی‌فهمم. می‌خوای چه گهی بخوری ها؟

جوابش را نمی‌داد، ملک‌زاده انگار خودش بیشتر از آن داروهایی که به خوردش داده بود، خورده که اینطور داغ کرده!

- گوش‌ی و کتمو بیار، باید برم!

اشک از چشم‌هایش روان بود. تمام صورتش سیاه شده و رژ لبش ماسیده بود.

**Nabroman.Me**

- دیگه حق نداری نیکی رو ببینی! بهت اجازه نمی‌دم دخترمو با خودت ببری سر قراارات و هرزگی یادش بدی!

#پارت ۱۷۳

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

به خنده افتاد، پوزخندی زد و نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپایش انداخت. دیگر نمی شد مقابل افسار پاره کردن این زن سکوت کرد. کوتاه آمدن بس بود، برمی گشتند به تنظیمات کارخانه! حالا پاشا هرکاری می خواست بکند!

**Nabroman.Me**

- به چشم نمی آید چون همیشه اینطوری بودی، چون زوری بودی، چون همیشه تو ذهن من زن داداشی! می فهمی؟ هرکارم کنم دوستت ندارم ملک، نه خودتو

آزار بده نه منو! شوهر می‌خوای؟ طلاق بگیر برو از  
من مرد زندگی برای تو در نمی‌آد. نمی‌خوامت ملک!

ملک زاده حرصی دست روی بدنش کشید، خم شد و  
پیراهنی را تن کرد:

- به جهنم که نمی‌خوای! تا امروز هرچقدر خودمو  
تحقیر کردم بسه! لیاقت همون هرزه‌های خیابونی  
بی‌اصالته!

نیشخند زد:

- نکشیمون با اصالت! نکشیمون شاهزاده خانم!

**Nabroman.Me**

خواست به سمت در بچرخد و با خیال راحت از خانه  
خارج شود که ملک با صدای بلندی تهدید کرد:



- به بابام می گم میراث! جرات داری پاتو بذار بیرون و برو سراغ یکی دیگه، می کشمش میراث! هرکی جرات کنه و نزدیکت بشه رو خوراک سگام می کنم. دیگی که واسه من نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه!

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، به سمت ملک زاده یورش برد و گردنش را گرفت و محکم به دیوار پشت سرش کوبیدش.

از لای دندان چفت شده اش غرید:

- فهمیدی چرا حالم ازت بهم می خوره؟ چون تو عم یکی هستی لنگه ی اون خانواده ی بی مصرفم! یه حرومزاده لنگه ی بابای الدنگت.

## Nabroman.Me

به خرخر افتاده بود. دست های ظریفش روی مشت محکم میراث دور گردنش چنگ می انداختند. نفس کشیدن برایش سخت بود.

- همینجا می کشمت دفنت می کنم ملک، دیه اتم می دم.  
لجن بی شرف!

#پارت ۱۷۴

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

با پرت کردن ملک به گوشه ای، فریاد کشید:

**Nabroman.Me**

- یه دختر بی گناه که از هیچی خبر نداره رو کشتی و توقع  
داری پیام باهات یه زندگی گل و بلبل بسازم؟ می خوای  
رو خون زندگی کنی؟

ملک در تقلا برای نفس کشیدن دست به گلویش گرفت.  
تند و پشت سر هم نفس‌های عمیق می‌کشید و سرفه  
می‌کرد.

میان سرفه‌های پشت سر همش، درحالی که اشک از  
چشم‌هایش جاری بود، خندید:

- جالبه واقعا!

خنده‌اش عمیق‌تر شد و طعنه زد:

- آدمی داره این حرفارو می‌زنه که از خون پیر و جوون  
پول در می‌آره! میراث جان ما خانوادگی خورده شیشه  
داریم، توعم فقط ادعا داری وگرنه بهتر از ما نیستی!  
جانماز آب می‌کشی. و منم منمت به آسمون نمی‌رسه  
ولی هیچ پخی نیستی! آخر سر از همون عمارت کوفتی  
می‌آی، عمارت قجری‌ها!

بعد سری تکان داد، میان سرفه‌هایش تمسخرآمیز خندید  
که حرص میراث را در آورد. مقابل ملک‌زاده که روی زمین  
افتاده بود، زانو زد:

- به تو هیچ ربطی نداره من از کجا پول در می‌آرم!

بلند شد، با تحقیر نگاهش کرد و لگدی به سمتش پرت  
کرد:

- پاشو خودتو جمع کن این اداها بهت نمی‌آد.

با پیدا کردن کت و موبایلش، از آن خانه‌ی نفرین شده  
بیرون زد.

**Nabroman.Me**

بی هدف در خیابان‌های سعادت آباد پرسه زد و وقتی به میدان کاج رسید، خسته شده بود. شماره‌ی سلمان را گرفت و گوشه‌ای پیدا کرد تا بنشیند.

سلمان هیجان‌زده جوابش را داد:

- آقا آزاد شدین؟

بی‌حوصله بود، اما یادآوری کرد:

- اول سلام! آره چند ساعتی می‌شه، می‌تونی بیای دنبالم؟

- ببخشید آقا شماره‌تونو دیدم همه چیز از یادم رفت! سلام رو چشمم، لوکیشن بدید بشمار سه خودمو می‌رسونم.

- سعادت آبادم، کاج. می شینم تو یه کافه تا برسی.

- همونجاهام، یه ربع دیگه می رسم.

خوبه ای گفت و بی حوصله تماس را قطع کرد، یک ربع ارزش تا کافه رفتن را نداشت.

توی همان منطقه کمی قدم زد، سیگاری کشید و بعد از یک ماه به اینستاگرامش سر زد که آنقدر اینترنت ضعیف بود به کل بیخیالش شد.

یک ربع نشده، سلمان زنگ زد و آدرس دقیق را گرفت تا پیداش کند. چشم گرداند، دویست و هفت سلمان را دور میدان دید. سیگارش را خاموش کرد و به سمتش قدم برداشت که با دیدن موهای قرمزی، قدمهایش شل شد و ایستاد.

#پارت ۱۷۵

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

دندان قروچه‌ای کرد و چشم‌هایش ریز شدند تا با دقت بیشتری نگاه کند. ماشینش درست پشت سر سلمان پارک شده و عمار هم روی صندلی شاگرد، کنار دستش نشسته بود!

**Nabroman.Me**

از ماشین پیاده شده و عینک آفتابی‌اش را روی موهای قرمزش گذاشت. چشم گرداند و وقتی او را آن طرف میدان دید، لبخند بزرگی روی صورت زیبایش نشست.

لبخندش انگار آب روی آتش عصبانیتش بود! قدم‌هایش  
جان گرفتند، سرمه به طرفش دوید، به هم که رسیدند،  
ایستادند.

- سلام.

- رسیدن بخیر شازده، نباید یه خبر می‌دادی؟

لبخند داشت، اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود و  
دلخور حرف می‌زد.

خیره به چشم‌هایش که زیر نور آفتاب می‌درخشیدند و  
هاله‌ای مسی رنگ گرفته بودند، دل‌چرکین زمزمه کرد:



- خبر می گرفتی، میومدی می دیدیم، می فهمیدی. خبر می دادم به کی؟ به کسی که برایش مهم نبودم؟

قهر بود! حقم داشت!

خجالت زده و شرمگین، اتصال نگاه خیره شان را شکست و چشم به آسفالت خیابان دوخت:

- ببخشید، از وکیل پیگیر بودم، ولی اونم چیزی نگفت.

سرش را به عقب پرت کرد و بیخیال خندید:

- خیالی نیست حاجی، عادت دارم، اینم سرنوشت منه!

**Nabroman.Me**

عمار و سلمان نزدیک آمدند، مردانه دست دادند و خوش آمد گفتند.

سرمه تمام مدت با چشمانی اشک آلود نگاهشان می کرد.  
دلخوری میراث را درک می کرد و نمی کرد. مگر چه چیزی  
بینشان بوده که توقع داشته؟ خود میراث نبود که هر  
اتصالی بینشان را قیچی کرد و منکر هر نوع تعهدی بود؟  
اجازه نداد سرمه در زندگی اش باشد تا ببیند برایش زمین را  
به آسمان می دوزد!

میراث خونسرد رو به عمار گفت:

- زحمت کشیدین اومدین، ممنون. باید منو ببخشید  
نیاز به استراحت و تمدد اعصاب دارم!

رو به سرمه تعظیم کوتاهی کرد:

- ممنون از لطفتون بانو! خدا نگهدار!

راه به سمت دویست و هفت سلمان کج کرد که سرمه  
بی توجه به دو مرد دیگر، جلو رفت و صدایش زد:

- میراث؟

#پارت ۱۷۶

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

لحظه‌ای به گوش هایش شک کرد. به یاد نمی آورد سرمه  
تابه حال او را انقدر صریح به اسم خطاب کرده باشد!

یک بار دیگر صدایش زد و از مقابل چشم‌های عمار  
گذشت، بد نگاهش می‌کرد اما اهمیتی نداد!

بازویش را از پشت کشید تا به سمتش برگردد:

- کجا می‌ری؟ می‌رسونمت.

لبخند مهربانی به رویش زد، اما خشک و غریبه زمزمه کرد:

- مچکرم، سلمان می‌رسونتم.

بازویش را از چنگ سرمه، نرم بیرون کشید و سلمان را  
صدا زد:

**Nabroman.Me**

- سلمان چرا منتظری؟

کوتاه نمی‌آمد، قرار نبود با این اداها عقب بکشد.

به سمت سلمان چرخید و دستش را سمتش دراز کرد:

- سوئیچ.

نگاه گیج سلمان بین میراث که سرگرم شده بود و سرمه‌ی  
مصمم گشت و لب زد:

- چی؟

سوئیچ خودش را به سلمان داد:

- من مهندسومی‌رسونم، سوئیچو بده.

صدای خنده‌ی میراث را شنید، عمار سری به تاسف تکان داد و حتما توی دلش می‌گفت:

- دیدی گفتم!

سوئیچ دویست و هفت را به‌زور از سلمان گرفت و لبخند پیروزی روی لبش نشست. سمت صندلی راننده می‌رفت که متوجه شد میراث هنوز تکان نخورده، تشر زد:

- سوارشو دیگه.

اصلا نمی‌شد با این مردها منعطف حرف زد!

علی‌رغم گرد شدن چشم‌هایش، بعد از تشر - سرمه روی صندلی شاگرد کنار دستش نشست، کمربندش را بست و طعنه زد:

- نمی ترسی با یه قاتل تنها بشی؟ مسیر طولانیه!

لب گزید، مطمئن بود که طعنه می زند اما حداقل فکر می کرد کمی تحمل کند. احمق نبود که حدس نزنند یک ماه بی خبری از کجا آب می خورد! مطمئنا می فهمید سرمه شک کرده، یا حتی ترسیده!

نفس عمیقی کشید و در دفاع از خودش، شانیه بالا انداخت:

- دست از پا خطا کنی با پاشنه ی کفشم می کوبم تو دهنه، تو کیفمم اسپری فلفل دارم!

میراث خنده اش را آزاد کرد، واقعا از این دختر خوشش می آمد.

#پارت ۱۷۷

## فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

- خوبه مجهزم اومدی!

با تکان سری برای سلمان که وا رفته نگاهشان می کرد،  
نیشخند زد:

- با خلافتکار جماعت که حشر- و نشر- داری، باید  
چارچشمی مراقب خودت باشی!

نیم نگاهی به اخم های درهمش انداخت و بلوار را دور زد.



توقع داشت میراث حرف بزند، چیزی بگوید، گله و شکایت نداشت؟ تمام دق و دلی اش همان دو کلمه بود؟ مردی که کنارش نشسته، برایش نا آشنا بود. صورتش با اخم درهم بود و سکوتش عذاب آور!

خودش شروع کرد:

- برای راست و ریس کردن چندتا کار دفتر میدون صنعت بودیم. این مدت که نبودی همه چی ریخته بهم! داشتیم برای نهار می رفتیم فرحزاد که تماس گرفتی با سلمان و باهم اومدیم دنبالت.

نهار نخورده بود و دوست داشت با میراث وقت بگذراند، نیم نگاهی به او انداخت و آرام تر گفت:

- نهار خوردی؟ چرا از اول نگفتی بیاییم دنبالت؟ با کی اومدی خونه؟

زبان سنگینش را تکان داد، خش صدایش از همیشه بیشتر شده بود. حقیقت را گفت:

- چند ساعتی با خانواده گذروندم. اومدن دنبالم.

- آهان!

گفت و بعد دهانش را بست!

پوزخندی به خودش زد. چرا باید به سرمه از آزاد شدنش خبر می دادند؟ سرمه‌ای که یک ماه تمام رهایش کرد.

مثل باقی آدم‌ها در فضای مجازی باور کرد قاتل دوست پسر سابق تارا محمدخانی است!

- نهار خوردی؟

بعد به سوال مسخره‌ی خودش خندید:

- حتما خوردی دیگه، با خانواده خوش گذشت؟

- نه اتفاقا چیزی نخوردم.

اوه، این یک پیشرفت حساب می‌شد؟ می‌خواست با سرمه وقت بگذرانند؟ چه خوب.

لبخندی زد:

- فست فود یا کباب؟

لبخند شرمنده‌ای زد:

- کارتام مسدوده، هر جا می‌ری خودت باید حساب کنی.

نیشش باز شد. داشت خواب می‌دید یا میراث واقعا چند کلمه حرف می‌زد؟

- می‌زنم به حسابت شازده!

#پارت ۱۷۸

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

Nabroman.Me

همان برنامه‌ی فرحزاد همراه سلمان و عمار را با میراث ادامه داد.

در یکی باغچه‌ی خانوادگی که زیاد به آن رفت و آمد داشت، روی تختی مقابل کنار حوض وسط حیاط نشستند. از وقت نهار گذشته و رستوران خلوت بود.

میراث با نگاهی به فضا، مجدداً طعنه زد:

- ای بابا اینجا که خلوته، یه اطلاع به خانواده بده با من اینجا تنهایی یه وقت بلا ملا سرت نیارم!

باور نکردنی بود که طعنه‌هایش را از سکوتش بیشتر دوست داشت.

**Nabroman.Me**

همراه لبخند دلبری، موهایش را پشت گوش زد و زبان ریخت:

- مهندس قبلا نگفتم کبریت بی خطری؟ نمی دونم واقعا چرا بهت شک کردم، تورو با این روحیه‌ی حساست باید ناز کرد.

میراث فقط سر تکان داد و مشغول سالاد فصلش شد. برای اینکه بینشان سکوت نشود، پرسید:

- خیلی سخت گذشت؟

دست از سر سلفمون روی چینی سفید سالاد برداشت و آهی کشید:

- نازم نمی کردن متاسفانه، از قد و هیکنم خوششون نیومد فکر کنم، زیادی گنده‌ام؟

لحظه‌ای مات شیطنت صورتش، دهانش باز ماند و بعد  
غرید:

- بی‌تربیت، بیا من نازت کنم خیلی دلت می‌خواد!

خیز برداشت، چنگالش را به سمتش نشانه رفت که میراث  
خندان جاخالی داد.

- آرام باش، وحشی باشی نمی‌گیرمتا.

سرجایش برگشت و چشم‌غره‌ای رفت:

- منم معطل گرفتن تو نیستم.

**Nabroman.Me**

چانه‌اش را خاراند:

- با این اخلاق قشنگ تنها گزینه‌ات منم. منم که گفتم  
چی؟ ناز کردنی؟ آها.

اهمیتی به حرف‌هایش نداد و سس را روی محتویات چینی  
سفید خالی کرد!

مردها سکوتشان یک درد بود و حرف زدنتان هزار درد!

- اصلا بابات تورو به قاتل جماعت می‌ده؟

همان چنگالی که میراث را با آن تهدید کرده بود، توی  
سالاد فرو برد و پوزخندی زد:

- شاید به قاتل دختر بده، ولی بعید می‌دونم با قاچاقچیا  
میونه‌ی خوبی داشته باشه.

نیشخند میراث پررنگ‌تر بود:



- آگه بفهمه دختر خودشم دستش تو کاره چی؟

#پارت ۱۷۹

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

تهدید می کرد؟ کاهوها را به کناره های سسی. کاسه ی سفید کشید و بعد دست از سالادش برداشت.

بحثشان از کجا به اینجا کشیده بود؟

می‌خواست عصبی‌اش کند، این را از لبخند گوشه‌ی لبش می‌فهمید. بوی اذیت و آزار می‌داد، خنده‌های پنهانی و لب‌هایی که محکم روی هم چفت می‌شوند!

درپوش گمج کوچکی که بورانی و زیتون پرورده در آن‌ها قرار داشت را کنار زد. چنگالش را توی زیتون پرورده‌ها فرو کرد و شانه بالا انداخت.

- احتمالاً جفتمونو باهم تحویل مامورین زحمت‌کش آگاهی می‌ده تا جامعه رو از شر انگل‌هایی مثل ما نجات بده!

حقیقت را گفت اما میراث خندید:

**Nabroman.Me**

- بامزه بود.

بورانی‌ها به رویش چشمک می‌زدند. قاشقش را توی گمج فانتزی بورانی بادمجان برد و نیشخند زد:

- خنده نداشت. فرامرز سوپرمن معروفه، چطور نمی‌شناسی؟

پیش خدمتی با سینی غذاهایشان رسید و مجبور به سکوت شدند. بشقاب‌ها را روی سفره‌ای که همراه مخلفات آورده بودند، پهن کرد و رفت.

سرمه در ادامه‌ی حرف‌هایش، درحالی‌که داغ دلش تازه شده بود ادامه داد:

- فکر کردی چرا ورشکست شد؟ انقدر که این مرد دل‌رحمه!

یکی از داستان‌هایی که با شایعاتش مادرش را آزار می‌داد،  
تعریف کرد:

- چندسال پیش یکی از کارمندای بابا، حین ماموریت فوت می‌کنه. بابا هم با عذاب وجدان فراوان می‌ره سراغ زنه تا بهش کمک مالی کنه و هواشو داشته باشه! دیگه ما وقتی به خودمون اومدیم که فرامرز جون نزدیک بود ورثه‌ی جدید تولید کنه و بندازتمون تو هچل!

چشم‌هایش را گرد کرد و برای میراث که حسابی کنجکاو بود، توضیح داد:

- دیگه نگو زنه می‌شینه زیر پای بابای ما که سایه‌ی سر می‌خوام، بابام فاز امام علی برمی‌داره صیغه‌اش می‌کنه. به همین برکت، ما وقتی فهمیدیم که زنه اومد شرکت گفت می‌خوام شوهرمو ببینم. گفتیم شوهرت

خوابیده تو بهشت زهرا بفرما اونجا که سر شو می اندازه  
پایین می ره تو اتاق مدیریت!

اتفاق جالبی نبود، اما سرمه آن را بامزه تعریف کرد و به  
خنده انداختش.

#پارت ۱۸۰

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

**Nabroman.Me**

- اینکه با همچین مسئله‌ای شوخی می کنی جالبه.

شانه بالا انداخت، با چنگالش بسته‌ی کره را سوراخ و آن را روی پلو خالی کرد:

- چیکار کنم؟ بشینم گریه کنم؟ به من چه؟ ننه بابام دعواهاشونو کردن، گیساشونم کشیدن، ماهم دیدیم، لذت بردیم، تشویق کردیم. مرجانم مهریه‌اشو گذاشت اجرا که فری بفهمه دوران صدر اسلام نیستیم و می‌تونه جور دیگه‌ای به مردم کمک کنه. لازم نیست زپشو شل کنه!

میراث زیر خنده زد، حرف زدنش حالش را خوب می‌کرد.

نگاهی به او که هنوز به غذاها دست نزده بود انداخت:

- من خیلی گرسنه‌ام، شروع نکنی غذای تورو هم می‌خورم! از صبح با آب و خرما زنده‌ام!

دیس کبابش را تعارف زد:

- هرچی می‌خوای بردار.

سرمه بدون تعارف گفت:

- فکر کردی چرا غذای متفاوت ازت سفارش دادم؟  
معلومه که برمی‌دارم، تعارف نمی‌خواد.

تاکیدش روی اینکه تعارف لازم ندارد، به خنده انداختش.

- داری دلبری می‌کنی بگیرمت؟ فهمیدی از دخترِ بخور  
خوشم می‌آد؟

**Nabroman.Me**

نی نوشابه را توی دهانش گذاشت. ناز و غمزه توی نگاهش  
ریخت و گفت:

- ای وای لو رفتم؟ دیگه منو نمی گیری؟

- نه نگران نباش. پای حرفم هستم، خودم می گیرم.  
غذاتو بخور.

یک تکه از کبابها را بدون پلو جدا کرد و مقابل میراث  
گرفت:

- منم از شوهری که فقط نگاه کنه و تو غذا خوردن  
همراهی نکنه خوشم نمی آد، اشتها کور می شه. بخور.

دهانش را باز کرد و سر جلو کشید، کباب سر چنگال سرمه  
را خورد و وقتی صورتش در هم رفت، طعنه زد:

- زن و شوهر دهنی همو می خورن.



چنگال را کناری انداخت و پک میراث را باز کرد:

- همینجا کنکله. واقعا به روحیه‌ام نمی‌خوره.

- تنها کیس ازدواجتو نپرون دختر، جز من کی تورو  
می‌گیره؟

شانه بالا انداخت: exchange

- نیمه گمشده‌ی منم بالاخره از ویلای شمال می‌آد سراغ  
من، اونروز دیر نیست.

#پارت ۱۸۱ Nabroman.Me

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

نفس عمیقی کشید، قاشق چنگالش را توی بشقاب رها کرد و دور از شوخی و کاملاً جدی گفت:

- بابت این مدت متاسفم.

میراث که تازه دست به قاشق چنگالش برده بود، دست کشیده و نگاهی به او انداخت:

- چیزی به من بدهکار نیستی. خودم نخواستم باشی،

برای همین روزا بود!

**Nabroman.Me**

آب دهانش را همراه جرعه‌ای نوشابه‌ای قورت داد. برای خودش فرصت می‌خرید تا جمله‌های ذهنش را مرتب کند.

باید مفصل تر عذرخواهی می کرد. حتی عمار هم از او بهتر بود! هیچکس باور نکرد و سرمه!

- می خوام بدونی اگر شکی بوده، به خاطر ناآگاهی. من تا حالا توی همچین شرایطی نبودم که بدونم باید چیکار کنم.

میراث با اخم و کنجکاوی خیره اش بود، کلماتش را گم کرد و از ته دلش گفت:

- خوشحالم که آزاد شدی و نشون دادی اونقدرم آدم بدی نیستی.

پوزخند تلخ میراث را دید و به خودش گرفت. حدس می زد هرچقدر که تا قبل از این برایش ارزش داشته، از این به بعد نصف خواهد شد! دیگر نمی خواستش.

برخلاف شوخی و خنده‌هایشان، میراثی که کنارش نشسته  
کاملاً متفاوت از مرد یک‌ماه قبل بود!  
بی‌حس و بی‌تفاوت. می‌گفت و می‌خندید اما غریبه بود!

- اشتباه می‌کنی، من خیلی بدترم!

گیج، مبهوتش بود که صدای زنگ گوشی میراث، سکوت  
بینشان را شکست. نگاهی به صفحه انداخت و دندان  
قروچه کرد. رنگ صورتش از خشم سرخ شد و ایستاد تا  
جواب تماس را بدهد:

- الو دایی؟

Nabroman.Me

#پارت ۱۸۲

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

به شانه‌های پهن و عریض میراث از پشت نگاه می‌کرد که دورتر می‌شد.

هرچقدر گوش‌تیز کرد تا از آن مخاطب جنجالی چیزی بفهمد، هیچ‌چیز عایدش نشد جز آن دایی که اول مکالمه، با توپ و تشر گفته شد.

خودش را خسته نکرد، سرش را گرم غذایش کرد و برای سرد شدن پلوی میراث لب برچید. تکه‌ای نان روی دیس برنج و کباب گذاشت و دوباره به میراث زل زد.

Nabroman.Me

جز نیمرخ صورتش که عصبانیت را فریاد می‌زد و دستی که مدام توی موهای کمی بلند شده‌اش فرو می‌کرد، چیز زیادی دستگیرش نشد.

نفس عمیقی کشید و به خودش توپید:

- اصلا به توجه. فضولی نکن.

و تا برگشتن میراث نهارش را تمام کرد.

---

- اشک دخترمو در آوردی میراث، دوباره!

عصبی خندید. بدون هیچ شرم و حیای غرید:

**Nabroman.Me**

- دخترت چیزخورم کرد دایی، می‌خوای باور کنم تو خبر نداشتی؟

ملک پاشا خونسرد جواب داد:

- من مثل سلطان و مادرت نیستم اجازه بدم بچم هرگی خواست به سرش بگیره! ملک بدون اجازه‌ی من نفس نمی‌کشه! خودم فرستادمش سروقت، بالاخره باید برای وارث خاندان دست‌به‌کار شی یا نه؟

خانواده‌اش آخر روزی او را دق می‌دادند. کاش می‌توانست از همه‌شان سلب‌نسب کند.

- فقط وقتی ملک از من حامله می‌شه که مرده باشم دایی، انقدر خودتو اذیت نکن.

پاشا خونسرد جواب داد:

**Nabroman.Me**

- برای این تماس نگرفتم، فقط زمان لازمه تا خودت برگردی پیش ملک!

گوشش از این حرف‌های صدمن یه غاز پر بود. برای خیال  
باطلشان سری به تاسف تکان داد و پاشا گفت:

- زنگ زدم تا هشدار بدم، میراث! حواست باشه، تا  
یه جایی باهات راه می‌آم و جلوی افسار پاره کردنت  
آرومم! حواست باشه با دخترم چطور رفتار می‌کنی،  
یک بار دیگه دست از پا خطا کنی خود خدا هم  
نمی‌تونه نجاتت بده. چه برسه سلطان و مادرت!  
فهمیدی؟

#پارت ۱۸۳

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

**Nabroman.Me**



پاشا هنوز در حال تهدید بود که بی حوصله تماس را روی چرت و پرت‌هایش قطع کرد.

اگر زیادی به این‌ها بها می‌داد، دور برمی‌داشتند. به سمت سرمه چرخید و قلبش درد گرفت. تارا سوخت چون اهمیت نداد، چون پاشا را دست کم گرفت. نمی‌توانست روی جان سرمه هم ریسک کند.

باید برای جان هدر رفته‌ی تارا کاری می‌کرد، به خودش مدیون بود! به خودش که با احمال کاری، جان با ارزش زنی را به یغما برد!

اگر تارا هیچوقت با او ملاقات نمی‌کرد، زندگی‌اش چطور می‌گذشت؟ ازدواج می‌کرد، بچه‌دار می‌شد و در کنار خانواده‌اش شاید تا هفتاد سالگی زنده می‌ماند، خوشبخت می‌شد!

حالا اما چی؟ بیست و سه بیشتر را ندید، آن طور فجیع  
کشته شد و جنازه اش را هم آتش زدند!

او برای آدم‌ها یک سم بود! ملک زاده درست می گفت.  
پولش را توی خون می زد و برای بقیه نحس بود.

مقابل تخت ایستاد و به سرمه که با گوشه اش مشغول بود  
گفت:

- جمع کن بریم.

سر بالا گرفت و گیج گفت:

**Nabroman.Me**

- کجا؟ نهارتو نخوردی که.

- میل ندارم. پاشو بریم.

موبایل را کنارش گذاشت، لب برچید و غرزد:

- قلیون سفارش دادم بعد کلی وقت می‌خوام یکم استراحت کنم! بشین حالا.

بی‌قرار بود اما دل ناراحت کردنش را نداشت. دوباره سرجایش نشست و به غذاهای سرد شده دست نزد. امروز همین که با ملک آغاز شد، معلوم بود که اشتهايش کور می‌شد!

برای شکستن سکوت با خنده پرسید:

Nabroman.Me

- کار سراغ نداری؟

- برای کی؟

نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت تا شکست خوردنش را به چشم نبینند!

- دیگه نمی‌تونم با بابام کار کنم. می‌خوام بزنم بیرون.  
کنترل همه چیز از دستم خارج شده. این یک ماهی که  
تو نبودی، خیلی اتفاقا افتاد!

باید سر فرصت، یک لیست از تیر این یک ماه بخواند و  
بفهمد دقیقا چه‌ها شده!

- پوزیشن مدیریت خدمت شما بانو!

**Nabroman.Me**

#پارت ۱۸۴

فصل نهم

مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد

خنده‌اش گرفت، چه دست و دل‌باز! چپ‌چپ نگاهش کرد:

- راضی به بیکار شدنت نیستم حالا به کمترشم رضایت می‌دم.

متواضعانه سر خم کرد:

- کمتر از مدیریت مناسب شان و شخصیت شما نیستم مهندس.

چشم‌غره‌ای رفت، پسر- جوانی که توی جیبش بیسیم و در دستش تبلت بود، همراه مرد دیگری نزدیکشان شدند و دهانش را بست.

قلیان و سرویس چایی را روی تخت گذاشتند، پسر- جوان تبلت به دست پرسید:

- امر دیگه‌ای نیست؟

میراث سر تکان داد و سرمه ذوق‌زده شلنگ قلیان را از دور تنه‌ی چوبی‌اش باز کرد. لبی صورتی رنگ را از سینی برداشت و مقابل نگاه متعجب میراث شانه بالا انداخت:

- من چاق می‌کنم.

Nabroman.Me

پیش‌خدمت‌ها رفتند و میراث به سرمه‌ای که موفق شده بود و مثل اژدها دود از دهانش بیرون می‌داد طعنه زد:

- آب نمی بینیا، وگرنه شناگر ماهری هستی.

سر مه نیشخند زد:

- کی گفته ندیدم؟ فکر کردی کل بیست و چهار سال  
عمرمو پاستوریزه زندگی کردم؟ این دو سال آخر زندگی  
فشار آورد نتونستم استعدادامو شکوفا کنم، وگرنه  
من کلا همینطوری بودم.

به یاد تتوی کمرش، خندید:

- حالا اون تتوی مارت منطقی تر شد.

**Nabroman.Me**

شانه بالا انداخت و با دلتنگی از قلیان کام گرفت. کارهایش  
به قدری سنگین بودند که مدت ها زندگی را به خودش

حرام کرد. شاید با مدیریت فرامرز می توانست کمی نفس بکشد و همراه دوستانش وقت بگذرانند.

- راستی فکر نکن نفهمیدم پیچوندیم.

میراث نگاهش کرد و شلنگ قلیان را از او گرفت:

- بده من ببینم. گفتم که بیا، من جرات نمی کنم جز مدیریت شغل دیگه ای به تو پیشنهاد کنم. حیفی تو، برای کارمند بودن زیادی بزرگی!

از تعریف هایش، گل از گلش شکفت. تعارف نبود؟ واقعا همچین فکری می کرد؟ پدر و مادرش انقدر به او اعتماد نداشتند که میراث پر به پرش می داد و بزرگ تصورش می کرد.

نیشش باز شد و میراث تاکید وار گفت:



- مدیریت حسابداری یا مدیرعاملی، هرکدام که بیشتر مناسب شان و شخصیت باشه!

#پارت ۱۸۵

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارَم

اولین روز کاری اش در دفتر مرکزی میراث به عنوان مدیرعامل بود. حوصله نداشت، دلش نمی خواست برای دیگران کار کند حتی اگر اسمش مدیرعامل باشد و به مهارت هایش احترام گذاشته باشند! حتی اگر آن مرد از پدرش بیشتر به او و مهارت هایش اعتقاد داشته باشد، باز غریبه بود. ترجیح می داد برای خانواده اش کار کند تا هفت

پشت غریبه! مادرش از بچگی در گوشش خوانده بود  
خواهر برادر حتی اگر گوشت هم را بخورند، استخوان هم  
را دور نمی‌ریزند.

دروغ بود، مهمل بافته بودند قدیمی‌های خوش خیال.

وقتی به خانواده اطلاع داد که دیگر به شرکت سرکشی—  
نخواهد کرد، به وضوح برق شادی را در چشمان سروناز  
دید. استخوان‌هایش را در آن دفتر خاک کرده بود و سروناز  
قصد چپاولش را داشت! می‌خواست استخوان‌هایش را  
بشکند، خرد کند، بدرد و چه بهتر که او شرش را از سرشان  
کم می‌کرد! بدون دردسر کارش را می‌کرد!

شب تا صبح نخوابید، اولین باری بود که برای غیر کار  
می‌کرد. تا صبح روی تشکش غلت زد، بدنش گر گرفته  
بود، پنجره را باز کرد و از سوز سرمای زمستان آب بینی‌اش  
آویزان شد. شوفاژ اتاقش را خاموش کرد و با کمترین لباس  
سعی کرد بخوابد، هیچ فایده‌ای نداشت. فشار خونش

رفته بود بالا مطمئنا! کف پاهایش گر گرفته بود و سرگیجه داشت.

آلارم موبایلش که برای شش صبح شروع به زنگ زدن کرد، از خدا خواسته و با سردردی وحشتناک که همراه سرگیجه بود، از تخت به سوی حمام هجوم برد. زیر آب ولرم موهایش را شست و بدون مراقبت‌های همیشگی و طولانی موهای فر، بیرون زد. سرحال نشده بود، حتی نزدیکش هم نبود!

آب گذاشت و از بسته‌های فوری نسکافه توی کابینت، چندتایی برداشت و ترول ماگش را از آب جوش پر کرد.

با انگشت‌هایش سعی کرد سر سنگینش را ماساژ بدهد؛ افاقه نکرد. آخرین راه‌حلش، نوافن‌هایی بود که توی شکلات‌خوری روی اوپن، چشمک می‌زدند. دوتا از آن‌ها را در آورد و می‌خواست خودش را نجات بدهد که جیغ مرجان دستش را در هوا خشک کرد:

- با شکم خالی دارو می خوری؟

خودش را توی آشپزخانه انداخت و با چشم هایش خط و نشان کشید:

- وایسا برات صبحونه آماده کنم.

قرص ها توی دستش مشت شدند و صدای نخراشیده‌ی اول صبحش را تقدیم مادرش کرد:

- چرا بیداری؟

مرجان تند و تند در حال تدارک صبحانه برایش بود. بسته‌ای نان سنگک از فیزر خارج کرد و جواب داد:

- دلم طاقت نیاورد، اولین روزیه که داری می‌ری برای یکی  
دیگه کار کنی.

بغض کرد. به مادرش از درد دلش حرفی نزده بود، اما  
درکش می‌کرد.

مرجان تخم‌مرغی از یخچال بیرون آورد و بینی‌اش را بالا  
کشید:

- مطمئنم بابات زود پشیمون می‌شه. فرامرز دیگه  
حوصله‌ی این کارارو نداره. اگه کاری می‌کنه، زیر سر  
اون بهنام گور به گوریه، از بابات به دل نگیر!

به دل نگرفته بود. یعنی دیگه دلی نداشت که بگیرد،  
شکسته و خرد شده بود.

- زیرسر بهنام و سروناز!

- سرونازم گیر این مرتیکه به درد نخور افتاده، چیکار کنه؟ بهنام فکر کرده چون لقمه‌ی آماده‌اس راحت می‌تونه قورتش بده!

سر تکان داد، فاصله‌ی کوتاه تا مادرش را طی کرد، خودش را توی آغوشش انداخت و گریه‌هایش را قورت داد. باید قوی می‌ماند!

مرجان متقابلاً بغلش کرد و روی موهایش را بوسید:

- برو حاضر شو تا صبحانه آماده می‌کنم.

**Nabroman.Me** #پارت ۱۸۶

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارِم

کت و شلوار مشکی رنگی انتخاب و هرچقدر فکر کرد  
یادش نیامد کارمندان شرکت یونیفرم داشتند یا نه. اگر هم  
بود اطلاعی نداشت و میراث حرفی نزده بود. احتمالاً امروز  
را به اطلاعی اش می بخشیدند.

تنها آرایشش ریمل و ضد آفتاب بود. اعتماد به نفس  
فضایی نداشت، اما سعی می کرد خودش را جوری که  
هست دوست داشته باشد. حتی با وجود کک و مک ها که  
زیر آفتاب بدجور خودنمایی می کردند!

موهایش را از دو طرف بافت و شال بنفش با گل های  
بابونه ی ریز و سفید را برداشت تا سر کند.

صورتش افسرده بود و هرچقدر هم با گل و بلبلی سعی  
می کرد، نمی توانست غم چشمانش را کم کند.

بی حوصله به آشپزخانه برگشت. تنها یک هفته از زمانی که با میراث برای کار حرف زد، گذشته بود. تمام مدت با خودش در کلنجار بود که برود یا نه.

تصمیم گرفت برود، چیزی از دست نمی داد. یعنی دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت! داشته و نداشته اش را غارت کرده بودند، می ماند برای چه؟

مرجان نیمرویی که با کره برایش سرخ کرده بود را توی بشقاب گذاشته و منتظر داغ شدن نان ها بود.

- بیا بشین.

**Nabroman.Me**

مرجان به کنار دستش اشاره کرد، لبخندی زد، کت و شال را از پشت صندلی اش آویزان کرد:



- مرجان خانم چه کرده، همه رو دیوونه کرده.

گونه‌ی مرجان را بوسید و با هیجانی کاذب کنار دستش نشست:

- مامان آگه هرروز بلندشی بهم صبحونه بدی دیگه نمی‌تونی جمع کنیا، توقعم می‌چسبه به سقف.

مرجان ظرف غذای طبقاتی را پیش کشید:

- از فردا زودتر بیدار می‌شم، اینم نهارت.

از توجه مرجان غرق لذت شد و فراموش کرد چه رو دستی از خانواده‌اش خورده. مادرش برایش کافی بود. همین که دیگر احساس اضافی بودن نداشت، کفایت می‌کرد.

- من بهت باور دارم، تو مارو از ته چاه در آوردی، به عزت و احترام قبل رسوندی، تو همه رو نجات دادی، تو دختر قوی منی که می‌تونه دوباره به همه ثابت کنه نه به یک اسم احتیاج داره، نه به سرمایه‌ی نداشته‌ی باباش. تو یک بار تونستی، باز می‌تونی قربونت برم. چرا خودتو اذیت می‌کنی؟ آخر زمستون روسیاهی می‌مونه واسه ذغال!

مرجان مدام قربان صدقه‌ی دست و پای بلورینش می‌رفت و دیگه از حس نکبت شب قبل خبری نبود. حالا باور داشت هر جا که باشد می‌تواند موفق باشد. مکان‌ها به او ارزش نمی‌دادند.

با احساس بهتری راهی شد، وجود مادرش انرژی مثبتش بود. دیگه افکار وحشتناک توی سرش چرخ نمی‌زدند.

Nabroman.Me

در تمام راه، آهنگ‌هایی که میراث برایش فرستاده بود را گوش داد. وقتی رسید، این بار با دید دیگری ساختمان را نگاه کرد. هرچند با نام مدیرعامل، اما کارمند بود!

کامش را با افکار ناامیدانه تلخ نکرد. لبخند روی لبش نشاند و بالا رفت.

هنوز ساعت هشت نشده و زودتر رسیده بود. کارت زد و وارد شد، همزمان با او، در اتاقی باز شد و میراث با بالاتنه‌ی برهنه و شلواری که از زانوییش بالاتر رفته بود روبه‌رو شد.

#پارت ۱۸۷

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارم

Nabroman.Me

به قدری شوکه شد که یادش رفت نگاهش را بگیرد. اصلا چرا چشم درویش کند؟ اوه این عضلات تکه شده‌ی شکمش سیکس پک بودند؟ کاش می‌شد دست بزند! ای بابا. چه روز خجسته‌ای. روزش واقعا میمون و مبارک شروع شده بود!

خمیازه‌ی میراث نصفه نیمه ماند، چشم‌هایش گشاد شدند اما تلاشی برای پوشاندن خودش نکرد:

- این وقت صبح اینجا چیکار می‌کنی دقیقا؟

راهی توالت شد، سرمه از تک و تا نیفتاد، ذوق کار جدیدش را داشت. جرم بود؟ از هفته‌ی بعدی ذوقش خالی می‌شد!

داخل شد، ساک غذاها و کیفش را روی اولین میز دم دستش گذاشت و بینی اش را بالا کشید:

- من که او مدم سرکار، تورو نمی دونم! با این سر و وضع اینجا چیکار می کنی؟

تنها جوابی که از میراث گرفت، نگاه چپی بود و بعد توی توالت محو شد.

بدبین چینی به بینی اش انداخت. چرا شب را اینجا گذرانده بود؟

به خودش حق می داد که توی کارهای میراث فضولی کند؟ البته! به هر حال شریک بودند.

Nabroman.Me

بی رودربایستی راه اتاق مدیریت را پیش گرفت. قلبش توی دهانش می کوبید و حس می کرد وسط یک فیلم هیجانی گام

برمی دارد. اما به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، وحشت داشت که نکند دختری از یک جایی بیرون بزند. سورپرایز تکمیل می شد!

کف دستش را روی درب اتاق قرار داد.

- چیکار می کنی؟

به سمت میراث برگشت که دست و صورتش را شسته بود و حالا دیگر خواب نبود. شلوارکش را مرتب کرده و رکابی مشکی رنگی پوشیده بود. پوشش چندانی نداشت و بازوهای گاز گرفته اش را حتی بیشتر توی دید قرار داده بود.

چشم هایش را ریز کرد، قرار نبود با عضلاتش گولش بزند و وقت بخرد.

- راستشو بگو، چقدر وقت لازم داری؟

- وقت؟ برای چی؟

سرش را خاراند و سرمه مشکوک تر پرسید:

- داری سرمو گرم می کنی کیو فراری بدی؟ ها؟ ها؟ ها؟

#پارت ۱۸۸

فصل دهم

هَمْخَوَابِ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارَم

Nabroman.Me

مات و مبهوت سناریو چینی اش، زیر خنده زد و لپش را کشید:

- فضولی نکن خوشمزه خانم.

قوهی تخیلش عالی بود. واقعا با سرمه پیر نمی شد.

لپش را گرفت و چشم هایش باریک تر شدند، بعد مرموز لبخند زد.

چرخید و بدون اهمیت به میراث درب اتاق مدیریت را باز کرد:

**Nabroman.Me**

- وقتی می خوای منو بگیری، فضولی نکن و حریم شخصیه و نیاز به تنهایی دارم، نداریم! از الان نوت



برداری کن به مشکل نخوریم بب. کارای تو به منم  
مربوطه ولی کارای من به تو نه. یادت نره.

- کجا می‌ری؟ اجازه گرفتی؟ بیا بیرون ببینم.

- نیازی به اجازه ندارم، اتاق شوورمه.

وارد اتاق شد و دماغش را چین داد. جز لباس‌هایش که  
روی مبل افتاده بودند، بالش‌ت و پتو و لپ‌تاپش روی  
زمین، چیز قابل توجه‌ای نداشت.

-داری از الآن پشیمونم می‌کنی. دیگه نمی‌گیرمتا!

**Nabroman.Me**

کامل وارد شد و با نگاه چپی، لباس‌های پرت شده روی  
مبل را کناری انداخت تا جا برای نشستن باز کند:

- همچین مقاومت می کردی خیال کردم الان یه داف  
حق داگ استایل کف اتاق منتظرته!

میراث لحظه‌ای شوکه شد و چشم‌غره‌ای رفت، در دفاع از  
خودش گفت:

- من به هرکسی افتخار نمی‌دم! از کسی خوشم نیاد حتی  
باهش حرفم نمی‌زنم.

لباس‌هایش را از کنار سرمه که پا روی پا انداخته و اطراف  
را نگاه می‌کرد برداشت.

- دوست نداشتم وضع آشفته‌ی اینجارو ببینی.

**Nabroman.Me**

شانه بالا انداخته و بدون اینکه زحمتی به خودش بدهد تا  
اطراف را مرتب کند، خونسرد گفت:

- بیخیال، اتاق منم همین ریختیه، اینم یه تفاهم دیگه.  
بین چقدر بهم می آیم.

با خنده سری از روی تاسف تکان داد. حین جمع کردن پتو  
و بالشت از مبل تخت خواب شو، طعنه زد:

- خوب خودتو انداختی به منا!

بیخیال شانه بالا انداخت:

- خودت حرفشو پیش کشیدی. ماعم از اون  
خانواده‌هاش نیستیم که اسم رو دخترمون اومد و لاش  
کنیم. یا می‌گیری یا همین! یا نداریم.

Nabroman.Me

#پارت ۱۸۹

فصل دهم

همخوابِ رقیبانی و من تاب ندارم

سری به تایید حرفش تکان داد و وقتی اتاق از آن حالت آشفته بازار خارج و مرتب شد، لباس‌هایش را برداشت و به سمت توالت رفت:

- تا من لباس می‌پوشم یه صبحونه آماده کن ببینم بلدی؟ حداقل سرم کلاه نره!

مقابل اینکه طعنه‌ای بارش کند مقاومت کرد و سرجایش نشست تا میراث برگردد.

Nabroman.Me

چند دقیقه بعد لباس پوشیده و مرتب از توالت خارج شد. نگاهش به او افتاد که ظاهرا در و دیوار دفتر برایش جالب بود، محو شده و از صدای برخورد در برنگشت.

نچی کشید:

- صبحونه آماده نکردی؟

با طمانینه سر به سمتش برگرداند و لبخند ملیحی زد:

- نشنیدم خواهش کنی! دستور دادی، خوشم نیومد.

لب برچید و منتظر لحن مودبانهای میراث، سر کج کرد:

**Nabroman.Me**

- خب حالا می شنوم.

انتظار شنیدن یک لطفا و خواهش می کنم داشت، اما میراث پوزخندی زده و راه به سمت آشپزخانه‌ی کوچک دفتر کج کرد.

- معلومه سرم کلاه گذاشتی. بلد نیستی نه؟

دنبالش از دفتر مدیریت خارج شد و همراه لبخندی شانه بالا انداخت:

- عوضش هنرای دیگه دارم.

کتری برقی را از پر کرد، سرش را خاراند، توی فریزر نان نداشتند.

کمی عذاب وجدان گرفته و در دفاع از خودش، دست پیش را گرفت.

- هیچی ام که ندارید، من چی آماده می کردم؟

- هیچی عزیزم، تو بشین، صبحانه خوردی؟

سری جنابند:

- قهوه دارم، مامانم برای نهار غذا گذاشته.

از اسنپ‌فود نان تازه، کره، پنیر، مربا و خامه سفارش داد.

- پز مامانتو می‌دی؟

پشت میز کوچک فلزی نشستند. دست زیر چانه زد و  
مظلومانه گفت: **Nabroman.Me**

- نه بخدا. دستپختش خوبه، نهارو باهم باشیم؟

با قسمت پاره شده‌ی سفره‌ی مشمایی بازی کرد، سوراخ بزرگ‌تر شد و بالاخره دست کشید. سرمه داشت زیر پوستش نفوذ می‌کرد؟ برخلاف شوخی‌هایشان، اتفاق خاصی بینشان نیفتاده بود. هنوز داغدار تارا بود، عذاب وجدانش رهایش نمی‌کرد. تارا به خاطر بی‌لیاقتی او مرده بود و نمی‌توانست همینقدر ساده به زندگی گذشته‌اش برگردد. احساس می‌کرد خون تارا زیر پاهایش پایمال شده. تمام این یک هفته، با فکر به او گذشت. نمی‌توانست ذهنش را خالی کند!

- به چی فکر می‌کنی؟

#پارت ۱۹۰

فصل دهم Nabroman.Me

هَمْخَوَابِ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارِم



دست سرمه مقابل چشمش تکان خورد و او را به خودش آورد. سر تکان داد و صورت خندان تارا از ذهنش پرید. الآن وقت فکر کردن به عذاب وجدانش نبود. آخرین تصویرش از تارا، یک صورت گریان و بهت زده بود.

- یه قرار نهار فیکس کردن انقدر فکر نداره که!  
نمی‌خوای بگو نه!

دلخور گفتم و ناخنش را روی سفره‌ی مشمایی کشید.  
برای خودش غر زد:

- انگار مسئله‌ی فیثاغورث دادم بهش حل کنه، یه  
ساعته محو شده!

پیشانی‌اش را توی دست گرفت و ماساژ داد:

- ببخش، داشتم برنامه‌ی امروزمو مرور می‌کردم. گمونم برای نهار سر جلسه باشم، اگه نبودم باهم می‌خوریم.

و برای به دست آوردن دلش، لبخندی زد:

- همه‌ی مامانا دستپختشون خوبه. واقعا مشتاق امتحان کردنش هستم! دخترش که چیز خوبی از آب در اوآمده.

حقیقت را نگفت چون احساس ضعف می‌کرد. این‌ها، رازهای مگوی کوچه پس کوچه‌های مغزش بودند!

**Nabroman.Me**

سرمه نرم شده و خندید، شانیه‌هایش از انقباض خارج شدند. سرش را روی میز گذاشت:

- این زبونتو نداشتی چیکار می کردی؟

شانه بالا انداخت. سرمه چانه اش را به میز تکیه داده و از پایین نگاهش کرد:

- دیشب چرا اینجا خوابیدی؟

دم دستی ترین بهانه را چنگ زد:

- کارم طول کشید، نمی ارزید تا خونه برم، خسته بودم همینجا پتو بالشت داشتم، خوابیدم دیگه.

نگفت یک هفته ایست توی شرکت خوابیده چون فضای خانه اش غیر قابل تحمل شده!

سر کج کرد و خیره به آبی هایش، آرام گفت:

- هنوز بهش فکر می کنی؟

منتظر نگاهش کرد تا تشویقش کند و بفهمد به چه کسی-  
فکر می کند!

- به تارا؟ فکر می کنی به خاطر تو مرد؟

فکر نمی کرد، مطمئن بود!

قبل از اینکه مکالمه را ادامه بدهد، از شانس خوبش  
سفارش هایش رسید و آب جوش آمد.

تحویل گرفتن سفارش ها از پیک و دم کردن چای، چند  
دقیقه ای طول کشید.

ساعت نزدیک هشت بود و کارمندان شرکت یکی یکی سر  
می رسیدند.

#پارت ۱۹۱

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارِم

با ورود کارمندان، بحثشان به بی‌راهه کشیده شد و از این بابت خوش‌حال بود. از کنکاش سرمه در سرش، هیچ خوشش نمی‌آمد. بیست و هشت سال بدون اینکه با کسی حرف بزند، زندگی کرده بود و حالا سرمه می‌خواست نظم ذهنی‌اش را بهم بزند.

عادت نداشت، نمی‌توانست مسائل توی سرش را برای کسی بازگو کند. همیشه تنها بوده، تنها فکر کرده، تنها

زندگی کرده. حتی آن زمانی که با خانواده در یک خانه زندگی می‌کرد، صد فرسخ از آنها دورتر بود!

صبحانه را برای اولین بار و به لطف سرمه، همراه کارمندانش صرف کرد. در انتهای آن، وقتی که می‌خواست هرچه زودتر از مهلکه بگریزد و توی خلوت خودش دوباره شروع به کوبیدن شخصیتش کند، سرمه هم از پشت میز بلند شد و صدایش زد:

- مهندس وقت دارید؟

نفس عمیقی کشید و به اجبار سر تکان داد:

- بفرمائید توی اتاقم منتظرتونم.

**Nabroman.Me**

راهی اتاق شد و پچ‌پچ‌های پشت سرش را نادیده گرفت. سر میز صبحانه که از سمت سرمه گفته بودند، دو نفر پشت

چشم نازک کردند، یک نفر تبریک گفت و دو سه نفری به کل نادیده گرفتنش. به هر حال جرأت بیشتر از این را نداشتند و حالا که می‌رفتند، بساط غیبت را بار می‌گذاشتند!

میراث در را باز نگه داشت و اشاره زد اول او داخل شود.

- آفرین چه جنتمن، داری مخمو می‌زنی کم کم.

- یعنی تا الآن موفق نشده بودم؟

سرمه نچ کشید، در را پشت سرشان بست و به سمت میز مدیریتش رفت:

**Nabroman.Me**

- کاری داشتی؟

دم پنجره‌ی سرتاسری ایستاد، ویوی خیابان نداشت، رو به حیاط یک ساختمان دیگر بود و کوه‌های دور تهران را به خوبی دید می‌زد. ذوق‌زده از برف نشسته روی کوه‌ها و هوایی که برعکس همیشه پاک بود، گفت:

- اتاقم، شرح وظایفم و غیره...

برگشت میراث را دید که از زیر کتش، دست به کمر زده و توی تبلتش چیزی نگاه می‌کرد.

- طبقه‌ی پایین، واحد مدیریت بازاریابی. وظیفه‌اتم هرکاریه که قبلا می‌کردی. با روند کار آشنایی چیز خاصی وجود نداره بخوام بگم خودت راه می‌افتی.

Nabroman.Me - اتاق منم از این پنجره‌ها داره؟



نیم‌نگاهی به دیوار شیشه‌ای انداخت و دوباره مشغول کارش شد.

- همه‌ی واحدا تقریبا مثل هم ساخته شدن. تو جزئیات فرق دارن.

مشخص بود اعصاب ندارد، سعی کرد خیلی به پر و پایش نیچد. دست‌هایش را پشت کمرش زد و مجددا پرسید:

- من فکرمی کردم همین واحد باشم.

با تلفن روی میزش، منشی— را خبر کرد و در جواب سرمه گفت:

**Nabroman.Me**

- پایین‌تری، مشکلی هست؟

لب گزید تا نگوید دوست داشتم با تو یک‌جا کار کنم.

- هیچی.

منشی- رسید و میراث باقی توضیحات را به عهده‌ی او گذاشت. بعد هم به بهانه‌ی تماس‌های کاری و جلسات، تقریباً و مودبانه بیرونش کرد!

#پارت ۱۹۲

فصل دهم

هَمْخَوَابِ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارَم

Nabroman.Me

ساعت دو عصر- بود و وقت نهار. طبق قولی که از میراث گرفته بود، پیامی ارسال کرد و پرسید:

- بیکاری؟

- نهار خوردی؟

- مامانم قرمه سبزی گذاشته، دوست داری؟

احتمال می‌داد بی‌حوصلگی‌اش بابت ازدیاد کارهای تلنبار شده روی هم باشد. حق هم داشت. فقط باید سعی می‌کرد بین این پله‌ی تنهایی که دور خودش تنیده بود، رسوخ کند و روزهایش را به رنگ خودش در بیاورد. از فکر صورتی کردن روزهای میراث خنده‌اش گرفت و جوابش همان موقع رسید:

**Nabroman.Me**

- گفתי قرمه سبزی که گولم بزنی؟

- اکی گول خوردم.

- سالاد شیرازی ام داری؟

- من میام پایین.

نیشش باز شد. بد اخلاقی سر صحبتش را فراموش کرد و رفت تا غذاهایش را گرم کند.

برنج و خورشت داغ شده را توی بشقابها می ریخت که سر و کلهی میراث پیدا شد:

**Nabroman.Me**

- هوم، چه مادرزنی. از قدیم می گفتن مادرو بین دختر و بگیر. همچین بی راهم نبوده.

خنده‌اش گرفت و صادقانه اعتراف کرد:

- من نهایتاً بتونم برات داغ کنم. هیچ استعدادی توی آشپزی ندارم، خوشم نمی‌آد.

این واحد خلوت‌تر از واحد خودش بود، بازاریاب‌ها اکثراً نبودند و جز یک منشی - مخصوص مدیر بخش، کسی - مزاحمشان نمی‌شد. آن هم الآن پایین رفته بود و نهار را کنار دوستانش بود.

آستین‌های پلیورش را بالا زد و مقابل سینک ایستاد تا دست‌هایش را بشوید:

- شرکت نهار کارکنارو تامین می‌کنه، نمی‌خواد هرروز نهار بیاری. راس ساعت می‌تونی بری پایین و نهارتو بخوری.

هومی کشید و بدون رودربایستی پرسید:

- تنها برم؟ تو نمی‌آی؟

مقابل هم نشستند و میراث پرسید:

- مشکلی نداری کنار من دیده بشی؟

قاشق چنگالی کنار دستش گذاشت:

- چرا باید مشکل داشته باشم؟

بحث را ادامه نداد. اهمیتی به حرف‌های دیگران نمی‌داد و یک پوئن مثبت دیگر به جذابیت‌های رفتاری اش اضافه کرد.

- هیچوقت فکر نمی‌کردم اینطوری باشی.

گرسنه بود و با ولع مشغول شد. دهانش از غذا پر بود که میراث سوال پرسید. انگشت سبابه‌اش را به نشانه‌ی لحظه‌ای وقت دادن بالا گرفت و بعد از قورت دادن غذایش پرسید:

- چطوری؟ دلبر و جذاب؟

از اعتماد به نفسش به خنده افتاد و یک تای ابرو بالا انداخت. اما تایید کرد:

- آره همین. اوایل خیلی خشک به نظر می‌اومدی!

شانه‌ای بالا انداخت کمی از سالاد شیرازی که طبق سلیقه‌اش حسابی ترشش کرده بود را بغل برنجش ریخت:

- چرا باید با هرکسی صمیمی رفتار کنم؟ اوایل فقط قرار بود یه همکاری ساده باشه، پس سرمه‌ی جدی رو دیدی. دیگه بعد اون همه داستان با تو تعارف ندارم. از خود سانسوری خوشم نمی‌آد. کنار آدمای مهم زندگیم، خودمم!

#پارت ۱۹۳

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارَم

Nabroman.Me

برخلاف تصورش و قولی که از میراث گرفته بود، جز روز اول، دیگر باهم هم‌سفره نشدند. میراث به بهانه‌های مختلف دست‌به‌سرش می‌کرد!



کار به جایی کشیده بود که فکر می کرد علاقه‌ای به وقت گذراندن با او ندارد و بعد از دوروز، دیگر هیچ پیامی نداد! میراث هم خبری نمی گرفت!

نمی توانست باور کند میراث مثل آدم‌های بی شخصیت، ارتباط اندک بینشان را این چنین تمام کند. اما انگار واقعا همین بود. علی رغم شوخی‌های بینشان، میراث علاقه‌ای به او نداشت و بارها این را نشان داده بود. حرف‌هایش در خانه‌اش هم کشک بودند. همه‌ی پسرها راحت می توانست دروغ بگوید. مشکل او بود که اعتماد می کرد. اما بالاخره فهمیده بود نباید اعتماد بیخود کند!

هر بار که تنها به سالن غذاخوری می رفت، یکه و تنها یک گوشه می نشست. علاقه‌ای به هم صحبت شدن با کسی نداشت. فکر می کرد در این شرکت حداقل میراث را دارد و از این به بعد خودش را توی کار هم زیادی می دید. خودش را تحمیل کرده بود. پارا فراتر گذاشته بود. در کار و زندگی میراث سرک کشیده و فکر می کرد مشکلی ندارد. رابطه‌شان از کار گذر نکرده بود؟

این روزها مدام سردرد داشت، خودش را شماتت می کرد و دلش می خواست به کار خودش برگردد.

برخلاف روتین هفته اش، بعد از گرفتن غذایش نماند داخل شد آسانسور و شاسی واحد مدیریتی خودش را فشرده.

توی آینه ی آسانسور به خودش و خوش خیالی هایش اخم کرد و لب هایش را محکم بهم می فشرد. از تمام میمک های صورتش نارضایتی می بارید.

عصبانی و ناراحت بود. تابه حال مورد بی توجهی ای یک مرد قرار نگرفته بود. همیشه او بود که دیگران را پس می زد، از بینشان انتخاب می کرد!

آسانسور ایستاد و قبل از اینکه طبقه اعلام شود، بیرون رفت.

در را باز کرد و داخل شد که میراث آشفته به سمتش  
چرخید.

ابرو بالا انداخته و خونسرد داخل شد:

- کاری داری؟

نگاهی به پک غذا در دستش انداخت و سر تکان داد:

- باید باهام تا یه جایی بیای.

میلی به غذا نداشت اما صرفاً جهت اینکه خیلی هم به  
حرفش نباشد، راهش را سمت اتاقش کج کرد.

**Nabroman.Me**

- تایم نهاره رئیس! بعدش در خدمتونم!

رئیس را با طعنه و کنایه تف کرد و در اتاقش را محکم پشت سرش بست. هیچکس در این واحد نبود که بخواهد رعایت کند.

عصبانی بود، پر از حس بد، ناراحت و دلخور!  
انتظار نداشت اینطور مورد استقبال قرار بگیرد! میراث تمام رویاهایش را با خاک یکسان کرده بود.

- این چه طرز رفتار دیگه؟

میراث پشت سرش وارد شد و تشر- زد. پک غذاها رو روی میز گذاشت و به سمتش چرخید. عصبانیتش هر لحظه بیشتر می شد. خون خونش را می خورد، اما خونسرد خندید:

- طرز رفتار درست با رئیس؟

**Nabroman.Me**

بعد شانه بالا انداخت:

- رئیس اگر اجازه بدین خیلی خسته‌ام و ترجیح می‌دم  
تایم استراحتم رو کار نکنم!

گفت و بی‌اهمیت به میراث، خودش را روی کاناپه‌ی چستر  
مشکی انداخت. بسته‌بندی را باز کرد.

- مهمه، لطفا لج نکن.

میراث مقابلش نشسته و آشفته بود. چرا؟

- در حال حاضر چیزی که برای من مهمه، تایم استراحتمه  
رئیس. اذیت نکن!

#پارت ۱۹۴ Nabroman.Me

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارم

نفس عمیقی کشید. حق داشت، از هیچ چیز خبر نداشت. سرمه از کجا باید می دانست که همسر — نفهمش توی طبقات پایین تر، همراه دخترش نشسته و در حال کنکاش توی روابط میراث؟

سرمه چرا باید به حرف او پی که تمام یک هفته نادیده اش گرفته گوش کند؟ معلوم بود که گوش نخواهد کرد! الکی امیدوار بود.

- عزیزم می شه یک بار و فقط برای این دفعه، بدون لج و خونریزی به حرفم گوش کنی؟ خواهش می کنم.

**Nabroman.Me**

اشتهایش برگشته بود. عصبانی کردن میراث گرسنه اش کرده بود. با اشتها مرغ سرخ شده ی زرشک پلورا از زیر برنج ها بیرون آورد و در جوابش لبخند زد:

- مهندس عزیزم کلمه‌ای نیست که به هرکسی- نسبتش بدی، الکی استفاده‌اش نکن وقتی عزیزت نیستم.

هیجان‌زده قاشقش را توی برنج فرو کرد:

- از حق نگذریم هرچیز این شرکت رو مخ باشه، غذاش خوبه واقعا بهت آفرین می‌گم.

سکوتش را ادامه داد و مضطرب ساعتش را نگاه کرد. در تمام این مدت سعی کرده بود با بی‌مחلی به سرمه، توجه کسی- را جلب نکند. می‌دانست که ملک و پدرش جاسوس‌هایشان را زیر گوشش آورده‌اند. جرأت نداشت دست از پا خطا کند!

**Nabroman.Me**

نفس عمیق دیگری کشید:

- سرمه جان، واقعا کارم واجبه، یه ماموریت دارم برات، فقط تو می‌تونی از پشش بر بیای.

هومی کشید:

- چرا حس می‌کنم می‌خوای دکم کنی؟ خبریه؟ چیزی شده؟

قاشق چنگال را کناری گذاشت، هیجاناش فروکش کرده بود. از حرص خندید:

- کار مهمت چیه حالا؟

هیچ کاری توی ذهنش نداشت، دروغ گفته بود تا او را بیرون ببرد. لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- باید بری کرج. سرکشی به چندتا بار.



ابرو بالا انداخت:

- چرا سلمان نمی‌ره؟ من ماشین نیاوردم.

چک و چانه زدنش، آرامش کذایی اش و لجبازی بیش از حدش، به قدری روی اعصاب میراث رفت که برخلاف شخصیتش، داد کشید:

- بهت می‌گم بلندشو، بگو چشم!

#پارت ۱۹۵

فصل دهم

همخوابِ رقیبانی و مَنْ تاب ندارم

هنوز لبخند حرص درآرش روی لبش بود که با داد میراث، خشکش زد. بهت زده به خودش اشاره کرد:

- الآن سر من داد زدی؟

بلند شد و ایستاد، بهت زده خندید:

- واقعا داد زدی؟

همین الآن شاهد از دست رفتن کنترل میراث بود! سر یک مسئله‌ی کوچک و بی‌اهمیت! چرا؟

به طرف میراث که چشم‌هایش را ماساژ می‌داد خم شد و غرید:

- به چه جرأتی سر من داد زدی؟ هان؟ کی هستی که فکر می کنی اجازه داری صداتو برای من بلند کنی؟

انگشت اشاره اش را به سینه اش کوبید:

- بهت گفتم رئیس سرت گیج رفته؟

شقیقه هایش را ماساژ داد، ترجیح می داد هرطور که شده،  
سرمه را از اینجا دور کند، حتی اگر به قیمت دلخور شدنش  
باشد.

سینه به سینه اش ایستاد و اخم هایش را درهم کشید. آرام  
و با تحکم زمزمه کرد:

Nabroman.Me

- بله داد زدم! داد زدم چون مقابل دستور صریح من  
مقاومت می کنی. می خوام تو بری و تو باید بگی چشم!

همین! اینجا دیگه تو رئیس نیستی خانم آقاخانی،  
اینجا حرف حرف منه!

مقابل جملات منطقی‌اش، چیزی نداشت که بگوید.  
دوست داشت قهر کند، پا روی زمین بکوبد و بگوید برو به  
جهنم! اما این دوسال از او دختر دیگری ساخته بود.  
می‌دانست کار جای لوس‌بازی و قهر نیست.

نفس عمیقی کشید و عقب رفت:

- حق با شماست، اشتباه از من بود.

اگر این را هم نمی‌گفت دلش می‌ترکید. سر تکان داد و از  
خودش متنفر بود که مثل دختر بچه‌ها توی چشم‌هایش  
اشک جمع شده.

چرخید و به سمت کیف و کاپشنش رفت. با برداشتنشان، سر راهش باقی غذای تقریباً دست نخورده‌اش را توی سطل خالی کرد.

- باید برم کرج؟ چشم. از ماشینای شرکت بردارم یا با اسنپ برم؟

در حال خروج از اتاق بود که به خودش آمد، دنبالش رفت و صدایش زد:

- سرمه صبرکن، منظوری نداشتم!

بینی‌اش را بالا کشید و با اشک‌هایش جنگید. وسط سالن واحد مدیریت بازاریابی بودند. ساعت نهار بود و جز آن‌ها مگس هم در آنجا پر نمی‌زد.

- متوجهی منظورت شدم، متاسفم که توقع بیشتری داشتم.

بازویش از پشت کشیده شد و توی آغوشی فرورفت.  
خودش را جمع و جور کرد و عقب کشید:

- ولم کن!

- هیس، معذرت می‌خوام حرف دهنمو نفهمیدم.

روی سینه‌اش کوبید تا رهایش کند:

- باید برم، ولمکن کار دارم!

حتی نفهمید اشک‌هایش کی روی صورتش راه باز کردند. از دیدن اشک‌هایش، کاملاً کنترلش را از دست داد. بی‌خیال

اتفاقاتی که پشت در، درحال افتادن بود، خم شد و لب  
روی لب‌های شورش کوبید.

#پارت ۱۹۶

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارِم

چشم‌هایش را بسته و با هر دو دست دور صورت لطیف  
سرمه را قاب گرفته بود. لب‌های خوش طعم سرمه که از  
اشک‌هایش مزه‌ی شوری می‌داد، زیر زبانش مزه کرده بود.  
هر بار که کمی دور می‌شد، زمزمه می‌کرد:

- متاسفم.

لب‌هایش روی تمام صورتش به حرکت در آمدند و بوسه کاشتند. هربار که یک رد خیس از خودش به جا گذاشت، بچ زد:

- اشتباه کردم. منو ببخش.

دست‌هایش دور تن سرمه پیچیدند، او را به خودش چسباند و لبش را عمیق‌تر بوسید.

هرچه ثانیه‌ها می‌گذشت عمق بوسه‌شان بیشتر می‌شد و انگشت‌های عرق کرده‌ی سرمه دور یقه‌ی پلیورش شل می‌شدند.

**Nabroman.Me**

خلسه‌ی شیرینی بود که با شنیدن صدای همسرش شکسته شد:



- میراث.

مزه‌ی شکلات پیچیده در دهانش، به آنی تلخ شد.  
نفس‌های تند سرمه را پشت لبش حس کرد و فقط لب زد:

- توضیح می‌دم.

سرمه را توی آغوشش نگه داشت و سرش را توی سینه‌اش  
پنهان کرد. قلبش تند می‌زد و فکر می‌کرد هر آن امکان دارد  
سرمه را از دست بدهد، مثل تارا!

ملک‌زاده صدا زد:

**Nabroman.Me**

- میراث جان، پایین منتظرت بودم! نیکی بهونه‌ی باباشو  
می‌گرفت، اومدیم دنبالت.

انگار نه انگار که همین الآن شاهد بوسه‌ی عاشقانه‌ی  
همسرش با یک زن بوده! خونسرد و آرام بود!

گوش‌هایش از جملات ملک‌زاده تیز شد! از بین بازوهای  
میراث سرک کشید و تقلا کرد تا خودش را از آغوشش  
بیرون بکشد. نق زد:

- میراث ولمکن چته سفت چسبیدی به من.

به زور که خودش را رها کرد، با دیدن نیکی کنار زن جوان  
لبخند زد. بی فکر زمزمه کرد:

- ای جانم سلام خوشگله، با مامانت اومدی؟

**Nabroman.Me**

به سن و سال و قیافه‌ی زن نمی‌خورد مادر میراث باشد،  
شاید زن بابا بود! او که بود که ازدواج کسی را قضاوت

کند. گونه‌هایش از اینکه زن بابای میراث همین الان شاهد  
بوسه‌شان بوده رنگ گرفت و غر زد:

- می‌گفتی مادرت اینجاس میراث! آبرومون رفت!

ملک‌زاده شنید و پوزخند زد:

- مادر؟ نه عزیزم من همسرشم!

#پارت ۱۹۷

فصل دهم

هَمْخَوَابِ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارَم

Nabroman.Me

به گوش‌هایش شک کرد. همسر؟

نگاهش را از زن و پوزخندش گرفت، به میراث زل زد و منتظر بود توی دهان یاوه‌گوشش بکوبد.

ملک‌زاده خندید:

- به توهم گفته مجرده؟ کارشه!

سری به تاسف تکان داد و تحقیر آمیز گفت:

- ای بیچاره! دلم به حالت می‌سوزه.

**Nabroman.Me**

خیره به صورت میراث که هر لحظه سرخ‌تر از قبل می‌شد، تاکید کرد:

- دلم به حال همه‌ی دخترایی که گول ظاهرشو می‌خورن  
می‌سوزه.

نیکی گریام را وحشیانه جلو کشید و هولش داد:

- واقعیت اینه! دختر هشت ساله‌ی من که بابای  
بی‌مسئولیتش هیچ علاقه‌ای به آینده‌اش نداره!

میراث از پشت سرش غرید:

- کم مهمل بباف ملک! از کی تا حالا تخیلات مغزتو به  
زبون می‌اری؟

**Nabroman.Me**

خیره بود به صورت ملک‌زاده.

زیبا بود، خوشتیپ و خوش صدا. چشم‌های آبی‌اش با تحقیر به او زل زده بودند. انگار که یک پشهی مزاحم بی‌اهمیت بود!

- خوشت نمی‌آد حقیقتو به زبون می‌آرم عشقم؟

لب‌های پر و گوشتی داشت و موهای هایلایت شده‌اش روی شانهاش ریخته شده بود.

جذابیت ظاهری‌اش باعث می‌شد هرکسی - خیره‌اش شود. اندامش از زیر مانتوی بلندش دلبری می‌کرد. همان چیزی بود که سرمه نمی‌توانست هیچوقت باشد. یک زن بی‌نقص!

میراث با وجود چنین زنی دنبال دیگران می‌رفت؟ آنقدر بی‌لیاقت بود؟

عق زد. لب‌های یک مرد متاهل را بوسیده بود؟

میراث غرید و به سمتش هجوم برد.

- خفشو ملک جلو بچه هر چرتی رو به زبون نیار می زنم  
تو دهن گشادت پر خون بشه!

ملک گوش های نیکی را گرفت و با دست دیگر چشمانش  
را بست:

- راست می گی، بچه از باباش هرزگیو یاد می گیره!

صورتش که با ضرب دست میراث به سمت چپ کج شد،  
پر بغض و پر نفرت آب دهان خونی اش را توی صورتش  
تف کرد:

**Nabroman.Me**

- دخترخانم، نمی‌دونم کی هستی، ولی مراقب خودت باش! میراث مثل یه نفرینه، یه طلسم! زندگی تو بردار و فرار کن!

گفت و دست نیکی را دنبال خودش کشید، با عجله بیرون رفتند و میراث به طرف سرمه که مات و مبهوت نگاه می‌کرد، برگشت.

#پارت ۱۹۸

فصل دهم

هَمْخَوَابِ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارِم

Nabroman.Me



همیشه برایش سوال بود، آوار شدن یک کاخ آرزو چطور باید باشد. به خودش افتخار می کرد بعد از عمار خودش را جمع و جور کرده و هیچوقت دلتنگش نشده!

حالا اما به چشم می دید نابود شدن یک دنیا آرزو چه حسی دارد. حتی مزه اش را هم حس می کرد. مزه لب های مردی بود که با عطش و تاسف می بوسید. باختن برای او، مزه بوسه ای گرم و آغوشی تنگ را می داد. باخت برای او نهایت خوشبختی دخترهای دیگر بود!

عمار که رهایش کرد، نشکست، حتی ترک هم برنداشت و حالا تمام شخصیتش پودر شده بود، آوار!

- باید اجازه بدی بهت توضیح بدم، هیچ چیز اونطوری که به نظر می آید نیست. ملک زاده توهم زده!

بدون اینکه نگاهش کند، انگار که روی هوا قدم بردارد، جلورفت. میراث مقابلش ایستاد:

- بذار حرف بزنم سرمه! تو برای من با همه فرق داری!

دخترش بود؟ همسر- و دخترش بوسه‌ی عاشقانه‌شان را  
تماشا کردند؟ آینده‌ی نیکی با این پدر به کجا می‌رسید؟ آخ  
از آن چشم‌های معصوم!

ضربه‌ای به سینه‌اش کوبید، ناباور هق زد.  
باورش نمی‌شد. مقابل چشم‌های یک بچه، توی آغوش  
پدرش در حال خیانت کردن بود!

حالا تمام حرکات میراث برایش توجیه شده بودند. تمام  
آن پس زدن‌ها!

**Nabroman.Me**

متاهل بود و هیچوقت حد و حدودی بینشان تعیین نکرد؟  
حلقه‌ی دستش کجاست؟

بازویش کشیده شد:

- عزیزم؟

جیغ زد و به شدت خودش را عقب کشید:

- به من دست نزن، لجن نجس.

صدایش خش داشت و زیر شده بود. از شدت عقب کشیدنش، روی زمین افتاد و هق زد. سینه‌اش درد می‌کرد، نفسش بالا نمی‌آمد!

میراث مقابلش زانو زد و محزون زمزمه کرد:

**Nabroman.Me**

- اصلا هرچی تو بگی من هستم، ولی بذار توضیح بدم،  
ملک زن من نیست.

سرش را به چپ و راست تکان داد، نمی‌خواست صدای دروغگویش را بشنود. بازیچه شده بود، میان دست‌های دروغگو و ناپاک این مرد مثل یک عروسک خیمه‌شب بازی به بازی گرفته شد!

لب‌های یک مرد متاهل را بوسیده و برای خودش چه افکاری داشت!

#پارت ۱۹۹

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارم

Nabroman.Me

چقدر خوش خیال بود! فکر می کرد با یک مرد متاهل  
بچه دار قرار بود به کجا برسد؟

خودش را از روی جمع و جور کرد. مردها از به ذلت  
کشیده شدن زن ها لذت می بردند؟ قرار نبود یکی دیگر از  
فتوحات میراث قجری باشد!

کف دستش را روی زمین گذاشت و خواست بلند شود:

- بذار کمکت کنم.

دست کمکش را به شدت پس زد. صدای خشدارش را از  
گلو بیرون کشید و غرید:

**Nabroman.Me**

- دست گشیتو به من نزن! گمشو برو اونور.

به هر سختی که بود، بلند شد. روی پاهایش ایستاد و تلو تلو خورد. میراث لحظه‌ای ماند و تلاش مذبحانه‌اش برای راه رفتن را نگاه کرد، آه کشید و چرخید تا برود که صدایش زد:

- مهندس؟

غیظ و غضب نشسته در لحنش، وقتی صدایش زد هر امیدی که داشت را سوزاند. سرمه را هم از دست می‌داد، مثل گذشته، با همان دلیل. اسم زنی در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش وجود داشت که در تمام این سال‌ها زن داداش صدایش زده بود!

با تمام ناامیدی‌اش، برگشت و به سرمه نگاه کرد.

**Nabroman.Me**

نگاهش دو دو می‌زد، اما محکم ایستاده و مستقیم به میراث زل زده بود. بدون حس، با شرم و خجالتی که جانش را بالا می‌آورد.

- از جانب من، حتما از همسر-تون معذرت خواهی کنید  
مهندس!

چشمش پر از اشک بود و فکش منقبض، ادامه داد:

- حتما بهشون بگید سرمه آقاخانی، زن خونه خراب کنی  
نیست. به اطلاعشون برسونید، هرطوری که دلشون  
آروم می شه من می تونم جبران مافات کنم، که بخشیده  
بشم!

و زیرلی برای خودش زمزمه کرد:

- که عذاب وجدانم کم بشه!  
**Nabroman.Me**

کاش می توانست لبهایی که توسط این مرد بوسیده شده  
بود را بگند و آتش بزند. کاش موهایی که این مرد لمس

کرده بود را از ته می تراشید. چطور می توانست این حس شرم و خجالت را پس بزند؟

گلویش درد می کرد، چشمش پر از اشک بود اما خیره در نگاه دلتنگ میراث با تحکم دوباره تکرار کرد:

- حتما به عرضشون برسونید، سرمه آقاخانی خونه خراب کن نیست، بی شرم و حیا نیست! نمی خواد رو آوار یه زندگی آجر بذاره و عشق بسازه!

صورت بی تفاوت زن از مقابل نگاهش کنار نمی رفت. چطور می توانست بوسه ی پرشور آن دورا آنقدر خونسرد تماشا کند؟ چشم های از حدقه در آمده ی دختر بچه ی مو طلایی را کجای دلش می گذاشت؟

## Nabroman.Me

- یادتون نره مهندس، بگید حتی شیطونی ام نبود، هوس یک شبه نبود، حتما اینم ذکر کنید سرمه آقاخانی خودش فریب خورده، حتما بگید که با دروغ تا اینجا



پیشرفتید! بگید که سرمه جلوی چشمتون فرو ریخت،  
شکست، داغون شد، شخصیتش پودر شد. بُتش،  
بُت شکن بود!

#پارت ۲۰۰

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارِم

در مقابل حرف‌های سرمه فقط سر تکان داد. در آن لحظه  
فقط یک چیز توی سرش بود، نجات جاننش! نمی‌توانست  
بر سر جاننش ریسک کند.

نمی‌توانست باعث مرگ یک عزیز دیگر شود!

نگاه عجیبی به سرمه انداخت که بوی خداحافظی می داد و بعد بدون هیچ حرف دیگری، از واحد و برج خارج شد.

شماره‌ی ملک زاده را گرفت و آنقدر منتظر ماند تا تماس قطع شد. فحشی- زیرلب داد و با سلمان تماس گرفت تا مواظب سرمه باشد و خودش مستقیم به خانه‌ی ملک زاده رفت.

در تمام طول مسیر، شماره‌اش را گرفت، بدون هیچ جوابی!

بار آخری که تماسش بی پاسخ ماند، عصبی روی فرمان کوبید و تمام عصبانیت خفته‌اش را سر آن خالی کرد.

عریده کشید: **Nabroman.Me**

- لعنت به اول تا آخرتون! لعنت به همتون، لعنت بهت ملک زاده!

قلبش توی دهانش می کوبید، فکر اینکه بلایی مشابه تارا بر سر سرمه بیاید، روانش را بهم می ریخت.

صدایش آرام شد:

- خدایا لعنت به این زندگی که برای من ساختی!

کاش می توانست مثل زن ها به صورتش چنگ بیندازد و گریه کند. کاش هیچکس نمی گفت مرد که گریه نمی کند!

به ساختمان رسید، ماشینش را بی دقت پارک کرد. دستش را آنقدر روی زنگ آیفون گذاشت که نزدیک بود بسوزد و صدایش کل محل را برداشت!

Nabroman.Me

بالاخره صدای سرد ملک زاده را شنید:

- بیا بالا!

بی خیال آسانسور، با پله تمام پنج طبقه را بالا رفت. وقتی رسید نفس نفس می زد.  
در خانه باز بود، داخل شد و صدا زد:

- ملک؟

سعی کرد ریتم نفس هایش را به دست بیاورد. خانه تاریک بود! دوباره صدا زد:

- ملک هرچی بخوای به دست می آری، کاری به کارش نداشته باش!

**Nabroman.Me**

صدای پوزخند ملک را شنید و سرش به سمتش چرخید.

- چی بهم می رسه؟

آب دهانش را قورت داد، دستش به کمر بندش رفت و آن را باز کرد:

- بچه نمی‌خواستی مگه؟ می‌تونم همین الان به خواسته‌ات برسونمت. یه پسر، وارث خاندان قجری! می‌تونی همه‌کاره بشی!

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و مقابل ملک زانو زد:

- مگه همینو نمی‌خواستی؟ با یه بار کارت راه نمی‌افته؟ اصلا هرچقدر تو بگی، تا وقتی حامله بشی— ادامه می‌دیم، اصلا باهم زندگی می‌کنیم. کاریش نداشته باش، هرچی بخوای انجام می‌دم!

Nabroman.Me

#پارت ۲۰۱

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارِم

ملک پوزخند زده و با تحقیر شانهاش را به عقب هول داد:

- از ترس جوش به التماس افتادی؟ می ترسی؟

چشم‌هایش وحشی شده بودند، درنده و عصبانی!

ضربه‌ای به سینه‌ی میراث کوبید:

**Nabroman.Me**

- وحشت کردی لنگه‌ی اون یکی هرزه‌ات بسوزونمش؟

در موضع ضعف بود، اما در دفاع از سرمه لب زد:

- حرف دهندو بفهم ملک! مشکلت با منه، خودمونم  
حلش می کنیم. لازم نیست از هرکی خوشت نیومد  
بکشیش!

لب برچید و موزی خندید:

- این یکی واقعا برای سوختن حیفه، صورتش واقعا  
خاص بود. تورو هم که نمی تونم بکشم و مشکمو از  
ریشه حل کنم!

سر کج کرد، دست هایش روی شانتهای میراث بود. پر  
حرص و کینه لب زد:

Nabroman.Me

- دوشش داری؟

قلبش تند می کوبید، ملک زاده بچه نبود که گولش بزند اما  
ظاهرا الآن احتیاج داشت دروغ بشنود!

- فقط برای سکس خوبه، یک شب و بعد تمام! تو زن  
منی، اول و آخر کنار تو عم!

- از من خوشگل تره!

هذیان می گفت. از عصبانیت تمام تنش می لرزید و صدایش  
بلند بود.

میراث محکم و با جدیت حرفش را رد کرد.

**Nabroman.Me**

- کی گفته؟ تو همیشه از همه سری!



اشک از چشمش چکید، خیره بود به نگاه میراث و دلش  
میخواست گول حرف‌هایش را بخورد.

- پیر شدم، منو نمی‌بینی!

پیشانی‌اش را به زانوی ملک چسباند و نالید:

- بس کن، خواهش می‌کنم ملک. بس کن بذار نفس  
بکشم. من هیچ پخی نیستم که تو اینطوری چسبیدی  
بهم! جوونی، با استعدادی، پولداری، ارتباط داری،  
اراده کنی هرچی بخوای به دست می‌آری، همه‌ی مردا  
برای یه گوشه چشمت می‌میرن ملک. چرا خودتو  
دست کم می‌گیری؟

ملک زاده بینی‌اش را بالا کشید، شانهاش را عقب زد و فین  
فین کرد:

- تورو می‌خوام! بدون سایه‌ی اون پتیاره‌ها. تورو برای  
خودم می‌خوام، می‌فهمی؟

#پارت ۲۰۲

فصل دهم

هَمْخَوَابِ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارَم

آب دهان تلخش را قورت داد و کامش مزه‌ی زهرماری  
زندگی‌اش را گرفت.

**Nabroman.Me**

توی چشم‌های غرق‌گریه‌ی ملک نگاه کرد و سر تکان داد.  
قبول کرد مال ملک‌زاده باشد، برای نجات جان بی‌گناه  
سرمه!

انگشت‌های ملک با ظرافت، سرشانه‌ی پیراهنش را پایین کشید. مقابل پس زدن لمس دستانش مقاومت کرد و اجازه داد همسرش لباسش را از تنش در بیاورد.

ملک از روی مبل پایین آمده و مقابلش زانو زد. خودش را توی آغوشش انداخت و تنش را بو کشید:

- بغلم کن!

به اجبار دست‌هایش را دور تنش پیچید، ملک به تن برهنه‌اش چسبید و دست دور گردنش حلقه کرد. پچ زد:

- بهم بچه بده! همین الآن!

Nabroman.Me

دست میراث را گرفت و روی شکمش گذاشت:

- می‌خوام بچه‌ی تورو اینجا بزرگ کنم و به دنیا بیارم.

صورتش را به سمت خود برگرداند. دندان قروچه کرده و  
مصمم گفت:

- به هیچکس فکر نکن! نه اون‌ی که سوخت، نه اون مو  
قرمز لعنتی! تو مال منی!

دست‌های بی‌حالش را بالا آورد و روی سینه‌هاش گذاشت.  
نق زد:

- لمسم کن میراث. مثل اون دختره منو ببوس!

نگاه مات و مبهوت میراث عصبی‌اش کرد:

- دوشش داری نه؟ دوشش داری که نمی‌تونی به زنت  
دست بزنی!

خواست بلند شود که مچش اسیر دست میراث شد،  
نگاهش نمی کرد، آب دهان قورت داده و صدایش  
خشدارتر از هروقتی شد:

- صبر کن.

مقابلش ایستاد. مثل یک ربات و فقط از روی وظیفه،  
دست به سمت دکمه‌های شومیزش برد. از تنش خارجش  
کرد و نگاهش روی چشمانش بود. پایین تر از گردنش را  
نگاه نمی کرد. دست‌های ملک‌زاده روی سینه‌اش بود و لب  
زد:

- منو ببوس.

Nabroman.Me

قفل سوتینش را باز کرد و مثل شومیز زیر پاهایشان افتاد.  
گردنش را گرفت. خم شد تا لب‌هایش را ببوسد و تصویر

چشمان سرمه مقابل نگاهش نقش بست. نمی توانست مزه‌ی لب‌های سرمه را با ملک‌زاده شریک شود.

پشیمان شد. حتی از زندگی‌اش هم پشیمان بود! بدون بوسیدنش، تخت سینه‌اش کوبید و وقتی روی مبل افتاد، شلوارش را کامل از تن در آورد. خیره در چشم‌های پیروز و شاد ملک‌زاده، برگرداند و روی دسته‌ی مبل خمش کرد.  
غرید:

- از من انتظار رابطه‌ی عاشقانه نداشته باش ملک!

شلوار ملک‌زاده را با خشونت پایین کشید:

- از من انتظار ارضا کردن تو نداشته باش.

**Nabroman.Me**

بدون آمادگی خودش را به او کوبید و فریاد زد:

- از من هیچ انتظاری نداشته باش لعنتی!

#پارت ۲۰۳

فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَاب نَدَارم

بدن له و لوردهی ملک، روی مبل مجاله شده و هق می‌زد.

برهنه بود و جز یک شورت مشکی، چیز دیگری تن  
نداشت. سیگاری در دستش داشت و تمام خانه غرق دود  
بود. پیشانی‌اش را ماساژ داد. سرش در حال ترکیدن بود!

غرید:

- زر زر نکن ملک. خودت خواستی.

سراغ آشپزخانه رفت. تمام یخچال و کابینت‌ها را گشت، با پیدا کردن بطری آبی رنگ لیوانی برداشت و حین بیرون رفتن مجدد غرید:

- خفشو. سرم داره منفجر می شه.

هیستریک خندید، مایع کهربایی را توی شاتش خالی کرد. روی مبل تک نفره‌ی بالاسر ملک زاده که نشست، زن خودش را جمع کرد و هق زد. پوک عمیقی به سیگار زد و خندان گفت:

**Nabroman.Me**

- نترس، کاریت ندارم.



خاکستر سیگارش را روی شیشه‌ی میز تکاند و عصبی گفت:

- ولی تا وقتی حامله نشی - برنامه همینه همسر - عزیزم.  
قول دادم، هوم؟ بهش عمل نکنم یعنی؟

ملک‌زاده فین فین کرد:

- به بابام می‌گم. بیچاره‌ات می‌کنم.

هربار که سر تکان می‌داد احساس می‌کرد مغزش شناور شده  
و با این حال، سرش به عقب پرت شد و قهقهه زد:

- می‌خوای بگی چی؟ به شوهرم دادم؟

نیشخند تلخی زد:

- بابا جونت همین که بفهمه کردم با دمش گردو می‌شکنه. تخمشم نیست چه بلایی سرت می‌آرم. هربار با کمال میل خودش دوباره می‌فرستت زیرم تا انقدر تقاتو بزنم که حامله‌شی!

ملک‌زاده از حقیقتی که به زبان آورد، بلندتر گریه کرد.

سیگارش را روی میز خاموش کرد، کمی از ویسکی نوشید و خونسرد گفت:

- درستو یاد نگرفتی ملک؟ چرا خفه نمی‌شی؟ پاشم به دور دیگه؟

دیگر او نبود که حرف می‌زد، مرد مستی بود که دومین بطری‌اش را باز می‌کرد.

#پارت ۲۰۴

## فصل دهم

هَمْخَوَابٍ رَقِيبَانِي وَ مَنْ تَابَ نَدَارِم

سیگار جدیدی روشن کرد و کام عمیقی گرفت، از بین دود  
نگاهی به ملک انداخت:

- توقع ناز و نوازش داشتی که دو ساعته یه بند دم گوش  
من عری زنی؟

خنده‌ی روی لبش هیستریک بود. از خودش حالش بهم  
می‌خورد. مردی که ساعاتی پیش تن ملک زاده را درهم  
کوبید، او بود؟ سراغ عتیقه رفت چون نمی‌توانست از جان  
آدم‌ها پول در بیاورد. آدم معتقدی نبود اما به حلال و

حرام اعتقاد داشت. عمار لعنتی با آتوهای که داشت،  
پایش را به لجنزار مواد مخدر باز کرد وگرنه او را چه به  
شیشه و ماشروم و حشیش!

دیگر خودش را نمی‌شناخت. تمام عمر خودش را مردی  
متمدن می‌دید؛ حالا انگار تبر برداشته و شخصیتش را با  
خاک یکسان کرده!

وقتی برای سرمه تمام شده و مرده بود، چه اهمیتی داشت  
که در نگاه خودش چه کسی باشد!

سری به تاسف تکان داده و خاکستر سیگارش که روی  
فرش ریخت، نج کشید:

- بچه‌ای ملک، سی و هفت سالته ولی قدیه بچه‌ی ده  
ساله نمی‌فهمی. هر سگی بود می‌فهمید انقدر اصرارت  
بی‌فایده‌اس. بچه نبودی می‌فهمیدی نباید پا رو دم  
بذاری!

وزوز ملک زاده گوشش را آزار داد:

- نمی بخشمت.

سیگاری که به نیمه رسیده بود را روی شیشه‌ی میز خاموش کرد. بی‌حس و حال همسرش را نگاه کرد، چشم‌هایش یخ بودند، نه رنگشان، حالشان، مرده بود اما همچنان نفس می‌کشید، متاسفانه!

- هنوزم نمی‌فهمی ملک، همچنان نمی‌فهمی! و هرگز هم نخواهی فهمید!

بخشیدن یا نبخشیدن ملک برایش اهمیتی نداشت. هیچوقت توقع رفتن به بهشت را نداشت، او احتمالا زندان بان جهنم بود، از پش برمی‌آمد!

زندگی اش که تجسمی از جهنم بود و از فرورفتن در لجنزار  
آن ابایی نداشت!

#پارت ۲۰۵

فصل یازدهم

هادِس

در حال جمع و جور کردن وسایلیش بود. باید هرچه زودتر  
از این دیوانه خانه فرار می کرد.

احساساتش مورد تجاوز قرار گرفته بودند، تنش لگدمال  
لمس مردی بود که تمام مدت با دروغ پیش رفته.

گریه نمی کرد، هیچ اشکی نداشت که برای میراث بریزد. پر از خشم بود، عصبانیت توی خونش قل می زد. باید هرچه زودتر از اینجا می رفت، حتی اگر بیکار می شد و دیگر هیچ جایی را نداشت، باید می رفت.

عشقی نبود. دوست داشتنی نبود. یک شکوفه ی نورس بود. تازه سر بر آورده بود. با خجالت از جوانه اش جدا شده بود، هنوز داغی گونه ی حسش را به یاد داشت. شب هایی که تا دیروقت با میراث صحبت می کر و از تنهایی اش غصه می خورد.

حسش تازه تازه می خواست میوه بدهد، ثمره بدهد. تازه داشت از حس آفتاب روی برگ های لطیف شکوفه ی احساساتش لذت می برد.

داشت باور می کرد مردهای خوب هم وجود دارند! میراث تبر گرفت دستش و با حقیقت زندگی اش، تمام خیالات صورتی اش را نابود کرد.

همسرش نه، حتی چشم های معصوم دخترش هم نه، خود خود میراث همه چیز را نابود کرد.

شکوفه‌ی بیچاره‌ی احساسش حالا تک و تنها مقابل طوفان سهمگینی قرار گرفته بود. پژمرده نمی‌شد احمق، ناامید نمی‌شد. چسبیده بود به ریشه‌اش و ولکن نبود!

اشک‌های احمق روی صورتش را با حرص پس زد. ضربه‌ای به در اتاقش زده شد و داد کشید:

- مگه نگفتم کسی مزاحم نشه؟

موس پد و کیبوردش را توی جعبه چپاند و منشی- به آرامی در را باز کرد. ترسیده از آشفته بازاری که راه انداخته بود، آرام پرسید:

- کمک لازم دارید؟

Nabroman.Me

- نه، برو بیرون!



تمام وسایلیش را جمع کرده بود. نگاه سرخ و خیسش را  
چرخاند و منشی برای بیرون رفتن دست دست کرد:

- مهندس جایی تشریف می‌برید؟

جعبه‌اش را بغل زد و چشم‌غره‌ی غلیظی رفت:

- بله دارم از این خراب شده می‌رم.

منشی- لبه‌ی مقنعه‌اش را صاف کرد و لبخندی مصنوعی  
زد:

- رئیس اطلاع دادن حتماً به دیدنشون برید.

در دلش فحش آب‌داری نثار رئیس کرد، کیفش را روی  
شانه کشید. بی‌اهمیت به خواسته‌ی منشی-، راهش را به

سمت بیرون از واحد ادامه داد. دختر بیچاره پشت سرش  
قدم تند کرد و التماس کرد:

- خانم مهندس، توروخدا من از کار بیکار می شم.

با دیدن ملک زاده که به آسانسور تکیه زده و مستقیم  
خیره اش بود، قدم هایش شل شدند.

#پارت ۲۰۶

فصل یازدهم

هادس

Nabroman.Me

همان جایی که بود، ایستاد و چشم‌هایش ریز شد.

عینکش را از چشم برداشت و لبخندی زد:

- باید باهم حرف بزنیم. وقت داری؟

گوشه‌ی لبش کبود و خون مرده بود. شاید روز قبل بعد از دیدن خیانت میراث برای تزریق فیلر لب رفته و کبودی‌هایش به این خاطر بود. بعید می‌دانست خیانت میراث برای بار اول و دوم باشد. جوری رفتار می‌کردند که انگار در طول زندگی مشترکشان، بارها این صحنه‌ها تکرار شده!

هیچ آرایشی - نداشت و رنگ پریده به نظر می‌رسید. اما چشم‌هایش هنوز زیبا بودند و گیرا. پالتوی چرم قرمز، کمرش را باریک‌تر و بوت‌های ساق بلندش، پاهایش را خوش‌تراش نشان می‌دادند.

جعبه را بیشتر توی آغوش گرفت. به این زن صحبتی بدهکار بود؟ مطمئناً نه. اما وجدانش برای حماقتش سر تکان داد. نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

- من دارم می‌رم، اگر نگران اینی که می‌مونم یا نه. مطمئناً  
یه مرد متاهل خائن تو زندگی من جایی نداره!

لبخند درخشان همسر - میراث دلش را بهم زد. با این ادا  
اطوار می‌خواست نشان بدهد خیلی قوی است؟  
چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و ملک‌زاده گفت:

- خواهش می‌کنم، راجع به اون نیست. متوجه‌ام که تو  
مقصر نیستی.

مشکوک نگاهش کرد. برایش سوال شده بود چرا طلاق  
نمی‌گرفت؟ چطور می‌توانست بارها و بارها خیانت را  
تحمل کند و هنوز لبخند بزند.

به اجبار سر تکان داد:

- بریم بیرون، یه کافه‌ی خوب اینجا می‌شناسم.

ملک‌زاده نزدیکش شد و با محبت بازویش را فشرد.

- همینجا حرف بزنیم عزیزم، مشکلی نیست.

نگاهی به منشی- که نگاه گیج بین دو زن می‌گشت، انداخت و خشک گفت:

- برامون قهوه بیار.

و با هشدار بیشتری ادامه داد:

- به مهندس قجری چیزی از این دیدار نمی‌گی، مفهومه؟

چرا نباید میراث چیزی می فهمید؟ نفسی- کشید و به دنبال  
ملک زاده وارد اتاقش شد. جعبه را گوشه‌ای گذاشت و  
مثل یک میزبان دعوت به نشستش کرد:

- بفرمایید.

ملک زاده نشست و پا روی پا انداخت.

- می‌خوام بشناسمت.

#پارت ۲۰۷

فصل یازدهم

Nabroman.Me

هادِس

مردد و مشکوک مقابلش نشست. این حرف‌ها چه معنی می‌داد؟ نباید الآن به سرمه حمله می‌کرد و گیس‌هایش را می‌کشید؟ شوهرش را درحال بوسیدن این زن دیده و انگار نه انگار!

همه چیز برایش عجیب بود. محتاط پرسید:

- راجع به چی؟

خیره به لب‌های کبود ملک‌زاده، دستی به لبش کشید. جای تزریق نبود. کتک خورده بود یا از معاشقه‌ای طولانی کبود شده بود؟ عرق زد. فکر وحشتناکی بود!

ملک زاده از نگاه خیره‌ی سرمه روی لبش، لب‌هایش را توی دهانش کشید و خندید:

- ضرب شست میراثه! مهم نیست فکرتو درگیرش نکن.

چشم‌هایش گشاد شد. میراث دست به زن هم داشت؟

ملک زاده انگار که کتک خوردنش از دست میراث، مثل خیانت‌هایش برایش عادی بود، لبخند زد:

- میراث دوست داره.

خشک و خشن، نگاهش کرد:

**Nabroman.Me**

- برای من مهم نیست، تو عم خودتو درگیرش نکن.



لعنت به این دوست داشتن! مردک کلاهبردار متاهل!

ملک زاده آمده بود حرف خودش را بزند و برود، هیچ به او  
اهمیت نداد:

- اگر بخواد باهات ازدواج کنه، رضایت می دم.

گیج و مبهوت، خیره به لب های کبود ملک زاده ماند تو او  
ادامه بدهد:

- مشکلی با وجود تو، تو زندگی ندارم. اما باید تعهد  
بدی هیچوقت بچهای از میراث به دنیا نمی آری!

#پارت ۲۰۸ Nabroman.Me

فصل یازدهم

هادس

دیوانه شده بود؟ حتما!

مات و مبهوت نگاه می کرد و ملک زاده آهی کشید:

- راستش خسته شدم از بس مچشو با زنای مختلف گرفتم، می خوام قبول کنم که دیگه منو نمی خواد و یه نفری که مورد تاییدمه تو زندگیش باشه!

دهان بازمانده اش با تقه ای که به در خورد، بسته شد. علوی داخل شد، سینی قهوه و شکلات را مقابلشان گذاشت و به سرعت بیرون رفت.

ملک زاده آرام تر آه کشید:

- نمی‌دونم چقدر از زندگی ما می‌دونی و چیا بهت گفته،  
ولی من نمی‌تونم ازش جدا بشم. اجازه شو ندارم!

زبانش توی دهانش سنگین بود و بی‌حرف فقط نگاه  
می‌کرد. ملک‌زاده خودش را جمع و جور کرد و غمگین  
خندید:

- اینو یه خواستگاری در نظر بگیر.

بالاخره به خودش آمد و بهت‌زده گفت:

- میراث می‌دونه اومدی اینجا و چی می‌خوای ازم؟

**Nabroman.Me**

لبخندش را جمع کرد. شانه بالا انداخت:

- باهاش حرف می‌زنم. می‌دونم که دوست داره، نمی‌خوام  
مانعی بینتون باشم، من به عشق احترام می‌ذارم، حتی  
اگه اون عشق منو بشکنه!

گیج بود، باور نمی‌کرد. چه می‌گفت؟ شوهر خائنش را  
پیشکش می‌کرد، به شرط و شروطها؟

این خاندان پر مدعا چه فکری راجع به او می‌کردند؟  
پوزخندی زد و پر کینه غرید:

- خانم قجری، نمی‌خوام توهین کنم اما مطمئنی حالت  
خوبه؟ عقلت پاره سنگ برداشته انگار! شوهرت اگه  
خیلی خوب بود، پیشکش من نمی‌کردیش.

ملک‌زاده بلند شد و کیفش را روی شانه کشید، لبخندی  
زد:

- برای من خوب نبود چون نمی خواستم، ولی تورو دوست داره.

غرید:

- برورد کارت! فکر کردی معطل پس مونده‌ی توعم حاتم طایی شدی؟ شوهر خائن وحشیت مفت چنگ خودت!

نگاه پر تمسخرش را از لب‌های کبودش گرفت و به چشمش دوخت. با اشاره به لبش گفت:

- اگه بار اولی که دستش هرز رفت، جای یکی دوتا می‌زدی می‌فهمید جواب‌های هویه و اینجا دنبال زن نبودی براش! حالام خودتو جمع کن برورد کارت!

باید بهش برمی‌خورد اما خندید:

- فهمیدم چرا ازت خوشش می‌آد. بامزه بود. ولی میراث اینطوری نیست که درس بگیره عزیزم، دفعه‌ی بعد جوری می‌زنه که نتونی از جات پاشی!

چه خواستگار صادقی!

بهت زده خندید و قبل از اینکه در جوابش چیزی بگوید، غرش میراث به گوشش رسید:

- اینجا چه غلطی می‌کنی ملک؟

#پارت ۲۰۹

Nabroman.Me

فصل یازدهم

هادس

توی چهارچوب در ایستاده بود. جلیقه‌ی مشکی روی پیراهن سفید و شلوار پارچه‌ای مشکی پوشیده بود. جز در مهمانی عمار، ندیده بود انقدر رسمی بپوشد. برای همسرش خوشتیپ کرده بود؟ لب و لوچه‌اش آویزان شد و ناراحت طعنه زد:

- مهندس شما هنوز تو دوران شجره‌نامه‌تون زندگی می‌کنید؟ زنای شما بدون اجازه‌تون حق ندارن از پستو در بیان؟

لحظه‌ای چشم در چشم شدند که به سرعت نگاهش را دزدید. میراث ناامید از قطع اتصال نگاهشان، داخل شد و اهمیتی به غرغره‌های سرمه نداد، رو به ملک مجدداً غرید:

- ملک نمی‌شنوی؟ کی به تو اجازه داده بیای اینجا؟

سرمه حاضر جوابی کرد:

- اجازه لازم نداره!

ملک چشمکی به روی سرمه زد و برگشت خندان نگاهش کرد. عینک آفتابی روی موهایش را چشم زد:

- دیگه داشتم می رفتم. از مصاحبت با دوست دختر جدیدت هم جدا لذت بردم! نسبت به قبلیا واقعا بهتره، بهت تبریک می گم! حداقل بی کس و کار نیست.

سرش سوت کشید. چندبار دوست دخترهای میراث را دیده و مانده؟ عصبی از چیزی که سر در نمی آورد، غرید:

- من دوست دخترش نیستم! انقدر این خائن وحشیو به من نچسبون!



میراث هم خیره به سرمه، دندان قروچه کرد و توپید:

- برو بیرون!

آرام جلورفت و از کنار میراث گذشت، دوباره برگشت و یادآوری کرد:

- منتظر تماس است می مونم، حتما فکراتو بکن و نظرتو بگو.

فقط سر تکان داد تا بالاخره شرش را کم کند و برود.

انتظار داشت میراث هم پشت سر همسرش بیرون برود، اما داخل آمد، نگاهی کوتاهی به جعبه‌ی وسایل جمع شده‌اش انداخت و غرید:

- باید باهم حرف بزنیم.

#پارت ۲۱۰

فصل یازدهم

هادِس

کاملاً نادیده‌اش گرفت. حرفی نداشت با میراث بزند. سراغ  
وسایلیش رفت و میراث به سمتش قدم برداشت تا جلوی  
را بگیرد:

**Nabroman.Me**

- وسط تایم اداری کجا سرتو انداختی پایین می‌ری؟

جعبه را بغل زد و از کنارش رد شد. جوری نادیده‌اش می‌گرفت انگار حتی وجود ندارد! میراث برای او مرده بود!

- با توعم! استعفا دادی؟ مراحل اداری رو طی کردی که داری می‌ری؟

تنها دستاویزش بود. باید یک‌طور نگاهش می‌داشت، توجه‌اش را جلب می‌کرد.

- دارم با تو حرف می‌زنم توتیا!

قدم‌هایش مردد شدند. ایستاد و میراث خودش را جلوی دیدش انداخت. دلتنگ و حریص، نگاهش روی تک تک اجزای صورتش گشت و لب زد:

**Nabroman.Me**

- دلم برات تنگ شده!

نفسش را محکم و کلافه بیرون داد، نگاهش را از اتصال  
چشمان میراث دزدید و اخم کرد:

- دلیلی نمی بینم شما دلتون برای من تنگ بشه مهندس!

دست دراز کرد جعبه‌ی سنگین را بگیرد و لب زد:

- تو با همه برای من فرق داری توتیا!

چشم‌غره‌ای رفت:

- خودم می‌تونم.

راه افتاد و اجازه نداد بارش را میراث حمل کند.

چرا توتیا؟ وقت مناسبی برای پرسیدنش نبود و احتمالاً  
هیچوقت نمی‌فهمید چرا. شاید منظورش آن موجودات  
خاردار تپلی دریایی بود!

میراث دنبالش افتاد و زیر گوشش پچ زد:

- من ازت دست نمی کشم، هرچقدر می خواهی دور شو،  
فرارکن، من رهاات نمی کنم! مزهات رفته زیر زبونم،  
تازه فهمیدم تو روی چشمام جا داری توتیا!

نفسش رفت. چطور جرات می کرد وقتی زن داشت، این  
حرفها را توی گوشش لب بزند؟

ایستاد و از سنگینی جعبه نفس نفس زد:

- زنتو کتک زدی مجبور کردی بیاد خواستگاری؟ انقدر  
وقیحی که فکر کردی با وجود زن و بچهات، من  
خودمو کوچیک می کنم و زنت می شم؟ حاضرم پیری و  
کوریمو، تو تنهایی بگذرونم ولی نه با مردی مثل تو!

آب دهانش را قورت داد و بغضش را پس زد:

- روزی منو به دست می آری که موهام هم رنگ دندونام  
بشه، سفید و احتمالا تو قبر! می تونی امیدوار باشی  
ولی مهندس، تو هیچ کدوم از ملاک های منو نداری!

سنگین و ناراحت از حرف های سرمه، آرام پرسید:

- ملاکات چیه؟

غرید:

- اولیش صداقت!

گفت و مقابل چشم های کنجاکو کارکنان واحد مدیریت  
بازاریابی که اتفاقا همه بودند، از آنجا بیرون زد.

او واقعا نگهبان جهنم بود، یک تجلی حقیر از هادِس!

پادشاه جهنم!

#پارت ۲۱۱

فصل یازدهم

هادِس

به مادر و پدرش گفت که شغل پیشنهادی میراث به روحیاتش نمی‌خورده و ترجیح می‌دهد چند وقتی به خودش استراحت بدهد. دروغ گفت، مدیریت بازاریابی همان چیزی بود که در آن تبحر داشت و تازه داشت علاقه‌مند می‌شد. آنها استقبال کردند و گفتند بعد از آن دو سال بدبختی، بهتر است کمی آرامش داشته باشد.

جلوی پوزخندش را گرفت و فقط سر تکان داد. فرامرز مردد بود حرفی بزند، اما بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش،

دهانش را بسته نگه داشت و بعد از صرف شام هرکس به یک گوشه رفت.

توی اتاقش کلافه کمی قدم زد. بیکاری به مغزش فشار آورده بود. نمی‌توانست خیلی منفعل بماند، عادت نداشت.

مقابل آینه‌ی قدی ایستاد و ناخودآگاه ذهنش به سمت همسر میراث برگشت. دندان قروچه کرد، نچی کشید و سر تکان داد، اما نتوانست مقایسه نکند.

برعکس ملک‌زاده، قدش کوتاه بود. هیکلش چنگی به دل نمی‌زد. معمولی بود، مثل تمام دخترها. با برجستگی‌های دخترانه، اصلاً زنانگی نداشت، برعکس ملک‌زاده!

همسر- میراث سینه‌های زیبایی داشت، از آنها که چشم مردها را دنبال خودش می‌کشد!

Nabroman.Me



هرچقدر ملک زاده رنگ و لعاب داشت، پوست او از شدت رنگ پریدگی پر از کک و مک بود. زیاد نبود، اما توی آفتاب به چشم می زد.

موهایش قرمز بودند. او می گفت وز و بقیه می گفتند فرفری.

تابه حال جرات رنگ کردنشان را در خودش ندیده. موهای زن هایلایت شده بودند؟ نمی دانست، از این چیزها سر در نمی آورد.

چشم هایش در آفتاب مسی رنگ می شد و در حالت عادی کهربایی بودند. سروناز خیلی می خواست حال بدهد، می گفت رزگلد و خودش معتقد بود فقط قرمز است!

چشم های ملک زاده اما مثل میراث آبی بود. ابهت میراث را نداشت اما زیبا و دلربا بود. حتما نسبت فامیلی داشتند. آنقدری اهمیت نمی داد که به حرف های آن زن فکر کند و بخواهد روابطشان را موشکافی کند. جوابش معلوم بود، نه!

لب‌هایش کوچک بودند، برعکس ملک‌زاده!

همه چیزش کوچک و دخترانه بود. ملک‌زاده تجسم یک زن اصیل و قدرتمند بود. حتی لباس‌هایش هم مثل یک زره به تنش می‌آمدند. انگار هر لحظه منتظر یک جنگ تمام عیار است!

به خودش توی آینه پوزخند زد و موهایش را جمع کرد. میراث بازی‌اش داده بود، هیچکس زنی مثل ملک‌زاده را رها نمی‌کرد دنبال سرمه برود!

- کلاهبردار متاهل.

برای خودش غرزد و با چشم‌غره‌ای از جلوی آینه کنار رفت. متاهل را جوری به زبان می‌آورد انگار از هر فحشی بدتر است.

موبایلش روی تخت زنگ می خورد، شماره‌ی ناشناسی روی صفحه بود. برداشت و مردد جوابش را داد:

- سلام بله؟

- بالاخره جواب دادی. خب فکراتو کردی؟

ملک زاده بود! سیخ روی تخت نشست و چشم غره‌ای رفت:

- فکر نمی‌خواد خانم محترم، من همون موقع گفتم شوهرت به درد من نمی‌خوره.

- نگو این حرفو، میراث هرچقدر منو نخواد، عاشق توئه.

- ذره‌ای برام اهمیت نداره. شاید با تهدید و کتکش راضی شده باشی فیلم بازی کنی و بگی با ازدواج ما اکی، ولی من هنوز انقدر حقیر نشدم خودمو بندازم به یه مرد زن و بچه‌دار!

لحظه‌ای پشت خط سکوت شد، می‌خواست قطع کند که ملک‌زاده گفت:

- مجبور نیستم، میراث حتی خبر نداره من برای چی با تو کانتک شدم.

خشک و خشن غرید:

**Nabroman.Me**

- اهمیتی نداره، جواب من همچنان نه هست! منم بخوام مادر و پدرم اجازه نمی‌دن!

ملک زاده فریبنده خندید:

- راضی کردن اونا با من، اکیه؟

کلافه از دست این زن روانی، عصبی خرید:

- نخیر، دیگه ام زنگ نزن خانم محترم، بار دیگه ازت شکایت می کنم.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت.  
می خواست جیغ بکشد اما ترسید صدایش بیرون برود.  
سرش را توی بالشش فرو برد، با حرص و نفرت  
عصبانیتش را خالی کرد.

Nabroman.Me

هنوز به شدت عصبانی بود که تلفنش بار دیگر با  
نوتیفیکشن پیام های واتساپ لرزید. عصبی چنگش زد و

خواست اگر ملک زاده بود، احترام را کنار گذاشته و  
فحشش بدهد که چشمش به صفحه‌ی چت میراث افتاد.

پیام تازه رسیده از او بود.

#پارت ۲۱۲

فصل یازدهم

هادِس



دو پیام داده بود و فقط نصف آن را توانست بخواند.  
مردد بود باز کند یا نه که پیام سوم هم رسید. پشت بندش  
هم پیام چهارم و کلا چیزی معلوم نبود. چشم‌غره‌ای رفت  
و خودش را توجیه کرد:

- فقط می‌خوام ببینم چی گفته، جوابشو نمی‌دم. مرتیکه  
متاهل پررو!

صفحه را باز کرد.

- سلام.

دو فایل صوتی که هیچ نام و نشانی نداشتند برایش ارسال  
کرده بود. پیام چهارم یک شعر بود.

- ناز کنی نظر کنی، قهر کنی ستم کنی

گر که جفا گر که وفا، از تو حذر نمی‌شود

داغ که دارد این دلم، داغ تو و خیال تو

بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی‌شود

پوزخندی زد و قبل از اینکه مقاومتش در هم بشکند و جواب بدهد، از صفحه‌اش خارج شد.

به پروفایلش چشم‌غره رفت.

- زبون باز بچه پررو. به چه حقی به من پیام می‌دی؟

قبل از اینکه در یک تصمیم آنی، کلا بلاکش کند پیام پنجم رسید. بازش کرد و فقط نوشته بود:

- مراقب خودت باش.

پیام ششم:

Nabroman.Me

- شب بخیر.



همین؟ نه به شعر و شاعری اش نه به این پیام‌های خشک  
و خالی!

یک بار دیگر حرصش را با مشتی روی بالشت بی‌نوا خالی  
کرد.

بی‌اهمیت به فایل‌های صوتی روی تخت افتاد، پتوی  
نازکش را تا روی سرش کشید، چشم‌هایش را بست و با  
فحش به کل خاندان قجری خوابش برد.

تصمیم گرفته بود بیکاری اش را با گذراندن کلاس‌های  
مختلف پر کند. کلاس‌های زبان، ساز و باشگاه کاری کرده  
بودند کمتر فکر و خیال کند. تا حدی موفق شده بود و  
شلوغی روزهایش را دوست داشت.

کلاس آموزش سازش، نزدیک خانه بود. برای رفت و  
برگشتش ماشین بر نمی‌داشت. کیف گیتار روی شانهاش

بود و خوشحال از چیزهای جدیدی که یاد می گرفت،  
موزیک گوش می داد.

نزدیک خانه، آهنگش را قطع و با کلید در حیاط را باز کرد.

صدا زد:

- من اومدم.

فاصله‌ی حیاط تا خانه را به دو طی کرد و با دیدن دو  
جفت کفش پاشنه بلند و یک جفت کفش مردانه‌ی چرم،  
ابروهایش بالا پریدند. مهمان داشتند.

شالی که دور گردنش افتاده بود را روی سرش کشید و کیف  
گیتار را محکم تر گرفت. هیچ حس خوبی نسبت به این  
مهمان‌های ناخوانده نداشت!

نفس عمیقی کشید و با در آوردن کتانی‌هایش، داخل شد.  
سلام داد و پنج جفت چشم به سمتش چرخید.

مادرش با محبت، پدرش با لبخند، ملک‌زاده بی‌حس، زن و  
مرد ناآشنا مشکوک و با سوظن نگاهش می‌کردند.

ملک‌زاده اول از همه به خودش آمد:

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

گیج داخل شد و این‌ها اینجا چه می‌کردند؟

چهار نفر دیگر، بعد از ملک به خودشان آمدند. سلام  
دادند و خوش آمد گفتند. مادرش کنارش ایستاد و با  
محبت گفت:

- خوشبخت بشی.

#پارت ۲۱۳

فصل یازدهم

هادِس

مودب جواب مهمان‌هایی که خیره‌اش بودند را داد و در گوش مادرش پچ زد:

- اینجا چه خبره؟ اینا کی ان؟

**Nabroman.Me**

مرجان هردو طرف صورتش را بوسید، کیف گیتار را از دستش گرفت و ذوق‌زده گفت:

- خواستگاری، برو دست صورتتو بشور لباس عوض کن بیا.

بهت زده نگاهش روی ملک زاده و لبخند عجیبش چرخید.  
این زن داشت چه می کرد؟ قصدش چه بود؟ هیچ بوی خوبی از این اتفاق به مشامش نمی رسید و فقط باید خدا خدا می کرد همه چیز ختم به خیر شود!

به مادرش اشاره کرد، همراهش به اتاقش بیاید و وقتی در پشت سرشان بسته شد، منفجر شد:

- ماما کی گفته خواستگار راه بدید؟ اینا کی ان اینجا نشستن؟ من کی خواستم شوهر کنم خودم خبر نداشتم؟

علی‌رغم میل شدیدش برای داد زدن، ولوم صدایش را پایین نگه داشته بود و پچ می‌زد.

شومیز چهار خانه و شالش را گوشه‌ای پرت کرد و نالید:

- مامان من چیکار کنم از دست شماها آخه؟

مرجان نزدیکش شد و مجبورش کرد روی صندلی میز آینه بنشیند. بُرس مو را برداشت، پشتش ایستاد و درحال شانه زدن موهای گوریده در همش، روی سرش را را بوسید:

- اولاً اینکه بدون اطلاع قبلی اومدن، توقع نداشتی که مهمونو راه ندیم؟

**Nabroman.Me**

از توی آینه نخس نگاهش کرد، دقیقاً همین توقع را داشت!

مرجان سر حوصله موهایش را شانه زد:

- دوما، خواستگار مال دختره!

ضربه‌ی آرامی با پشت برس به کتفش کوبید و حرصی گفت:

- سوما برای من فیلم نیا ورپریده. بابات گفت اینا خانواده‌ی اونی‌ان که یه مدت باهاش کار کردی. فکر کنم پسره خواسته سورپرایزت کنه خبر نداده. خودش کجاس؟ یه پیام بده بیاد.

خندید و بار دیگر گونه‌اش را بوسید:

- قربونت بشم عاشق میشی نباید به مادرت بگی؟

دلش شور می‌زد، به قدری فکر و خیال توی سرش بود که حتی یادش رفت خجالت بکشد.

نمی‌توانست خانواده‌ی میراث را بیرون بیندازد، مرجان و فرامرز مشکوک می‌شدند.

در سکوت منتظر ماند تا کار مرجان با موهایش تمام شود، از دو طرف بافت و روی شانه‌هایش انداخت.

- نمی‌خواه آرایش کنی، فقط دست صورتتو بشور و لباس خوب بپوش.

از اتاق که بیرون رفت، به سمت موبایلش هجوم برد و شماره‌اش را گرفت. در دسترس نبود. لعنت به خودش و خاندانش!

پیام داد:

**Nabroman.Me**

- همین الان می‌آی خونهی ما، زنت هلک و هلک پاشده اومده خواستگاری. بیا جمعش کن تا آبروریزی نشده!



#پارت ۲۱۴

فصل یازدهم

هادِس

شالی چنگ زد و سرسری روی سرش انداخت، بیرون که رفت، دوباره توجهی همه به سمتش جلب شد. خجالت زده شالش را صاف کرد و کنار مرجان جا گرفت:

- ببخشید. Nabroman.Me

زن مسن تر پشت چشم نازک کرد و پیرمردی که عصایی در دستش بود، محکم گفت:

- دخترجون بیا نزدیک تر.

تک و تنها روی مبل سه نفره نشسته بود و زنها مثل ملازم‌هایش دو طرفش روی مبل‌های تک‌نفره. لحظه‌ای خنده‌اش گرفت اما با نگاه خیره‌ی پیرمرد و چشم‌غره‌ی زنی که احتمالاً مادر میراث بود، به خودش آمد. انگشت‌هایش را درهم پیچید و با استرس جلو رفت.

نمی‌دانست کجا بشیند، کنار پیرمرد خالی بود اما ایده‌ی خوبی به نظر نمی‌رسید.

آب دهان قورت داد و مقابل نگاه خریدار پیرمرد ایستاد.

- پسر من عاشق تو شده؟

چشم‌هایش گشاد شدند، لحن پیرمرد تحقیر آمیز بود. انگار که او یک آدم بی‌ارزش و سطح پایین بود که لیاقت نداشت کسی عاشقش بشود.

ملک‌زاده خودش را وسط انداخت و با خنده گفت:

- سرمه جان دختر موفقیه سلطان، اینطوری نبینیدش!

ملک هم قصد کوچک کردنش را داشت. آمده بودند اینجا تحقیرشان کنند؟ صدای نفس تند پدرش را شنید. فرامرز طاقت بی‌احترامی نداشت. دمشان را می‌چید!

پیرمرد نگاهی به ملک انداخت که در دم خفه شد و دوباره به سرمه نیم نگاهی به سرمه کرد:

- بیا جلوتر دخترجون، بیا ببینم پسر-م از چپ تو خوشش اومده که پشت پا زده به زندگیش!

لبش لرزید، مطمئن بود امروز برای خواستگاری نیامده بودند!

صدای فرامرز را از پشت سرش شنید که کمی بی قرار و ناراحت بود:

- جناب قجری من این رفتار شمارو درک نمی کنم! دختر من مطمئنا ارزش خیلی چیزها رو داره! کسی-ام از شما بابت اینجا بودن دعوت نکرده، اومدین تو خونه ی من و دخترم تحقیر می کنید؟ اصلا برای چه اومدید اینجا؟ خواستگاری؟

**Nabroman.Me**

ملک زاده خیره در چشم های سرمه، موزی خندید:

- غرض از مزاحمت اینکه، می‌خواستم دخترتونو برای شوهرم خواستگاری کنم جناب آقاخانی.

#پارت ۲۱۵

فصل یازدهم

هادس

مرجان هین کشید: Nabroman.Me

- بله؟ چیکار کنی؟

فرامرز بی تعارف، ادب را کنار گذاشته و خرید:

- اومدی چه غلطی کنی؟

ملک زاده برای آرام کردن جو، لبخند زد و سرش را بالا گرفت:

- حاج آقا من خودم شخصا به اینجا اومدم که بگم هیچ مشکلی با ازدواج دختر شما و همسر-م ندارم! فقط یه شرطی دارم که قبلا با خود سرمه جان مطرح کردم.

رو کرد سمت سرمه، لبخندش از بین رفت و خشک گفت:

**Nabroman.Me**

- نمی تونی بچه دار بشی! هیچوقت! عقد هم نه، صیغه!

سرمه خشکش زده بود، فرامرز بلند شده و فریاد کشید:

- از خونه‌ی من گمشید بیرون. دختر برای شوهر دادن نداریم!

مادر میراث پشت‌چشمی نازک کرد:

- حاج‌آقا آروم باش! شاید نظر دخترتون با شما فرق داشته باشه!

فرامرز را کارد می‌زدی، خورش در نمی‌آمد. با چشم‌هایی که به خون نشسته به سرمه توپید:

- چی می‌گن اینا؟ هان؟ تو می‌خوای زن دوم اون الدنگ بشی؟

**Nabroman.Me**

بہت زدہ بود، هیچ نمی فهمید باید چه بگوید. چرا این خاندان دست از سرش بر نمی داشتند؟ او کہ بارها گفته بود نمی خواهد! تاوان یک بوسہی حرام انقدر سنگین بود؟

- دیدید؟ سکوت علامت رضاست!

مادر میراث گفت و ملک زاده خندید:

- مبارکہ، عروس خانم شیرینی رو بچرخون دهنمونو شیرین کنیم.

فرامرز بہ سمت سرمہ هجوم برد، بازویش را گرفت و فریاد کشید:

**Nabroman.Me**

- دہنتو باز کن بگو گمشن بیرون!

ملک زاده با خندہ گفت:



- حاج آقا حتما دختر خانمتون روش نمی شه، وگرنه من می دونم ته دلش رضاست. شمام اگه می دیدید چقدر عاشق همن، رضایت می دادید.

موبایلش توی جیب جینش زنگ می خورد و نمی توانست جوابش را بدهد. چرا میراث نمی آمد خانواده اش را جمع کند؟

ملک خیره به سرمه ی مات مانده، حرصی و با کینه ادامه داد:

- اگه می دیدید چطوری تو بغل شوهر من می خنده و براش ناز می کنه و می بوستش، این حرفارو نمی زدین!

**Nabroman.Me**

مادر میراث با تاسف سری تکان داد، فرامرز دستش را به قلبش گرفت و نگاه ناباورش به سرمه ی مجسمه شده

مانده بود! چه باید می گفت؟ در دفاع از خودش می گفت  
دروغ است؟ نبود!

- ای... اینا... چی... می... گن سرمه؟ چه خاکی به سرم  
کردی؟

- بالاخره جوونن! همو دوست دارن، سرمه جان به  
خونهی میراث هم رفت و آمد داره. ما می خوایم اگر  
اتفاقی هم افتاده و شیطون گوشون زده، همه چیز  
حلال باشه! وارث خاندان قجری که نمی تونه  
حرومزاده و ولدزنا باشه! توهین به شما نباشه، اما اگه  
مشکلی نداشته باشید، ما همچین چیزایی تو  
خاندانمون نداریم!

**Nabroman.Me**

فرامرز دیگر روی پا بند نبود، قلبش تحمل شنیده هایش را  
نداشت. سرمه سکوت کرده و در دفاع از خودش هیچ چیز  
نمی گفت! بلد نبود در این شرایط چطور از خودش دفاع

کند. زبانش نمی چرخید. مگر چندبار در تاوان یک بوسه،  
مورد هجوم خانواده‌ای قرار گرفته بود؟

بازویش را طوری فشرد که استخوان‌هایش پودر شوند و  
بریده بریده فریاد زد:

- من اینطوری بزرگت کردم؟ ها؟ من هرزگی یادت  
دادم؟

ملک‌زاده با افسوس گفت:

- موردی نداره حاج‌آقا، ما گناه دختر و پای پدر  
نمی‌نویسیم، اما در دهن مردمو همیشه بست... بهتره  
هرچه سریع‌تر جلوی این رسوایی رو بگیریم!

**Nabroman.Me**

فرامرز قلبش را فشرد و سرمه بغض کرده سرش را تکان داد:

- بابا...

همین! هیچ چیز بیشتری نمی گفتم، از خودش دفاع نمی کرد، زبانش به دروغ نمی چرخید. جای هیچ دفاعی باقی نمانده بود! باید می دانست که این زن رهایش نخواهد کرد!

در حیات محکم کوبیده می شد، مرجان مات و مبهوت رفت در را باز کند و فریاد میراث سکوت ناگهانی خانه را شکست:

- ملک، گمشو بیا بیرون!

#پارت ۲۱۶

فصل یازدهم

هادس

Nabroman.Me

بی شک میراث نگهبان جهنم بود و ملک زاده همسر- لایقش  
که با خود به قعر زمین برده بودش!

میراث بدون در آوردن کفش هایش، به داخل هجوم آورد  
و بازوی ملک را در چنگش گرفت.

- ما می‌ریم!

ملک زاده حرصی و با کینه خودش را از چنگش در آورد و

جیغ کشید: **Nabroman.Me**

- کجا بریم؟ مگه حلقه‌ی نشونشو نیاوردی؟ نمی‌خوای  
عروس جدیدتو به نامت بزنی اعلیحضرت؟

میراث جلوی دهانش را گرفت و با عذرخواهی به خانواده‌ی  
آقاخانی شرمنده گفت:

- بابت این اتفاقا متاسفم جناب. دختر شما از برگ  
گل‌های باغچه‌تون پاک‌تره! همسر من...

با گاز گرفته شدن دستش که جلوی دهان ملک‌زاده بود،  
فریاد کشید و حرفش نیمه ماند.

ملک‌زاده جیغ کشید:

- کدوم مریم مقدسی شب خونه مجردی مرد متاهل  
می‌مونه؟ هان؟ گه خوردی که می‌گی پاکه، یه هرزه‌ی  
خونه خراب کنه!

چشم‌های فرامرز ناباور به او خیره بودند. بحث و جدل میراث و زنش، برایش اهمیت نداشت. دخترش را از دست رفته می‌دید. نمی‌دانست پای دختر باهوش و پاکش چطور به زندگی یک مرد متاهل باز شده. از خودش و تربیتش نا امید بود و قلب مریضش هر لحظه بیشتر از قبل منقبض می‌شد. جوری می‌کوبید که نزدیک بود سینه‌اش را پاره کند.

شرمنده از نگاه خیره‌ی فرامرز، سر تکان داد و با بغض پچ زد:

- بابا، من نمی‌دونستم... به جون تو، نمی‌دونستم.

فرامرز که نگاه سنگینش را گرفت، سر پایین انداخته و ملک‌زاده به سمتش هجوم آورد:

## Nabroman.Me

- مظلوم بازی کارته نه؟ کثافت بی‌حیای خونه خراب کن. به بابات بگو چطوری به شوهر من لب می‌دادی، بگو دیگه.

آرام زمزمه کرد:

- من نمی‌دونستم زن داره.

به قدری آرام پچ زد که هیچکس جز ملک زاده نشنید،  
پوزخند زد:

- بچه اشو که دیدی، ندیدی؟

دیده بود و فکر کرد خواهرش است! توضیحش قابل  
توجیه نبود.

- نمی‌دونستی زن داره گفتی به به چه لقمه‌ی چرب و  
نرمی، برم خودمو بهش بندازم نه؟

ملک خطاب به پدرش توپید:



- حاج آقا، دخترتو نمی دی جمعش کن. از پشش  
برنمی آی، من اقدام کنم!

فرامرز را نمی دید. چشم چرخاند و پیداش کرد. پای یکی از  
مبل ها نشسته بود و مرجان مقابلش چمباتمه زده، صورت  
سرخش را باد می زد.

جیغ مرجان اجازه نداد ملک بیش از این عقده خالی کند.

- یا امام حسین، سرمه، زنگ بزن اورژانس. فرامرز...  
فرامرز چشمتو باز کن.

خانوادگی اهل جهنم بودند. نحس، شوم و خبر رسان  
مرگ!

#پارت ۲۱۷

## فصل یازدهم

هادِس

روی زمین نشسته بود. نه که بخش مراقبت‌های ویژه شلوغ باشد و جا نباشد، خودش را لایق روی صندلی نشستن نمی‌دید. می‌خواست سرمای کف زمین، التهابش را کم کند. از درون داشت می‌سوخت، چشم‌هایش انگار آتش گرفته بودند. سرش داشت منفجر می‌شد و بدون اینکه به چیزی فکر کند، زانوهایش را در شکم جمع کرده و زل زده بود به در ورودی بخش مراقبت‌های ویژه!

Nabroman.Me فرامرز آنجا بود.

برای بار دوم!

این بار او باعث سکتهدی پدرش بود. سکتهدی قلبی و مغزی باهم! فرامرز طاقت نیاورد دخترش را از دست بدهد، مغز و قلبش باهم از کار افتادند!

مادرش کمی آن طرف تر روی صندلی ها نشسته و چشم های سرخش خط به خط خطوط مناجات نامه های مفاتیح رو دنبال می کردند. انگار شفای فرامرز را از آن خطها می خواست. تسبیحی را در دست داشت و گاهی ذکر هم می گفت.

وزوز دعا خواندن مرجان تنها صدایی بود که سکوت را می شکست و اجازه نمی داد کاملاً بیهوش شود.

از درون گر گرفته بود اما تمام تنش یخ بود، سرد سرد!

**Nabroman.Me**

حتی نمی دانست باید به چیزی فکر کند، مرجان با سروناز تماس گرفته بود که خودش را برسانند و او فقط نگاه کرد.

تصویر چشم‌های پیروز ملک‌زاده از ذهنش پاک نمی‌شد. انتقامش را گرفته بود؟ او که بیخیالشان شده بود، او که خودش میراث و زنش را بالا آورد. او که گفته بود خودش را تحقیر نمی‌کنند. این آدم‌ها اهل کدام دیار بودند که صداقتش را با ترازوی وجدان نداشته‌شان اندازه می‌زدند؟

مرجان از چند ساعت قبل هیچ کلامی بر لب نیاورده بود، حتی نگاهش هم نمی‌کرد. کاش فریاد می‌کشید و می‌گفت همه چیز تقصیر او و حماقتش است!

اویی که بی فکر هرکاری کرد و عاقبتش شد این! پای آن مرد را بدون تحقیق و شناخت، به زندگی‌اش باز شد و تاوان هر قرون پولی که در آورد را داشت پس می‌داد.

فرامرز از پول حرام فراری بود. می‌گفت برکت ندارد. هیچوقت راه‌های خلاف را امتحان نمی‌کرد، نه که بترسد، دوست نداشت لقمه‌ی حرام سر سفره‌ی خانواده‌اش بیاورد!

- سرمه؟ چرا نشستی زمین؟ پاشو عزیزم.

کف دستش را به چشم‌های سوزانش فشرد، سروناز بود.  
اگر می‌فهمید واقعا داستان از چه قرار است هم همینقدر  
مهربان می‌ماند؟

توی آغوش سروناز فرورفت، اشکی برای ریختن نداشت.  
خواهرش گریه می‌کرد.

بهنام پرسید:

- آخه چیشده؟ خوب بودن که. من امروز تو شرکت

دیدمشون! سرحال بودن!

**Nabroman.Me**

حتی دلش نمی‌خواست خرخره‌ی بهنام را بچود!

نگاه مرجان خیره‌ی او بود که توی آغوش سروناز، چانه‌اش را به شانهِی خواهرش تکیه داده بود.

مرجان نگاهش را دزدید و دوباره به مناجاتش زل زد، بعد نفس سنگینی بیرون داد:

- الآن وقت این حرفا نیست.

سروناز هنوز ره‌ایش نکرده بود، نزدیک به‌نام بودند و زمزمه‌اش را شنید:

- این اینجا چیکار می‌کنه؟

#پارت ۲۱۸ Nabroman.Me

فصل یازدهم

هادِس

سروناز بینی اش را بالا کشید، بالاخره رضایت داد و رهایش کرد اما هنوز بازویش توی دستش بود. تو دماغی پرسید:

- کی؟

بهنام اخم کرده، به آن سر راهرو اشاره کرد:

- این یارو عمار.

با هر قدمی که عمار نزدیک می شد، اخم هایش بیشتر در هم فرو می رفت. وقتی عمار به آن ها رسید و با صدایی رسا سلام داد، عملاً صورت بهنام در هم رفته و حتی جواب سلامش را هم نداد.

دو زن جوابش را دادند و عمار با نگاهی به مرجان اجازه خواست نزدیک سرمه بشود:

- اجازه هست؟

مرجان با آه سری تکان داد. ترجیح می‌داد کس دیگری مراقب سرمه باشد، فعلا توانایی‌اش را نداشت.

عمار با نگاهی به بهنام که خصمانه خیره‌اش بود و سروناز را در آغوش داشت، با اجازه‌ای گفت و سمت سرمه قدم برداشت.

به در مراقبت‌های ویژه چسبیده و سعی می‌کرد از شیشه‌ی مات پشت آن را نگاه کند.

کنارش ایستاد و نرم پرسید:



- خوبی؟

هیچ توجه‌ای از سمت سرمه جلب نشد. آه کشید و انگشت‌هایش را که روی شیشه مشت شده بودند لمس کرد:

- اگه حالت خوب نیست باید گریه کنی.

هیچ! اصلا انگار در این دنیا سیر نمی‌کرد. سرش را به شیشه تکیه داده بود و حتی نگاهش هم نمی‌کرد.

- چه اتفاقی افتاده؟

**Nabroman.Me**

توقع نداشت. فکرمی کرد این بار هم جوابی نخواهد گرفت اما صدای گرفته و خشدار سرمه را شنید:

- با حضورت اینجا چیزی جبران نمی‌شه عمار.

حداقل یک عکس‌العمل گرفته بود!

- نیومدم چیزی رو جبران کنم، اومدم چون دوست دارم  
و برات احترام قائلم.

سرمه فقط سر تکان داد.

- میراث زنگ زد گفت. فکر کنم منظورش این بود که  
بیام هواتو داشته باشم، چرا خودش نیومده؟

قلبش از شنیدن نامش آتش گرفت، تمام جانش خشم شد  
و غرید:

**Nabroman.Me**

- برای اومدن به اینجا هیچ حقی نداره! اسم نحسشو  
نیار حالم ازش بهم می‌خوره.

میراث برای او مرده بود، تمام شده بود!

سروناز و بهنام کنجکاو نگاهشان می کردند، دنبال دلیل جیغ کشیدن سرمه بودند. سرمه باز رو برگرداند به سمت شیشه و عمار گفت:

- ولی اینجاس، می خواد باهات حرف بزنه و حالش هم اصلا خوب نیست.

#پارت ۲۱۹

فصل یازدهم

هادس

Nabroman.Me

مهم نبود، میراث و حالش به درک. پدرش را داشت از دست می داد. دقیقا برای چه؟ برای اختلافات زن و شوهری میان خاندان لعنتی قجری؟ تاوان هرز پریدن های تک پسر خاندان قجری را باید فرامرز می داد؟

نادیده اش گرفت و عمار دم گوشش پچ زد:

- بهتره که باهاش حرف بزنی و یه سری چیزارو معلوم کنی.

دلش نمی خواست. آمادگی نداشت با هیچ بنی بشری حرف بزند. کاش عمار هم دهانش را می بست و درک می کرد.

عمار هنوز خیره اش بود و پافشاری می کرد که میراث را ببیند. خسته از نگاه سنگینش، آه کشید:

- چی می‌خواد بگه؟

عمار شانه بالا انداخت.

- اطلاع ندارم، باهاش حرف بزن و بگو بره. باید درست تمومش کنی!

چشم‌های سرخش را به عمار دوخت و جمله‌ای که تا پشت لب‌هایش بالا آمد را قورت داد! می‌خواست طعنه بزند و بگوید مثل تو؟ اما حوصله نداشت. توانایی حرف زدن با میراث را هم نداشت، سرش داشت منفجر می‌شد و نمی‌دانست چطور باید شر او را از زندگی‌اش کم کند.

شکوفه‌ی احساسش پژمرده که نه، از ریشه خشکیده بود! شکوفه‌ی احساسش زیر بارش تگرگ از بیخ و بن نابود شده بود.

بی حرف راهش را گرفت و از بین خانواده‌اش گذشت تا به  
حیات و ملاقات مردی برود که مسبب حال بد زندگی‌اش  
بود!

از استیشن نگذشته بود که کسی صدا زد:

- سرمه کیه؟

برگشت و به‌دو، خودش را به پرستاری که صدایش زده بود  
رساند:

- منم، اتفاقی افتاده؟ بابام حالش خوبه؟

حتی نفهمید چه زمانی صورتش خیس از اشک شد.

پرستار با آرامش برایش توضیح داد که فرامرز می‌خواهد  
ببینتش. هشدار داد که خودش را کنترل کند و مقابلش

اشک نریزد، وضعیتهش قلبش خطرناک بود. در لفافه گفت  
که شاید حرف‌های آخر پدرش باشد. یک جور وصیت!

تمام مدتی که لباس‌هایش را با گان، ماسک و کلاه و  
دستکش عوض می‌کرد و استریل می‌پوشید، گریه کرد و  
خدایی که مادرش می‌گفت مهربان است را صدا زد.

پرستار تا تخت پدرش راهنمایی‌اش کرد و هشدار آخر را  
داد:

- گریه نکن. مراقب باش، به شدت حساسن.

اشک‌هایش را پاک کرد و سر تکان داد. وقتی تنهایشان  
گذاشت، نالید:

**Nabroman.Me**

- بابا!

پلک‌های فرامرز لرزید، خودش را به تختش رساند و دستی که آنژیوکت به آن متصل بود را بوسید:

- بابا ببخشید، بخدا من نمی‌دونستم. بابا بخدا اگه می‌دونستم زن داره حتی نگاهشم نمی‌کردم.

#پارت ۲۲۰

فصل یازدهم

هادیس

Nabroman.Me

نگاه فرامرز روی او میخ بود.

صورت سرخ و چشم‌های خیس از اشکش باقی مانده‌ی تاب و تحملش را هم به یغما می‌برد.



سرمه شکوفه و ثمره‌ی زندگی‌اش بود.  
تازه داشت رشد می‌کرد.

داشت پيله‌ها را از دور خود جدا می‌کرد. توتیایش تازه  
داشت یاد می‌گرفت چطور بال بزند و اوج بگیرد!

ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت و به‌زور نفسی  
گرفت:

- می‌دونی چرا اسمتو گذاشتم سرمه؟

نفس کم آورد و دوباره ماسک را روی دهانش گذاشت.  
می‌خواست زار زار گریه کند. دیدن پدرش در این وضعیت  
قلبش را تکه تکه کرده بود. به‌زور مقابل گریه کردن  
مقاومت می‌کرد!

Nabroman.Me

سری به‌چپ و راست تکان داد و فرامرز دوباره ماسک را  
برداشت تا بتواند صحبت کند:

- به دنیا که اومدی، من برای برگشت خوردن چکام زندان بودم و مامانت تنها بود. دوتا بچه‌ی بزرگ‌تر داشتیم و تو قرار بود خوش‌بختیمون رو تکمیل کنی. برای اولین بار که مرجان تورو با خودش آورد ملاقات...

نفسش رفت و دوباره ماسک را روی صورتش گذاشت. فرامرز چند نفس عمیق گرفت و سرمه حتی نفهمید کی به گریه افتاد.

- اولین بار تو زندان دیدمت و شدی تمام انگیزه‌ام برای برگشتن دوباره به زندگی. قبل از اون سرنوشتمو قبول کرده بودم.

هق زد و فرامرز با محبت موهایش را از روی کلاه استریل آبی نوازش کرد:

- تو همیشه روی چشمم جا داشتی، اسمتو گذاشتم  
سرمه چون دخترم همیشه باید بالا باشه!

پیشانی اش را روی دست پدرش تکیه داد:

- مدیریت شرکتو ازت گرفتم چون نمی خواستم بین تو و  
خواهرت دعوایی پیش بیاد، من پدر لایقی نبودم برات،  
ولی تو...

نفسش بار دیگر رفت، سرمه دستش را بوسید و شرمزده  
گفت:

- بابا خودتو اذیت نکن. مهم نیست، هیچی جز تو مهم  
نیست.

**Nabroman.Me**

ماسک را روی صورتش گذاشت و بعد از یک دقیقه ادامه  
داد:

- دختری که من بزرگ کردم، زیر دست و پای هوس زودگذر یه شازده‌ی از خودراضی نابود نمی‌شه. می‌فهمی سرمه؟ هرکی تورو می‌خواد باید تاج سرش باشی دخترم. تو توتیای فرامرزی، انگیزه و دلیل زندگی منی. خودتو خراب نکن سرمه، تو باید همیشه بالا باشی!

بدون اینکه کنترلی روی خودش داشته باشد، زار می‌زد.

#پارت ۲۲۱

فصل یازدهم

هادس

Nabroman.Me

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و در جواب  
خواسته‌های فرامرز، تند تند سر تکان داد:

- قول می‌دم بابا، تو حالت خوب بشه و برگردی، دیگه  
اشتباه نمی‌کنم. باشه بابا؟ تو خوب شو، باز برگرد. من  
می‌شم همونی که تو آرزو شو داشتی.

لبخند لرزان فرامرز، قلبش را تکه پاره کرد:

- تو الانم بالاتر از آرزوهای منی، ولی لیز نخور. اون پسر  
برات سمه. حتی اگه عاشقت باشه و زنشو طلاق بده،  
خانواده‌اش هیچوقت قبولت نمی‌کنن.

در جواب حرف‌هایش پدرش چندبار باشه و چشم گفت.

فرامرز بالاخره چشم‌هایش را بست و قبل از اینکه دوباره ماسک را روی دهانش بگذارد، گفت:

- خیالم راحت شد. بهت اعتماد دارم بابا! حالا برو بیرون و بگو مرجان بیاد.

چرا طوری رفتار می‌کرد انگار آخرین حرف‌هایش را می‌زد؟ روی صورتش خم شده و بوسیدش که قطره اشکی روی گونه‌ی فرامرز افتاد و زمزمه کرد:

- گریه نکن، مراقب مامانت باش.

اشک‌هایش سرعت بیشتری گرفتند، تمام تنش می‌لرزید. مزه‌ی دهانش تلخ تلخ بود، آب دهان قورت داد:

**Nabroman.Me**

- خودت هستی بابا، تو رو خدا اینطوری نگو. تو نباشی کی مراقب باشه من گند نزنم؟

بیرون که رفت، تمام تنش سست شده بود و روی اولین  
صندلی وا رفت. صورتش را بین دست‌هایش گرفت و  
بغضش از نو شکست.

فرامرز وصیت می‌کرد. پدرش داشت نفس‌های آخرش را  
می‌کشید و هیچ‌کاری از دست‌ان بی‌لیاقتش بر نمی‌آمد جز  
گوش دادن به حرف‌هایش.

مرجان داخل شده، عمار حیران میان دو خواهر و باجناب  
سابقش ایستاده بود.

کنار سرمه که نگاه ماتم‌زده‌اش خیره‌ی دیوار روبه‌رو بود،  
ایستاد و پرسید:

**Nabroman.Me**

- خوبن؟ خیالت راحت شد؟ بیا بریم خونه استراحت  
کن.

بدون اینکه نگاه ماتش را از دیوار بگند و عمار را ببیند،  
زمزمه کرد:

- بابام...

زبانش نچرخید بگوید دارد می‌میرد! بغضش مجدداً ترکید،  
سروناز نزدیکشان شد و فین فین کرد:

- بابا چگونه؟

نگاهش به میراث افتاد که آشفته گوشه‌ای ایستاده و  
خیره‌شان بود.

حرف در دهانش ماسید و نگاهش مات شد. صدای فرامرز  
در گوشش زنگ زد:

- این پسر برات سمه!



سر تکان داد و بغض کرد. میراث دردی بود روی دردهایش!  
مردی نبود که بتواند با او اوج بگیرد. او ترک برداشته بود و  
میراث خُردش می کرد.

در جواب سروناز، خشدار و آرام گفت:

- نمی دونم.

شانه‌اش زیر فشار پنجه‌ی سروناز له شد:

- چیه نمی‌دونی؟ خوب بود یا نه؟

چشم‌هایش را با دو دست پوشاند. شرمش می شد به کسی.  
نگاه کند. عمار برای آرام کردن جو، گفت:

- سروناز خانم خودتونو کنترل کنید، حال سرمه خوب نیست. بعد از مادر شما می‌رید داخل.

سروناز هنوز قانع نشده بود که صدای شیون مرجان در راهرو پیچید:

- یا امام غریب، یا امام حسین شوهرمو نجات بدید. من چیکار کنم؟ خدا.

#پارت ۲۲۲

فصل یازدهم

هادِس

Nabroman.Me

سروناز و بهنام به سمت منبع صدا هجوم بردند. مرجان همچنان ضجه می زد و ناله می کرد:

- خدایا من بی گسَم، بی گس ترم نکن.

سروناز مرجان در آغوش گرفته و محکم تکانش داد:

- مادر جون؟ چیشده ها؟ چیشده قربونت برم بابا  
حالش خوبه؟

به حق افتاد و سرمه تمام مدت قفل رویشان بود. بهنام سعی می کرد زن ها را آرام کند و عمار بلا تکلیف کنار سرمه ایستاده بود. انگار منتظر بود غش کند و روی دستش بیفتد.

**Nabroman.Me**

کلافه نگاهی بین دو زن گریان و زن قفل شده ی کنارش گرداند و پرسید:

- نمی‌خوای گریه کنی؟

سرش را بالا انداخت.

چرا گریه؟ با گریه چه چیزی درست می‌شد؟ شاید فقط قلبش کمی آرام می‌گرفت که لایقش نبود.

سرش را به دیوار تکیه داده و دست به سینه دعا می‌کرد. به هرکسی که دستش می‌رسید، چنگ می‌انداخت و التماس می‌کرد جان پدرش را به او ببخشند!

از بوی آشنایی که استشمام کرد، پلکش لرزید. نمی‌توانست او باشد، چطور جرات می‌کرد؟ پلکش را از هم گشود و چشم در چشم میراث شد.

- سلام.

هوم، سلام سلامتی می آورد. خوب بود؟ شاید.

جوابی نداد و میراث از نگاه خیره اش جرات کرد قدم جلو بگذارد.

- از پرستار راجع به پرونده ی آقای آقاخانی پرسیدم، گفتن وضعیتشون خطرناکه اما امیدوارن بهتر بشن.

نگاهش رنگ تمسخر گرفت. سرش را به سمت چپ و جایی که خواهر و مادرش در آغوش هم گریه می کردند چرخید. آنها شبیه خانواده های امیدوار نبودند. منتظر خبر مرگ بودند!

**Nabroman.Me** - امیدوارم بهتر بشن.

نیازی به دعای خیر نگهبان جهنم نداشت. بیشتر شبیه به درود شیطان بود!

خیره‌ی میراث بود و عمار گفت:

- الآن وقت مناسبی نیست.

میراث به سرعت اتصال نگاهشان را برید. انگار منتظر فرصت بود تا در چشم‌های شماتت‌گرش نگاه نکند.

- ممنونم که اومدی، باید زودتر می‌اومدم اما مجبور شدم مادرمو برسونم خونه.

عمار در جواب فقط جدی گفت:

- وظیفه بود.

همسرش را سانسور کرد؟ چه جالب. هنوز اصرار داشت که مجرد باشد؟ چرا طلاق نمی گرفت؟

لب باز کرد و برخلاف انتظارها، کوتاه سوال ذهنش را پرسید:

- چرا طلاقش نمی دی؟

میراث دوباره و به اجبار نگاهش کرد، شرمنده توضیح داد:

- داستانش طولانیه.

سر تکان داد و سرد پرسید:

**Nabroman.Me**

- اینجا چیکار می کنی؟ چرا اومدی؟

بدون مهلت دادن، خودش ادامه داد:

- اومدی ببینی موفق شدی خانواده‌امو بهم بزنی و به زنت مشلق بدی؟ شماره‌اشو دارم، خودم زنگ می‌زنم بهش می‌گم. نمی‌خوام اینجا باشی.

#پارت ۲۲۳

فصل یازدهم

هادیس

Nabroman.Me

- من برای تو مجازاتش کردم!



خیره به خواهر و مادرش که در آغوش هم گریه می کردند،  
اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

میراث از سکوت سرمه استفاده کرد و آرام گفت:

- دیگه نمی‌تونه بهت آسیبی بزنه، قول می‌دم.  
آخرین باری بود که نزدیکت می‌شه!

سکوت تنها جوابش بود. کمی خم شد تا در چشم‌های  
سرمه نگاه کند و وقتی سرش را کامل برگرداند، تقریباً  
التماس کرد:

- نگام کن. خواهش می‌کنم.

**Nabroman.Me**

پرستاری با عجله از پشت درهای شیشه‌ایِ مات  
مراقبت‌های ویژه بیرون زد. یک پزشک پیچ شد و همه با  
عجله به ICU می‌رفتند.

یک قطره اشک دیگر از چشمش چکید. در جواب لحن  
ملتمس میراث لب زد:

- برو.

عمار دخالت کرد:

- بهتره الآن بری، من مراقبشم.

بهنام از آن طرف، مشکوک نگاهشان می کرد. در این  
وضعیت هم ولکن نبود!

مادرش به یکی از پرستارها التماس می کرد از وضعیت  
فرامرز به او خبر بدهند.

میراث بار دیگر گفت:

- من ازت دست نمی کشم.

پوزخند زد. همه به اوج خودش رسیده بود و دلش گواهی بد می داد. حس می کرد که اتفاق بدی در شرف وقوع بود.

میراث دم گوشش گفت:

- هیچوقت زنی که چشماش باعث می شه بخوام جلوی کل دنیا بایستم رو رها نمی کنم!

یک پزشک مغموم و ناراحت از بین درها بیرون آمد. مرجان مقابلش ایستاده و زار می زد. پزشک آرام سر تکان داد و متاسف چیزی گفت.

مرجان توی صورتش کوبید و ناله‌اش بالا رفت، سروناس  
بغلس کرد. خیره به آن‌ها که گویا بدترین خبر عمرشان را  
گرفته بودند، بالاخره لب باز کرد و خشدار گفت:

- ولی من ازت دست کشیدم میراث، همون شب این  
دندون لقو کندم انداختم دور. وصله‌ی تن من نیستی  
آقای قجری، مال من نیستی!

بالاخره سربرگرداند. سنگین نگاهش کرد و اشک‌هایش  
پشت سر هم صورتش را خیس می‌کردند. خسته، آشفته،  
نالان بغضش را رها کرد و زار زد:

- نمی‌تونم عشق کسیو قبول کنم که وجودش پدرمو ازم  
گرفت. برو میراث، برو و دیگه هیچوقت برنگرد. از  
زندگیم گمشو بیرون.

Nabroman.Me

صدا زد:

- سرمه... نمی‌تونم...

چشم‌هایش را بست و تمام فشاری که رویش بود را با جیغی سر میراث خالی کرد:

- برو گمشو، برو نمی‌خوام ببینمت.

عصبانیت توی جانش قل خورد. گریه‌های مرجان و خدا صدا زدن‌هایش باعث شد آدرنالین توی خونش بنشیند. به سمت میراث حمله کرد و مشت‌های بی‌جان‌ش را روی سینه‌اش کوبید و همراه فریادهایی که کشید، گریه کرد:

- برو. دیگه چی می‌خوای ازم؟ ها؟ شخصیتمو خرد کردی، بابامو ازم گرفتی، خانواده‌امو نابود کردی، گورتو از زندگیم گم کن میراث قجری! برو حالم ازت بهم می‌خوره.

انرژی‌اش همان‌طور که به یک‌باره منفجر شده بود، تمام شد و میان دست‌های میراث از حال رفت!

#پارت ۲۲۴

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

روی کارت متصل به تاج گل بزرگ، با خط خوش نوشته شده بود:

- ما را در غم و اندوه از دست دادن پدر گرامی‌تان شریک بدانید.

در سطر پایین‌تر با همان خط آشنا نوشته شده بود:

## - میراث قجری.

گل‌های تماما سفید. ارکیده، نیلوفر سفید و شیپوری‌ها کنار هم حلقه‌ای بزرگ تشکیل داده و کارت تسلیت روی کاغذهای مشکی وسط حلقه نصب می‌شد. در تمام این سه‌روز، تاج گل‌های بزرگی از طرف میراث دریافت می‌کردند.

با خط خودش جملاتی در رابطه با شریک شدن در اندوهش می‌نوشت و اصرار داشت غمش را با او تقسیم کند!

با گل‌های گران قیمت و بدون حضورش!

پول نمی‌توانست چشمش را پر کند، توجه‌اش را این چنین نمی‌خواست!

شانه‌ای می‌خواست که بدون ترس به او تکیه بدهد و گریه کند. میراث برایش آن کوه نبود! میراث نمی‌توانست

تکیه گاهش باشد. سرمه گفت برود، او چرا واقعا رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد!

سرنوشت سومین کارت هم مثل بقیه بود. با حرص و گریه، کارت را مچاله کرد و توی سطل آشغال انداخت.

رو به بهنام که مشکوک او و حرکاتش را زیر نظر داشت، غرید:

- اینو بنداز تو سطل آشغال!

مثل صاحبش که توی سطل زباله انداخته بودش! بینی اش را بالا کشید و چشمهای متورمش را ماساژ داد.

**Nabroman.Me** بهنام گفت:

- حیفه، کلی پولشه بذار باشه!



- حیف بابام بود که رفت، بردار اینوا!

از داخل خانه صدای گریه‌های مادر و عمه‌هایش را می‌شنید و او مثل همیشه حق شکستن نداشت.

حق نداشت از مسئولیت‌های خانواده شانه خالی کند و یک دل سیر زار بزند.

مادرش به او تکیه کرده بود. سروناز در آغوش او گریه می‌کرد.

و خودش؟ خودش شب‌ها و در خلوت برای دردهایش زار می‌زد، بی‌صدا و آرام! مرجان با مسکن می‌خوابید و نمی‌توانست بیدارش کند. مادرش شکسته و داغان شده بود!

**Nabroman.Me**

به‌نام تکان نخورد و حرصش گرفت.

- به جهنم. خودم برمی دارم. مردک به درد نخور.

بلند گفت و مطمئن شد بهنام شنیده باشد. اگر به او بود، خیلی وقت پیش طلاق سروناز را از این انگل می گرفت!

خودش رفت تاج گل سنگین را بردارد و تا سر کوچه ببرد. در این چند روز از گریه های متوالی تمام انرژی اش ته کشیده بود و مدام فشار خونش سقوط می کرد. حالت تهوع رهایش نمی کرد و نمی توانست چیزی بخورد. تاج گل برایش سنگین بود و زیر وزنش تلو تلو خورد خرده های چوب توی دستش فرورفت. با هر سختی که بود، بلندش کرد و یک هو دستش سبک شد.

- چیکار می کنی؟

**Nabroman.Me**

به گوش هایش شک کرد، صدای میراث بود؟

اخم کرده از پشت تاج گل، نگاهی به مردی که بار دستش را گرفته بود انداخت.

اینجا چیکار می کرد؟ به چه حقی؟

لب‌هایش را روی هم فشرد تا حرف نامربوطی نزند. میراث دوباره پرسید:

- می‌خوای جابه‌جاش کنی؟

صاف زل زد در آبی آرام چشم‌های مرد و سرد گفت:

- نه، می‌خوام بندازمش سطل آشغال.

#پارت ۲۲۵ Nabroman.Me

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

چند لحظه‌ای شوکه و بی‌حرف نگاهش کرد. سرمه بی‌توجه به دلخوری‌اش، به سر کوچه اشاره کرد:

- سطل زباله اونجاس، اگه نمی‌تونی خودم می‌برم مشکلی نیست.

سر تکان داد و چشمش به کارت مچاله شده‌ی درون سطل آشغال کوچک کنار حیاط افتاد. نمی‌خواست خب، زور

که نبود!

**Nabroman.Me**

آب دهان قورت داده و دندان قروچه کرد تا فریاد نکشد. داغش تازه بود. باید زمان می داد تا در مورد خودش فکر کند.

حالا که ملک زاده تا اینجا پیش رفته بود، او هم سرمه را رها نمی کرد. آب از سرش گذشته بود! هرچه می خواست را تقدیمش می کرد تا سرمه را داشته باشد.

تاج گل را برداشت و همراه خودش، سر کوچه برد. با تاسف گل ها را توی سطل مکانیزه پرت کرد و برگشت به سمت خانه. سرمه داخل رفته بود و بهنام مشکوک نگاهش می کرد.

دستی برای مرد تکان داد و خواست داخل برود که

صدایش زد **Nabroman.Me**

- کجا؟

شق و رق روی پله‌های اتصال خانه به حیاط ایستاد و چرخید سمت بهنام. صدایش را صاف کرد و توضیح داد:

- باید با خانم آقا خانی حرف بزنم. مسئله در مورد شرکته.

بهنام ابروی بالا انداخته و با تمسخر نیشخند زد:

- تو همونی نیستی که تو این سه روز مرتب تاج گل فرستاده؟

در سکوت منتظر ماند و بهنام هیجان‌زده، مثل یک کودک که اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش را به دست آورده، خندید:

**Nabroman.Me**

- هر سه تا گلو پرت کرد سطل آشغال.

جوابی نداد، بهنام می‌خواست ناراحتش کند و با عصبانی شدن خوشحالش نمی‌کرد.

با سر به در ورودی خانه اشاره کرد:

- با اجازه.

دیگر نماند تا بهنام چرت و پرت بارش کند، دو پله‌ی کوتاه باقی مانده را بالا رفت. صدایش را صاف کرد و ضربه‌ای به در زد، کفش‌هایش را کنار کفش‌های باقی مهمان‌ها در آورد و منتظر اجازه‌ی ورود ماند.

دختر نوجوانی که نمی‌شناختش و احتمالاً از فامیل‌های سرمه بود، در را باز کرد و با سوظن پرسید:

**Nabroman.Me**

- باکی کار دارید؟

قبل از اینکه در جواب دختر حرفی بزند، سرمه از پشتش آمد. چشم‌غره‌ای رفت و دستی به موهای بافته شده‌ی دختر کشید:

- برو تو باران. خودم اکیش می‌کنم.

باران که رفت، توی صورت میراث تیز شد:

- اینجا چیکار داری؟

- برای عرض تسلیت به خانواده‌ی محترم خدمت رسیدم، اگر اجازه بدید داخل پیام و...

**Nabroman.Me**

سرمه میان حرفش پرید:



- از شما به ما رسیده مهندس! لازم نکرده، برو  
همون جایی که این سه روز بودی، حضورت نمک رو  
زخمه تا التیام درد!

مکثی کرده و با تمسخر ادامه داد:

- گلها کافی بودن! برو!

خواست در را ببندد که پایش را میان چهارچوب قرار داد.

- هرچقدر انکار کنی، نمی تونی حالت چشمات رو ازم  
قائم کنی. اجازه بده، من درستش می کنم.

لبش لرزید و بغضش ترکید: **Nabroman.Me**

- اون موقع که بابام زنده بود می تونستی درستش کنی،  
الآن هرکارم کنی بابام بر نمی گرده. حتی اگه چشمام

بہت التماس کرد کہ بمونی، حق نداری بہ حرفش  
گوش کنی! برو میراث چون نمی‌تونم نگاہت کنم و یاد  
بابام نیفتم. برو و بذار دردم آروم بشہ.

کلمات آخر را جیغ کشید:

- برو بذار بہ درد خودم بمیرم.

#پارت ۲۲۶

فصل دوازدهم

خدا را با کہ این بازی بود

Nabroman.Me

از جیغی که کشید، توجه دو سه نفری که جلوی در بودند، جلب شد. برایشان سر تکان داد و پیشانی‌اش که نبض می‌زد را بین انگشتانش فشرد.

میراث آرام گفت:

- می‌خوام مراقبت باشم، قسم می‌خورم بدون هیچ نیت و خواسته‌ای! فقط می‌خوام جبران کنم.

پوزخند زد و پهلویش را به در تکیه داد:

- قسمت سختش همین سه‌روزی بود که فقط گل فرستادی، از اینجا به بعدش خودم بلدم مراقب باشم!

Nabroman.Me

شرمنده سر پایین انداخته و جوابی نداشت بدهد.  
نمی‌توانست بگوید ملک‌زاده تهدید کرده بود، اگر پایش را  
در این مراسم‌ها بگذارد، دنبالش می‌آید!

نمی‌خواست سرمه را حساس‌تر از این بکند. اگر می‌خواستند  
ادامه بدهند، باید یک جوری ملک‌زاده را تحمل می‌کرد.  
خوش‌خیال بود، نه؟

آرام گفت:

- پیام داخل؟

شانه بالا انداخت و از جلوی راه کنار رفت:

**Nabroman.Me**

- بهت قول نمی‌دم مامانم ازت استقبال کنه.

سری از روی درک تکان داد:

- مشکلی نیست. حق دارن.

سرمه چرخید و به زنها گفت خودشان را جمع کنند، مهمان دارند. چند ثانیه بعد، با اجازه‌ای گفت و از کنار سرمه گذشت، داخل شد و سلامی به حضار در داخل خانه داد.

چشمش به مرجان افتاد که پای مبلی نشسته و قاب عکسی در دستش بود.

سروناز جلو آمد و نگاهی بین آن دو چرخاند:

- مهمونتو دعوت کن داخل ازشون پذیرایی کنیم آجی.

سرمه آرام گفت:

- برای عرض تسلیت اومدن، زود می‌رن، پذیرایی نمی‌خواد.

سروناز گیج اخم کرد، امکان نداشت.

میراث به سمت مرجان قدم برداشت و از پشت سر نزدیکش شد. تصویر قاب عکس، حتی برای او هم سنگین بود.

فرامرز بود و پسرشان سروش، در کنار هم، خنده به لب داشتند و مرجان آرام چیزی وز می‌زد. مرجان زن قویی بود. در فاصله‌ی دو سال، فرزند و همسرش را از دست داده و هنوز سرپا بود.

کنار دست مرجان، روی دو زانو نشست و مودب گفت:

**Nabroman.Me**

- آقا فرامرز مرد خوبی بودن، بابت از دست دادنشون متاسفم.

مرجان بی حواس حتی سر برنگرداند. مشغول نوازش صورت سروش بود.

نمی دانست باید در ادامه چه می گفت. هنوز درگیر جمله بندی های ذهنش بود که صدایی از پشت سر باعث شد بهت زده به عقب برگردد:

- سلام عزیزم، تسلیت می گم، پدرتون مرد نازنینی بودن. حتما خیلی سخته.

ملک زاده آمده بود!

#پارت ۲۲۷  
Nabroman.Me  
فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

یک دست مشکی پوشیده و شال نازکی دور گردنش بود.  
عینک آفتابی اش را هنوز از روی چشمش برنداشته بود اما  
یقین داشت هدف نگاهش خودش است!

سرمه بهت زده چند ثانیه نگاهش کرد و بعد به خودش آمد  
و غرید:

- اومدی عذاب وجدانتو تسکین بدی؟



ملک زاده با لبخندی که لبهای رز خورده‌اش را زیباتر کرد، عینک آفتابی‌اش را روی موهایش هایلایت شده‌اش گذاشت و به میراث اشاره کرد:

- اومدم دنبال شوهرم.

- خودت و شوهرت باهم برید به جهنم!

سروناز اخم‌هایش در هم پیچیدند و پرسید:

- اینا کی ان سرمه؟

ملک بی توجه به حرف سرمه، با لبخند رو به سروناز خودش را معرفی کنید:

- ملک زاده هستم، همسر اول و عقدی میراث!

زل زد به چشمان سرمه:

- شایدم اینطوری بهتر بشناسید، هووی آیندهی سرمه  
جان.

عمه‌هایش هین کشیدند و دم گوش هم پچ زدند.

سرونز عصبی گفت:

- خانم معلوم هست چی می‌گی؟ حد خودتو نگهدار.

ملک‌زاده خندان گفت:

**Nabroman.Me**

- خانم اونی که باید حد خودشو بدونه خواهر شماست  
که دست از سر من و زندگیم برنمی‌داره!

سرمه عصبی و بدون کنترل، تخت سینه‌اش کوبید و خرید:

- شوهرت مفت چنگ خودت، از زندگی من جمعش  
کن نیاد اینورا!

ضربه محکم نبود، اما ملک‌زاده خودش را روی زمین  
انداخت و داد زد:

- خوبه والا شوهر مردمی دزدی، کتکمون می‌زنی. ازت  
شکایت می‌کنم، بیچاره‌ات می‌کنم.

میراث نزدیک آمد و زیر بازویش را گرفت تا بلندش کند،  
دم گوشش خرید:

**Nabroman.Me**

- چرت و پرت نگو ملک. جمع کن بریم.

خودش را از دست میراث در آورد و رو به زنهای حاضر  
در صحنه، با بغض گفت:

- خانما شما زنید، کدومتون حاضرین شوهرتونو با یکی  
دیگه تقسیم کنید؟ آخه انصافه چون من یکم سنم  
رفته بالا شوهرم دوره بیفته دنبال زنای دیگه؟

زیر گریه زد. میراث و سرمه بهت زده خیره اش بودند و زنها  
با ترحم نگاهش می کردند:

- شوهرمو دوست دارم، زندگیمو دوست دارم. دختر  
هشت ساله دارم! باباش که به فکرش نیست، من  
باید هم پدر باشم هم مادر.

خیره به چشم های وق زده ی سرمه، اشک هایش را پاک  
کرد:

- من برای زندگی می‌جنگم، حتی اگه طرف حسابم یه مو قرمز خوشگل‌تر و جوون‌تر از من باشه!

سرمه سمتش هجوم برد، عصبانی توی صورتش غرید:

- این چرت و پرتارو بیریه‌جا که خریدار داشته باشه. اومدی اینجا جلب توجه کنی که چی؟ بابامو کشتی راضی نشدی؟ کمت بود؟

نگاه سنگین سروناز اذیتش می‌کرد، رویش را برگرداند. پچ‌پچ دیگران هنوز به گوشش می‌رسید.

عمه‌ی بزرگش اول از همه به خودش آمد و اظهار نظر کرد:

**Nabroman.Me**

- سرمه عمه قضیه چیه؟

سرمه نگاهی به میراث که ساکت و دلخور نگاهش می کرد،  
انداخت و پوزخند زد:

- هیچی عمه جون، این خانم توهم زده. فکر کردن  
عاشق چشم ابروی شوهرش شدم.

مرجان که تازه متوجهی هممه شده بود، جلو آمد و با  
دیدن ملک زاده شیون کرد:

- این قاتل تو خونهی من چیکار می کنه؟ بندازینش  
بیرون!

ملک زاده بی توجه به داغ تازهی دلشان، پوزخند زد:

**Nabroman.Me**

- چرا حاج خانم؟ اومدم بابت فقدانتون تسلیت بگم. با  
مهمون اینطوری برخورد می کنید؟

مرجان به سمتش حمله کرد.

- گورتو از خونه‌ی من گم کن بیرون عفریته. قاتل  
بی شرف، شوهرمو کشتی دیگه دنبال چی؟

دست بلند کرد توی صورتش بکوبد که مچش اسیر دست  
ملک شد و غرید:

- جرات نداری بهم دست بزنی!

مچش هنوز اسیر دست ملک بود که سروناز جلو آمد و با  
قدرت مرجان را آزاد کرد.

- گمشو برو بیرون! Nabroman.Me

وقیح توی صورت مرجان تیز شد:

- دخترتون دنبال شوهر منه! چرا تو خونهتون راش داده؟ هان؟

مرجان وا رفت، نگاهی به دخترش انداخت و سرمه سمتش رفت:

- چرت نگو. برو گمشو بیرون دیگه ام اینورا پیدات نشه.

ملک زاده با تمسخر لبش را بالا کشید:

- پیدام نشه که راحت شوهرمو بُر بزنی؟

خسته از زبان نفهمی اش، بار دیگر تخت سینه اش کوبید و

جیغ کشید: **Nabroman.Me**

- نمی خوامش، نمی خوامش، دست از سر من بردار!



به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

ملک زاده این بار کوتاه نیامد، این خانواده بیشتر از کویپشان دست درازی می کردند.

جواب ضربه‌ی سرمه را با کوبیدن توی گوشش داد.

#پارت ۲۲۸

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

- جواب های، هویه خوشگل خانم! Nabroman.Me

گوشش سوت کشید، سروناز غرید و مرجان در دست‌هایش تقلا کرد تا جلو برود.

- ولمکن برم این پتیاره رو پاره کنم.

میراث فریاد کشید:

- چه غلطی می‌کنی ملک؟

کمرش را گرفت عقب بکشتش که سرمه به خودش آمد و پاسخ سیلی‌اش را با یک ضربه‌ی محکم‌تر داد.

انگشت اشاره‌اش را جلوی‌ش گرفت و تهدید کرد:

**Nabroman.Me**

- بین، اگه همین الآن دمتو نذاری رو کولت و گم نشی—  
بیرون، بلایی به سرت می‌آرم مرغای آسمون به حالت  
گریه کنن.

چشم‌های سرخ از عصبانیتش را به میراث دوخت و این بار  
خطاب به او، شمرده شمرده غرید:

- زنتو بردار و از اینجا ببر و بار دیگه، نه خودت، نه زنت  
و خانواده‌ات اینورا پیداتون نشه. می‌فهمی جناب  
قجری؟ حالم از همتون بهم می‌خوره.

از شدت فشار عصبی، تمام تنش می‌لرزید و به‌زور صحبت  
می‌کرد. معده‌اش تیر می‌کشید و امکان داشت هرآن از  
هوش برود! اما تمام قدم مقابل آنها ایستاده بود!

مرجان در آغوش سروناز میراث و ملک‌زاده را لعن و نفرین  
می‌کرد!

**Nabroman.Me**

نیازی نمی‌دید خودش را برای کسی— توجیه کند، اما صرفاً  
جهت اینکه شک و شبهه‌ای باقی نماند، خیره در چشم‌های  
دلخور میراث بار دیگر تکرار کرد:

- نمی‌دونستم زن و بچه داری، گول قیافه‌اتو خوردم و همون‌روز که فهمیدم واقعا کی هستی ازت دست کشیدم!

نگاهش را داد به ملک‌زاده‌ای که از پشت توی آغوش میراث فرو رفته بود و سعی کرد حالت پیروز نگاهش را نادیده بگیرد.

خشک و جدی ادامه داد:

- نه برای شوهرت، نه زندگیت، برای هیچ‌کدوم نقشه ندارم! شوهرتو جمع کن طرف من نیاد.

انگشت اشاره‌اش را به سمت دونفرشان گرفت. اشکش را پس زد و با غرور سر بالا گرفت تا از خودش دفاع کند:

- با هر دو تونم، یک بار دیگه بیایید اینورا ازتون شکایت می‌کنم. مطمئن باشید این بار دیگه ازتون نمی‌گذرم.

خیره شد در چشم‌های میراث، جوری تمام تنش کوفته بود انگار کتک خورده.

بغضش را قورت داد و از لای دندان‌هایش پرت کرد:

- اگه ذره‌ای برام احترام قائلی برو، اگه دوسم داری برو، میراث برو. خواهش می‌کنم از زندگیم برو و دیگه پیدات نشه. وجودت، اسمت، خانواده‌ات، سمید برای من و خانواده‌ام. سمتون داغونم کرد، نابود شدم. بسمه. من دیگه نمی‌کشم بخوام از دو جهت بجنگم!

**Nabroman.Me**

میراث سر پایین انداخت و بدون هیچ حرفی، ملک‌زاده را دنبال خودش بیرون کشید. تا لحظه‌ی آخر، ملک‌زاده با پوزخند خیره‌ی او بود که تمام تلاشش را می‌کرد در هم

نشکند. از درون درحال متلاشی شدن بود، تب کرده و تمام تنش می لرزید.

درهای شیشه‌ای که پشت سرشان بسته شد، سکوت اعضای خانه شکست و سیل سوالات به سمتش روانه شد.

بی توجه به تمام سوال‌ها، تن آس و لاشش را به اتاقش کشید، در را قفل کرد و روی تخت افتاد. سرش را توی بالش پنهان کرد، از ته دل زار زد و جیغ کشید. تمام تلاشش را به کار برد تا صدایش بیرون نرود. وقتی انرژی اش رو به اتمام بود و پلک‌هایش به زور کمی از هم فاصله داشتند، صدای کوبیدن به در را شنید اما توانی برای بلند شدن نداشت.

**Nabroman.Me**

آنقدر ضربه به در خورد و جوابی نگرفت که توقع داشت ناامید شوند و بروند بگذارند بخوابد.

به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

چشم‌هایش را بست و صدای فرامرز در سرش پیچید: تو  
باید همیشه بالا باشی!

پتوی نازک را روی تنش کشید و چشمانش را بست.

به پدرش قول داد:

- همیشه بابا!

#پارت ۲۲۹

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

Nabroman.Me

.....  
پلک‌هایش لرزید و چشم‌هایش به سختی روی سقف سفید و نا آشنا باز شدند. مهتابی بالای سرش چشمش را زد. نگاه چرخاند و به پایه‌ی سرم برخورد. هیچ‌چیز در خاطرش نبود جز اینکه بعد از حضور ملک‌زاده رفت تا سردرد و لرزش بدنش را با خواب تسکین دهد و حالا در یک‌جای نا آشنا و زیر سوزن سرم چشم باز کرده بود.

سعی کرد نیم‌خیز شود که دستی جلوییش را گرفت.

صدای مواخذه‌گر تشر زد:

- دراز بکش، چرا بلند شدی؟

**Nabroman.Me**  
بهت زده به سمت عمار سر چرخاند و صدای خشارش را به زحمت از گلویش بیرون کشید:



- اینجا کجاس؟ تو چرا...

حرف در دهانش ماند چون نگاهش از ما بین پرده‌ی آبی رنگ، به گوشه‌ای افتاد. مردی که قد، هیکل و لباس‌هایش به شدت آشنا بودند، روی صندلی نشسته و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود. اخم‌هایش در هم شد و تند گفت:

- میراثه؟ شما دوتا اینجا چیکار می‌کنید؟

سعی کرد بلند شود و عمار آرنجش را گرفت، نچی کشید و توپید:

- چرا لج می‌کنی؟ فشارت افتاده بود داشتی می‌مردی، می‌فهمی؟ صبر کن سرمت تموم بشه.

Nabroman.Me

کمی ترسید. قصد نداشت به این زودی‌ها بمیرد. حداقل نه قبل از اینکه زهرش را به خاندان نحس قجری بریزد!

نچ، برای مرگ زیادی زود بود! عجله‌ای هم نداشت  
خاندان قجری را با مرگ زود هنگامش خوشحال کند و به  
اهدافشان برساندشان!

با آرامش روی تخت دراز کشید و پرسید:

- من چرا اینجام؟

میراث پرده را کشید و لب زد:

- خداروشکر.

حرصی نگاه از صورت تکیده و غمگینش گرفت. چرا اینجا  
بود؟

**Nabroman.Me**

نادیده‌اش گرفت و به عمار زل زد که توضیح می‌داد:

- اومدم خونتون برای عرض تسلیت به مادرت، قیامت بود، درو برای هیچکس باز نمی کردی طفلک مامانت پس افتاده بود. درو شکوندم اومدم تو، بیهوش شده بودی. اوردمت بیمارستان، از دیروز بیهوشی! فشار عصبی!

وقتی میراث گفت:

- داداش دمت گرم. جبران می کنم.

پوزخندی زد و رو برگرداند. ترجیح داد هرجایی را نگاه کند جز صورت مردها را!

چندی بعد، عمار تنهایشان گذاشت و میراث جای او را کنار تخت گرفت: Nabroman.Me

- خداروشکر که سالمی.

روی آنژیوکتش را نوازش کرد و پریشان گفت:

- خیلی ترسیدم.

نادیده‌اش گرفت و تمام توانش را گذاشت تا عکس‌العملی به نوازشش نشان ندهد.

- سرمه؟ نگام کن. خواهش می‌کنم، بذار حرف بزنم. هیچی اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست.

نیشخندش قلب مرد را نشانه گرفت:

- از زنت اجازه گرفتی اومدی اینجا؟ شاهزاده خانم رخصت دادن؟

شرمنده، سرش را به کنار تختش تکیه داد:

- ملک زن من نیست.

- برام مهم نیست.

- بذار توضیح بدم.

- نمی‌خوام بشنوم.

- باید حرفای منو بشنوی.

بدون کنترل روی خودش، عصبی پرید و جیغ کشید:

- چپو بشنوم میراث؟ ها؟ می‌فهمی زنی که تو زن خودت  
نمی‌دونیش و اون صاحب اختیارت به باعث و بانی مرگ

بابام شده؟ می فهمی دیگه هیچ توضیحی هیچی رو درست نمی کنه؟ مثلاً اینکه زن تو نیست چه اهمیتی داره میراث؟ به جهنم که نیست. بود و نبودش چرا باید برای من اهمیت داشته باشه وقتی ریده وسط زندگیم؟

#پارت ۲۳۰

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

Nabroman.Me

جوری پرید که آنژیوکتش از دستش در آمده و آرنجش غرق خون شده بود.

- بینم دستتو؟ بین چیکار کردی با خودت.

دستش را پس زد و غرید:

- به تو مربوط نیست. به من دست نزن.

از جیغ و داد سرمه، عمار پرده را کنار زد و رو بهشان تشر-  
زد:

- هر مشکلی دارید آروم حلش کنید!

به سرمه زل زد:

- بدون جیغ و داد! **Nabroman.Me**

سرمه چشم‌غره‌ی غلیظی رفت:

- اینو بنداز بیرون. نمی‌خوام ببینمش!

- می‌خواد حرف بزنه.

- حرفی باهاش ندارم.

- من زنگ زدم بیاد. می‌خوام آروم بشی.

- تو بیخود کردی! از کی تا حالا خیر و صلاح منو می‌خوای؟ مطمئنم یه چیزی بهت می‌ماسه که سنگ این یارورو به سینه می‌زنی. ولی برام اهمیتی نداره، جفتون برین به درک.



گفت و بی توجه به دستش که خون روی آن خشک شده بود، از روی تخت پایین پرید و سرش گیج رفت. ناخن‌های کوتاهش را توی تشک فرو برد و در جواب نگرانی مردها غرید:

- بهتون ربطی نداره، به من دست نزنید.

تلو تلو خوران، از میانشان گذشت و لباس‌های آویزان از چوب لباسی را برای تعویض چنگ زد.

از توالت که با لباس‌های خودش بیرون آمد، دیگر کمتر احساس مریضی داشت.

مقابل پیشخوان ایستاد برای تسویه حساب. نه کارت عابرش همراهش بود نه موبایلش که کارت به کارت کند. هردو مرد کنارش ایستادند و میراث گفت:

- چرا لج می کنی؟ هنوز حالت خوب نیست.

نگاهی به هردو نفرشان انداخت و پوزخند زد:

- خوشم نمی آد کسی برام تعیین تکلیف کنه.

رو به متصدی پشت پیشخوان گفت:

- می خوام با خانواده ام تماس بگیرم برای ترخیصم بیان.

میراث کارتش را روی پیشخوان گذاشت:

- مگه من مردم؟

**Nabroman.Me**

تلخ خندید. با این کارها گول نمی خورد. زل زد به چشم های  
مرد و محکم گفت:

- به محض اینکه کارتم دستم بیاد، قرضمو ادا می کنم.

میراث پچ زد:

- نیازی نیست.

در جواب متصدی که رمز را پرسید، عددی زمزمه کرد و  
سرمه دوباره راه افتاد. عمار پشتش در آمد:

- کجا می خوای بری؟ برسونمت.

سرش را بین دستش گرفت و کلافه گفت:

**Nabroman.Me**

- باید برم شرکت، دیگه وقتی برای عزاداری ندارم. تو  
همین چندروز معلوم نیست چه بلایی سرم اومده.

دلش برای خودش سوخت. وقت عزاداری نداشت. حق عزاداری نداشت و باید در کمتر از یک هفته خودش را جمع و جور می کرد.

روزگار بازی بدی با او راه انداخته بود. انگار می خواست فولاد آب دیده بسازد که اینطور چکش به بدن زخمی اش می کوبیدند و او حتی حق نداشت ککش بگذرد!

غم و غصه هایش برای تنهایی هایش بود، برای خلوتش!

میراث نزدیکشان شد و پرسید:

- کجا می ری برسونمت؟

**Nabroman.Me**

بی رحم در چشم هایش زل زد:

- با عمار می رم و امیدوارم دیگه نبینمت، هرگز!

گفت و به سرعت از کلینیک خصوصی بیرون زد، عمار هم به دنبالش. با ریموت درهای ماشین را باز کرد و وقتی تنش را روی صندلی کشید، صندلی را خواباند و غر زد:

- هیچی نمی‌خوام بشنوم عمار، ترجیح می‌دم خودم به زندگی گند و گهم فکر کنم. از کسی ام کمک نمی‌خوام.

ماشین را راه انداخت و گفت:

- اکی، ولی من همیشه آماده‌ام تا بهت کمک کنم.

چینی به دماغش انداخت و طعنه زد:

**Nabroman.Me**

- که چی بشه؟ چرا این چند وقته انقدر مهربون شدی؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- دوست دارم اشتباه گذشته رو جبران کنم. روزی که باید کنارت می‌موندم، مثل یک ترسو به حرف پدرم گوش دادم و شخص ارزشمندی رو از دست دادم.

بی‌حوصله دستش را تکان داد و از دردش چهره‌اش در هم شد.

- مهم نیست عمار، خودتو مقصر— چیزی ندون. ترک شدنم اونقدرم به ضرر من نشد، حداقل از اون پوسته‌ی وابسته جدا شدم و فهمیدم چه استعدادهایی دارم. راستش ازت ممنونم هستم.

تا رسیدن به دفتر مرکزی هردو سکوت کردند و وقتی مقابل برج روی ترمز زد، قبل از پیاده شدن سرمه، به سمتش چرخید:

- می دونم کمکم رو نمی خوای و تمام سعیت رو می کنی  
که خودت گلیمتو از آب بکشی۔ بیرون اما خوشحال  
می شم بهت کمک کنم. هر مشکلی که پیش اومد و  
دیدی نمی تونی از پسش بر بیای، روی من حساب  
کن. اکی؟

بی حواس سر تکان داد و بعد از خدا حافظی مفصلی، بیرون  
رفت.

دیگر وقتی برای تلف کردن نداشت، کلی کار داشت.  
اولی اش، گرفتن حال خاندان قجری!

#پارت ۲۳۱

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

Nabroman.Me

---

از ظرفیتش متعجب بود. هیچ فکر نمی کرد بتواند انقدر دوام بیاورد اما ظاهرا هنوز جا داشت. زنده بود و این خودش یک معجزه حساب می شد.

دو هفته ای از فوت فرامرز گذشته و توانسته بود به زندگی عادی برگردد. مرجان اما هنوز در کنج عزلت خود نشسته و با بغل گرفتن عکس پسر و شوهرش، برای از دست رفته هایش زار می زد.

این روزها سروناز را بیشتر می دید. مرجان را تنها نمی گذاشت و بابت این از خواهرش ممنون بود. بهنام دم گوشش بود و بابت هرکارش حرص می خورد. نمی توانست بیرونش کند، سروناز ناراحت می شد. بهنام یک احمق به تمام معنا بود، از پس کوچک ترین کار بر نمی آمد و مجبور بود کارهای او را هم خودش انجام بدهد. اما اعتراضی نداشت، شلوغ بودن



سرش خوب بود. حداقل کمتر فکر می کرد یا وقت نداشت بابت حماقت هایش خودش را شماتت کند،

وقتهایی که بابت برگشتش به زندگی عادی، عذاب وجدان بیخ گلویش را می چسبید، به بهشت زهرا گریزی می زد. بابت کرده و نکرده از فرامرز عذر می خواست و قول می داد پای حرف هایش بماند. دیگر اشکی برای ریختن نداشت، حرص و غضب بود که وادارش می کرد زندگی کند. کینه از بزرگ تا کوچک خاندان قجری. تمام راه های ارتباطی با میراث و زنش را بسته بود از همه جا بلاک بودند. هیچ علاقه ای نداشت حضور آن دو نمک روی زخمش بریزد.

عمار حضور پررنگی در روزهایش داشت، به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. حضورش تسکینی روی دردهایش بود.

ماگ قهوه‌اش را مقابل دهانش گرفت و از پشت دیوارهای شیشه‌ای واحدش، به زیر پایش زل زد. برف باریده و همه جا سفید بود. جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخش نوشید و بوی خوشش را نفس کشید.

جرعه‌ی دیگری نوشید و آرامشش را باز کردن بی‌هوای در شکاند.

- خانم مهندس، باید بیایید بیرون.

بد عنق به کریمی اخم کرد:

- تو باز بدون در زدن اومدی؟ کی می‌خوای یاد بگیری؟  
پیرم کردی کریمی.

Nabroman.Me

کریمی مضطرب نگاهی به پشت سرش انداخت و انگار از راز مگویی می خواست حرف بزند، صدایش را تا جایی که می شد پایین آورد:

- پلیس اومده مهندس، توروخدا بیایید ببینید چه خبره.

استرس کریمی، به او هم منتقل شد که با چند گام بلند خودش را به در رساند و باقی مانده ی قهوه اش را پای یک گلدان خالی کرد.

- چه خبره؟ نگفتن چیکار دارن؟

کریمی انگشت هایش را در هم پیچید و آرام پچ زد:

**Nabroman.Me**

- می گن چکاتون برگشت خوردن.

اخم‌هایش را درهم کشید. از طلبکارها بابت چک‌ها مهلت گرفته بود و آنها بابت فوت فرامرز متاسف بودند، قبول کردند و حالا نمی‌فهمید قضیه از چه قرار است!

شالش را جلو کشید و کامل بیرون رفت. دو افسر، یکی زنی چادری و دیگری مردی تقریباً فربه مقابل میز منشی— ایستاده بودند.

- سلام چه کاری از دستم بر می‌آد؟

#پارت ۲۳۲

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

Nabroman.Me

افسر مرد به سمتش برگشته و سرد پرسید:

- سرمه آقاخانی؟

- خودم هستم.

در سالن نگاه چرخاند. جز نگاه کنجکاو کارمندان، چیز قابل توجه‌ای نبود.

کرده و نکرده‌اش جلوی چشمش آمده بود. قلبش توی دهانش می‌کوبید. می‌ترسید آن همکاری کذایی با میراث بالاخره گندش در آمده و دامنگیرش شده باشد.

جلوتر رفت و پرسید:

- مشکل چیه جناب سروان؟

- باید با ما تشریف بیارید کلانتری.

آب دهان قورت داد و دستش را مشت کرد تا نلرزد.

- بابت چی؟

- با ما بیایید، مشخص می شه.

سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. نفس عمیقی کشید:

**Nabroman.Me**

- می تونم حکمتونو ببینم؟

مرد حکم را به دستش داد. قانونی به نظر می‌رسید. حداقل  
تاجایی که او می‌دانست!

افسر زن جلو آمد تا دستبند به دستش بزند که عقب رفت  
و توپید:

- واقعا دست‌بند لازمه؟ دزد که نگرفتید، خودم می‌آم.

افسرها نگاهی باهم رد و بدل کردند و مرد سر تکان داد.  
بازویش در چنگ زن اسیر شد و به دنبالشان بیرون رفت.  
در لحظه‌های آخر رو به کریمی که ناخن‌هایش را می‌جوید  
گفت:

- زنگ بزن به شیخ آل عبید، بگو خودشونو برسونن.

Nabroman.Me

کریمی چشم چشم گفت و سرمه به دنبال افسرها از برج  
خارج شد.

با دیدن پژی نوک مدادی، ابروهایش درهم شد. توقع داشت با سمند سبز پلیس دنبالش بیایند حداقل، بنزها را که معدوم کرده بودند.

افسر زن سرش را خم کرد تا داخل شود، غرزد:

- خودم می‌تونم سوارشم این چه وضع رفتار.

بی توجه به غرغره‌هایش، افسر - دستش را با دستبند به دستگیره‌ی در بست.

- مگه می‌خوام فرار کنم؟ این چه مدلشه دیگه. بازم کنید.

**Nabroman.Me**

مرد پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. افسر زن در چشم‌هایش زل زد:



- چقدر زر می زنی. دهندو ببند تا برات نبستم!

چشم‌هایش گرد شدند و توپید:

- درست صحبت کن خانم، ازت شکایت می کنم.

زن مقابل چشم‌های بهت زده‌اش چادر دست و پا گیر را از سرش برداشت، مرد پشت فرمان پرسید:

- محکم بستیش؟ در نره.

انگار تازه فهمیده بود قضیه از چه قرار است و در چه دردسری افتاده، جیغ زد و خودش را به در کوبید:

- نگه دارید می خوام پیاده شم. نگه دارید...

پشت دست زن توی دهانش کوبیده شد:

- دهنتمی بندى و مثل بچه‌ی آدم می‌نشینی سرجات یا  
از همینجا شروع کنم؟

در دم دهانش بسته شد و چشم‌هایش سیاهی رفتند.  
این آخر خط بود؟

#پارت ۲۳۳

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

Nabroman.Me

روی سرش را با یک گونی کثیف و بد بو پوشانده بودند اما گوش‌هایش می‌شنید. پچ پچ می‌کردند و تنش بینشان را بو می‌کشید. میان بحثشان، صدای زن کمی بلند و ترسیده شد:

- کجا باید ببریمش؟ چیزی گفت؟

مرد بیخیال در جوابش جواب گفت:

- می‌بریمش باغ.

زن چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید:

- دردمی‌شه کامی. اون دختره منشیش مارو دید. خودشم که می‌گی ببریم باغ! همه‌رو می‌بینه، علاوه‌بر ما! آقا هم شاکی می‌شه بدون خبر بردیمش جای عمومی.

از کدام آقا صحبت می کرد؟ تا حالا گمان می کرد آدم ربایش  
ملک زاده است و حالا پای یک مرد در میان بود!

- می گی چیکار کنم؟ به من چه آخه بیفتم دنبال کونش؟  
خودش باید پای کارش باشه! مردک فکر کرده  
خدنگشم!

تلفن یکی شان زنگ خورد و چندی بعدی صدای گامی بلند  
شد:

- سلام آقا.. چشم... رو چشمم آقا... رواله آقا... کت  
بسته دارم می آرمش خدمتتون... نه آقا،  
نترسوندیمش... بله بله می خوایید معاشرت کنید،  
متوجه ام... چشم چشم...  
**Nabroman.Me**

ظاهرا تماس قطع شد که باری دیگر سکوت بینشان افتاد  
و چندی بعد زن با تمسخر گفت:

- خدنگش نیستی نه؟ فقط گنده گوزی می کنی.

مرد عصبانی غرید:

- می گی چیکار کنم؟ ها؟

زن مجددا با تمسخر خندید:

- هیچ!

مرد عربده کشید:

- پس خفشو! داری می ری رو مخم.

صدای پوزخند زن را شنید و کامی دوباره غرید:

- می زخم تو دهنه آتنا، بمولا می زخم خون بالا بیاری.  
ببند گاله اتو.

- بیا بزن، تو که فقط زورت به من می رسه! بی عرضه.

صدای یک برخورد و بعد هین زن را شنید.

- دیگه خفشو!

کامی اولتیماتوم داد و بینشان فقط سکوت بود و صدای  
گریه های رقت انگیز آتنا!

**Nabroman.Me**

باقی مانده ی راه وحشت زده سکوت کرد. تصمیم گرفته بود  
انرژی اش را برای روبه رویی اصلی حفظ کند. برای آن کسی  
که پشت این آدم ربایی بوده!

به خودش لعنت می فرستاد که گول همچین کلکی را خورده  
و با پای خودش همراهشان شده. اما از کجا می خواست  
بفهمد؟ چطور باید حدس می زد؟ با این دوز و کلک ها آشنا  
نبود، دنیایش با این آدم ها متفاوت بود!

#پارت ۲۳۴

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

**Nabroman.Me**

ماشین ایستاد و چند لحظه بعد در سمت مخالفش باز  
شد.

- این با احترامه حیوون؟

صدای سرد و جدی میراث را تشخیص داد و سیخ  
سرجایش نشست. گیج سرش را چرخاند و لحظاتی بعد  
گونی از سرش برداشته شد:

- معذرت می‌خوام، بارها بهشون اخطار دادم محترمانه  
برخورد کنن. این احمقارو فقط باید فرستاد پی آفتابه  
دزدی!

چشم‌غره‌ای به آتنا و کامی رفت. آدم ربایش میراث بود؟ به  
یاد وحشتی که حس کرده بود افتاد. میراث دستبندش را  
باز کرد.

- بیا بیرون عزیزم. Nabroman.Me



محبتش برایش بی معنی بود. چرا واقعا؟ نمی توانستند مثل  
دو آدم متمدن و بزرگسال باهم حرف بزنند؟

خشمگین بود اما بیشتر نا امید. چی فکر می کرد و چیشد!

دنبال میراث بیرون رفت. توی همان باغی بودند که دفعه‌ی  
قبل آن دزدهای فلک زده را آوردند. منتها این بار سفید  
پوش از برف!

بیش از این نمی توانست سکوت کند، پا روی زمین برفی  
کوبید و طعنه زد:

- این بار قراره از من اعتراف بگیری؟ یا چیزی ازت  
دزدیدم و نمی دونم؟

Nabroman.Me

نگاهی به اطراف انداخت. آدم‌های میراث همه جا بودند.

- آره! قلب منو دزدیدی و گردنم نمی گیری!

از اعتراف صریحش لحظه‌ای شوکه شد. خیره‌ی چشم‌هایش که با محبت نگاهش می کردند، لب گزید. وقتی میراث می خواست دستش را بگیرد، پس کشید و نگاه دزدید:

- قلب یه آدم متاهل که ظاهرا اتوبانیه برای خودش،  
گردن گرفتن نداره!

- من هیچوقت متاهل نبودم، هیچوقت ملک زاده زن  
من نبوده سرمه.

هوفی کشید. کم کم سرما داشت به جانش می افتاد.  
دست‌هایش را دور بازوهایش حلقه کرد:

- میراث چرا فکر کردی مشکل فقط تاهل یا عدم تاهل  
توعه؟ مسئله فراتر از این حرفاست!

آرام حرف می زد، می خواست قانعش کند تا دست از سرش  
بردارد.

- من هرکاری می کنم تا دوباره تورو به دست بیارم.

- نمی تونی میراث و لطفا نگو دوباره. ما چیزی رو شروع  
نکرده بودیم که بخوایم از سر بگیریم.

نگاهی به قلچماق های اطرافشان انداخت. دندان هایش از  
سرما داشتند تلق تلق بهم برمی خوردند. ایستادن زیر بارش  
برف واقعا ایده ی خوبی نبود.

- بعضی کارا هستن که حتی از دست تو و آدمای گنده‌اتم  
بر نمی‌آد میراث. بابای من هیچوقت بر نمی‌گرده!

بازویش کشیده شد و بین بازوهای میراث قرار گرفت. آب  
دهان قورت داد. سرش روی قلب مرد بود. تپش‌های  
دیوانه‌وارش را می‌شنید. در آغوشش از گزند سرما در امان  
بود! لعنت بهش!

- می‌شنوی؟ از وقتی دیدمت، قلبم برای تو می‌تپه. شدی  
انگیزه‌ی من!

#پارت ۲۳۵

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

Nabroman.Me

کاش گرمی شد و از آن تپش‌های دیوانه‌وار قلبش آرامش نمی‌گرفت. نمی‌خواست از آغوشش جدا شود، حس درستی داشت. انگار که دقیقا در جایی بود که به آن علاقه داشت. لعنت به دست‌های بی‌شرمش که تنش را اینطور سفت چسبیده بودند و اجازه‌ی جدایی نمی‌دادند.

نباید به آغوش ممنوعه‌ی میراث عادت می‌کرد و همین حالا هم جدایی برایش سخت بود.

پیشانی به سینه‌اش چسباند و پچ زد:

- می‌تونم هزار و یک دلیل بیارم که مناسب من نیستی.

**Nabroman.Me**

میراث جمله‌ی خودش را تحویلش داد:

- می‌تونم هزار و صدتا دلیل بیارم که ما برای هم ساخته شدیم.

اگر کمی دل به دل میراث می‌داد چه می‌شد؟ تحت تاثیر جادوی آغوشش بود انگار.

پج زد:

- مثلاً؟

دست میراث روی سر و موهایش نشست، نوازشش می‌کرد؟ مقاومت هر لحظه سخت‌تر می‌شد. صدای خنده‌ی مردش گوشش را پر کرد:

Nabroman.Me

- خوب باهم کنار می‌آییم.

به چه می‌خندید؟ قبل از اینکه علت خنده‌اش را پرسد،  
میراث خودش ادامه داد:

- هدفامون تو زندگی بهم می‌خوره. پول برامون توی  
اولویته.

هومی کشید:

- همه‌ی آدمای اینطوری نیستن؟

- نه، من فقط با تو دوست دارم کار کنم.

نیشش باز شده بود. خدا لعنتش کند، چقدر زود تحت  
تاثیر گرمای آغوش یک مرد قرار گرفت. بی‌جنبه بود و  
محبت ندیده! تشنه‌ی دریافت عشق بود!

- یه مثال دیگه بزن.

- تو تنها کسی هستی که وسط کلی کار، به خودت و لبخندت فکر می‌کنم و حالم خوب می‌شه.

نچ کشید و کامل توی آغوشش فرو رفت. وسط آن سرما، از گرمای میراث گر گرفته بود.

- این فقط دلیل خودته.

- هوم، خب، هردومون ضربه خوردیم و هربار دوباره بلند شدیم. همیشه زن رویاهام، توی ذهنم اینطوری بود.

Nabroman.Me

#پارت۲۳۶



## فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

- چطوری؟

موهایش زیر لمس دستان میراث بود و سوز سرما در گردن و گوشش می پیچید، اما رهایش نمی کرد. بعد از چندین هفته، بالاخره جایی را پیدا کرده بود که آرامش بگیرد.

در آغوش قاتل آرامشش، آرام گرفته بود!

# Nabroman.Me

لب میراث به گوشش چسبید و نفس های داغش هرچه سرما بود با خود برد:

- اینطوری دیگه، مثل تو! قبل از تو حتی بهش فکرم  
نکرده بودم، اما بعد که تورو دیدم، فهمیدم تو همونی  
هستی که همیشه دلم می‌خواستته. تو اونی که توی  
همه‌ی آدما دنبالش گشتم و پیدااش نکردم.

نباید در این سرمای استخوان‌سوز بین دست‌های او قلبش  
گرم می‌شد.

- هیچوقت دوست نداشتم اون روی سیاه زندگیم رو  
به تو نشون بدم، مجبور شدم. مطمئن بودم تو بدون  
زور نمی‌آی.

تلخ خندید. حق با او بود. صدسال سیاه پایش را توی این  
باغ نمی‌گذاشت و اجازه‌ی نزدیکی نمی‌داد. نه به حریمش  
راهش می‌داد و نه از نفس‌هایش نفس می‌گرفت!

- همینارو می‌خواستی بگی؟

بینی اش را بالا کشید، دست روی سینه اش گذاشته و به سختی تنش را از حصار آغوش میراث جدا کرد.

توی چشم های هم خیره بودند که میراث نگاهش به لب هایش کج شد. پچ زد:

- نچ.

سعی کرد سنگینی نگاهش روی لب هایش را نادیده بگیرد.

- پس حرفتو بزن، سردمه!

توی خودش گوله شد تا نشان بدهد سردش است و دوباره به سینه ی ستبر میراث کوبیده شد.

- جات اینجاس خب، من گرمت می کنم.

بغض کرد میراث پالتوی اورسایزش را دور تنش پیچید.  
توی یک لباس بودند.

نگاه از چشم‌هایش دزدید و کمی تلخ پچ زد:

- یادم نمی‌آد اجازه داده باشم بغلم کنی.

چانه‌اش اسیر انگشتان میراث شد. سرش را بالا گرفت و  
کنج لبش را با انگشت شست نوازش کرد:

- اجازه نیاز ندارم. تو قبلا قلبتو دادی به من! بغلت که  
چیزی نیست.

#پارت ۲۳۷ Nabroman.Me

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

سرمه سر کج کرده و پوزخند زد:

- اون برای وقتی بود که وجود تو انقدر بلا سر من  
نیاورده بود.

جوابش یک سکوت طولانی بود و نگاهی که دلخوری از  
آن می بارید.

بی اهمیت به خیرگی حرف های نگفته ی چشمان میراث،  
خودش را از آغوشش جدا کرد.

دست دور بازوهایش پیچید و دماغش را بالا کشید:

- ازت ممنونم که زیر بار تعهد نرفتی و اجازه ندادی ارتباط بینمون بیشتر از چیزی که باید بشه. جدا ازت ممنونم چون در اون صورت، نمی‌تونستم همزمان چندتا شکست رو هندل کنم.

چند قدم فاصله گرفت، برای خودش سر تکان داد و پچ زد:

- شاید می‌تونستم.

شانه بالا انداخت. ظرفیتش بالا بود، احتمالاً تحمل می‌کرد. جز دندان روی جگر گذاشتن چه کاری از دستش برمی‌آمد؟

نگاهی به اطراف انداخت. آدم‌های میراث دوریک آتش جمع شده بودند. صدای خنده‌ی مرها تحریکش کرد جلو برود و بفهمد قضیه از چه قرار است.

امروزش که به فنا رفته و اسیر شیرین کاری میراث شده بود. دلش نمی‌خواست بیش از این اوقاتش را تلخ کند. سر به سمتش چرخاند و به مردها دور آتش اشاره زد:

- بریم اونجا؟

میراث کنارش ایستاد و پالتوی که از تنش در آورده بود را روی شانه‌هایش انداخت:

- سرده، بیا بریم. چایی دارن.

هول کرد، پالتوی سنگین را از شانه‌هایش برداشت:

- این دیگه چه کاریه میراث؟ هوا سرده بیا بپوش لوس نشو!

پالتو دوباره روی شانه‌هایش قرار گرفت و لب‌هایش را بهم چسباند. میراث دکمه‌ها را برایش بست و لب زد:

- عادت دارم. این همه عضله نساختم که با یه برف رو به قبله شم.

هوم. داشت چکار می‌کرد؟  
پز می‌داد یا تحریکش می‌کرد؟ شاید هردو!

#پارت ۲۳۸

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

Nabroman.Me



تک خنده‌ی ناباوری کرد و سری به تاسف تکان داد:

- باور نکردنیه، به چه روزی افتادی جناب قجری؟  
می‌خوای با عضله‌هات گولم بزنی؟

کفرش در آمد و لب‌هایش را محکم روی هم فشرد. دخترک  
زیادی زرنگ و هوشیار بود.

خم شد و دم گوشش زمزمه کرد:

- بخوام گولت بزnm می‌گم بریم بهت طوطیمو که روپایی  
می‌زنه نشونت بدم.

**Nabroman.Me**

چشمانش خندید و به‌زور دهانش را بست تا به میراث رو  
ندهد. همان‌طوری پررو بود، لابد رو که می‌داد آستر هم  
می‌خواست!

بدون جواب دادن، گذشت و سمت جمع مردان رفت.  
میراث از پشت سرش، به مردها که متوجهی آنها نشده  
بودند تشر زد:

- جا باز کنید برای خانوم.

آتششان درون یک بشکه‌ی قرمز بر افروخته شده و مردها  
دورش حلقه زده بودند.

با دیدن سرمه تکانی خوردند و برایش جا باز کردند. لبخندی  
زده و تشکر کرد:

- ممنون ازتون آقایون.

Nabroman.Me

دور آتش ایستاد و میراث هم کنارش، کف دست‌هایش را  
نزدیک شعله‌ها برد و از گرمایش لذت برد. یکی از مردها که

سر طاسی داشت و از همه بزرگ‌تر بود، در لیوانی کاغذی  
از چایی ذغالی برای سرمه ریخت و دستش داد:

- بفرمایید زن داداش.

انگشتانش را دور لیوان پیچید و از بخارش نفس گرفت:

- من زن داداشتون نیستم، هیچیش نیستم.

آرام گفت، بدون جور و جنجال، فقط تاکید کرد که  
خیال‌بافی نکنند. مردها نگاهی به میراث انداختند. مرد  
طاسی که چایی تعارفش زده بود، خندید:

- خودتون خبر ندارید حتما، وقت بسیاره زن داداش!

نگاهی به میراث انداخت که این مضحکه را تمام کند، اما او نیشش را باز کرده و مشخصا از این وضع خوشش آمده بود.

به شانهای مرد طاس ضربه‌ای زد:

- محمود همیشه حق می‌گی، زن داداشتون یکم مقاومت می‌کنه، درست می‌شه، به راه می‌آد.

مردها خندیدند و هرکدام اظهار نظری کردند.

- به راه می‌اریشنون داداش.

- داداش مگه می‌شه شمارو کسی دست‌بذاری و بگه نه؟

- زن داداش الله وکیلی بهتر از آقا میراث کجا می‌خوای پیدا کنی؟

- آقا یه دهن براش بخون قول می‌دم یه دل نه صد دل عاشقت شه.

#پارت ۲۳۹

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

Nabroman.Me

مات و مبهوت، در سکوت به مردها نگاه می‌کرد. واقعا توقع نداشت این گردن کلفت‌ها انقدر خاله‌زنک باشند.

هول شده بود، لیوان کاغذی را روی کنده درختی گذاشت  
و پرید وسط بحثشان:

- چی چی دارید برای خودتون می برید و می دوزید؟ من  
چشم دیدن شازده تونو ندارم!

مردها یکی پس از دیگری، ساکت شدند و به او زل زدند.  
محمود مزه پراند:

- آجی سخت می گیری چرا؟ بهتر از آقا میراث کجا  
هست آخه؟

بقیه خیره نگاهش می کردند، انگار منتظر بودند ادامه بدهد  
و او صدایش را صاف کرد:

- اختلاف نظر و فاصله بین ما بیشتر از چیزیه که همه چیزو انقدر ساده بگیرم.

میراث یکی از سیب زمینی‌های وسط آتش بیرون آورد و پوست سوخته‌اش را جدا کرد.

سرمه خیره به اوی بیخیال، حرصی خرید:

- اندازه‌ی یک زن و یک بچه‌ی هشت ساله و یک زندگی بین ما فاصله است!

میراث سیب زمینی را به دستش داد و لپ قرمز شده‌اش را کشید.

Nabroman.Me

- بخور.

سپس در دفاع از خودش، حرف سرمه را تصحیح کرد:

- زن و بچه‌ی داداشم. به شرفم قسم می‌خورم بیست و چهار ساعت یک‌بند با اون زن زیر یک سقف نبودم!

اشک جمع شده در چشمش را پس زد و زمزمه کرد:

- ولی زنی که می‌گی زنت نیست، با ادعاش جون بابای منو گرفت و تو هیچ‌کاری نکردی! اینو چطوری می‌خوای توجیه کنی آقای قجری؟ زندگی بابای من برات شوخیه؟

میراث در سکوت نگاهش کرد، حق با او بود. برای جان هدر رفته‌ی فرامرز هیچ‌کاری نکرده بود!

**Nabroman.Me** #پارت ۰۲۴

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود



سری تکان داد:

- حق با توئه، هنوز مجازات نشده.

نگاهی به مردهایش انداخت و با اشاره به سرمه، ادامه داد:

- زن من تو دلش کینه داره، نمی‌تونه منو ببخشه و حق داره! کی حاضره انتقامشو بگیره؟

**Nabroman.Me**

بهت زده از حرف‌های میراث و بیشتر از آن، لفظ به کار برده‌اش، دهانش بسته شد.

مردها با شور و شوق داوطلب می شدند، هرکدام چیزی می گفتند و می خواستند برای سرمه فداکاری کنند!

بهت زده خیره ی جو پر تلاطم بود که دستی دور کمرش حلقه و به عقب کشیده شد. به سینه ی میراث کوبیده شد و عطرش به پرزهای بینی اش چسبیدند.

لب های میراث به گوشش چسبید و نفس پر حرارتش پوستش را داغ کرد:

- چیکار کنم که دلت آروم بشه؟ بندازمش به پاهات  
معذرت بخواد؟

آب دهان قورت داد. باز دوباره در تنگنای آغوش میراث همه چیز را فراموش کرده بود.

- می‌خواهی به غلط کردم بندازمش؟

خیره‌ی مردها بود، هرکدام پیشنهادی می‌دادند اما هیچ‌کدام چیزی که واقعا می‌خواست نبود!

محمود پیشنهاد داد:

- خانم، خودش و باباشو می‌خوای با پسی— بیارم خدمتت؟ دلت راضی می‌شه به دل این رئیس ما راه بیای؟

خنده‌اش گرفت و اشکش چکید.

- نه من مثل اون نیستم.

نچ، این‌ها راضی‌اش نمی‌کرد، قلبش آرام نمی‌شد. با این کارهای ساده انتقام خون فرامرز را نمی‌گرفت.

بیشتر توی آغوش میراث فرورفت، دقایق آخر بود شاید. باید استفاده می کرد و میراث هم جوری دست دورش پیچیده بود که انگار نمی خواست اجازه بدهد جایی برود، اما می رفت. برایش مهم نبود که میراث او را زن خودش خطاب می کرد، آن ها نسبتی نداشتند. میراث هم هرچقدر که می خواست، می توانست زور بزند. نمی توانست نگهش دارد، حتی اگر زور خرج می کرد.

- چیشد توتیا؟ منتظر امرتیم.

میان دست هایش چرخید و رخ به رخش ایستاد. یقه اش را نرم صاف کرد و لب زد:

- طلاقش بده، فقط اینطوری آروم می شم.

قولی نمی داد. ملک زاده را هم طلاق می داد، زن میراث نمی شد! حتی اگر برای آغوشش لهه می زد.

#پارت ۲۴۱

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

اخم گیج میان ابروهای میراث را دوست نداشت، اما  
توضیح داد:

- اون فقط تورو می‌خواد، برای تو اینکارارو کرده! بچه‌ی  
تورو می‌خواد، احتمالاً برای بالا کشیدن ثروت خاندان  
قجری! فقط اینطوری می‌تونم زهرمو بهش بریزم، که  
تورو ازش بگیرم

میراث ساده جواب داد:

- می دونم، ولی نمی تونم طلاقش بدم.

لحظه ای خون به مغزش نرسید و شوکه خیره می میراث ماند. یعنی چی که نمی توانست طلاقش بدهد؟

بهبته زده دست هایش از یقه می میراث پایین افتاد:

- به من می گی زنم!

میراث آرام پچ زد:

- چون تورو می خوام. **Nabroman.Me**

در ادامه ی حرف میراث، جمله را تکمیل کرد:

- ولی نمی‌تونی طلاقش بدی، چرا؟

میراث یک دستش را از کمرش جدا و شقیقه‌اش را ماساژ داد. از این فرصت استفاده کرده و عقب کشید، دیگر در آغوش اغواگر مرد نبود.

محکم پرسید:

- چرا نمی‌تونی طلاقش بدی؟

- داستانش پیچیده‌تر از چیزیه که فکرشو بکنی.

**Nabroman.Me**

دکمه‌های پالتوی میراث را که تنش بود، یکی یکی باز کرد. آدم‌های اطرافشان را فراموش کرده بود و اهمیتی هم

برایش نداشتند. از محبتشان ممنون بود، اما باعث نمی شد کاری خلاف میلش انجام بدهد.

- جالبه، داری پیشنهاد زنتو تکرار می کنی؟

میراث مقابلش ایستاد، پالتو تخت سینه اش کوبیده شد و سرمه خرید:

- از دست و دلبازیت واقعا شگفت زده شدم شازده! ممنون، علاقه ای به پس مونده ی کس دیگه ندارم!

گفت و با تمام سرعتی که برفها اجازه می داد، از او دور شد.

**Nabroman.Me**

- سرمه و ایسا چرا بچه بازی در میاری؟



مقابل پژویی که با آن آمده بود، ایستاد و منتظر شد آدم  
رباهایش برش گردانند.

دست به سینه زده بود و وقتی میراث مقابلش ایستاد،  
رویش را برگرداند.

- باز تو حرفاتو زدی سرتو انداختی پایین داری می‌ری؟

- علاقه‌ای به شنیدن توجیهات ندارم! دست انداختی  
منو؟ فکر کردی میام می‌شم زن دوم؟ لابد عقدم نه،  
صیغه؟ تو دیگه خیلی خوش خیالی آقای قجری، اونم  
بعد این همه بلایی که خودت و خاندانت سرم آوردین!

Nabroman.Me #پارت ۲۴۲

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

میراث شقیقه‌های دردناکش را فشرد و در پاسخ جملات  
قطاری سرمه، آرام گفت:

- تو خودت برداشت کردی، اجازه نمی‌دی من حرف  
بزنم.

تخس سر بالا انداخت:

- چی می‌خوای بیگی مثلا؟ میراث نکنه فکر کردی چون از  
نوادگان قاجاری باید لنگه‌ی جدت حرمسرا راه  
بندازی؟

کفرش در آمد، بازوی سرمه را گرفت و توی ماشین هولش داد:

- بشین ببینم چقدر حرف می‌زنی.

کنارش که نشست، آرنج سرمه پهلویش را سوراخ کرد:

- دیگه با من اینطوری رفتار نمی‌کنی آقای قجری!  
افتاد؟

از درد پهلویش لبش را محکم روی هم فشرد تا اعتراضی نکند و فقط چشم‌غره رفت:

- وحشی. شدی سرمه، ولی مشکلی نیست. من کارم رام کردن آدمای سرکشه، از روند کار لذت می‌بریم.

یک ضربه‌ی محکم دیگر پهلویش را شکافت:

- باز به روت خندیدم میراث؟ می‌خوای کسیو اهلی کنی  
زنت تو صفه!

کفرش در آمد، عقب کشید و غرید:

- آخرین اخطارمه سرمه، خیلی می‌خوامت که دستت  
هنوز قلم نشده.

دهن کجی کرده و ادایش را در آورد:

- می‌خوام نخوای! بچه پررو.

به فاصله‌ی بینشان اخم کرد و گفت:

**Nabroman.Me**

- بین، امروز خیلی رفتی رو مخم دیگه برم. بگو اون پت و مت بیان منو بیرن همونجا که بودم، بعدم شمارو بخیر و مارو بسلامت.

- تا وقتی به توافق نرسیم هیچجایی نمی‌ره خانم خانما!

- آها، من علاقه‌ای به سوگولی حرمسرای قجری شدن ندارم. کفایت مذاکرات.

میراث کلافه و عصبی، از چشم‌هایش را با دو انگشت ماساژ داد:

- آخه لامصب چرا داری حرف خودتو می‌زنی همش؟ اون زن جز اینکه اسمش تو شناسنامه‌ی منه، هیچ نقشی— تو زندگی من نداره! ما ازدواج می‌کنیم و می‌ریم سر خونه زندگی خودمون، اونم پی کار خودش!

شانه بالا انداخت:

- الان اسمشه، پس فردا می گی برای خاندان باید  
حامله اش کنم، لابد بعدشم میاریش خونه ی من  
دوره می همزیستی مسالمت آمیز می کنیم، نه؟ شایدم  
تری سام اسلامی، کدومو می پسندی مهندس؟

چشم های میراث گشاد شدند:

- درست حرف بزن سرمه! اجازه نمی دم به من و خودت  
اینطوری توهین کنی!

#پارت ۲۴۳  
Nabroman.Me  
فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

انگشت اشاره‌اش را به سمت میراث نشانه رفت:

- تویی که داری به من توهین می‌کنی. با احمق فرض  
کردنم داری بهم توهین می‌کنی! من بچه نیستم، پشت  
گوشامم مخملی نیست آقای قجری. چرت و پرت  
نباف لطفا!

میراث چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و بعد آه کشید:

- حرف آخرت بود؟  
**Nabroman.Me**

محکم جواب داد:

- حرف اول و آخرم! قرار نیست چون روزگاری ازت خوشم می‌اومده گند بزخم به شخصیتم!

عمیق نگاهش کرد:

- من نمی‌تونم ملک‌زاده رو طلاق بدم، ولی می‌تونم قول بدم بهترین زندگی رو برای تو فراهم کنم. می‌تونم خوشبخت کنم.

رویش را برگرداند و از شیشه‌ی بخار گرفته، بیرون را تماشا کرد

- می‌خوام برم خونه، مامانم به لطف شما تنهاس!

**Nabroman.Me**

میراث یک آه عمیق دیگر کشید:

- پیاده‌شو خودم می‌رسونمت.



دیگر توان مخالفت بیشتر از این را نداشت. بی حرف پیاده  
شد و در برف دنبال میراث راه افتاد.

میراث بخاری را روی او تنظیم کرد:

- دماغت قرمز شده، تو داشبورد بگرد قرص سرما  
خوردگی دارم احتمالا، بخور نچایی!

اوه، توقع داشت با این مسخره‌بازی‌ها خام شود؟ زهی  
خیال باطل.  
جوابش را نداد و تمام مسیر طولانی سکوت کرد.

وقتی که میراث مقابل خانه‌شان روی ترمز زد، قبل از پیاده  
شدنش، نفسی بیرون داد و آه کشید:

- سرنوشت ما می‌تونست متفاوت باشه، اگر زنت قاتل  
جون بابام نبود.

دستگیره را کشید و از ماشین پیاده شد.

#پارت ۲۴۴

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

---

Nabroman.Me

دو روزی گذشته و دیگر خبری از میراث نبود. مشغول  
رسیدگی به امور شرکت بود. عموما گندهایی که بهنام در  
این مدت، به کار و زندگی اش وارد کرده بود.

دو چکی که بابت خرید برنج به شالی کارها داده بودند، دیروز برگشت خورده و در پی پر کردن حساب برای آنها بود. حساب‌هایش خالی بود و اضطراب اجازه نمی‌داد درست فکر کند.

اما این شلوغی سرش خوب بود.

فکر مسدود شدن حساب‌هایش، بهتر از فکر به آن مردک از خودراضی و قیح بود!

از شب بیداری‌هایش، سردرد به ارث برده بود و خستگی بیش از حد. شب‌ها نمی‌توانست بخوابد و نتیجه‌اش شده بود کم شدن بازدهی مغزش. طی روز خسته بود و چرت می‌زد، شب‌ها که تنها می‌شد، به هر چیزی فکر می‌کرد!

عینک طبی را روی بینی‌اش جابه‌جا کرده و از زیر شیشه، چشم‌های خسته‌اش را ماساژ داد.

خسته بود، له و داغان. اما باید ادامه می داد. دوباره برگشت سر حساب هایش که تقه ای به در زده شد و کریمی هول داخل آمد:

- خانم، چکای دیگه تو نم برگشت خوردن!

عینک را از روی چشمش برداشت و سیخ ایستاد. تپش قلبش دیوانه اش کرده بود. لبه ی میز را چنگ زد:

- یعنی چی کریمی؟ اینجا چه خبره؟

کریمی وحشت زده سر تکان داد:

- نمی دونم خانم، نمی دونم!

سعی کرد به اعصابش مسلط باشد، چند نفس عمیق کشید و غرید:

- بیجا کردی که نمی‌دونی، مگه قرار نشد دیروز زنگ بزنی از طرفین قرارداد مهلت بگیری؟

- زنگ زدم بخدا!

ناخن‌های کوتاهش را توی چوب میز فرو کرد. سر انگشت‌هایش زخمی شدند.

- پس چی؟ چرا برگشت زدن؟

کریمی برو و بر نگاهش کرد. پیشانی دردناکش را ماساژ داد و غرید:

**Nabroman.Me**

- بگو اون بهنام گوربه گوری بیاد اینجا بینم چه غلطی کرده.

چند دقیقه بعد، بهنام روبه‌روی میزش ایستاده بود.

- بهنام چه خبره تو این شرکت؟ هیچ معلوم هست؟

بهنام پایین کتش را کشید و صاف کرد، بعد با سرفه‌ای گفت:

- موعد وصول چک‌ها رسیده!

جوری نگاهش کرد که حساب کار دستش بیاید. بعد از این گندی که بالا آورده، حتماً اخراجش می‌کرد. سروناس و هیچکس دیگر هم نمی‌توانست قانعش کند.

**Nabroman.Me**

- آقای نیازی خودم در جریانم که موعد وصول چک‌ها رسیده و می‌خوام بدونم شما به عنوان مدیر مالی

دقیقا چه کار مفیدی انجام می‌دی که ما به این مرحله رسیدیم!

بهنام هنوز دهان باز نکرده بود که کریمی بار دیگر وارد شد و وسط بحثشان پرید:

- خانم، چکامونو خریدن!

خون توی رگش یخ بست. پچ زد:

- کی؟

- یکی به نام ملک پاشا قجری!

**Nabroman.Me**

#پارت ۲۴۵

فصل دوازدهم

به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

خدا را با که این بازی بود

به ذهنش فشار آورد. اسمی که کریمی گفت آشنا نبود جز آن نام خانوادگی نحس! حدسش سخت نبود که پای آنها در میان است.

روی صندلی اش ولو شد و آه کشید:

- دست از سرم بر نمی دارن!

**Nabroman.Me**

موبایلش را برداشت و شماره‌ی میراث را گرفت.



بهنام گفت:

- خودتون حلش می کنید؟

سری تکان داد و بوقهای پشت خط را شمرد.

- اجازه می دین؟ کار دارم.

برای فعلا، بله.

بی حواس چشم غره رفت:

- برو، ولی کارم باهات تموم نشده.

**Nabroman.Me**

بهنام با یک نگاه طولانی خارج شد و کریمی نگران مقابل  
میزش ایستاد.

- خانم حالا چی می شه؟

این یکی را کجای دلش می گذاشت؟ حالا باید منشی-اش را هم آرام می کرد؟ آه کشید. بوق های یکی در میان، پشت هم شدند. تماس را جواب نداد. پر حرص لبش را به دندان گرفت.

- خانم؟

صدای نگران کریمی میان فکر و خیال هایش پرید. سر تکان داد:

- نمی دونم. باید اول بفهمم قضیه چیه.

Nabroman.Me

کریمی انگشت هایش را شکاند:

- معلومه دیگه خانم، می‌خوان شمارو بدبخت کنن.

- چرا چرت می‌گی؟

- بخدا راست می‌گم! اگه چکا برگشت بخوره،  
می‌فرستتون زندان!

نگرانی‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد اما نتوانست مقابل  
چپ‌چپ نگاه کردنش مقاومت کند:

- چشم بسته غیب گفتم.

کریمی وا رفته بود، برو بر نگاهش می‌کرد. آه کشید و  
این بار شماره‌ی ملک‌زاده را گرفت. باید می‌فهمید قصد و  
نیت این زن چیست.

- برویه لیوان آب قند بخور قبل اینکه پس بیفتی، یه لیوانم برای من بیار!

دست به سرش کرد تا بیرون برود و راحت با ملکزاده حرف بزند.

شماره‌ی ملکزاده را گرفت و طبق حدسش، او به موقع جوابش را داد.

- منتظر تماس است بوم عزیزم.

#پارت ۲۴۶

فصل دوازدهم

خدا را با که این بازی بود

Nabroman.Me

در جواب ملک زاده، حرصی خندید و محکم پلک زد. مثل خودش جواب داد، با غیظ و نفرت:

- منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم!

عزیزی که گفت، از صدتا فحش بدتر بود و ملک زاده بیخیال خندید:

- کاری داری خوشگله؟

ناخنش را زیر چوب برآمده‌ی میز انداخت تا آن را جدا کند:

**Nabroman.Me**

- یعنی نمی‌دونی؟ منتظر تماسم بودی.

می توانست نیش باز و لذت ملک زاده را تصور کند. دیگر نمی توانست عقب نشینی کند و بگوید میراث مال تو، من نمی خواهمش. ملک زاده خودش چوب توی آستینش می کرد برای واکنش نشان دادن. می خواست بازی کند؟ باشه، با او بازی می کرد، اما نه در میدانی که ملک زاده ترتیب داده باشد.

- اوه، چرا. ولی فکر کردم زنگ زدی احوال پرسی!

چشم هایش را در حدقه چرخاند. لوس بازی هایش را تمام نمی کرد.

- بهتره باهم راه بیاییم، بالاخره تو عشق شوهرمی. منکه نمی خوام میراث آرزو به دل بمونه.

**Nabroman.Me**

در سکوت حرص خورد و ملک زاده هومی کشید:

- من دیگه قبول کردم که میراث تورو دوست داره،  
ترجیح می‌دم با هووم، خودم کنار بیام.

اگر قدرت و رابطه‌ی ملک‌زاده را داشت، تازه بازی بینشان  
برابر می‌شد. اما او مقابل این خانواده، هیچ نبود!

- آها، مدل دوستیت اینطوریه که می‌ری چکامو می‌خری  
بتونی کنترل کنی؟

ضربه‌ای به در اتاقش خورد و کسی— بی‌اجازه داخل شد.  
برای عمار سری تکان داد و به خنده‌ی ملک‌زاده گوش کرد:

- هرکسی به مدلی داره دیگه، منم اینطوری‌ام.

**Nabroman.Me**

خیره به عمار که اخم‌هایش درهم بود، فکری بع ذهنش  
خطور کرد.

هومی کشید:

- حالا چی می‌خوای که ولکن معامله نیستی؟

ملک‌زاده خندید:

- هیچی بخدا، من می‌خوام فقط باهات دوست باشم.

- تعارف می‌کنی شیطون؟ من که می‌دونم دل تو دلت نیست زودتر خواسته‌اتو بگی.

- ای‌وای، تو هم منو شناختی؟

**Nabroman.Me**

سکوت سنگینش باعث شد ملک‌زاده هم دست از لودگی بردارد و جدی بگوید:



- می‌خوام از ایران بری، مگه نامزد قبلت نیفتاده  
دنبالت؟ باهاش برو.

لبخندی به عمار زد و با دست تعارفش کرد بنشیند:

- اکی، هرچی تو بخوای.

#پارت ۲۴۷

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

**Nabroman.Me**

از آخرین دیداش با میراث، دو ماهی می‌گذشت و حالا  
مقابل در ورودی خانه‌اش ایستاده بود.

دوماه پیش هنوز با هیچکس قول و قراری نگذاشته بود و میراث حرف‌های قشنگ زیر گوشش زمزمه می‌کرد.

دوماه پیش هیچ‌یک از این اتفاقات نیفتاده بود و حالا در این لحظه وقت پاپس کشیدن نبود!

زیر باران و نگاه تیز لابی من برج، مردد بود زنگ را بفشارد یا از خیرش بگذرد.

آخرین پیام عمار را بدون جواب دادن، فقط خواند:

- مواظب خودت باش. کارت تموم شد بگو پیام دنبالت هوا بده.

**Nabroman.Me**

عذاب وجدانش را قورت داد و زنگ را فشرد. صدای میراث را میان بارش شدید باران تشخیص داد:

- کیه؟

مقابل آیفون ایستاد، بی هیچ حرفی در باز شد. تن خیس و لهش را تا لابی کشاند و به مردی که تمام مدت خیره اش بود، سلامی داد.

خودش را که توی آسانسور انداخت، قلبش توی دهانش می کوبید. از تصمیمش مطمئن نبود اما داشت انجامش می داد. هیچ اعتمادی به خودش و دلش نداشت، اما زده بود توی دل احساساتش.

در راهرو که به چپ پیچید، میراث را با بالاتنه‌ی برهنه و خیس از عرق، توی چهارچوب در دید.

قدم‌هایش سست شدند، می توانست بگذرد؟

- خوش اومدی.

میراث دست به سمتش دراز کرده و به داخل کشاندش.  
هیچ حرفی نمی‌زد، لال شده بود. نگاهش روی پیچیدگی‌های  
تن ورزیده‌اش چرخ می‌خورد و میراث خندید:

- مال خودته، تعارف نکن.

میراث مال او نبود، هیچوقت. هر اتفاقی که امشب بینشان  
می‌افتاد، اولین و آخرین بارشان می‌بود.

- من باید برم دوش بگیرم، تازه تمرینم تموم شده.  
می‌تونی صبر کنی؟

سر جنباند. قد یک‌روز برای میراث وقت داشت. نه بیشتر،  
نه کمتر! بیست و چهار ساعت مال هم بودند و بعد  
هرکسی می‌رفت پی زندگی خودش.  
فقط همین امروز و دیگر هیچ.

بارانی خیسش را از تن در آورد و نزدیک یکی از دریچه‌های هوای داغ گذاشتش تا خشک شود.

لحظه‌ای بعد توی آغوش میراث فشرده می‌شد:

- خیلی خوشحالم که اومدی.

گونه‌اش بوسیده شد و قلبش لگدمال شد.

- بالاخره از خر شیطون اومدی پایین؟

#پارت ۲۴۸

Nabroman.Me فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

بغضش را قورت داد و سرش روی شانهای میراث جا گرفت. هزاربار با خودش تکرار کرده بود، اولین و آخرین بار! اما به میراث چیزی نمی گفت، این انتقامش بود. انتقام عاشق شدن و رها کردنش! میراث هم باید تاوان پس می داد.

مهر لبهای میراث طرف دیگر صورتش کاشته شد.

- برات هرکاری می کنم، آسمونو به زمین می آرم.

اینها را نمی خواست. دیگر هیچ چیز نمی خواست، جز یک بیست و چهار ساعت طولانی کنار میراث.

آب دهانش را قورت داد و بالاخره خشدار لب باز کرد:

- نمی‌خوام به چیزی فکر کنم.

دست‌هایش بین بدن‌هایشان قفل شده بود. رطوبت تن میراث به او هم چسبیده و اذیت کننده شده بود.

میراث اما بی‌توجه به عقب کشیدن محسوس او، صورتش را غرق بوسه می‌کرد. دیگر قصد عقب‌نشینی نداشت. سرمه با پای خودش به خانه‌اش آمده بود.

دستش را کشید و مجبورش کرد روی مبل بنشیند. باور اینجا بودن سرمه هنوز برایش سخت بود، اما می‌خواست از هر ثانیه‌اش لذت ببرد.

Nabroman.Me

- باید حتما برم حمام.

نگاه سرمه روی عضلات براق سینه‌اش گشت و لب زد:

- نیازی نیست.

بعد شانه بالا انداخت:

- مشکلی ندارم.

بوی تنش به شدت مردانه‌تر از قبل بود، دلش می‌خواست  
بچسبد به او و شاید سهم بیست و چهار ساعتشان را تا  
ابد ادامه بدهد.

از فکر ابدیت کنار او دلش لرزید. دستش روی صورت  
میراث نشست:

**Nabroman.Me**

- دلم برات تنگ شده بود، نمی‌خواد بری حموم.

کنار رفت تا برای میراث جا باز کند:



- بشین.

به دستورش گوش داد، کنارش نشست و دست دور  
شانه‌هایش حلقه کرد. سر سرمه روی کتفش قرار گرفت و  
یک قطره اشکش چکید. از خیس شدن دستش، متوجه  
شد. محکم‌تر بغلش کرد:

- حتی گریه‌ها تم بیار تو بغل من.

لبش را گاز گرفت تا اشک‌هایش را کنترل کند. چندی بعد  
میراث ناباور خندید:

- هنوز باورم نمی‌شه اینجایی، مثل خوابه.  
Nabroman.Me

#پارت ۲۴۹

فصل سیزدهم

## برای اولین و آخرین بار

زبانش را گاز گرفت مبادا اضافه‌تر از چیزی که باید، بگوید.  
سرش را روی سینه‌ی میراث جابه‌جا کرد و به صدای قلبش  
گوش داد. تند و بی‌وقفه می‌کوبید.

آرام گفت:

- قبلا حتی دستمو نمی‌گرفتی!

**Nabroman.Me**

بینی میراث توی موهای خیسش فرو رفته بود و عطرش را  
نفس می‌کشید.

- نمی‌تونستم به خودم اجازه بدم بدبخت کنم.

دلش نمی‌خواست تلخ شود و این تنها فرصت خوشبختی  
را زهرمار کند اما زبانش بی‌اختیار از او طعنه زد:

- ولی الآن بدبختم کردی، برای همین راحت بغلم  
می‌کنی؟

سکوت میراث و دست‌هایش که دور تنش محکم‌تر شدند،  
تنها جوابش بود.

کمی در همان سکوت کسالت‌بار ماندند و بعد میراث در  
دفاع از خودش گفت:

**Nabroman.Me**

- الآن چیز پنهونی ازت ندارم، می‌دونی چه گره‌ای به  
زندگیم خورده.

نمی‌خواست بحث را ادامه بدهد. توی آغوشش چرخید و رو به او گفت:

- اکی، مهم نیست الآن.

کف دستش را روی سینه‌ی میراث گذاشت و کمی خودش را بالا کشید.

دستش به سمت شلوار میراث رفت که مچش اسیر شد:

- چیکار می‌کنی؟

آشفته و مستاصل بود، منتظر یک فرصت تا زیر گریه بزند. استرسش را تبدیل به اشک کند و با همان حرکت کوچک میراث اشک توی چشم‌هایش جمع شد:

- هنوزم منو نمی‌خوای نه؟ نمی‌فهمت میراث. اومدم اینجا که مال تو باشم و تو نمی‌خوای؟

دستش را با فشار از پنجه‌ی داغ میراث جدا کرد.

- تو باز برای خودت بریدی و دوختی؟ آخه دختر خوب،  
من تورو برای همیشه می‌خوام، نه یه شب دو شب و  
رو تخت.

آنها همیشگی نبودند، نمی‌توانستند باشند! میراث باید یاد  
می‌گرفت به کم رضایت بدهد.  
برای آزاد شدن از حصار آغوشش تلاش کرد اما فایده‌ای  
نداشت، دوباره به سینه‌ی میراث کوبیده شد. صدای  
تپش‌های قلبش گوشش را کر کرد.

- کجا قهر می‌کنی می‌ری؟ چی می‌خوای؟ هوم؟

Nabroman.Me

موهای پخش شده روی صورتش را عقب زد و به میراث  
اخم کرد:

- مهم نیست.

میراث سر جلو کشید، صورتش را بین دو دستش گرفت و لب‌هایش را بوسید.

#پارت ۲۵۰

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

**Nabroman.Me**

چشم‌هایش را بست و اجازه داد از بوسه‌ی میراث لذت ببرد اما خاطره‌ی بار اول و جوری که زهرمارش شده بود،

به سرش نیش تر زد. آن خاطره‌ی کثافت را عقب زد و خودش را در بوسه‌ی میراث غرق کرد.

میراث با نیشی. از لب پابینش، کمی عقب کشید. پیشانی به پیشانی اش چسباند و نفس زد:

- می‌خوای اینطوری ببوسمت؟ هوم؟

یک بار دیگر و این بار حتی آرام‌تر لب‌هایشان به عشق‌بازی پرداختند. میراث ملایم و باحوصله می‌بوسید، انگار می‌خواست واقعا نشان بدهد برای تمام عمرش وقت دارد!

مجدد عقب کشید، انگشت‌هایش روی کمرش حرکت می‌کردند. زیر لباسش سرک می‌کشیدند و حرارت را پخش می‌کردند.

- ببوسمت، بعد بریم اتاق خواب؟

حالا که پای عمل رسیده بود، جسارتش داشت افت می کرد. اما سرش را بالا نگه داشت و لبخند زد:

- فقط رو تخت می تونی توانایی هاتو نشونم بدی؟  
همینجا نمی شه؟

دست میراث از زیر لباسش رد شده و به بند لباس زیرش رسیده بود. خندید و مرموز گفت:

- همینجا بکوبمت رو کاناپه؟

شانه بالا انداخت و دستش روی ران میراث پیش روی کرد.

**Nabroman.Me**

- هر جور بلدی مهندس. اینو بذار پای عیار سنج می خوام  
بینم چند مرده حلاجی! هرچی هنر داری رو کن.



میراث قهقهه زد، بلند شد و سرمه را از کمر گرفت.

- ماموریت پذیرفته شد.

روی کولش انداختش و در راه اتاق خواب، ضربه‌ای به باسنش زد. سرمه به شانهاش کوبید:

- هوی! غلاف کن.

- نمی‌کنم. با پای خودت اومدی هرکار بخوام می‌کنم.

جوابش یک ضربه‌ی دیگر بود و بعد قبل از اینکه دوباره به میراث بتوبد، وسط تخت بزرگ میراث پرت شد.

قبل از اینکه میراث روی تنش خیمه بزند، کف پایش را به سینه‌اش چسباند و غرید:

- خوشم نمی آد کتکم بزنیاء، دفعه‌ی بعدی جفت پامی آم  
تو تخمات.

#پارت ۲۵۱

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

مچ پایش اسیر میراث شد و خیره به لاک سرخ ناخن هایش،  
نیشخندی زد:

**Nabroman.Me**

- حالا بینم چطور صلاح می دونم.

از میان پاهای باز سرمه، روی تنش خزید و گپ نخودی  
رنگش را از تنش بالا کشید. قفل لباس زیرش از قبل باز  
شده بود. بوسه‌ی خیزی. بین سینه‌هایش گذاشت و نم نم  
پایین آمد.

- تورو باید پرستید.

نگاهش را از موهای میراث که روی شکمش پخش شده و  
قلقلکش می‌دادند برداشت. به سقف خیره شد و تند تند  
پلک زد تا جلوی فرو ریختن اشک‌هایش را بگیرد.

حق نداشت این لحظه را خراب کند، به خودش و میراث  
بدهکار بود.

قد یک شب همخوابگی.

قد یک خواب شب تا صبح توی آغوش هم.

قد یک روز خوشبختی کنار هم.

قد یک لحظه خنده در آرامش!

حواسش پرت لمس میراث شد که از پهلوها به سمت لگن  
و زیر شلوارش می‌رفت.

دقایقی بعد برهنه بود و میراث خم شد سمت عسل کنار  
تخت. دندان قروچه‌ای کرد.

- خونه‌ات مکانه؟ مجهز به نظر می‌رسی.

میراث بسته‌ی آلومینیومی را با دندان پاره کرد و شانه بالا  
انداخت:

- عقیم که نیستم.

**Nabroman.Me**

آه کشید. نباید توقع داشته باشد، نه؟ بعد از آن شب  
هردوشان می‌رفتند پی زندگی خودشان!

خیره به سقف آرام گفت:

- قرص می خورم، نمی خواد بذاری.

بسته‌ی پاره شده را کنار تخت انداخت و از خدا خواسته،  
کنار سرمه افتاد.

- چه بهتر.

قصه‌ی حامله شدن نداشت، در دوران سیکل بود و در  
روزهای آینده پریود می شد. امکان بارداری کم بود.

تن‌های برهنه‌شان در هم پیچید و لب‌هایشان آرام روی  
هم حرکت می کردند. هیچ عجله‌ای نداشتند، می خواستند  
عشق‌بازی‌اشان تا ابد ادامه پیدا کند. در آن لحظه زمان  
بایستد و آنها برای هم باقی بمانند.

#پارت ۲۵۲

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

ساعتی بعد، درحالی که هنوز نفس نفس می زدند در آغوش هم دراز کشیده بودند.

میراث ملحفه را روی تن های خیس از عرقشان کشید و بینی اش را توی موهای سرمه فرو برد.

**Nabroman.Me**

- اولین باره با کسی که دوشش دارم سکس می کنم.

انگشت‌هایش روی موهای کم سینه‌ی میراث حرکت می‌کردند. جوابی نداد. برای او اینطوری نبود. شریک خلوتش فقط عمار بوده که به او علاقه داشت و حالا میراث. می‌توانست با خاطرات همین یک‌بار تا آخر عمر زندگی کند. انگشتانش روی شکم میراث را نوازش می‌کردند و عضلاتش را می‌شمارد. زمزمه‌اش به گوش میراث رسید و خنده‌اش گرفت:

- هشت تاس.

هومی کشید:

- خوبه راضیم ازت ولی خیلی نامردی تا حالا ازم پنهونش کرده بودی.

**Nabroman.Me**

چانه‌اش را روی سینه‌اش گذاشت و سر بالا گرفت تا در چشم‌های معشوق یک شبه‌اش نگاه کند.

پشت چشمی نازک کرد:

- آگه انقدر ادا تنگا نمی اومدی تا حالا کلی از این تجربه های خفن داشتیم.

قهقهه ی میراث اشک شد توی چشمش. نگاه دزدید و گونه اش را به پوست داغ میراث چسباند تا چشم های گریانش را نبیند.

- تو بندر مثلاً؟

- اوه حتی قبلش، منکه اکی بودم تو یوسف پیامبر بودی.

**Nabroman.Me**

با خنده، سرمه را محکم تر به خودش چسباند و برای یک بوسه ی عمیق سرش را بالا گرفت.



- مشکلی نیست، جبران می‌کنیم.

گفت و غلت زد تا سرمه را زیر تن خودش گیر بیندازد.  
سرمه جیغی کشید:

- چیکار می‌کنی؟ وای.

ملحفه که دورشان پیچیده و دست و پاگیر شده بود را  
کناری انداخت. پاهای سرمه دور کمرش حلقه شدند و سر  
توی گردنش فرو برد.

- تازه دارم می‌فهمم چقدر اشتباه کردم. باید از همون  
اول زبونتو همینطوری کوتاه می‌کردم.

**Nabroman.Me**

پوست لطیف گردنش را مکید و سرمه به خنده افتاد:

- ای بابا واقعا توقع نداشتم، نه، خوشم اومد.

و با شیطنت خودش را به تن میراث مالید.

#پارت ۲۵۳

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

از آغوش میراث خودش را بیرون کشید. گلویش درد می کرد  
و می دانست سرما نخورده، بغض داشت دیوانه اش می کرد.

بیست و چهار ساعت فوق العاده ای کنار هم گذراندند.  
مثل یک زوج واقعی که در خانه قرار داشتند، باهم وقت

تلف کردند. **Nabroman.Me**

فیلم دیدند. هم را بوسیدند. روی کاناپه برای بار سوم  
عشق بازی کردند. نهار و شام باهم درست کردند و کنار

هم با شوخی و خنده خوردند. باهم توی حمام کف بازی کردند و تمام کارهایی که توی ذهنش بود را انجام داد.

یک روز خاطره ساخت و برای تمام عمرش کافی بود. می‌توانست تا ابد با یادآوری همین یک‌روز عاشقی کردن، زندگی کند و خوشحال باشد.

در سکوت و بدون بیدار کردن میراث، هودی‌ای که حداقل چهار سایز به تنش بزرگ‌تر بود را با لباس‌های خودش عوض کرد.

مدام پلک می‌زد تا گریه نکند و نفس‌های بلند می‌کشید. خوشبختانه خواب میراث سنگین بود که بیدار نشد.

از خانه که بیرون آمد، قدم‌هایش شل شدند و زیر گریه زد. هفت صبح بود و جز او در راهرو، هیچکس نبود. تمام شب قبل را در آغوش میراث بیدار مانده و حالا به شدت بی‌خواب بود.

تلفنش توی جیب جینش می لرزید و یادآوری می کرد از دیروز که وارد خانه‌ی میراث شده، جواب عمار را نداده. نامزدش!

بینی اش را بالا کشید و توی کابین آسانسور ایستاد، جواب تماس عمار را داد:

- جانم؟

شاسی لابی را فشرد و صدای خسته‌ی عمار اذیتش کرد.

- قراره اینطوری زندگی کنیم سرمه؟

**Nabroman.Me**

چشمه‌ی اشکش دوباره جوشید. نه. برای اولین و آخرین بار بود.

- نه، نیاز داشتم یه روز تنها باشم. ببخشید که نگران شدم.

- الان خوبی؟

جوابش فقط سکوت بود. نه، خوب نبود. قلبش سنگین بود و داشت از جا در می آمد.

- کجایی پیام دنبالت؟ دو سه ساعت دیگه باید بریم محضر.

برای لابی من سری تکان داد و از هوای آنجا گریخت. آخرین نفس ها از هوایی که میراث استشمام می کرد!

**Nabroman.Me**

- نیاوران.

به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

سکوت عمار کشدار شد و در دفاع از خودش، تو دماغی  
گفت:

- باید تمومش می کردم عمار. خواهش می کنم منو  
ببخش.

#پارت ۲۵۴

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

Nabroman.Me

صدایش شماتت گر بود:

- می دونی سه ساعت دیگه می شی زن من و رفتی سراغ اون؟

صدایش سرد و ناراحت بود. حق داشت. می دانست که امروز همسر— عمار می شد و به خودش حق می داد برای عشق ناکامش عزاداری کند.

جوابی به سوال عمار نداد و صدای او حتی سردتر شد.

- واقعا متاسفم برای خودم که با وجود این جریانات، همچنان دوست دارم.

آب دهان قورت داد. باید تمام تلاشش را برای حفظ زندگی آینده اش انجام می داد. از شکست متنفر بود و بارها توی زندگی بیست و پنج ساله اش زمین خورده بود.

- می شه بینمت و برات توضیح بدم؟

صدای عمار تلخ بود و زهرماری.

- اکی، ولی حس می‌کنم افتادم بین دوتا عاشق! مراسمی نیست، یه عقد ساده‌اس می‌تونی خودت بهم بزنی.

لب‌گزید. عمار کسی نبود که بینشان افتاده بود. اصلاً کسی بینشان قرار نداشت، قد و قواره‌شان به زندگی هم نمی‌خورد. باید او از خودش می‌زد، تکه‌هایش را جا می‌گذاشت تا هم‌قد میراث بشود.

نمی‌توانست، غرور و شخصیتش بخشی- از او بود. برای هم‌قد و قواره‌ی میراث شدن، از هیچ‌کدام نمی‌گذشت.

- نمی‌خوام چیزی رو بهم بزنم عمار انقدر بچه‌بازی در نیار. اتفاقی نیفتاده که.



خودش می دانست که دروغ می گفت. برای عمار کم بود.  
قد بیست و چهار ساعت زیر یک سقف زندگی کردن با  
عشقش!

فریاد عمار گوشش را پر کرد:

- چرا رفتی پس؟ من خر و بی غیرت نیستم سرمه با  
شعورم بازی نکن. نمی خوام همین امروز همه چیز و  
بهم بزن. از من قول می گیری تا وقتی نخوام بهت  
دست نزنم ولی رفتی و دل اون مرتیکه چه غلطی  
کنی!

محکم پلک زد و به دروغ گفت:

- هیچ کاری، رفتم خدا حافظی کنم.

- هفت صبح!

دروغش را ادامه داد:

- دیشب نخوابیدم، تو خیابونا می‌چرخیدم صبح اوادم  
اینجا و همه چیزو تموم کردم.

بعد از سکوتی طولانی، نفسش را با آه بیرون داد:

- امیدوارم همینی که می‌گی باشه.

قول داد همین باشد و با آخرین نگاه به برج، سوار ماشینش  
شد تا به محل قرارش برود. امروز عقدش بود، باید  
خوشحال باشد.

Nabroman.Me

#پارت ۲۵۵

فصل سیزدهم

## برای اولین و آخرین بار

مقابل کمد لباس‌هایش ایستاده بود و کاور لباس سفیدش  
قلبش را له می‌کرد. عمار برایش آورده بود و توقع داشت  
بپوشد، دلش اما می‌خواست سیاه به تن کند.  
سیاه مثل دل غمگینش که داشت از جا در می‌آمد.

دستی به پارچه‌ی نرم و لطیف سفید کشید، عروس  
خوشحالی نبود. چرا باید سفید می‌پوشید؟

# Nabroman.Me

چوب لباسی حاوی لباس سفید را برداشت، مقابل تنش  
گرفت و به سمت آینه‌ی قدی برگشت. پیراهن بلند،  
پوشیده و آستین‌دار بود. یقه‌اش تا روی گردن بالا آمده و

کمی روی کمر تنگ بود. حریری سفید به ملاحظت صورتش می آمد. موهای قرمزش با آن سفیدی، وحشی-زیبایی خلق می کردند.

برنامه‌ای برای ازدواج با میراث نداشت، هیچوقت خودش را کنار او در سفرهی عقد تصور نکرد اما حالا... امان از دلش، دل زبان نفهمش که ساز خودش را می زد. میراث را کنار خودش تصور می کرد، با کت و شلوار دامادی!

هنوز با خودش درگیر بود که تقه‌ای به در خورد و بعد مادرش صدایش زد:

- هنوز آماده نشدی؟

پشت سرش ایستاد و با محبت دست روی سرش کشید.

- داری عروس می شی، ولی خوشحال نیستی.

نه نبود، داشت دق می کرد و به روی خودش نمی آورد. مثل همیشه تظاهر به قوی بودن می کرد تا بقیه را آرام کند.

- خوبم مامان، استرس دارم فقط.

در ادامه ی دروغ هایش، لبخند لرزانی زد و مرجان با فشاری به شانهاش، مجبورش کرد برگردد:

- پس اون پسره چی؟

خودش را به آن راه زد:

- کدوم؟ Nabroman.Me

چشم های شماتت گر مرجان در نگاهش گشت.

- همونی که زنش بی آبرویی کرد.

آب دهان قورت داد، چوب لباسی را کناری انداخت و برای در رفتن از جواب سوال مادرش رو برگرداند. مرجان پاپیچش شد:

- مگه اونو دوست نداشتی؟ یه ماهه هربار تورو کنار عمار می بینم ولی غم داری، خوشحال نیستی.

تی شرتش را در آورد و حریر لطیف را چنگ زد. هیچ توجه ای به جنس پیراهن نداشت، برایش مهم هم نبود، اگر خراب می شد چه بهتر.

- تو تنها بچه ی منی، می خوام خوشبخت بشی - سرمه، نکن اگه دلت باهاش نیست.

قطرات اشکش روی سفیدی پیراهن لک انداختند و  
بالاخره دهان باز کرد:

- عشق همه چیز نیست مامان، تو می‌تونی مردی رو که  
زنش باعث مرگ بابا شد رو ببخشی—؟ می‌تونی به  
عنوان دامادت قبولش کنی؟

مرجان در سکوت نگاهش کرد، داغشان تازه بود و اگر سرد  
هم می‌شد، نمی‌توانستند فراموش کنند. نیش‌خند زد و  
شلوارش را هم در آورد تا پیراهن عروسی‌اش را بپوشد.

#پارت ۲۵۶

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

Nabroman.Me

عمار تماس گرفته و گفته بود حدودا یک ربع دیگر می‌رسد.  
لباس پوشیده و آرایش کرده بود. دل و دماغی نداشت اما  
برای حفظ ظاهر و به دست آوردن دل عمار، خودش را  
مجبور کرده بود شاد باشد.

آراسته و مرتب، آماده‌ی رسیدن دامادش بود. مرجان  
نمی‌دانست خوشحال باشد یا نه. گاهی اشک در  
چشم‌هایش حلقه می‌زد و گاهی می‌خندید.

سروناز اما برایش سنگ تمام گذاشته بود، مدام قربان  
صدقه‌اش می‌رفت و برایش اسفند دود می‌کرد. تنها  
خواهرش داشت عروس می‌شد، خوشحال بود.

سروناز مدام یادآوری می‌کرد که اگر هنوز عزادار نبودند،  
کل می‌کشیدند و می‌رقصیدند، مهمان دعوت می‌کردند و  
عروسی می‌گرفتند.



قول داد که بعد از سال فرامرز مراسم بگیرند، دوست نداشت تک خواهرش اینطور غریبانه به خانه‌ی خودش برود. مرجان هم موافق بود، آرزوی عروس شدن تک فرزندش را داشت.

مادرش با چشم‌های سرخ از گریه، از اتاق مشترکش با فرامرز بیرون آمد. جعبه‌ای دستش بود، بینی‌اش را بالا کشید و جعبه‌ی مخمل زرشکی را کف دستش گذاشت.

- دستبند مامان جمیله‌اس، بابات نگه داشته بود هدیه‌ی ازدواجت خودش بندازه دستت.

جعبه‌ی مخملی را باز کرد و اشک‌هایش کف دست سرمه چکیدند. دستبند را دور مچش بست و هق زد:

**Nabroman.Me**

- خوشبخت بشی عزیزم.

چانه‌ی سرمه که لرزید، سروناز شانیه‌های مرجان را گرفت  
و بغلش کرد:

- گریه نکن دیگه، الآن باید خوش‌حال باشی. دخترت  
داره عروس می‌شه.

چشم‌غره‌ای به سرمه که آماده‌ی باریدن بود، رفت و توپید:

- آرایش خراب می‌شه خودتو جمع کن.

سر بالا گرفت اشک‌هایش را کنترل کند. چند لحظه بعد  
صدای عمار را شنید:

- عروس خانم؟  
**Nabroman.Me**

سمتش چرخید، لبخندی زورکی زد. احساس حالت تهوع و  
سرگیجه داشت. عمار دستش را گرفت و به لبش چسباند.

- چه بهت می آد لباس سفید. خوشگل شدی.

لبخندش بیشتر کش آمد. دیگر باید تمام دنیایش را صرف این مرد می کرد. مردی که با وجود اطلاعش از صاحب قلب سرمه، قبول کرده بود کمکش کند.

عمار جلوتر آمد و تنش از وحشت نزدیکی اش منقبض شد. اما در یک فاصله‌ی ایمن ایستاد و زیر گوشش زمزمه کرد:

- شبیه فرشته‌ها شدی حبیبی، همونقدر معصوم و خوشگل.

#پارت ۲۵۷  
**Nabroman.Me**  
فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

پای سفرهی عقد مردی نشسته بود که هیچ تعلق خاطری به او نداشت، اما برایش احترام قائل بود. عمار از او توقع نداشت زن دومش بشود.

خانواده‌اش را به خواستگاری آورده بود و ظرف یک ماه عقدش می‌کرد. هیچ اما، اگر، کاش و شاییدی توی دوست داشتنش نبود. مرد و مردانه پای خواسته‌اش ایستاده بود. عمار برای یک شب و دو شب نبود. منت بودنش را نمی‌داشت.

مادرش می‌گفت عشقی که در ازدواج رخ بدهد، دوام بیشتری دارد. امیدوار بود قلبش را از هر عشقی به میراث خالی کند و عمار جایگاهش را به دست بیاورد.

قرآنی روی پاهایشان باز بود اما نگاهش به جای خطوط ناآشنای آن، در پی چشم‌های عمار توی آینه‌ی وسط سفره‌ی عقد می‌گشت.

عمار در آینه لبخندی تقدیمش کرد و نوک انگشتان سردی که روی پایش بود را لمس کرد.

- آروم باش.

صدای عاقد حواسش را از لمس عمار پرت کرد.

- به میمنت و مبارکی، خوشبخت باشید جوونا! چقدر مناسب و برازنده‌ی هم هستید.

Nabroman.Me

به لبخندی مصنوعی اکتفا کرد.

- آقا داماد، عروس خانم؟ آماده‌اید؟ بخونم خطبه رو؟

محتویات معده‌اش را پشت گلویش حس می‌کرد، لمس عمار از روی دستش برداشته شد و آرزو کرد هنوز دستش را گرفته بود.

صدای شیخ ناصر، پدر عمار در سالن پیچید:

- بخوان.

همین تک کلمه‌ی فارسی را با لهجه‌ی غلیظ عربی دستور داد و چشم‌های ناراضی‌اش را به عروس و داماد دوخت. همسر اول و دومش سمت چپ و راستش نشسته بودند و مادر عمار بعد از زن دوم، خیره‌شان بود.

زن اول نازا بود، زن دوم دخترزا و زن سوم مادر عمار! مادر عمار برخلاف شیخ ناصر، خوشحال بود. دو زن دیگر اخم کرده و هرجایی را نگاه می‌کردند جز آن دوا

صدای رسای عاقد بلند شد و تمام توجه‌ها به آن سمت برگشت.

- پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم سرمه آقاخانی و آقای عمار آل عبید منعقد و اجرا می گردد.

- النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای عمار آل عبید به صدق و مهریه‌ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات، صد و بیست و چهار سکه‌ی طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماماً به ذمه‌ی زوج مکرّم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم. آیا بنده وکیلیم؟

Nabroman.Me

آب دهانش را قورت داد و سر پایین انداخت تا کسی اشک جمع شده توی چشمش را نبیند.

سروناز پشت سرش ایستاده بود و قند می سایید.

- عروس رفته گل بچینه.

گوشی اش کنارش می لرزید، زنگ می خورد و دلش پر  
می کشید جوابش را بدهد. دوست داشت فکر کند تماس  
گیرنده میراث است!

#پارت ۲۵۸

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

Nabroman.Me



گوشی آنقدر زنگ خورد که قطع شد. عاقد برای بار دوم خواند:

- عروس خانم اگه گلاتو چیدی و آماده‌ای، برای بار دوم می‌پرسم. آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را به عقد دائم و همیشگی آقای عمار آل عبید به مهر و شروط معلوم در بیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

نگاهشان در آینه بهم برخورد کرد، عمار لبخندی دلگرم کننده زد. سروناز گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره.

موبایلش مجدداً زنگ خورد. به سختی صورتش را از آینه و اتصال نگاهش به عمار دزدید. کمی سر چرخاند و صفحه‌ی گوشی را به سمت خودش برگرداند. نام میراث قجری روی صفحه قبلش را منفجر کرد. اشک‌هایش بدون مقاومت

روی صورتش چکیدند و حتی نفهمید کی عاقد برای بار سوم خواند و حالا سروناس می گفت:

- عروس زیر لفظی میخواد.

چند لحظه بعد مادر عمار روبه روی اش بود، انگشتری از دست خودش در آورده و توی انگشتش انداخت. خوشحال گفت:

- خوشبخت باشید عزیزانم.

مادر عمار که رفت، همه زل زدند به او و منتظر بله اش. قلبش داشت توی دهانش می کوبید. به سختی زبان باز کرد و با صدایی ریز گفت:

Nabroman.Me

- بله.

کف زدند، کل کشیدند و سروناز اول از همه صورتش را  
بوسید:

- خوشبخت بشی آجی.

توی آغوش سروناز فرورفت و تمام کنترل خودش را خرج  
کرد تا زار زار گریه نکند.

عاقد داشت خطبه را می خواند و گوشش اش همچنان زنگ  
می خورد.

دفتر بزرگی مقابلشان قرار گرفت تا امضا بزنند و میان  
امضاهای تمام نشدنی، عمار صدا زد:

Nabroman.Me

- حبیبتی؟

بغضش را قورت داد و سر بالا گرفت، عمار دستش را گرفت و روی ران خودش گذاشت. با محبت خیره اش شد:

- مبارکم باشی.

به ذوق و احساسات عمار فقط لبخند زد. تک تک مهمانانشان برای عرض تبریک و دادن هدیه هایشان نزدیک آمدند. شیخ ناصر یک واحد در برج خلیفه به عنوان هدیه به سرمه داد. هدیه ی پر زرق و برق پدر شوهرش، برای لحظاتی سنگینی روی قلبش را کم کرد و یک لبخند واقعی زد. هر اتفاقی هم که می افتاد، او بود و اخلاقیاتش. مادی گرا بود و پول را دوست داشت!

تبریکات و هدایا که تمام شد، موبایلش را برداشت و به سمت سرویس بهداشتی رفت. شماره ی میراث را گرفت و صدای تویخ گرش که به گوشش رسید، مجددا بغضش شکست.

- امیدوارم برای رفتنت یه توجیه درست داشته باشی  
سرمه!

در آینده‌ی سرویس نگاهی به خودش انداخت. عروس زیبایی بود، یک عروس زیبا و غمگین با چشم‌هایی که ناراحتی را فریاد می‌زدند. لب‌هایی که از لبخندهای مصنوعی درد گرفته بود و صدایی که از بغض‌های فروخورده، خش‌دار شده بود.

- عقلم بود، به اندازه‌ی کافی قانع‌کننده هست جناب  
قجری؟

#پارت ۲۵۹

فصل سیزدهم

Nabroman.Me برای اولین و آخرین بار

آن طرف خط سکوت شده بود، به شنیده‌هایش باور  
نداشت و اخم کرد:

- چی می‌گی؟ می‌گم چرا پاشدی رفتی؟

به دیوار بین درهای توالت‌ها تکیه زد و یک‌بار دیگر،  
شمرده جواب داد:

- عقدم بود میراث، همین یه ربع پیش ازدواج کردم.  
قول دادن شناسنامه‌هامونو زود بدن که سریع‌تر  
بتونیم از ایران بریم.

Nabroman.Me

سکوت میراث به یک‌باره و با فریادی شکسته شد:

- تو بیجا کردی! سرمه به ولای علی قسم نخوری  
شوخی کردی، هر جا باشی پیدات می کنم و اون موقع  
خدا به دادت برسه فقط!

اشکش را با نیشخندی قورت داد و تخس گفت:

- مثلاً می خوای چیکار کنی؟ چیه خوشت اومده بود  
سرمه بین تو و زن بی شرفت هیچکسو نداره ازش دفاع  
کنه، تک و تنها افتاده بود و به هر سازی می زدین  
می رقصیدم؟ اون دوران تموم شد جناب قجری.

صدای میراث این بار بهت زده بود:

- چرت و پرت نگو سرمه، تو دیشب اومدی خونه ی  
من، با من سر رویه بالشت گذاشتی و تو بغل من  
خوابیدی، اذیتم نکن بگو کجایی؟

مصرانه ادامه داد:

- محضر.

میراث نالید:

- اذیت نکن. ببخشید آگه دیشب کاری کردم که  
نمیخواستی، آکی؟

اشکش چکید و هق زد:

- چیزی برای بخشش نیست، خودم خواستم،  
میخواستم روح و روان خودم و تورو باهم به فاک

بدم. **Nabroman.Me**

حرص و کینه‌اش شعله کشید:



- من رفتم تو جهنم میراث، ولی قبلش یه جا برای تو  
رزرو کردم! تو و زنت منو فرستادین تو بغل مردی که  
دوسش ندارم و منم قالت گذاشتم، منصفانه است  
نه؟

صدای ناباور میراث آب روی آتش خشمش ریخت:

- تو انقدر نامرد نبودی سرمه، بودی؟

مصر زمزمه کرد:

- شدم.

- خراب شدی دیگه، سرمه‌ی من نیستی!

نیشخند زد، چه بهتر که از او متنفر می‌شد.

کینه‌ی توی صدای میراث حالش را خوب کرد، کیفش  
کوک شد.

- فکر نکن ازت می‌گذرم سرمه، پیدات می‌کنم و حال  
خودت و اون حرومزاده‌ای که جرات کرده عقدت کنه  
رو می‌گیرم. تمام مدت از دیدن اون روی من می‌ترسیدی  
و امروز برای تو هم تبدیل می‌شم به مردی که هیچ  
رحمی نداره!

#پارت ۲۶۰

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

Nabroman.Me

تماس را که قطع کرد، سرش از حرف‌های سرمه درحال انفجار بود.

لباس‌هایش را با دم دستی‌ترین‌ها تعویض کرد و با برداشتن سوئیچ بیرون زد.

تمام مدت دعا می‌کرد ادعاهای سرمه یک شوخی مسخره و بی‌پایه باشد. به شخصیتش می‌آمد همین قدر مسخره‌بازی در بیاورد.

فقط یک اسم توی ذهنش بود که سرمه در این مدت کوتاه توانسته باشد برای ازدواج قانعش کند، عمار!

به سمت خانه‌ی او می‌راند، فاصله‌ی چندانی نبود و در آن ساعت خیابان‌ها خلوت بودند.

شماره‌ی عمار را گرفت و صدایش که پیچید، فرمان را  
محکم‌تر چنگ زد.

- اهلا و سهلا حبیبی!

صدایش شنگول می‌زد! نفس عمیقی کشید و به اعصاب  
خودش مسلط ماند:

- کارت دارم، خونه‌ای؟

- آها، یکم دیگه می‌رسم، واجبه؟ امروزو به خودم  
مرخصی دادم.

Nabroman.Me

یک نفس عمیق دیگر:

- کبکت خروس می‌خونه شیخ، خبریه؟

خنده‌ی مستانه‌ی عمار:

- دارم عروس می‌برم، خوشحال نباشم؟

یک لحظه به قدری سرش گیج رفت که نزدیک بود به گارد ریل‌های کنار اتوبان برخورد کند. به سختی تعادلش را به دست آورد. یک صدای گنگ زنانه‌ی به شدت آشنا شنید اما نفهمید چه گفت. عمار در جواب گفت:

- میراژه.

تماس را قطع کرد و علی‌رغم سردرد و سرگیجه‌اش پایش را روی پدال گاز فشرد. کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد. با نفس‌های عمیق سعی می‌کرد خودش را جمع کند اما بی‌فایده بود. عصبانیت جلوی هر تصمیم عاقلانه‌ای را گرفته بود و اجازه نمی‌داد درست فکر کند.

فقط می خواست به خانه‌ی عمار برسد و با چشم‌های  
خودش ببیند!

مقابل ویلای عمار که ترمز زد، مجددا شماره‌اش را گرفت  
و جواب که داد، غرید:

- جلوی درم، کجایی؟

- الآن می‌آم.

مقابل در بزرگ و مشکی رنگ منتظر ماند تا برسند و  
سنگ‌های کوچک را با نوک پا به اینور و آنور پرت کرد.

ماشین عمار را که از دورتر دید، جلورفت و وسط خیابان ایستاد. دقیقا یک متری اش زیر ترمز زدند و نگاهش به سرمه در آن لباس سفید کذایی افتاد!

#پارت ۲۶۱

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

سرمه در آن لباس سفید، همان چیزی که شده همیشه تصورش می کرد. زیبا، دوست داشتنی و خیره کننده. اما با چند تفاوت بزرگ! شیطنت نگاهش خاموش شده و انگار از دیشب تا به حال چندسالی روی سنش رفته بود!

ماشین را دور زد و از سمت سرمه، در را باز کرد.

توانایی خود کنترلی اش را به کل از دست داده بود. عصبی خندید:

- مبارکه!

توی صورت بهت زده‌ی سرمه غرید:

- دیشب نگفتی می‌خواهی عروس شی!

رنگ سرمه که پرید، نگاه از او برداشت و به عمار با کینه و دلخوری گفت:

**Nabroman.Me**

- بین، خیلی حرومزاده‌ای! خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی حرومزاده‌ای! بی‌ناموس تو میدونستی من این دختری می‌خوام و عقدش کردی!



عمار غرید:

- حرف دهننتو بفهم حیوون.

از ماشین پیاده شد و غرید:

- بیا اینجا ببینم حرف حسابت چیه؟ به چه حقی می‌ری  
تو صورت زن من؟

سرمه التماس کرد:

- عمار کشش نده.

**Nabroman.Me**

میراث راضی از قلقلک دادن خشم عمار، عقب کشید و  
سرمه با نگاهی کشنده به او، تخت سینه‌اش کوبید:

- بکش عقب.

پیاده شد و میراث خیره به آرایش ملیح صورتش، لب زد:

- خوشگل شدی توتیا.

عمار با دو قدم بلند خودش را به آنها رساند. صورتش از خشم سرخ شده بود. تخت سینه‌ی میراث کوبید و غرید:

- یک کلمه دیگه بگی خونت حلاله!

میراث خندید، هیستریک و دوباره به سرمه نگاه کرد:

**Nabroman.Me**

- آقا داماد خبر نداره نه؟

تهدید توی صدایش موج می‌زد:

- بهش نگفتی؟

#پارت ۲۶۲

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

exchange group

ROMAN

رنگ سرمه پرید و غرید:

**Nabroman.Me**

- خفشو، کم گند زدی به زندگیم؟ باز می‌خوای ادامه بدی؟

- آها، یعنی دهنمو ببندم؟

عمار گیج پرسید:

- چی می‌دونی؟

حسرت و حسادت توی دلش شعله می‌کشیدند. دلش می‌خواست سرمه با این لباس سفید کنار خودش باشد، نه عمار! بعد از لحظاتی که شب قبل کنار هم گذرانده، به آینده امیدوار بود و حالا حقیقت تلخ به صورتش کوبیده شد!

خواست بازوی سرمه را بگیرد و یک بار دیگر در شور و شوق آن چشم‌ها غرق شود که عمار به شدت سرمه را عقب کشید:

- دستتو غلاف کن میراث حد خودتو بدون!

خیره به جای خالی سرمه، دندان قروچه کرد:

- نمی‌دونی، نه؟

نچی کشید و سرمه مضطرب دست عمار را گرفت:

- بریم، نمی‌خواد به حرفاش گوش کنی. چرت و پرت می‌گه، تا تهش سوخته حالشو نمی‌فهمه!

دست عمار را با خودش کشید تا دوباره سوار ماشین بشوند که میراث زیر خنده زد:

- دلم به حالت می‌سوزه بیچاره!

دستش را از میان چنگ سرمه در آورد:

- بذار ببینم این چی می گه.

سرمه جیغ کشید:

- عمار، بسه!

اما برخلاف خواست سرمه، سینه به سینه‌ی میراث در آمد:

- بین یه مدت دلم برات سوخته بود فکر می کردم  
انتخاب سرمه تویی، کشیده بودم عقب می خواستم  
بهش احترام بذارم! ولی دیدم نه، نه لیاقتشو داری، نه  
عرضه به دست آوردنشو! خودتو جمع کن تا ندادم  
جمعت کنم.

سرمه از بازوی عمار آویزان شده و سعی داشت عقب بکشدش.

میراث خندید:

- مطمئنی انتخابش تویی؟

نچ نچی کرد:

- انتخابش تویی، ولی یه بیست چهار ساعت با من زیر یه سقف بوده!

عمار سرسخت چانه بالا داد: **Nabroman.Me**

- گذشته‌اش مهم نیست، منم آدم پاکی نیستم.

سرمه به گریه افتاده بود، تخت سینه‌ی میراث کوید و  
جیغ کشید:

- خفشو.

بعد خودش را جلوی عمار انداخت و سعی کرد قائله را  
ختم به خیر کند.

- بسه لطفا خواهش می‌کنم، عمار، به خاطر من!

میراث زهرخند زد:

- تا چه حد قبل ازدواجتون گذشته حساب؟ سه چهار  
ساعت؟

خشکش زد، باورش نمی‌شد واقعا گفته باشد!



عمار اخم ظریفی کرد به راحتی سرمه را کنار زد.

- چی می گی؟

- چهار ساعت پیش خونه‌ی من بود، اندازه‌ی سه بار و پرستیدمش و بدنش زیرم پیچ و تا...

مشت محکم عمار توی دهانش حرفش را نصفه نیمه گذاشت:

- می کشمت بی ناموس.

**Nabroman.Me**

#پارت ۲۶۳

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

از شدت ضربه به کاپوت ماشین برخورد کرد. خون توی دهانش را تف کرد و خندید:

- عالی.

اصلا برای همین به اینجا آمده بود! که حرص و عقده‌اش را سر یکی خالی کند، کی بهتر از عمار؟

یقه‌ی کت دامادی‌اش را گرفت و با سر توی پیشانی‌اش کوبید:

- دیگه فکر نکنی خیلی زرنگی...

سر مه جیغ کشید:

- عمار بسه، میراث گورتو گم کن. چی می خوای از جون من؟

دو مرد بی اهمیت به او، باهم گلاویز شدند. مشت بعدی میراث توی شکم عمار نشست. روی زمین افتاد و قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد، روی شکمش نشست. چند مشت پیپی به صورت و شکمش کوبید و هربار عربده کشید:

- دست گذاشتی رو ناموس من! بی ناموس حرومزاده تو دیدی من این دختری می خوام، دیدی و انقدر ذاتت خرابه که بهش چشم داشتی.

یک مشت دیگر پای چشمش کوبید.

- می کشت عمار. می کشت.

قبل از اینکه مشت دیگری به صورت عمار بکوبد،  
بازویش عقب کشیده شد، با گریه سرمه فریاد زد:

- من هیچی تو نیستم، نه زنت، نه ناموست، نه هیچ  
ربطی به تو و خاندانت دارم! حالم از خودت و هرکسی  
که بهت ربط داره بهم می خوره.

از روی شکم عمار بلند شد و سینه به سینه سرمه در  
آمد و عربده کشید:

- می خواستی زن یکی دیگه بشی— گه خوردی اومدی  
خونه من، بیجا کردی آدم لجن.

مشت‌های بی‌جان سرمه پی در پی به سینه‌ی میراث کوبیده  
شد و جیغ زد:

- چون می‌خواستم بسوزونمت. چون تو منو نابود  
کردی.

به قلبش کوبید و هق زد:

- چون تو دل و جون و روحمو آتیش زدی.

دست‌های میراث که دور تنش پیچیدند و به سینه‌اش  
کوبیده شد، هقی زد و در آغوشش آرام گرفت. میراث توی  
گوشش آرام زمزمه کرد اما او هنوز زیر لب هذیان می‌گفت:

**Nabroman.Me**

- تو منو سوزوندی میراث، منو نابود کردی.

نگاهش خیره شد به عمار که روی زمین به خود می پیچید و سرفه می کرد. میراث آرام تر گفت:

- می خواستی منو بسوزونی، خودتو خراب کردی!

پر از حسرت و کینه زمزمه کرد:

- باید یادم می موند که باهام چیکار کردی! که خودمو و تورو باهم آتیش زدم. قلبم داره از جاش در می آد، ولی مهم نیست. خوب می شم.

بینی اش را بالا کشید. انگار تازه یادش آمده باشد که به این مرد تعلق ندارد، به شدت خودش را عقب کشید.

Nabroman.Me

- از اینجا برو.

به سمت عمار رفت، دست زیر بازویش انداخت و خواست کمکش کند روی پاهایش بایستد که به شدت پس خورد.

- خودم می‌تونم.

سرفه‌ای کرد و به سختی روی پاهایش ایستاد، از مشتهایی که نوش جان کرده بود، دولا راه می‌رفت.

#پارت ۲۶۴

فصل سیزدهم

برای اولین و آخرین بار

Nabroman.Me

دنبال عمار که شل می زد و روی شکمش خم شده بود، راه افتاد و میراث پشت سرش داد کشید:

- بری دیگه ازت متنفر می شم.

چه بهتر!

میراث عربده کشید:

- بری دیگه برام می میری.

همین بهتر که از هم متنفر باشند! فقط نمی دانست این بغض از کجا توی گلویش لانه کرده. از میراث متنفر بود اما نمی فهمید چرا صورتش خیس اشک شده.

- سرمه وایستا!



بازویش از پشت کشیده شد، عمار هم ایستاد و نگاهش کرد. چشم‌های از لای کبودی و زخم‌ها فقط یک خط معلوم بودند، اما می‌توانست احساساتش را تشخیص بدهد.

رخ به رخ میراث ایستاد و او لب زد:

- نرو.

صورتش را به سمت دیگر برگرداند، عمار پوزخند زد و راهش را گرفت برود.

- تموم شده میراث.

**Nabroman.Me**

جاننش بالا آمد تا جمله‌اش را تکمیل کند:

- درستش اینه که از اولم چیزی بین ما نبوده که الان بخواد تموم بشه.

عمار صدایش زد، خشک، سرد، بی تفاوت:

- نمی آیی؟

به نرمی بازویش را از چنگ میراث بیرون کشید و پچ زد:

- باید برم.

گفت و به قدم هایش سرعت داد. از کنار عمار گذشت و وارد خانه شد.

**Nabroman.Me**

عمار دستش را به پهلوی دردناکش گرفت و تهدیدگر به میراث زل زد:

- یک یک، مساوی! ولی هنوز هیچی تموم نشده.  
تاوانشو می‌دی میراث، ازت نمی‌گذرم.

دست‌هایش را توی جیبش فرو کرد و چانه‌اش را با غرور  
بالا گرفت:

- مشتاقانه منتظرتم شیخ.

چرخید و خواست برود که چیزی یادش آمد، به سمتش  
برگشت و تهدید کرد:

- باد به گوشم برسونه جوری که لایقشه باهاش رفتار  
نکردی، همه‌ی حرصمویه جا سرت خالی می‌کنم!  
مواظب رفتارت باش.

Nabroman.Me

حرصی از لحنش، خرید:

- به تو هیچ ربطی نداره من با زخم چطوری رفتار می کنم.

لبخند ملایمی زد:

- می تونی امتحان کنی.

عمار با همان صورت زخمی و کبود سمتش خیز برداشت:

- گورتو گم کن.

نگاه پر تمسخر میراث از صحتا فحش بدتر بود:

- برای فعلا، خدانگهدار شیخ! می بینمت.

**Nabroman.Me**

#پارت ۲۶۵

فصل سیزدهم

## برای اولین و آخرین بار

- باید اجازه بدی برات توضیح بدم.

صدایش تو دماغی بود و سعی می کرد خودش را جمع و جور کند.

عمار همچنان لنگ می زد و بی توجه به او جلو می رفت. توی یک راهرو به سمت سرویس بهداشتی پیچید و سرمه دنبالش راه افتاد:

**Nabroman.Me**

- عمار! بچه بازی در نیار لطفا. باید حرف بزنیم.

در سرویس بهداشتی به روی اش بسته شد و دندان قروچه کرد. تقه‌ای به در زد:

- حداقل بذار کمکت کنم، لوس.

جوابی نگرفت و هوفی کشید. روز اول زندگی مشترک تراز!

نیم‌ساعت پشت در بسته‌ی سرویس بهداشتی منتظر عمار ماند. دیگر علف زیرپایش سبز شده بود که در باز شد و عمار بیرون آمد. صورتش را از خاک و خون پاک کرده و زخم‌ها نمایان شده بودند. خودش را کنترل کرد تا از زخم‌های سر باز کرده‌اش، صورت در هم نکشد.

- خوبی؟

Nabroman.Me

همچنان عمار جوابش را نمی‌داد! کلافه دنبالش راه افتاد و گفت:

- الآن تکلیف چیه؟ می‌خوای طلاقم بدی؟

عمار بی‌هوا ایستاد و به سمتش چرخید، کبودی‌های صورتش هر لحظه بیشتر می‌شدند.

- دوست داری طلاقت بدم که بری با عشقت زندگی کنی؟

در سکوت خیره‌ی عمار ماند و او تلخ ادامه داد:

- می‌خوای رکورد سریع‌ترین طلاق جهانو بزنی؟

آرام گفت: **Nabroman.Me**

- نه، به خاطر تو می‌گم.

پراز غیظ و غضب غرید:

- خیلی به فکر منی؟

سکوتش شرمندگی اش را فریاد می زد.

- حداقل می خوای ادای چیزی در بیاری، یکم فکر کن  
بین بهت می آد! ملاحظه کردن اصلا به خودت و  
رفتارات نمی آد!

حق با او بود. نفس عمیقی کشید و لب زد:

- معذرت می خوام. Nabroman.Me

عمار چرخید تا برود:



- بابت کاری که ازش پشیمون نیستی معذرت خواهی نکن! اگه انقدر زود قرار بود پشیمون بشی— چرا انجامش دادی؟

مطمئنا لیاقت این مرد را نداشت. عمار واقعا از سالهای گذشته بزرگتر شده بود. دیگر آن پسر- وابسته به حرف خانواده نبود.

از دیوار کمک می گرفت تا پخش زمین نشود.

- در ضمن، ما تو خاندانمون چیزی به عنوان طلاق نداریم. همینه که هست، باید بمونی و تحمل کنی.

آن روز نفهمید اما روزهای آینده را فقط باید تحمل می کرد!

#پارت ۲۶۶

فصل چهاردهم

این زندگی نیست که ما می‌کنیم

خیال می‌کرد خارج شدن از آن کشور و نفس نکشیدن  
هوای مسموم تهران، آرامش می‌کند اما اینطور نبود. فکر  
می‌کرد از ایران که برود، بتواند راحت‌تر نفس بکشد اما نه.  
انگار سرنوشتش غوطه‌ور در حواشی بود.

زندگی مشترکش پر از تنش بود، انگار که آرامش به او حرام  
باشد. حق نداشت لحظه‌ای نفس راحت بکشد، باید مدام  
در بی‌قراری دست و پا می‌زد. آب خوش از گوی او پایین  
نمی‌رفت، باید به تقلا می‌افتاد.

عمار برخلاف قول قبل ازدواجشان که گفته بود انتقام پدرش را خواهد گرفت، این مدت هرکاری انجام داده بود جز رفتن سر اصل مطلب.

کلافه و ناراحت بود. سی و پنج روز از شروع نحس ازدواج مشترکشان گذشته بود و عمار در بی توجه‌ترین حالت ممکن به سر می‌برد.

در کشوری غریب تنها بود، هیچ هم‌زبانی نداشت. عمار به درخواست‌هایش مبنی بر محول کردن کاری، جواب نمی‌داد. البته درستش این بود که اصلاً با سرمه حرف نمی‌زد، چه برسد به اینکه بخواهد کاری انجام دهد!

سرگرمی‌اش تنها آشپزی بود و زبان خواندن. قصد نداشت به احساسات منفی‌اش، خانه نشینی و منفعل بودن هم اضافه کند.

پیازها را خرد کرد و توی تابه ریخت تا سرخشان کند. ماهی‌های تازه را از یخچال در آورد و دماغش چین خورد. به بوها بیش از اندازه حساس شده بود.

ماهی‌ها را زیر شیر آب گرفت و از لمس پوست لزج سالمون حالش بدتر شد. نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد تا حالت تهوعش را کنترل کند. کم نمی‌شد. تهوعش عجیب بود.

بوی پیازهای توی تابه، تحریکش کرد و عق زد. ماهی‌ها را توی سینک رها کرد، دست جلوی دهانش گرفت و به سمت توالت دوید.

سرش را لبه‌ی توالت فرنگی گرفت و هرچه توی معده‌اش بود را بالا آورد.

**Nabroman.Me**

عق زدنش که تمام شد، سیفون را کشید و ناباور تاریخ را توی ذهنش شمرد. آخرین پریودش به شصت روز پیش

به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

برمی گشت. قرار بود سی و یک روز پیش پریود شود و هنوز نشده بود!

یک بار دیگر عرق زد و زردآب بالا آورد. دستش را به سرش گرفت و در دل دعا کرد حدسش درست نباشد.

باید ببی چک می زد و مطمئن می شد انقدر هم بدشانس نیست.

#پارت ۲۶۷

فصل چهاردهم

این زندگی نیست که ما می کنیم

Nabroman.Me

چهل روزی از آن روز کذایی می گذشت. ازدواجش!

عمار در این مدت کاملاً نادیده‌اش گرفته بود. شب‌ها دیروقت به خانه برمی‌گشت، در یک اتاق دیگر می‌خوابید و صبح زود قبل از بیدار شدنش می‌رفت. نه اینکه اعتراضی داشته باشد، نه! تحمل لمسش را نداشت و ترجیح می‌داد همینطوری زندگی کنند، اما نمی‌توانستند تا آخر عمر به همین روال ادامه دهند. باید فکری به حال روابط بینشان می‌کرد و این مشکل تازه! همه‌چیز را نابود شده می‌دید.

مقابل دیوار شیشه‌ای ایستاده و ماگ قهوه‌اش دست نخورده روی میز کوچک بود. احتمالاً دیگر نمی‌تواند قهوه بخورد. بیبی چک در دستش بود و خط‌های ممتد کنار هم روی آن، دهن کجی می‌کردند.

**Nabroman.Me**  
سرش را توی دستش گرفت و به شکمش چنگ زد:

- چه غلطی بود من کردم!

مشکل تازه‌اش فرزند میراث بود. نطفه‌ای که قرار نبود وقتی زندگی‌اش روی هواست توی شکمش رشد کند.

از فکر اینکه چطور قضیه را با عمار در میان بگذارد، به خودش لرزید. مطمئناً عکس‌العمل خوبی نخواهد داشت.

باید نگهش می‌داشت؟ که بچه‌ی میراث تبدیل شود به آینه‌ی دق هردونفرشان؟ برای زندگی‌اش که می‌خواست بسازتش، این نطفه‌ی چهل روزه سم بود!

ماه گذشته به قدری سخت و استرس‌آور گذشت که گمان نمی‌کرد پیوند نشدنش ربطی به حاملگی داشته باشد و حالا حقیقت توی صورتش کوبیده شد.

**Nabroman.Me**

قهوه‌ی دست نخورده را توی سینک خالی کرد و بیبی‌چکش را در مشت فشرد. فکرش از هرچیزی خالی بود، باید ذهنش را آرام می‌کرد. در سرش بلوا به‌پا بود!

ماسکی مقابل بینی اش گذاشت و بقیه‌ی نهارش را آماده کرد. عمار برای نهار به خانه برمی‌گشت.

برای فرار از افکارش، به هرچیزی چنگ می‌زد. درحال چیدن میز بود که در خانه باز شد، کمر راست کرد:

- سلام.

سلامش مثل تمام این روزها بی‌جواب ماند، اما نگاه عمار روی ماسکش کش آمد. ماسک را برداشت و عطر پاستا به پرزهای بینی اش چسبید. مقابل عق زدن مقاومت کرد، آب دهان قورت داد و لبخند لرزان زد:

Nabroman.Me  
- نهار آماده‌اس، تا دستاتو می‌شوری می‌زومی چینم.



عمار سر تکان داد و به محض اینکه سمت سرویس بهداشتی توی اتاق خودش رفت، از شدت بوی غذاهای جمع شده در بینی اش سرش گیج رفت. دستش را به صندلی بالای میز بند کرد تا پخش زمین نشود و مرتب آب دهان قورت داد.

هنوز داشت نفس های عمیق می کشید که عمار بالاخره بعد از سی و پنج روز صدایش زد:

- حالت خوبه؟

#پارت ۲۶۸

فصل چهاردهم

این زندگی نیست که ما می کنیم

Nabroman.Me

صندلی را رها کرد و راست ایستاد.

- خوبم، گرسنمه فشارم افتاده. بیا بشین.

ذوقش از حرف زدن عمار را با لبخند بزرگی کنترل کرد. میز را تکمیل چید و سمت راست عمار نشست.

- رسپی جدید، این بار پاستارو با ماهی و اسفناج درست کردم. بخور بین خوست می آد.

عمار همچنان بد عنق سر میز نشست و در جواب حرف هایش فقط سر تکان می داد. همان دو کلمه هم لطف کرده و به زبان آورده بود!

برای عمار از پاستا کشید و بعد برای خودش.

محتویات توی بشقابش باعث می شد دل و روده اش درهم بپچید. هیچ میلی به غذا نداشت و مدام آب می خورد تا حالت تهوعش را کنترل کند. سبزی اسفناج های غرق در خامه و قرمزی گوجه ها حالش را بد می کرد. بوی خامه و سیر تهوعش را تشدید می کردند و حتی عمار هم متوجهی بازی کردنش با غذا شد:

- چرا نمی خوری؟

یک لیوان آب دیگر برای خودش ریخت.

- می خورم.

حتی نمی توانست بگوید میل ندارد. عمار دوباره و بی توجه به او، مشغول غذایش شد. چنگالی برداشت و با محتویات غذایش بازی کرد. دست زیر چانه اش زده و فکرش را به هرجایی کشاند جز بشقاب رنگارنگ مقابلش!

- نچ، تو یه چیزیت هست. حالت خوب نیست؟  
می‌خوای بریم دکتر؟

هنوز با خودش کنار نیامده بود که چطور این مشکل را به  
عمار بگوید. اصلا باید چیزی می‌گفت؟

- نه خوبم، فکر کنم خودم پختم بوش خورده بهم، میل  
ندارم.

عمار سر تکان داد:

- می‌خوای چیزی برات سفارش بدم؟

**Nabroman.Me**

بغضش را قورت داد و سر بالا انداخت:

- نه همینو می‌خورم ممنون.

به اجبار تکه‌ای از ماهی را مزه کرد که مجدداً عق زد. دست جلوی دهانش گرفت و به سمت توالت هجوم برد.

صدای عمار را پشت سرش می‌شنید:

- سرمه حالت خوبه؟

توی توالت چپید و با هربار حق زدن، زردآب بالا آورد. هیچ چیز توی معده‌اش نبود.

عمار به در ضربه می‌زد.

- بیا بیرون ببینم چته؟ ای بابا، این درو باز می‌کنی یا بشکنمش؟

#پارت ۲۶۹

## فصل چهاردهم

این زندگی نیست که ما می‌کنیم

عق زد، گریه کرد و هزاربار به خودش و میراث و انتقامش  
لعنت فرستاد. او را چه به انتقام گرفتن؟

مدام خودش را شماتت می‌کرد اما چه فایده؟ باد هوا بود  
و حاصل حماقتش توی شکمش داشت رشد می‌کرد. هنوز  
نمی‌دانست چطور باید این مسئله را با عمار در میان  
بگذارد. اصلاً تصمیمش چه بود؟ نگرش می‌داشت؟  
دستش دور شکمش پیچیده شد و هق زد، نگرش  
می‌داشت. تنها چیزی که می‌دانست این بود، جانش را برای  
محافظت از آن بچه می‌داد.

عمار همچنان به در می کوبید و مستاصل بود:

- سرمه خوبی؟

نگاهی به صورت رنگ پریده و لب‌های لرزانش انداخت. چند مشت آب به صورتش پاشید و دهانش را آب کشید. دستش را برای محافظت دور شکمش پیچید و در را بالاخره باز کرد.

عمار مقابلش ایستاد، اخم‌هایش درهم بود و دست به کمر، طلبکار نگاهش می کرد:

- چه خبره؟  
**Nabroman.Me**

خواست کنارش بزند و بگذرد که مچش را گرفت. دندان قروچه می کرد و به سختی آرام مانده بود.

- وقتی باهات حرف می‌زنم جوابمو بده!

لبش را توی دهانش کشید تا گریه‌اش نگیرد و آرام پچ زد:

- خوب می‌شم.

مچش همچنان توی مشت عمار بود و نمی‌توانست تکان بخورد. کلافه دستش را کشید:

- ولم می‌کنی؟

- نه ولت نمی‌کنم، حرف بزن ببینم چه مرگته؟

**Nabroman.Me**

نگاه دزدید و روی حرف نزدنش پافشاری کرد. پچ زد:



- مهم نیست، آب و هوای اینجا بهم نمی‌سازه.

در جواب دروغش، عربده کشید:

- انقدر به من دروغ نگو کثافت! امروز رفته بودی  
داروخونه چیکار؟

شوکه نگاهش می‌کرد. باورش نمی‌شد عمار برایش بپا  
گذاشته باشد!

دستش را مثل اینکه چیز نجسی است، رها کرد و موهایش  
را چنگ زد.

- حرف می‌زنی یا برم آمار فاکتورتو بگیرم؟ هوم؟

پاهایش توان نداشتند همچنان سرپا نگهش دارند، با  
این حال تلاش کرد سمت عمار برود.

- می‌خوای همه بفهمن تو چه گند و گهی زندگی می‌کنیم؟  
علاوه‌بر ایران، تو اینجام آبرومو ببری؟ من بی‌غیرت  
خاک‌برسر که انگشت‌نمای همه‌ام!

هر کلمه‌ای که عمار با درد زمزمه می‌کرد، او بیشتر  
می‌شکست. روی زمین آوار شد و بغضش شکست.  
دیوانه‌وار زمزمه کرد:

- حامله‌ام، حامله... می‌خواستی همینو بشنوی؟

#پارت ۲۷۰

فصل چهاردهم

این زندگی نیست که ما می‌کنیم

Nabroman.Me

چند ثانیه‌ای در بهت و سکوت گذشت. عمار بالاسرش دستش از کمرش افتاده و ناباور خیره‌ی همسرش بود!

همسری که حتی حالش بد می‌شد در چشم‌هایش نگاه کند. اصلا همسرش بود؟ شک داشت!

آب دهان قورت داد و موهایش را کشید. زمزمه کرد:

- خیلی کثیفی سرمه، حالم ازت بهم می‌خوره.

شرمنده بود، احساس بدی داشت اما برای وجود آن لخته خون توی شکمش ناراحت نبود. برای نگاه داشتنش هرکاری می‌کرد، حتی التماس به عمار. حتی لگدمال کردن غرورش!

آب دهانش را بلعید و آرام گفت:

- قرار نبود این اتفاقا بیفته. متاسفم.

عمار عصبی قدم می‌زد، دور خودش می‌چرخید و توپید:

- ولی متاسفانه گول ظاهر تو خوردم، نه؟

مقابلش زانو زد و چانه‌اش را گرفت. مجبورش کرد، نگاهش کند. نفرت توی چشم‌هایش زبانه می‌کشید:

- واقعا برای خودم متاسفم که آدمی مثل تورو دوست داشتم سرمه.

**Nabroman.Me**

بغضش را همراه آب دهانش بلعید:

- واقعا متاسفم عمار، بابت خراب شدنم متاسفم،  
بابت اینکه هیچوقت نمی‌تونم زن ایده‌آلت باشم، منو  
ببخش.

چانه‌اش را محکم رها کرد و تلخ گفت:

- حالمو بهم می‌زنی، خفشو و انقدر توجیه نکن.

گفت و لحظاتی بعد در خانه محکم بهم کوبیده شد.  
شانه‌هایش بالا پرید، زیر گریه زد و شکمش را بغل کرد:

- برای تو هرکاری می‌کنم.

یادگاری عزیزش بود. یادگارش از عشقی که زود تب کرد و  
هیچوقت به بار ننشست.

به سختی روی پاهایش ایستاد، تلو تلو خورد و از دیوار کمک گرفت تا پخش زمین نشود.

نمی دانست کار درست چیست؟ باید به دنبال عمار می رفت یا نه؟

سرگیجه و حالت تهوع امانش را بریده بود اما مُصِر — به راهش ادامه داد، تلفن همراهش را برداشت و شماره اش را گرفت. رد تماس داد، نفس عمیقی کشید و در چند پیام نوشت:

- نمی دونم چطوری باید معذرت بخوام، نمی دونم چطور باید برات جبران، نمی دونم چطور می خوام زندگی.

- هیچی نمی دونم جز به چیز.

- می‌دونم برای نگره داشتن این بچه با دنیا می‌جنگم  
عمار. روبه‌روم نباش، خواهش می‌کنم کنارم باش و  
من برای تمام عمرم بهت مدیون می‌مونم.

- حتی نمی‌خوام که منو ببخشی. عمار، ولی ازم نخواه که  
جونمو بگیرم. این بچه بسته شده به جونم.

حتی خودش هم نمی‌دانست چطور در همین فاصله‌ی  
کوتاه چند ساعته، وابسته‌ی جنینش شده. اما می‌دانست  
جان می‌داد برایش.

#پارت ۲۷۱

فصل چهاردهم

Nabroman.Me این زندگی نیست که ما می‌کنیم

نصفه شب شده و عمار به خانه برنگشته بود. هربار که تماس می گرفت از دسترس خارج بود یا جوابش را نمی داد.

از صبح جز چند لیوان آب، لب به چیزی نزده و تمام بدنش از افت فشار خون می لرزید. قند خونش افتاده و به زور سرپا بود، اما هیچ چیزی از گلویش پایین نمی رفت.

به خاطر یادگاری اش هم که شده، چندباری سعی کرد چیزی بخورد، اما هربار حالت تهوع جاننش را به لبش می آورد.

روی پله ها نشسته و به گوشی در دستش خیره بود. احساس می کرد لبه ی از دست دادن کنترلش است، جایی که بدون ترمز فقط برود و یک اتفاق بدون جبران دیگر رقم بزند.



چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید، اما نه، از تصمیمش منصرف نشده بود.

اشتباه بود، اشتباه!

نبش قبر یک حس مرده که برایش عزاداری کرده بود، جز بیشتر آسیب رساندن به خودش، چیزی در بر نداشت.

هم زدن گند و گه بود، اما و یار داشت. دلش می‌خواست تماس بگیرد. دل دل می‌زد انجامش بدهد.

احساس می‌کرد این را به خودش و جنینش بدهکار است.

شکمش را نوازش کرد و پچ زد:

- بابات لیاقت مارو نداشت پرتقال. ببخشید اگه

هیچوقت طعم داشتنشو نچشیدی.

Nabroman.Me

دست‌هایش از هیجان می‌لرزید و گوشی در دستش سر می‌خورد. بعد از حدودا یک ماه می‌خواست صدایش را

بشنود. حالا نه فقط خودش، می‌خواست همراه پرتقالش صدایش را گوش کند.

خطش جدید بود و مطمئناً نمی‌شناختش، اما میراث باهوش بود، احتمالاً حدس می‌زد پیش شماره‌ی که از امارات متحده‌ی عربی تماس گرفته، ربطی به او دارد. شانه بالا انداخت، برای پرتقالش هرکاری می‌کرد. قصد حرف زدن نداشت.

- پرتقال می‌خوای با بابات آشنا شی؟ هوم؟

فکر کرد، میراث از این بچه استقبال می‌کرد یا نه؟ خوشحال می‌شد؟

شماره‌اش را گرفت. قلبش توی دهانش می‌کوبید. منتظر ماند تا جواب بدهد و چندی بعد صدای سرد میراث در گوشش پیچید.

- امرتون؟

گوشی را به شکمش نزدیک کرد و آرام پچ زد:

- پرتقال یعنی شبیه من می شی یا بابات؟

#پارت ۲۷۲

فصل چهاردهم

این زندگی نیست که ما می کنیم

Nabroman.Me

- الو؟ صدامو داری؟ چرا حرف نمی زنی؟

بی حوصله بود، عصبانی، انگار می خواست حرصش از عالم  
و آدم را سر مزاحمش خالی کند.

پر از حسرت پاهایش را توی شکمش جمع کرد و لب زد:

- چشمات شبیه بابات می شه پرتقال؟ یه دختر با  
موهای قرمز و چشمای آبی؟

میراث خط و نشان می کشید:

- می دم چوب بکنن تو همه جات تا یاد بگیری وقت منو  
نگیری.

و تماس را قطع کرد.  
**Nabroman.Me**

تلخ خندید و شقیقه اش را به زانویش چسباند:

- پرتقال بابات با همه‌ی عالم همینطوری بود، بد اخلاق، بد عنق... یه وقت فکر نکنی تورو دوست نداره‌ها. دنیای منی و بابات برات جون می‌ده، مطمئنم.

مطمئن نبود، نه. برای دلخوش شدنش می‌گفت. چرا باید جانش را برای فرزند زنی می‌داد که خیانت کرد و رفت؟

بینی‌اش را بالا کشید و قطره اشکی که از کنار چشمش می‌چکید را با انگشت گرفت. آه کشید:

- بابات از خبر اومدنت خوشحال می‌شه پرتقال، ولی هیچوقت نمی‌فهمه تو با منی مامان. من ازش یه یادگاری کوچولو گرفتم، یه تیکه از وجودش و با دنیا عوضش نمی‌کنم. اجازه نمی‌دم اون اسم نحس و اون خاندان سایه‌ی ترسات بشن.

به سختی روی پاهایش ایستاد و نرده‌ها را محکم گرفت تا تلو تلو نخورد. چرخید تا پله‌ها را بالا برود که در خانه باز

شد. همان جایی که بود، ایستاد. در مجددا بهم برخورد کرد و بسته شد، صدای قدم‌هایی شنید و برگشت. با عمار چشم تو چشم شد و هول زده، لب زد:

- سلام.

عمار تلخ نگاهش می‌کرد. سوئیچ و کتش را روی مبل انداخت و جوابی نداد.

با تکیه به همان نرده‌ها، پایین رفت و پرسید:

- کجا بودی دیر اومدی؟

همچنان جوابی نگرفت. عمار جزیره را دور زد و به سمت آشپزخانه رفت، لیوانی برداشت و زیر قسمت بار یخچال گرفت تا از آب و یخ پر شود.

پشت سرش ایستاد و لب زد:

- عمار با توعم. حق نداری منو نادیده بگیری. یه ماهه  
منو آوردی اینجا، نه بهم محل می دی نه می تونم برم  
بیرون. دارم دیوونه می شم. تو مگه قرار نبود به من کار  
بدی؟

عصبی بغضش را پس زد و حرصش از تمام دنیا یک جیغ  
شد سر عمار:

- جواب منو بده وقتی باهات حرف می زنم شیخ!

لیوان پر از آب و یخ به زمین برخورد کرد، شانیه‌هایش از  
ترس بالا پرید و دستش روی قلبش مشت شد، هین  
کشید.

عمار عربده کشید:

- خفشو اون دهنٲو ببند. فقط از من طلبکاری نه؟

لیوان آب روی زمین هزار تکه شده و یخها سرامیک را برق انداخته بودند. اولین بار بود عمار اینطور کنترلش را از دست می داد.

- اگه می خوای خودت و حرومزاده اتو باهم نکشم، دهنٲو ببند سرمه. دهنٲو ببند و انقدر نرو رو مخ من. دهنٲو ببند بذار خودمو جمع کنم و یه شب این کلاه بی غیرتی رو از سرم نندازم!

#پارت ۲۷۳

فصل چهاردهم

Nabroman.Me

این زندگی نیست که ما می کنیم



قلبش یک ضربان را جا انداخت، وحشت زده قدمی عقب برداشت و آرام گفت:

- اینطوری نکن عمار، می ترسم ازت.

- به جهنم، اصلا بهتر! شاید بترسی و انقدر منو بی غیرت فرض نکنی.

بهت زده، بر و بر خیره اش بود. دستش را با محافظت دور شکمش پیچید و عقب رفت:

Nabroman.Me

- حق نداری به بچم آسیبی بزنی.

عمار سری به تاسف تکان داد:

- دیگه روی من حساب نکن سرمه، تو هیچ موردی.

با تنه‌ای از کنارش گذشت. هنوز درک نکرده بود در چه دردسری افتاده که به دنبال عمار رفت:

- ما می‌خواهیم اینطوری زندگی کنیم؟

میانهای پله‌ها بود و بی‌توجه به او بالا می‌رفت.

- یک ماهه منو نادیده گرفتی عمار، بسه. خواهش می‌کنم تمومش کن، من دیگه نمی‌کشم.

**Nabroman.Me**

به التماس افتاده بود! خودش را به عمار رساند و بازویش را گرفت:

- من با تو ازدواج نکردم که یه بدبختی به زندگیم اضافه کنم.

مجبورش کرد نگاهش کند، عمار کلافه و بی حوصله بود. چشم‌هایش قرمز بود و نمی‌دانست چیزی نوشیده یا نه! حالش به آدم‌های مست نمی‌خورد، بیشتر عصبانی، دلخور و کلافه بود. نشانه‌های آدمی که سرش کلاه رفته!

مجبورش کرد نگاهش کند:

- منو بین عمار، من و تو نخواهیم پس کی زندگیمونو جمع کنه؟

چشم‌های سرخ عمار در نگاهش کوک خورد:

**Nabroman.Me**

- می‌خواستی زندگی کنی که شب قبل ازدواجمون رفتی خونه‌ی اون بی‌شرف؟

هیچ توجیهی نداشت جز شرح احساسات پیچیده‌اش به آن مرد و الآن جایش نبود، اما ادامه داد:

- باشه من اشتباه کردم، گه خوردم اصلا، تمومش کن.

بازویش را به شدت از دست سرمه کشید که روی پله‌ها تلو تلو خورد و عمار عربده کشید:

- گهی که خوردی یادگاریش تو شکمته و می‌گی می‌خوای بسازی؟ بسه دیگه سرمه، بسه انقدر منو خر فرض نکن.

نفس نفس می‌زد و عصبی بود، خیلی بیشتر از چیزی که در مخیله‌اش بگنجد!

آرام گفت:

- اکی، همه چی تقصیر من، تو آرام باش.

یک پله فاصله‌ی بینشان را بالا رفت و روی نوک پا ایستاد  
تا در چشم‌های عمار نگاه کند.

- چندبار بگم معذرت می‌خوام که ببخشی—؟ فراموش  
کنی؟

سعی کرد دستش را بگیرد.

- با حرومزاده‌اش تو شکمت چیه فراموش کنم حیوون؟

دستش را قبل از رسیدن به انگشتانش به شدت پس زد.

- دست نجستو به من نزن.

سرمه تلو تلو خورد و نتوانست تعادلش را حفظ کند. جیغ کشید و قبل از اینکه جایی را بگیرد، روی پله‌ها افتاد. سرش به جایی برخورد کرد اما بدنش نایستاد. با دست‌هایش بی‌فایده از شکم و صورتش محافظت می‌کرد.

#پارت ۲۷۴

فصل چهاردهم

این زندگی نیست که ما می‌کنیم

Nabroman.Me

روی پله‌ها غلت خورد و میان جیغ‌هایش، می‌شنید که عمار صدایش می‌زد اما نمی‌توانست عکس‌العملی نشان

بدهد. گرمی خون را از پس سرش و جایی که به لبه‌ی پله‌ها برخورد کرده بود، حس می‌کرد. تنش محکم به جایی برخورد و شکمش به جایی کوبیده شد، شکمش تیر می‌کشید.

یک بار پلک زد و خون از بالای ابرویش روی چشمش شره کرد.

تنش روی پای عمار کشیده شد:

- سرمه سرمه صدامو می‌شنوی؟ چشماتو باز کن خواهش می‌کنم.

گیج و منگ پلک زد، در آن حال هم یادش بود که حتی بیست و چهار ساعت از قولش به جنینش نگذشته.

Nabroman.Me

لب زد:

- بچم.

گرمی خون را میان پاهایش حس می کرد. صدای عمار را می شنید اما نمی فهمید چه می گفت. شکمش را چنگ زد و مجددا نالید:

- بچم.

گوش عمار به لبش چسبید:

- جان؟ جانم چی می خوای؟ دارم با اورژانس تماس می گیرم به خودت فشار نیار.

با تمام نیرویش، یقه اش را گرفت و دم گوشش لب زد:

- بچمو نجات بده عمار.



اما ته دلش می دانست تمام شده. عمر بچهاش بیش از این نبود!

از لای خونی که روی چشمش شره کرده بود، تصویر عمار را مات می دید.

به زور نفس می کشید و به سختی خودش را بیدار نگه داشته بود.

- سعی کن نخوابی، خب؟

لمس انگشتان عمار روی صورت دردناکش باعث شد آخ بگوید. تمام تنش کوفته بود و درد می کرد، بدترین قسمتش انقباض و تیر کشیدن های شکمش بود.

**Nabroman.Me**

چند دقیقه بعد، تکنسین های اورژانس بالاسرش بودند. هیچ از حرف هایی که به زبان عربی می زدند سر در نمی آورد.

ذکرش شده بود بچهایش، به هرکسی التماس می کرد نجاتش دهند و صورت های ناراحت مردها وحشت زده اش می کرد.

بعد از معاینه ها روی برانکارد که گذاشتنش، عمار دستش را گرفت و دم گوشش لب زد:

- ببخش حبیبی.

چشمش بسته شد و یک قطره اشک از گوشه ی پلکش بارید. تمام شده بود، عمر وابستگی اش به بیست و چهار ساعت نکشید و حس می کرد ته دنیاست!

#پارت ۲۷۵

فصل پانزدهم  
آدمای رسن بهم ولی ما کوه بودیم انگار

- طلاق می گیرم، ولی شرط دارم.

سرش درد می کرد، حدودا دو ماه بود که سرش بوم بوم صدا می داد. دقیقا از آن صبح کذایی که فکر می کرد همه چیز تمام شده، سرمه را کنار خودش خواهد داشت و بعد داستان وارونه شده بود. سرمه برایش دست نیافتنی ترین بود. حالا ملک زاده مقابلش نشست و پا روی پا انداخته بود و از طلاق حرف می زد. از بالا نگاهش می کرد، انگار که مطمئن بود چه روزگاری برایش ساخته.

حالا که با تمام توان به زندگی اش گند زده بود، می خواست جدا شود که چه؟ تازه داشت به زندگی کجدار و مریزش با ملک زاده عادت می کرد.

خودکار را روی برگه ها انداخت و شقیقه اش را فشرد:

- شرطت چیه؟

ملک لبخندی زد:

- حامله‌ام کن، ازت بچه می‌خوام.

میراث خندان سری به تاسف تکان داد:

- چی باعث شده فکر کنی همچین لطفی در حقت می‌کنم؟

ملک لب‌برهم فشرده و غرید:

**Nabroman.Me**

- از اونجایی که از من متنفری.

سر جناباند:

- درسته، همین الانم به زور تحملت می کنم.

نگاه بی روحی به صورت همسر زیبایش انداخت:

- فکر خوابیدن با تو باعث می شه کلا از مردونگی بیفتم!  
چه برسه به عمل کردنش، چی دیدی تو خودت؟

دو دست ملک زاده مشت شد و غرید:

- طلاق نمی گیرم.

شانه بالا انداخت. دیگر به کارش نمی آمد. دیگر سرمایه ای  
نبود که بخواهد برایش آسمان را به زمین بدوزد.

- مهم نیست، بهتره دشمننتو نزدیک نگه‌داری.

چشمکی ضمیمه‌ی جمله‌ی آخرش کرد.

خودکارش را مجددا برداشت و جدی تشر زد:

- دیگه برو و اینورا پیدات نشه.

ملک‌زاده عصبی از دفترش بیرون زد. نفسش را فوت کرد و خودکار را برداشت. تمرکزش را به‌زور جمع کرد که تلفنش زنگ خورد. یک شماره‌ی ناشناس با پیش شماره‌ی امارات!

- بله بفرمائید؟

**Nabroman.Me**

آنور خط، یک نفر بغضش منفجر شد و های های زیر گریه زد:

- منو ببخش میراث، ببخش که نتونستم مراقب  
یادگاریت باشم.

#پارت ۲۷۶

فصل پانزدهم

آدما می رسن بهم ولی ما کوه بودیم انگار

باورش نمی شد اما انگار واقعا صدای سرمه بود!

سیخ روی صندلی اش نشست و دو دکمه ی بالای پیراهنش  
را باز کرد. هوا را بلعید و سرمه همچنان به هذیان گویی اش  
ادامه می داد:

- نتونستم، نتونستم مواظبش باشم. من حتی عرضهی اینم ندارم.

گریه‌هایش روح یخ‌زده‌اش را ذوب می‌کرد. پچ زد:

- چه خبره؟ یادگاری چیه؟

بغض سرمه آن‌ور خط هزار تکه شد و مثل ابر بهار بارید. آنقدر گریه کرد که نمی‌توانست حرف بزند. فقط حروف نامفهومی میان نفس زدن‌هایش زمزمه می‌کرد. هیچ نمی‌فهمید منظورش چیست.

دستی به موهایش که حالا کاملاً بلند شده بود کشید و سعی کرد به حرف بیاورتش.

Nabroman.Me

- آروم باش، عمار اذیت کرده؟



- نه.

کلافه غرید:

- پس چی؟

سرمه آرام شده و فقط بینی اش را بالا می کشید.

بچ زد:

- من لیاقت نگه داشتن بچه اتو نداشتم میراث.

چند ثانیه ای طول کشید تا بفهمد دقیقا منظورش چیست!

سکوتش که کش دار شد، سرمه با گریه نالید:

- می‌خوام بمیرم، نمی‌خوام دیگه زنده بمونم. وقتی  
لیاقت این هوایی که نفس می‌کشم رو ندارم، بهتره که  
بمیرم.

نفسی گرفت و دستش مشت شد. شمرده گفت:

- بذار ببینم درست متوجه شدم!

درحالی که از درون داشت می‌سوخت، آرام چیزهایی که  
فهمیده بود را کنار هم چید:

- تو از من حمله‌ای؟  
**Nabroman.Me**

گریه می کرد و جواب نمی داد، آب دهانش را بلعید تا به خودش مسلط بماند اما جواب ندادن سرمه باعث شد بی طاقت عربده بکشد:

- جواب منو بده!

پشت خط سکوت شد، دیگر حتی صدای گریه های سرمه را هم نمی شنید. نفس نفس می زد، افکارش در هم پیچیده بودند. سرمه حامله بود!

یک بار دیگر تشر زد:

- با توئم، حامله ای؟

**Nabroman.Me**

بدون اینکه جوابی بگیرد، تماس قطع شد و گوشی میان دست هایش آنقدر سنگین به نظر می رسید که عصبی به دیوار کوبیدش.

#پارت ۲۷۷

فصل پانزدهم

آدما می رسن بهم ولی ما کوه بودیم انگار

سرمه از بی لیاقتی می گفت. یعنی عمار مجبورش می کرد  
فرزند او را بکشد؟ دودمانش را به باد می داد!

عصبی باقی دکمه هایش را باز کرد و با سلمان تماس گرفت.  
باید آمارشان را در می آورد، در این دو ماه نامشان قدغن  
بود چون می خواست فراموش کند و حالا! حالا انگار  
داشت آتش می گرفت.

- جانم آقا؟

کلافه غرید:

- آمار شیخ ناصر و پسرشو برام در بیار سلمان، کجا  
زندگی می کنن؟

سلمان سکوت کرده بود. این قضیه بوی بی آبرویی می داد،  
بوی رسوایی و بی ناموسی، بوی خون!

از در نصیحت وارد شد و گفت:

- آقا، تو رو خدا بیخیال شید. این کارا آخر عاقبت نداره!

**Nabroman.Me**

- به تو مربوط نیست سلمان، کاری که بهت گفتمو  
انجام بده.

سلمان با اکراه چشمی گفت و میراث زمزمه کرد:

- آدرسشو در آوردی، میاری برام. باید از یه چیزی مطمئن بشم، مفهومه؟

سلمان سکوت کرده بود و میراث تشر زد:

- حوصله‌ی تو یکی رو ندارم سلمان! موش ندوئن این وسط!

سلمان چشم دیگری گفت و قطع کرد.

بلند شد و روبه‌روی دیوار شیشه‌ای که سرمه عاشقش بود ایستاد. دست در جیب شلوارش فرو برده و به تکاپوی شهر زیر پاهایش خیره شد.

ذهنش پی هذیان گویی سرمه بود، از جانش که نمی ترسید.  
سگ نگهبان خوبی داشت، عمار اجازه نمی داد حالا حالاها  
بمیرد. اما اگر بچه ای در کار بود، ترجیح می داد در دست  
خودش بزرگ شود.

سیگاری گیراند و پک عمیقی به آن زد، خیره به دودی که  
اطرافش را گرفته بود، تصویر سرمه توی ذهنش نقش  
بست. تصویری که دلش می خواست تکه پاره اش کند. مثل  
قلبش که زیر پای زن بی رحمش پاره شده بود!

دقایق طولانی نگذشته بود که تلفنش مجددا زنگ خورد.  
سلمان بود. از او خوشش می آمد، دقیق و منظم بود.  
کارهایش را تمیز انجام می داد و اگر هرازگاهی دخالت بیجا  
نمی کرد، بیشتر می توانست دوستش داشته باشد.

**Nabroman.Me**

- آقا، فهمیدم کجان. ایران نیستن، ولی آدرس دقیقشونو  
دارم. می فرستم براتون.

لبش کش آمد و قلنج گردنش را شکاند. رویارویی دوباره‌شان زودتر از چیزی که فکر می‌کرد، سر رسیده بود.

#پارت ۲۷۸

فصل پانزدهم

آدما می‌رسن بهم ولی ما کوه بودیم انگار

تمام کارهایش را کرد تا در اسرع وقت خودش را به دبی برساند.

**Nabroman.Me**

به هیچکس در این قضیه اعتماد نداشت. باید با چشم‌های خودش می‌دید. باید خودش می‌بود تا فرزندش را



تحويل بگیرد. هیچوقت اجازه نمی‌داد فرزندی از گوشت و خون او، زیر دست آدمی مثل عمار بزرگ شود.

از فرودگاه بیرون زده و منتظر بود ماشین کرایه‌ایش را تحويلش دهند. موبایلش زنگ خورد، سلمان بود.

- آقا، آمار همه چیزشونو در آوردم. تو این مدت که شما اماراتی، چندتا محموله دارن برای ترنسفر. از عراق رد می‌شه برای ترکیه.

هومی کشید. حالا که تا اینجا آمده بود، کمی قلقلک عمار که راه دوری نمی‌رفت. باید می‌فهمیدند همه جا شهر خودشان نیست که شاخ و شانه بکشند و فرار کنند.

- مختصات جغرافیایی سوله، جنس و قیمتو برام بفرست سلمان. می‌خوام بدونم آل عبید چقدر قراره ضرر کنه.

حرصی و با لذت حرف می‌زد. می‌خواست دماغشان را به خاک بمالد و قدرتش را به رخ بکشد. حس می‌کرد فراموش کرده‌اند او واقعا کیست!

سلمان چشمی گفته و همان لحظه پورشه‌ی اجاره‌ایش مقابل پایش زیر ترمز زد.

با تحویل گرفتنش، پشت فرمان نشست. روی نقشه برج خلیفه را علامت زد و به سرعت به آن سمت رفت. در برج‌های اطراف برج خلیفه یک سویت داشت.

مستقیم به سوی مقصد راند و نقشه‌هایش را مرور کرد. سرمه را نمی‌خواست، زن خائنی که ادای عاشقی در آورد و زندگی‌اش را زهرش کرد، لیاقتش همان جوجه شیخی بود که بی‌اجازه‌ی پدرش آب نمی‌خورد!

کمی در محوطه‌ی برج‌ها به امید دیدن اتفاقی سرمه یا عمار، گشت اما خبری نشد. برای فردا برنامه ریزی می‌کرد،

هرچند فکرمی کرد حالا هم دیر شده و عمار فرزندش را  
نابود کرده.

هیچ احساس خوبی نداشت.

به سمت خانه اش رفت و تصمیم گرفت امروز را استراحت  
کند، می توانست از اینجا هم تحت نظر بگیرتشان.

#پارت ۲۷۹

فصل پانزدهم

آدما می رسن بهم ولی ما کوه بودیم انگار

Nabroman.Me

بعد از گذشت چند روز، هنوز مات و مبهوت بود. با کسی حرف نمی‌زد، به عمار و حرف‌هایش گوش نمی‌داد. از نظرش همه چیز رنگ باخته بود.

فکر می‌کرد لایق زندگی بخشیدن به هیچ احدی نیست. لیاقت هیچ خوشی‌ای را نداشت و خنده به او حرام شده بود.

تمام روز را روی صندلی راک کنار پنجره می‌نشست و با بغل کردن پاهایش، تاب می‌خورد و به بیرون خیره می‌شد.

عمار دو سه روزی می‌شد که یک بند در خانه می‌ماند. حالا یا از سر عذاب وجدان کشتن یک موجود زنده، یا دلسوزی برای اوپی که دلمرده و پژمرده افسرده شده بود.

**Nabroman.Me**

دیگر هیچ شباهتی به سرمه‌ی قدیم نداشت. خیلی قدیم هم نه، شاید دوماه قبل! دیگر خودش را نمی‌شناخت، هیچ بهانه‌ای برای زندگی نداشت. جواب تماس‌های

مادرش را نمی‌داد و در به کل ارتباطش با دنیای بیرون قطع شده بود.

در یک پوچی مطلق دست و پا می‌زد و در آن مانده بود. قصد بیرون آمدن از زندگی بی‌معنی‌اش را نداشت!

صندلی راکش را تکانی داد و با تاب خوردنش، زل زد به نمای محوطه‌ی برج. شیخ حسابی و لخرجی کرده بود، ویوی واحدش را دوست داشت و اگر هنوز سرمه‌ی گذشته بود می‌توانست بهتر لذت ببرد.

آهی کشید، از آن دختر قدیم فقط یک پوسته‌ی تو خالی باقی مانده بود.

گونه‌اش را به زانویش تکیه داد و خیره به آب‌نمای وسط محوطه، برای دختر نیامده‌اش اسم انتخاب کرد.

چشم بست و دست نرم و لطیف کودکی را در دست گرفت. کودکش چشم‌های آبی داشت، مثل پدرش.

صدایی از دوردست، او را از رویاهایش بیرون کشید.

- حبیبتی، مامانت تماس گرفت.

به مردی خیره شد که به آن جفا کرده و تاوانش را به بدترین شکل ممکن پس داده بود. نمی‌دانست محبت عمار را پای چه بگذارد. عذاب وجدان یا دلسوزی؟ شاید هم بی‌حساب شدن.

رو برگرداند و همچنان به حرف نزدنش ادامه داد. مرد پای صندلی راک زانو زده و دست‌هایش را گرفت تا از تاب خوردنش جلوگیری کند.

التماس میان لحنش سرک می‌کشید:

- مامانت نگرانه سرمه، دستشون ازت کوتاهه، دارن اونور دنیا دق می کنن. جوابشونو بده، باهاشون حرف بزن.

تلفن همچنان میان دستهای عمار مانده بود. خیره به آن بود و عمار بیشتر اصرار کرد:

- با من حرف نزن، با مامانت حرف بزن بگو حالت خوبه.

خوب نبود، ابد!

سری تکان داد و تلفن را گرفت. منتظر ماند تا عمار برود و وقتی او نا امید بلند شد، موبایل را به گوشش چسباند.

- الو سرمه؟ قربون چشات بشم الهی چیشدی تو بمیرم  
برات؟

#پارت ۲۸۰

فصل پانزدهم

آدما می رسن بهم ولی ما کوه بودیم انگار

صدای مادرش را می شنید و علاقه‌ای به صحبت کردن  
نداشت.

**Nabroman.Me**

- قربونت برم این چه کاریه با خودت می کنی؟ تو هنوز  
جوونی، کلی فرصت داری. زندگی رو به کام خودت و  
شوهرت تلخ نکن دخترم.



چانه‌اش لرزید. نه، دیگر نمی‌توانست. نمی‌توانست مادر  
فرزند مردی باشد که قاتل تمام انگیزه‌ی زندگی‌اش شده.

مردهای زندگی‌اش قاتل بودند.

یکی قاتل پدرش و یکی قاتل فرزندش.

یکی قاتل احساساتش و یکی انگیزه‌اش.

یکی قاتل زندگی‌اش و یکی قاتل آینده‌اش!

در آخر، هر دو نفرشان قاتل روح و روانش بودند.

**Nabroman.Me**

یکی با بی‌مسئولیتی نسبت به او و احساساتش، یکی با  
عصبانیت بیش از اندازه‌اش!

نمی توانست با هیچ کدام از آن قاتل ها زندگی کند.

مادرش ادامه داد:

- قربون شکل ماهت بشم، می دونم چه روزایی رو می گذرونی و من دارم دیوونه می شم که پشت نیستم، ولی تو که نمی تونی با نابود کردن خودت به زندگیت ادامه بدی.

اشک هایش آرام روی صورتش می چکیدند. دهانش خشک شده بود، به زور لب باز کرد:

- من لیاقتشو نداشتم.

قلبش از چیزی که گفت منفجر شد، اشک هایش سرعت بیشتری گرفتند و مرجان آنور خط به گریه افتاد.

- نزن این حرفو فدات بشم، نگو، خب؟ وقتش نبوده.  
من مطمئنم تو بهترین مادر می شی.

صورتش را بین زانوهایش پنهان کرد و نالید:

- کاش بودی مامان، کاش بودی بغلم می کردی.

#پارت ۲۸۱

فصل پانزدهم

آدما می رسن بهم ولی ما کوه بودیم انگار

Nabroman.Me

- اینجا چیکار می کنی؟

از همان لحظه ای که پا به خاک امارات گذاشته بود،  
خبرش به گوشش رسید. منتظر بود خودش به سراغشان  
بیاید اما حرکتی نمی زد. بعد از سه روز صبرش سر آمده و  
حالا در خانه ی میراث بود.

سرد و غریبه هم را نگاه می کردند و میراث پوزخند زد:

- اومدم برای تسویه حساب.

عمار قدمی به سمتش برداشت. میراث هوشیار بود و  
دست راستش پشت کمرش پنهان! اخمی کرد و گفت:

**Nabroman.Me**

- نیازی به اسلحه کشی نیست میراث، واقعا لازمه این  
دشمنی ادامه پیدا کنه؟

## میراث هیستریک خندید:

- کسی - این حرفو می‌زنه که زن و بچه‌ی منو به اسم خودش زده!

لحظه‌ای وا ماند. مطمئن بود تمام تدابیر امنیتی را رعایت کرده که خبر بارداری و سقط سرمه، از بیمارستان خارج نشود!

حالا این اسپویل واقعیت که از زیر چشمش در رفته بود، اعصابش را بهم می‌ریخت. باید موش خبرنگار را گیر می‌انداخت.

خیره به میراث عاصی و عصبانی، آب دهان قورت داد و نمی‌دانست چطور باید حقیقت را می‌گفت. نگاه دزدید و میراث گفت:

- منم منابع خودمو دارم عمار، حتی اگه اینجا شهر تو باشه!

دست خودش نبود که از سرمه محافظت می کرد، غریزه اش بود!

- چرت و پرت رسوندن بهت.

- اکی، هرچی تو بگی!

اخم الود از لحن پر تمسخر میراث غرید:

- مسخره بازی در نیار. اومدی دنبال زن من؟

- زنت مفت چنگ خودت، بچه امو می خوام.

- اشتباه به عرضتون رسوندن، بچه‌ای درکار نیست.

خنده‌ی تمسخرآمیزش اعصابش را خرد کرد و غرید:

- دهن‌تو ببند.

- می‌خوام سرمه رو ببینم.

- لازم نمی‌بینم زنمو ببینی.

بابت سقط بچه‌شان، احساس دین می‌کرد. عذاب وجدان بیخ گل‌ویش را چسبیده بود، اما نمی‌توانست همچین اجازه‌ای بدهد.

- سرمه خط قرمزه. نمی‌تونم اجازه بدم وقتی تازه فراموش کرده، باز بیای گند بزنی به زندگیم!

- زندگی شما دوتا به یه ورم نیست، می‌خوام مطمئن شم.

نفسی گرفت و در یک تصمیم آنی زمزمه کرد:

- ناقص بود، نمی‌تونست زنده بمونه، مجبور شدیم.

#پارت ۲۸۲

فصل پانزدهم

آدما می‌رسن بهم ولی ما کوه بودیم انگار



بهبته زده خندید:

- داری دروغ می‌گی!

دروغی که از قبل آماده کرده بودند را ادامه داد:

- دروغ نیست، قلبش مشکل داشت، نمی‌تونست بدنیا بیاد. من متاس...

میراث به سمتش هجوم آورد. جمله‌اش کامل نشده بود که لوله‌ی سرد اسلحه‌ی میراث را بیخ گلویش حس کرد.

**Nabroman.Me**

- خفشو عمار، خفشو کسشر-نگو. چه بلایی سرش آوردی؟ ها؟

اسلحه به گلویش فشار می آورد. آب دهان قورت داد و  
تکرار کرد:

- یه سندروم حاملگی، دریچه‌ی قلبش سوراخ بود و  
باورکن ما تمام تلاشمون رو کردیم که زنده بمونه.

دندان قروچه کرد، تمام حرص و نفرتش توی چشم‌ها و  
لحنش داد می کشید:

- می کشمت که دیگه دروغ نگی شیخزاده، می کشمت  
همینجا چالت می کنم حرومی.

عمار آرام گفت:

**Nabroman.Me**  
- دروغ نیست.

میراث رهایش کرد، هولش داد و کمرش به میز بلیارد وسط سالن برخورد.

عربده کشید:

- گه می خوری تو صورت من نگاه می کنی و دروغ می گی!

سعی کرد میراث را به آرامش دعوت کند.

- می دونم قبولش ساخته میراث اما واقعیت همینه.  
می تونم پرونده ی پزشکی شو نشونت بدم.

سکوت کش دارش اجازه داد عمار محتاط تر ادامه دهد:

**Nabroman.Me**

- سرمه حالش خوب نیست، دیدن تو هم کمکی به حالش نمی کنه، تو فقط یه نمکی روی زخمش. اگه

یک ذره اهمیتی برای اون قائلی، بهتره قبل از اینکه بفهمه اینجایی بری.

دو دستش را اهرم میز نهارخوری کرد و سرش را پایین انداخت. اسلحه‌ی پر شده‌اش هنوز توی دستش بود و مدام وسوسه‌اش می‌کرد برگردد و یک تیر توی پیشانی خوش‌تراش عمار بچکاند!

اگر می‌گشتش چه می‌شد؟ احتمالاً شیخ ناصر دیوانه می‌شد و خاورمیانه را برای به‌خاک سیاه نشاندنش شخم می‌زد.

ارزشش را داشت. عدالت بود، قانون! قوانین دنیا و کارشان را خودشان وضع و اجرا می‌کردند! چشم برابر چشم. خون برابر خون.

**Nabroman.Me**

یک جان گرفته شده بود و یک جان باید داده می‌شد!

ماشه را کشید، نفسی گرفت و به سمتش چرخید:

- با زندگی خداحافظی کن شیخزاده!

#پارت ۲۸۳

فصل شانزدهم

غریبه

وطن برای او تعاریف مختلفی داشت. وطن برای او فقط خاک نبود، وطن برای او احساس آرامش و خوشبختی بود. آرامش و خوشبختی‌ای که از او دزدیده شده بود.

بعد از چهارسال قدم در خاکی می گذاشت که روز آخر، با چشم گریان از آن خارج شده بود. قلب پاره شده اش را در دست گرفته و از آن خاک فرار کرده بود.

و حالا! احساس می کرد هنوز همان سرمه‌ی سال‌ها پیش است، تفاوتش مسئولیت‌های بیشترش بود! قلبش تکه پاره شده و ناامیدی در تمام رگ و پی تنش ریشه دوانده بود، اگر موجود کوچکی که همپایش قدم برمی داشت و دست در دستش نگذاشته بود، احتمالاً دست به کارهای جبران ناپذیری می زد!

هر قدمی که برمی داشت، بغضش شدت می گرفت.

از گیت رد شدند و قطره اشکی که روی صورتش چکید، محکم تر دست آراین را گرفت و پسر بچه غرزد:

- مامان دستم دلد تلفت (دستم درد گرفت)

بی‌هوا ایستاد و مقابل پسرکش زانو زد، چندتار مویی که از  
کش سرش بیرون زده بود را پشت گوشش گذاشت. آراین  
دین و دنیایش بود، انگیزه‌ی بقا و ادامه‌ی زندگی‌اش. حاضر  
بود برای او، توی دهان شیر برود و بعد از عمار آن کشور  
برایشان امن نبود!

قلبش داشت تکه پاره می‌شد اما لبخندی زد:

- بغلت کنم؟

آراین دست‌هایش را باز کرد و از گردنش آویزان شد.

- آره آره بگل.

Nabroman.Me

آرین را بغل زد و راهش را ادامه داد، خسته بود و باید  
زودتر به خانه می‌رسید. خانه‌ای که دیگر برایش حس و  
حال خانه را نداشت!

#پارت ۲۸۴

فصل شانزدهم

غریبه

این خاک دیگر برایش خانه نبود، بوی امنیت و آرامش  
نمی‌داد. حالت تهوع داشت و سرش گیج می‌رفت، اما  
قدم‌هایش را محکم برمی‌داشت. برای آرین و زندگی آرامش،  
برای امنیت پسرکش، تنها یادگاری‌اش!



آرین سرش را روی شانهاش تکیه داده و خواب آلود بود:

- مامااااااااااا لالا دالم.

کمرش را نوازش کرد و بولیزش را روی شکم و پهلوهایش کشید. از ایران که می‌رفت، دم عید بود و حالا اوایل پائیز. هوا سرد بود و سوز بدی داشت.

چمدانش را با یک دست دنبال خودش می‌کشید و با آرین در آغوشش به سختی راه می‌رفت اما دلش را نداشت پسرک خواب آلودش را پایین بگذارد.

دم گوش آرین زمزمه کرد:

**Nabroman.Me**

- تو بغل مامان بخواب تا می‌رسیم عشقم.

آرین سرش را جابه‌جا کرد و خمار خواب گفت:

- بابا هم می‌آد؟

قلبش منفجر شد، بغضش اشک شد و روی صورتش چکید. پدرش دیگر نمی‌آمد. دنیایش خیلی زود طعم بی‌پدري را چشیده بود و هنوز درکی از آن نداشت.

- می‌خواییم بریم خونه‌ی مامان مری، مگه دلت براشون تنگ نشده بود؟

آرین خندید:

- اوهوم.

**Nabroman.Me**

کم کم خوابش برد و سوال‌های معذب‌کننده‌اش تمام شد.

نفس راحتی کشید و بچه را در آغوشش بالا کشید، محکم تر گرفتش و از سالن فرودگاه خارج شد، مقابل اولین تاکسی- ایستاد و بدون چک و چانه زدن، آدرس و خانه‌ی پدری‌اش را داد.

سر آرین را روی پایش تکیه داد و با نفس عمیقی، به آسمان شب خیره شد. شالش را روی بدن آرین انداخت و با مادرش تماس گرفت. بعد از چند بوق، صدای خواب‌آلود مادرش در گوشش پیچید و لبخند تلخی زد:

- دارم می‌آم مامان، چایی می‌ذاری؟

مرجان هوشیار شده و خواب از سرش پرید:

- شوخی می‌کنی سرمه؟

تلخ خندید:

- نه بخدا، یکم دیگه خونه‌ام.

- با شوهر و بچه‌ات؟

مادرش هنوز خبر نداشت، هنوز خبرش در ایران پخش نشده بود. آرام گفت:

- با آرین.

- مشکلی پیش اومده سرمه؟

**Nabroman.Me**

یک قطره اشک چکیده روی صورتش را پاک کرد و هیستریک گفت:

- رام نمی دی مامان؟

- قدمت رو چشم منه دختر این حرفا چیه می زنی!

- سوال نکن.

قلب دردناکش را ماساژ داد و مرجان حیران گفت:

- چشم! کی می رسی؟

- نیم ساعت دیگه.

Nabroman.Me

#پارت ۲۸۵

فصل شانزدهم

## غریبه

در خانه‌ی پدرش بود، آرین هنوز روی پاهایش خواب بود و مرجان مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. مادرش جرات سوال پرسیدن نداشت و بغض او به قدری بود که حرفی نزنند. دست توی موهای پرپشت آرین می‌کشید و هنوز دلش نمی‌خواست بغضش را بشکاند.

حس می‌کرد برای بار چهارم پشت و پناهِش را از دست داده.

# Nabroman.Me

بار اول، زمانی بود که در بحبوحه‌ی ورشکستگی پدرش، خبر مرگ سروش را آوردند. زمانی که مسئولیت همه‌چیز

روی دوش او افتاد و مجبور بود به روی خودش نیاورد که  
چقدر ترسیده.

بار دوم، وقتی بود که فرامرز در همین خانه و به خاطر او  
سکته کرد.

و بار سوم، فرارش از ایران و میراث بود!

زمانی که حس می کرد تمام دنیا مقابلش قرار دارند و او  
هیچکس را نداشت که کنارش قدم بردارد برای جابه جا  
کردن کوه!

و حالا، عمار مرده بود! هنوز سه روز نگذشته بود، جرات  
نداشت در مراسم تدفین شوهرش شرکت کند، فقط جان  
خودش و آرنی را برداشته و شبانه فرار کرده بود. به او رحم  
نمی کردند.

مرجان سکوت را شکست و آرام گفت:

- کاش حداقل بگی چیشده که این حال و روزته.

لباس هایش سرتاپا مشکی بود و موهایش رنگی جز قرمزی  
همیشگی را داشتند.

چشم دزدید و بغضش را قورت داد:

- چهار ساله که حال و روز من اینه مامان، جدیده؟  
دلمو به چی خوش کنم که خوشحال باشم.

مرجان بر و بر خیره اش بود، نفسش را سنگین بیرون داد و

گفت: **Nabroman.Me**

- بچه رو بذار رو تختت بیا اینجا ببینم چته؟



آرین را بغل زد و برای فرار از سوالات مادرش، به اتاق مجردی‌اش پناه برد. فضای آن باعث شد حالش حتی بدتر شود، آرین را روی تخت خواباند و لباس‌هایش را عوض کرد. وقت تلف می‌کرد تا به سؤال‌های مرجان پاسخ ندهد. ذهنش خسته بود و جان می‌گند تا از حقیقت فرار کند. نمی‌توانست اتفاقاتی که پیش آمده را توضیح دهد.

مادرش از خیلی چیزها خبر نداشت و ترجیح می‌داد او در دنیای خودش بماند!

پتوی نازک را روی تن آرین بالا کشید و کمر صاف کرد. باید با مرجان حرف می‌زد، باید ذهنش را مرتب می‌کرد.

نئون ماه بالای تخت را روشن کرد، آرین از تاریکی حراس داشت. چرخید تا از اتاق خارج شود که زمزمه‌ی آرام آرین را شنید:

- بابا؟ توجایی؟ بیا پیشم.

بیرون رفت و اجازه داد اشک‌هایش صورتش را خیس کنند.

#پارت ۲۸۶

فصل شانزدهم

غریبه

مقابل مرجان نشست و دست‌هایش را روی رانش گذاشت. سرپایین انداخت تا مادرش اشک‌هایش را نبیند. مرجان کمی خیره نگاهش کرد و در آخر، نچی کشید. بلند شد و کنارش نشست، دست‌های سردش را میان گرمای کف دست خود گرفت و آرام گفت:

- با شوهرت قهر کردی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. فاصله‌شان آنقدری نبود که برای قهر بیاید.

- زنگ بزنم به عمار بفهمم قضیه چیه؟

مرجان بلند شد و خواست برود که مچش را گرفت و تقریباً ناله کرد:

- نمی‌تونه جواب بده.

سرجایش برگشت و با فشردن دست‌هایش سعی کرد آرامش کند. باید اعتماد می‌کرد و از مشککش به مادرش می‌گفت.

- چرا؟ پنج دقیقه برای مادر زنش وقت نداره این شوهر تو؟

نفس عمیقی کشید و لبش را با زبان تر کرد. شهامت بلند گفتن واقعیت را نداشت. حس می کرد بلند گفتن و به زبان آوردنش، به همه چیز رنگ واقعیت می زند!

بزاقتش را بلعید و آرام گفت:

- شوهرم...

حرفش را نیمه گذاشت و مستاصل به گریه افتاد. مرجان بغلش زد و سرش را به سینه اش فشرد.

**Nabroman.Me**

- قربونت برم دارم سگته می کنم، بگو ببینم چه خبره. چیشده؟ ها؟

فین فین کرد و پاهایش را در آغوش مادرش جمع کرد:

- مامان من نحسم؟ شوم و بد قدمم؟

مرجان وا مانده و نادانسته از اتفاقات، موهایش را نوازش کرد:

- فدات بشم من این چه حرفیه تو می زنی؟

بینی اش را به پیراهن مادرش کشید و پچ زد:

- نحسم که هرکی یه ربطی به من داره، خیر از جوونی و زندگیش نمی بینه.

**Nabroman.Me**

تند شدن ضربان قلب مرجان را زیر گوشش حس می کرد،  
پوزخندی زد و پچ پچ کنان ادامه داد:

- سی سالم نشده و بیوه شدم مامان. جرات نداشتم  
بمونم برای خاکسپاری شوهرم، از خونه‌ی خودم فرار  
کردم چون من و بچه‌امو بدون عمار می‌کشتن.

#پارت ۲۸۷

فصل شانزدهم

غریبه

مرجان محکم‌تر بغلش کرد و موهایش را بوسید. ضربانش  
از فکر آینده‌ی تک فرزندش، تنها خانواده‌ی باقی مانده‌اش  
تند شده بود و نمی‌دانست باید چه بگوید. زبانش به  
سقش چسبیده و لال شده بود.

سرمه چند دقیقه‌ای در بغلش گریه کرد و بعد جدا شد. زیر چشمش را پاک کرد و نالید:

- نمی‌تونم امارات بمونم، شیخ ناصر به خونم تشنه‌اس، مرگ عمارو از چشم من می‌بینه.

چشم‌های مرجان دو دو می‌زد و فشارش کمی افت کرده بود اما برای سرمه خودش را نگه می‌داشت.

مرگ دامادش برایش مهم بود اما احوال آن لحظه‌ی دخترش، اهمیتی ورای همه چیز داشت.

دست‌هایش را گرفت و سعی کرد راه حل پیشنهاد بدهد:

**Nabroman.Me**

- می‌خوای چیکار کنی؟ ایران می‌مونی؟

نگاهی به در بسته‌ی اتاقش انداخت و دلش به شور افتاد.  
ایران هم برای او و فرزندش امنیت نداشت.

مضطرب پوست لبش را گند.

- نه مامان، نمی‌تونم. کجا بمونم؟ چطوری بمونم؟

مرجان بی‌خبر از همه‌جا، خوش خیال لبخند زد:

- چطوری داره مگه؟ منم از تنهایی در می‌آم، یه مدت  
باهم بمونیم. اونا که نمی‌تونن تو خاک خودمون بلاپی  
سرت بیارن، شده می‌ریم به پلیس همه‌چیزو می‌گیم...

میان حرف مرجان پرید و وحشت‌زده گفت:

- مامان مرگ من یه وقت کاری نکنی بدبخت می‌شم.



مرجان وا مانده نگاهش می کرد، سرمه صدایش را پایین آورد، در حد یک زمزمه و پچ زد:

- مرگ عمار معمولی نبود مامان، توی یک درگیری مسلحانه با یه گروه مواد مخدر ایرانی، گلوله خورد.

هین کشیده‌ی مرجان، به قدری بلند بود که صدای نق زدن آرین بلند شد. مضطرب نگاهی به در اتاق انداخت و با فشاری به دست مرجان که مات و مبهوت بود، بلند شد:

- به هیچکس نگو من برگشتم مامان، زود می‌رم. نمی‌تونم اینجا بمونم. می‌دونن اولین جایی که ممکنه پیام، ایران و خونه‌ی پدریه.

**Nabroman.Me**

صدای گریه‌های آرین با وضوح بیشتری به گوشش می‌رسید، مرجان بهت‌زده پچ زد:

- تو چیکار کردی سرمه؟ یا امام غریب چه غلطی کردی  
سرمه؟ قاطی چیشدی؟

دستگیری در میان مشتش فشرده می شد، غمگین و با قلبی  
که سنگین شده بود زمزمه کرد:

- انتقام بابا بود!

سوال های بعدی مادرش را بی جواب گذاشت و در اتاق را  
پشت سرش بست. آرین را در تاریک و روشن اتاق بغل کرد  
و دم گوشش آنقدر حرف زد تا در آغوشش به خواب  
رفت.

#پارت ۲۸۸

Nabroman.Me

فصل شانزدهم

غریبه

هرکاری کرد، آراین همراه مرجان در خانه بند نشد و مجبور شد او را هم با خودش به بهشت زهرا بیاورد.

دلش برای پدرش تنگ شده بود. آخرین بار چهارسال پیش به مزارش سر زده بود.

آراین را بغل زده و از میان قبرها، به سمت پدرش می‌رفت. در گوش آراین زمزمه کرد:

- می‌خوایم بریم به بابا بزرگ نشونت بدم.

گونه‌ی یخ‌زده‌اش را بوسید و با عشق و حسرت گفت:

- بابا بزرگ آگه بود، عاشقت می شد مامان، می دونی؟

آرین بی قرار در آغوشش تکان خورد:

- بابا تو جاش مامان؟

قلبش از بی قراری پسرش گرفت. آرین به شدت به عمار وابسته بود و در این چهار روز، روزی نبوده که سراغ پدرش را نگیرد.

نمی دانست به یک بچه ی سه ساله، چطور باید بگوید که پدرش فوت شده؟ هیچ راهی نداشت و به ناچار به دروغ رو آورد بود.

**Nabroman.Me**

- بابا به مدت مسافرت مامانی، همونطوری که ما اومدیم پیش مامان مری، بابا هم رفته مسافرت. آگه پسر خوبی باشی، به بابا می گم زودی برگرده، باشه؟

آرین کودکانه سر تکان داد:

- باش.

کلاه بافتنی‌اش را روی گوش‌هایش مرتب کرد و شال گردنش را تا گونه‌هایش بالا کشید:

- مواظب خودت باش سرما نخوری، خب؟ بابا می‌خواد آرین همیشه حالش خوب باشه.

آرین اوهومی گفت و سرمه با رسیدن به سنگ سیاه فرامرز، پایین گذاشتش.

**Nabroman.Me**

دست گل مجاله شده در مشتش را پایین روی سنگ گذاشت و آرین گفت:

- این کیه؟

دست آرین را گرفت و پای مزار فرامرز زانو زد:

- بابا بزرگن پسر-م، بیا بغل مامان، بیا به باباجون سلام بدیم.

آرین میان دست‌هایش قرار گرفت و سرمه با انگشت ضربه‌ای به سنگ کوبید:

- سلام بابا جون!

- آلام بابا دون.

Nabroman.Me

- سلام!

یک صدای سوم به شدت آشنا!

وحشت زده به عقب برگشت و با دیدنش، هول زده روی  
قبرها افتاد. میراث اما برای بلند کردنش قدم از قدم  
برنداشت، سرد نگاهش کرد و دست توی جیب شلوارش  
فرو برد.

#پارت ۲۸۹

فصل شانزدهم

غریبه

Nabroman.Me

عینک آفتابی اش هنوز روی چشمش بود و خیره به مادر و  
پسر، سرد لب زد:

- تسلیت می گم.

بازوهایش دور تن لاغر آراین محکم تر پیچیده شد و سرش را توی سینه اش قائم کرد. نباید میراث چشم هایش را می دید!

آب دهان قورت داد، تپش های وحشیانه ی قلبش اجازه نمی داد خودش را کنترل کند و حرف بزند. دهانش چندباری باز و بسته شد و همچنان حرفی برای گفتن نداشت! انگار لال شده و قدرت تکلمش را از دست داده بود!

چشم های میراث حتی از پشت شیشه های عینک آفتابی هم توی روحش رسوخ کرده بودند و می ترسید درونش را ببیند.

**Nabroman.Me**

- شیخ مرد شایسته ای بودن، حیف شدن.





آمدنش به ایران اشتباه محض بود. اما نه راه پیش داشت و نه راه پس! باید بین بد و بدتر، یکی را انتخاب می کرد.

نگاه میراث به تن کوچک آراین زیر شالش بود و زمزمه کرد:

- همسرت حتما از این وضعیتی که بعد مرگش، براتون پیش اومده ناراحته. مشکل با پدر شوهرت غیر قابل حله؟

جوری حرف می زد انگار از همه چیز خبر دارد و مطمئنا غیر از این نبود. هرچه نباشد، در آن درگیری، پدر زنش هم فوت شده!

چانه اش را بالا گرفت و از روی قبرهای خاکی بلند شد، آراین را پشتش قائم کرد و خم شد لباس هایش را تمیز کند.

حین تکاندن خاک از لباس های آراین، سرد گفت:

- ممنون، از شما به ما زیاد رسیده! بهترین کمکی که می‌تونی بهم بکنی، نادیده گرفتنمه.

صدایی از میراث نشنید. مانتوی مشکی‌اش را پاک کرد و چرخید به آن سمت، میراث موشکافانه نگاهش می‌کرد و آرام گفت:

- اسم پست چیه؟

آرین را پشت سرش مخفی کرد:

- به توجه؟

**Nabroman.Me**

دندان قروچه کرد و جواب داد. میراث هنوز چشمش پی بچه بود!

میراث لبخندی زد که از حسش یخ کرد:

- راستش کنجاوم، راجع به اسم و سنش.

- به تو مربوط نیست.

- مطمئنی؟ تا حالا از وجودش خبر نداشتم و یهو می بینم  
یه پسر داری، شوهرت قایمش کرده بود؟ چرا؟

#پارت ۲۹۰

فصل شانزدهم

غریبه

Nabroman.Me

- چندبار باید بگم به تو مربوط نیست؟

خم شد و آراین را بغل زد، سرش را روی شانهاش گذاشت و با نهایت سرعتی که می توانست، سعی کرد از او دور شود.

به عقب برگشت و دید با فاصله ی کوتاهی، پشت سرش قدم برمی دارد. قلبش هنوز تند می کوبید و آراین غر می زد.

صدای عمیق میراث توجه اش را از شکایت های آراین پرت کرد:

- دوست ندارم جور دیگه ای بفهمم، ترجیح می دم با خودم حرف بزنی و همه چیزو بهم بگی.

تهدیدش می کرد؟ آخرین دیدارشان را به خاطر آورد، روز  
عقدش بود و زمانی که میراث گفت دیگر برای او مردی  
بی رحمی ست که همه ی دنیا می شناسدش!

بزاقش را بلعید:

- نمی فهمم چرا کنجکاو اسم و سن پسر- من و عمار  
شدی!

میراث با دو قدم بلند مقابلش قرار گرفت و مجبورش کرد  
بایستد. از آبی چشم هایش آتش می بارید و حرص کلامش  
مشهود بود!

- مطمئنی پسر- عماره و از ترست بعد کشته شدنش،  
حتی صبر نکردی دفنش کنن؟ شبونه فرار کردی!

آرین بی حوصله پاهایش را تکان می داد و مانند سرمه را با  
کتانی هایش خاکی می کرد.

- مامان نمی ایم؟ (نمی ریم؟)

گونه اش را بوسید و خیره در چشم های سرخ میراث اخم  
کرد:

- چرا مامان، می ریم. بذار با دوست بابا حرف بزنم.

- هورا، دوست بابا، بابا توجاس؟

برگشت و چشم های آبی اش را منتظر و مشتاق خبری از  
پدرش، به میراث دوخت.

#پارت ۲۹۱

فصل شانزدهم

## غریبه

یک لحظه‌ی کوتاه بود و سرمه سریع سر آرین را برگرداند  
اما چیزی که تمام مدت سعی در پنهان کردنش داشت،  
آشکار شده بود.

- ما باید بریم.

تپش‌های وحشیانه‌ی قلبش اجازه نمی‌داد درست فکر کند.

**Nabroman.Me**

چند قدم به عقب برداشت و هنوز خیره به صورت  
بهت‌زده‌ی میراث بود.



صدایش زد:

- صبرکن، سرمه وایسا.

به گام‌هایش سرعت داد، پاهایش درهم می‌پیچید و سنگینی وزن آرین بهش فشار می‌آورد.

نفس نفس می‌زد و آرین بی‌خبر از همه‌جا، از گردنش آویزان بود:

- توجا می‌ایم مامان؟

از میان قبرها با تمام سرعتی که می‌توانست رد می‌شد، عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و نمی‌دانست تا کجا باید فرار کند! از چه فرار می‌کرد؟ از حقیقتی که تمام مدت مطمئن بود آشکار خواهد شد، مسئله فقط زمان بود!

شلوار کارگوش زیر پایش گیر کرد و نزدیک بود با سر زمین بخورد که کمرش از پشت میان پنجه‌های میراث اسیر شد و دم گوشش غرید:

- کجا؟ تا کی می‌خوای از من فرار کنی؟ تا کی می‌خوای دروغ بگی؟

کمک کرد صاف بایستد و آرنجش را گرفت، دوست نداشت یک تعقیب و گریز بی‌حاصل دیگر را داشته باشند.

سرد و خشن در چشم‌های وحشت‌زده‌اش خیره شد و مقابل فریاد زدن مقاومت کرد. آرام پچ زد:

- می‌شنوم.  
**Nabroman.Me**

سینه‌اش از خشم، سنگین بالا و پایین می‌شد. انگشت‌هایش را سمت صورت آرین برد و سرمه عقب کشید:

- به بچه‌ام دست نزن.

سخت نفس می‌گرفت و از بغض صدایش می‌لرزید:

- من چیزی برای توضیح دادن به تو ندارم، دست از سرم بردار. خوشحالی شوهرم مرده و آواره شدم نه؟ فعلا خوشحال باش، ولی هیچوقت قرار نیست وضع من اینطوری بمونه و مطمئن باش روزی که محتاج تو بشم، روز مرگمه.

#پارت ۲۹۲

فصل شانزدهم

غریبه

Nabroman.Me

دست مشت شده‌اش را پایین انداخت و به بغض صدایش  
اخم کرد:

- گریه نکن.

بینی‌اش را بالا کشید و فین فین کرد:

- ولمکن

یک تای ابرو بالا انداخته و منتظر خیره‌اش بود تا حرفی که  
دنبالش بود را به زبان بیاورد. سرمه مقاومت می‌کرد، از  
آشکار شدن حقیقت وحشت داشت!

سکوت سرمه، مجبورش کرد خودش لب باز کند و شاکی  
بتوپد:

- بدم می‌آد احمق فرضم می‌کنی دختر خانم! چهارسال پیش به من زنگ زدی و معذرت خواستی که نتونستی مراقب بچه‌ام باشی، حرف خودته دیگه، نه؟

نباید به ایران می‌آمد، میراث را فراموش کرده بود. در آن لحظات استرس‌زا، فکرش را هم نمی‌کرد بازگشتش به ایران همچین دردسری بشود! توقع داشت پدر عمار اینجا هم پیدایش شود اما میراث و کینه‌های گذشته‌اش؟ حتی به ذهنش خطور هم نکرد.

- مامان، بی‌ایم خسته شوم.

نگاه خشن میراث به او بود و لحن نرمش خطاب به آرین:

**Nabroman.Me**

- اجازه بده پسر، باید با مامان حرف بزنم.

آرین دوباره برگشت و نگاهش کرد. آبی چشم‌هایش جای هیچ شک و شبهه‌ای نمی‌گذاشت.

- پسر تو نیستم، خودم بابا دارم!

روی موهای بورش را نوازش کرد و همان لحظه، حسی— را تجربه کرد که تا به حال حتی نزدیک به آن را هم حس نکرده بود!

این بار سرمه آرین را عقب نکشید، انگار تسلیم سرنوشت شده بود.

- باشه، بذار با مامان حرف بزنم.

**Nabroman.Me**

آرین کلافه و خواب‌آلود، دوباره سرش را به شانه‌ی مادرش تکیه داد و میراث آرام پچ زد:

- هنوز کسی موفق نشده منو بکشه سرمه، ولی تو دوبار  
منو کشتی، تو یه زن بی رحم و بی احساسی که توانایی  
این کارو داشتی. ولی اینا مال گذشته اس، قراره تاوان  
هرروزی که برای تو سوختم رو پس بدی!

#پارت ۲۹۳

فصل شانزدهم

غریبه

خشمگین و عصبی از تهدیدهای میراث، توی صورتش  
غریه:

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. فقط لب و دهنی! تو آگه خیلی گنگت بالاس، زنتو جمع می‌کردی گه نزنه به زندگی من! یا اینکه خودت نمی‌خواستی و نکردی، هوم؟

می‌خواست غرور میراث را قلقلک دهد و از دستش خلاص شود اما او لبخندی به روی اش زد که از سرمای آن، وسط گرمای جانسوز تیرماه لرزید!

کمی به سمتش خم شد و خیره در صورت اخم کرده‌اش لب زد:

- جای تو بودم زیونمو غلاف می‌کردم، حداقل برای به دست آوردن رحم و مورت! شایدم قلقلک حسای

قدیم... Nabroman.Me

مچ سرمه هنوز در دستش محکم فشرده می‌شد. نچ نچی کرد:



- متاسفانه هیچوقت سیاست نداشتی.

کمر صاف کرد:

- فکر نکنم بخوای درگیر مراحل قانونی بشیم، هوم؟

گیج و مبهوت نگاهش می کرد و بغض گلویش را می فشارد:

- فقط زورت به من می رسه نه؟ مگه چیکارت کردم که دست از سرم برنمی داری؟ عالیجناب خیلی معذرت می خوام که به پیشنهاد زن دوم شدنم جواب مثبت ندادم! معذرت می خوام که تو و زنت شخصیت منو در حد خودتون پایین آوردین. چی می خوای از من میراث؟

- چهارسال پسرِمو ازم مخفی کردی، دیگه قرار بود  
چیکار کنی؟

حقیقت غیر قابل انکار را توی صورتش کوبید و خیره‌اش  
شد تا از عکس‌العملش لذت ببرد!

سرمه هنوز مات و مبهوت بود و از گرمای تیرماه، روی  
پیشانی‌اش عرق نشسته بود. سنگینی وزن آرین باعث  
کمردردش بود اما در دفاع از خودش و دنیایش و حقیقتی  
که پسرش با آن زندگی می‌کرد، ماسک شجاعت به صورت  
زد و توپید:

- پسر- من خودش با باداره، شناسنامه داره هویت و  
اصالت داره! متاسفم که تا حالا بچه‌دار نشدی، اما  
لطفا عقده‌هاتو سر ما خالی نکن!

نیش زبانش باعث شد دندان قروچه‌ای کند و بی‌هوا مچ  
سرمه را همراه خود، به سمت جی کلاشش بکشد:

- اکی، اینم به خاطر تو! رنگ چشماشو نادیده می‌گیرم!  
اما باید آزمایش DNA بده.

- چی فکر کردی با خودت که من بچه‌امو می‌کنم موش  
آزمایشگاهی توهمات تو؟ خواب دیدی خیره شازده.

#پارت ۲۹۴

فصل شانزدهم

غریبه

Nabroman.Me

- این فکر و کردم که دوست نداری در دسر بشه، اوم،  
شیخ ناصر دنبال نوه اشه یا باعث و بانی مرگ پسرش؟  
کدومش؟

رنگش پرید. میراث لعنتی، از همه چیز خبر داشت.  
نمی توانست حقیقت را به زبان بیاورد.

در ماشین را باز کرد مثل عجل معلق کنارش بدون  
فاصله‌ی محسوسی، منتظر ماند تا سوار شود. لب روی  
لب فشرد تا حرفی بارش نکند. آری از روی شانیه‌ی  
مادرش، به میراث نگاه می کرد:

- دوشت بابا، مارو توجا می بری؟

**Nabroman.Me**

میراث لبخند خشکی تحویلش داد:

- می‌خوای بریم شهربازی؟

آرین نچ کشید و سرمه حرصی سوار ماشین شد. راه دیگری نداشت. نمی‌دانست با میراث باید چه کند و ترجیح می‌داد تا وقتی فکری نکرده، سکوت کند!

مطمئناً تحمل میراث از شیخ ناصر زخم خورده و خشمگین، راحت‌تر بود. حداقل داغ میراث سرد شده بود!

میراث از آن طرف، پشت فرمان نشست و دوباره از آرین پرسید:

- بریم بستنی بخوریم؟

**Nabroman.Me**

آرین نگاهش کرد و پلکی زد:

- نچ، با بابای خودم می‌رم.

حرصی از بابا بابا گفتن‌های آراین، ماشین را راه انداخت و برای خودش زمزمه کرد:

- بچرخ تا بچرخیم آقا آراین.

سرمه زمزمه‌اش را شنید و بهت‌زده به سمتش چرخید:

- با یه بچه‌ی سه سال و نیمه سر لج داری؟ واقعا که!

چشم‌غره‌ای رفت و هیچ نگفت. از بهشت‌زهرا که خارج شدند، نفس راحتی کشید و مثل اینکه همه‌چیز عادی‌ست و چهارسال جدایی، یک ازدواج و یک تولد بینشان قرار ندارد، خونسرد پرسید:

Nabroman.Me

- نهار خوردین؟

جوابش فقط یک سکوت سنگین و پر طعنه بود!

فرمان را به سمت رستورانی که میخواست چرخاند و بعد  
قلدر لب زد:

- مهم نیست، من گرسنمه و باید با من غذا بخورید.

#پارت ۲۹۵

فصل شانزدهم

غریبه

Nabroman.Me

آرین را روی صندلی کناری اش نشانده و عصبی دست به سینه زده بود. پاهایش را که روی هم انداخته بود، عصبی تکان می داد.

منتظر حرفی از طرف میراث بود اما تنها چیزی که نصیبش می شد سکوت بود!

از نگاه موشکافانه و خیره‌ی میراث روی خودشان کلافه پوفی کشید و صندلی اش را روی سرامیک به عقب هول داد:

- بهتره ما بریم!

دست آرین را گرفت و قبل از اینکه کامل بلند شود، با صدای تشر سرد میراث خشکش زد:

**Nabroman.Me**

- بشین. هنوز تکلیفمون مشخص نشده.



کلافه سرجایش برگشت و دندان قروچه کرد:

- چه تکلیفی چه کشکی؟ گیر آوردی منو میراث؟ دنبال  
چی آخه؟

میراث برخلاف اخم و تخمی که او کرده بود، به آرین لبخند  
زد:

- پیتزا دوست داری آرین؟

آرین جوابش را نداد و سرمه کفری خرید:

- با تو حرف می‌زنم! جواب منو بده میراث.

**Nabroman.Me**

- چی گفتی عزیزم؟

هاج و واج از خونسردی میراث، درحالی که خون خونس را می خورد، ضربه ای روی میز کوبید که توجه بقیه به سمتشان جلب شد و عصبی توپید:

- با من اینطوری حرف نزن، حالمو بهم می زنی.

تپش قلبش تبدیل به درد شده بود، قفسه ی سینه اش را ماساژ داد. هنوز عزادار عمار بود و احساس می کرد درحال خیانت به همسرش است و مجبور بود! باید با دل پر کینه ی میراث راه می آمد!

- چطوری حرف نزنم قربونت برم؟

نیشخند کنج لبش، حرصش را بیشتر کرد. چشم هایش را ریز کرد و توپید:

- حد خودتو نگه دار میراث. شوهر من یه هفته نیست  
که سرشو گذاشته زمین!

- دوشش داشتی؟

از سوال بی‌هوایش کمی مات ماند، صورتش سرخ شد و کمی  
عقب نشینی کرد.

نگاهش را دزدید و با منگوله‌های شالش بازی کرد:

- الان دیگه مهم نیست.

- برای من مهمه. **Nabroman.Me**

- چه دردی ازت دوا می‌کنه؟

میراث از آن طرف میز، کمی به سمتش خم شده و زمزمه کرد:

- می‌خوام راجع به مادر بچه‌ام بدونم.

بهت زده خندید:

- مادر بچه‌ات؟ احتمالاً نباید با زنت حرف بزنی؟ هوم، هنوز دیوانه‌وار دوست داره یا بالاخره ازت دست کشیده؟

- به لطف تو که شر ملک پاشارو کم کردی و البته حماقت خودش، می‌تونم از شرش خلاص شم. بالاخره می‌تونیم باهم باشیم.

#پارت ۲۹۶

فصل شانزدهم

غریبه

رسیدن سفارش هایشان، سکوتی که بینشان جریان داشت را طولانی تر کرد. گارسون که رفت، میراث ظرف حاوی سیب زمینی و پیتزا را سمت آرین هول داد و چشمکی هم به رویش زد. آرین هیجان زده، بی توجه به سرمای بین آن دونفر، آستین سرمه را کشید:

**Nabroman.Me**

- مامان سش بیزن.

میراث قبل از سرمه به خودش آمد و روی سیب زمینی اش  
سس ریخت.

- نوش جون پسرم.

سرمه در سکوت خیره‌ی میراث مانده بود و بعد سری از  
روی تاسف تکان داد:

- خوبه والله، برای خودت می‌بری و می‌دوزی و توقع  
داری تنم کنم؟

شانه بالا انداخت و یک اسلایس پیتزا سمتش گرفت.

- یا می‌خوای و به میل خودت می‌مونی، یا نمی‌خوای و  
به زور من می‌مونی!

زیر دستش زد، از چشم‌هایش آتش می‌بارید.

- کور خوندی اگه فکر کردی من با این مسخره‌بازیا  
تسلیم می‌شم. تو هیچ حقی نداری! شاید به قول  
خودت قانون تو باشی، ولی من اهمیتی بهت نمی‌دم.

تکه پیتزای پس زده شده را سرجایش برگرداند و به آرنی که  
کنجکاو نگاهشان می‌کرد، لبخند زد. بعد خطاب به سرمه  
گفت:

- خوب نیست والدین جلوی بچه دعوا کنن عزیزم.

از این همه وقاحت و پررویی‌اش، دهانش باز مانده بود.

بهت زده خندید:

**Nabroman.Me**

- روتو برم! دیفالت خودتو بابای بچه‌ی من در نظر  
گرفتی؟

سر جنابند:

- اوهوم، آخه چشماشو ببین! می‌خوای منو گول بزنی یا خودتو؟

نفس عمیقی کشید و با دستمال کاغذی، دهانش را از هیچ پاک کرد.

جدی و بدون انعطاف گفت:

- نمی‌خوام اذیتت کنم، نمی‌خوام بکشونمت دادگاه و روی شبی که هردومون ازش لذت بردیم، برچسب بزنی، نمی‌خوام به پسری که از خون من و توعه چیزی بچسبه. متوجه‌ای چی می‌گم؟



دستمال توی دستش مشت شده و خیره‌ی چشم‌های مردی بود که در این چهارسال، هیچوقت نتوانست فراموشش کند. نه که نخواهد، چشم‌های پسرش یادآور او بود و هیچوقت نتوانست واقعا از زندگی‌اش لذت ببرد.

حالا سر و کله‌ی میراث پیدا شده بود و چیزهایی می‌خواست که در دغدغه‌های امروزش، مطمئنا هیچ‌جایی نداشتند!

نفسش را فوت کرده و در جواب میراث گفت:

- پسر- من شناسنامه داره، ممنون نیازی به نگرانی‌های تو نیست!

زمزمه‌ی آرام میراث مو به تنش سیخ کرد:

**Nabroman.Me**

- ولی پدرش منم و هیچ دلم نمی‌خواد اسم اون حرومزاده‌ی ناموس دزد رو بچهام باشه!

پوزخند زد و دست آراین را گرفت تا بلند شود، در جواب  
میراث آرام گفت:

- سگ اون حرومزاده‌ی ناموس دزد، به تویی که ادعای  
عاشقی داشتی می‌ارزید آقای قجری! تویی که  
هیچوقت طبق حرفات عمل نکردی و من تاوان  
عشق ممنوعه‌ای رو دادم که حتی ازش خبر نداشتم!  
برو این روضه‌هاتو برای کسی - بخون که گوشش  
بدهکار باشه، گوش من از این حرفا پره.

#پارت ۲۹۷

فصل شانزدهم

غریبه

Nabroman.Me

دیگر نایستاد تا حرف‌های صدمن یه‌غاز میراث را گوش کند.

دست آراین را دنبال خودش کشید و سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد.

اشک‌هایش روی صورتش می‌چکیدند و بی‌توجه به غر زدن‌های آراین، قدم‌هایش را بلندتر برمی‌داشت.

می‌خواست فرار کند، از میراث و طلبکاری‌اش بیزار بود. باید از او و پدر شوهرش فرار می‌کرد. از تمام مردهای زندگی‌اش به هر نحوی فقط ضربه خورده بود!

Nabroman.Me

- سرمه صبر کن ... سرمه؟

صدای میراث محرکش بود که خم شود و آراین را بغل کند.  
آراین گریه می کرد و هنوز گرسنه بود.

سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و دم گوش آراین نفس زد:

- بریم خونه پیش مامان مری، خودم برات هرچی  
بخوای می خرم. باشه عشقم؟ پسر خوشگل من.

از جوب پرید و میراث که درگیر حساب کردن میزشان بود،  
پشت سرش همچنان داد می زد:

- دستم بهت می رسه ها خانم خانما، حالا فرار کن.

از قلدری کردنش متنفر بود. دندان قروچه کرده و برای  
اولین تاکی دست تکان داد:

- می گم نرو سرمه، زبون آدمیزاد نمی فهمی؟

سوار تاکسی شد و میراث هنوز به جوب نرسیده بود.

به راننده گفت:

- آقا برو.

- خانم شوهرته دنبالت؟ در دسر نشه برام.

مقابل چشم‌غره رفتن مقاومت کرد و توپید:

- نه آقا شوهر کدومه مزاحمه.

**Nabroman.Me**

راننده بالاخره راه افتاد و فحشی— هم نثار روح میراث کرد که با آن تیپ و قیافه، مزاحم نوامیس مردم می‌شود.

هنوز خیلی جلو نرفته بودند که میراث پیامی برایش فرستاد:

- قضیه اینه؟ اکی عزیزم. از بازی لذت می‌بریم.

انگشت وسطی برایش فرستاد و موبایلش را خاموش کرد. آراین با خودش مشغول بود. سرش را به پشتی تکیه زد و چشم‌هایش را بست.

روز اولش بدتر از چیزی که توقع داشت گذشته بود.

ادامه‌ی راه، آراین روی پایش خوابید. نزدیکای خانه‌ی پدری‌اش بودند که با دیدن جی کلاس میراث، حرصی دندان قروچه کرد. مردک سیریش، رهایش نمی‌کرد.

Nabroman.Me

#پارت ۲۹۸

فصل شانزدهم

غریبه

محکم پلک زد و آرین خوابیده را توی بغلش گرفت. تاکسی  
مقابل در خانه‌شان توقف کرد، راننده با نگاهی از آینه به  
میراث طعنه زد: *exchang*

- خانم شوهرت از خودت زودتر رسیده خونه.

چشم‌غره‌ای رفت و چیزی نگفت.

**Nabroman.Me**

از ماشین پیاده شد و بی‌توجه به میراث، بچه به بغل راهی  
خانه‌شان شد.

- آخه چرا الکی فرار می کنی؟

نچی کشید و روی اش را برگرداند. مقابل در خانه ایستاد و دستش را روی زنگ فشرد.

- بچه رو بده من بغل کنم. کمرت درد می گیره از صبح بغلته!

خیره‌ی دست دراز شده‌اش، لب روی لب فشرد و عصبی غرید:

- دستت درد نکنه نیازی نیست. بدخواب می شه.

دستش را ناامید انداخت و گفت:

Nabroman.Me

- من می خوام رابطه بینمون درست بشه.



- من نمی‌خواهم، نه حوصله‌اتو دارم، نه دیگه بهت  
علاقه‌ای دارم! همون موقعی که می‌خواستمت و نشد،  
علاقه‌ام بهت تموم شد.

دروغ می‌گفت. هنوز هم دلش بی‌قرار بود. هنوز با هر  
کلمه‌ای که میراث راجع به برگشتن، می‌زد دیوانه‌وار  
می‌خواست به سمتش برود.

میراث چند لحظه نگاهش کرد و بعد پوزخندی زد:

- مطمئنا منم علاقه‌ای به زنی که یک بار بهم خیانت  
کرده و از روی غرورم رد شده ندارم!

خب، بهتر. حداقل اینطور لازم نبود با خودش و دلش سر  
جنگ داشته باشد.

بر و بر خیره‌اش بود و میراث توی موهایش دست کشید.

- من به خاطر آرین می‌گم!

- ممنون که انقدر نگرانی ولی آرین به تو ربطی نداره.

در خانه‌شان باز شد و مرجان با دیدن میراث کنار دخترش،  
ابروهایش بالا پرید:

- خیر باشه!

نگاه از سرمه گرفت و به مادرش دوخت.

**Nabroman.Me**

- خیره حاج خانم، دخترتون که سایه‌امو با تیر می‌زنه.  
شما رام می‌دین؟

#پارت ۲۹۹

فصل شانزدهم

غریبه

مرجان نگاهی بینشان رد و بدل کرد و سرمه زودتر از همه شان وارد خانه شد.

- راش نده مامان، مزاحمه.

مرجان اما از جلوی در کنار رفت تا میراث داخل شود:

- مهمونه مامان. نمی تونیم درمونو ببندیم که.

میراث داخل شد و سرمه حرصی کفش‌هایش را از پا در آورده و هرکدام را به جایی پرت کرد.

- مهمون پررویی، بهش رو بدیم خودمونم می‌بره.

مرجان به میراث نگاهی کرده و او نچ کشید:

- این وصله‌ها به من نمی‌چسبه.

میراث بدون تعارف، داخل رفت و سرمه اخم کرد:

- کی رات داد آخه؟ تو چقدر پررویی.

**Nabroman.Me**

خم شد و آراین را روی تخت خواباند. کمر که صاف کرد، از درد لحظه‌ای چشم روی هم فشرد. نفسش بالا نمی‌آمد.

آرین برای بغل شدن بزرگ شده بود اما دلش نمی‌آمد حالا که دیگر پدر نداشت، حسرت چیزی به دل پسرکش بماند.

میراث کفش‌هایش را جفت کنار هم گذاشت و داخل شد:

- بذار منطقی حرف بزنیم.

شالش را در آورده و میراث با دیدن موهایش که یک‌دست مشکی شده بودند، لحظه‌ای وا ماند و بعد اخم کرد.

- موهاتو چرا مشکی کردی؟

به صدای بلند و تشر— دارش اخم کرد و با دهن کجی، موهایش را پشت گوش زد.

- ببین، خیلی پررویی. به‌توجه آخه؟

مرجان هنوز داخل نیامده بود. انگار وقت می داد که این دو نفر حسابی در سر و کله‌ی هم بکوبند و به یک نتیجه‌ی مطلوب برسند.

مقابل چشم‌های بهت‌زده‌اش میراث روی کاناپه، کنار آیین به خواب رفته نشست و دست‌هایش را به پشت باز کرد:

- حالا متوجه می‌شی چی به من مربوطه و چی نیست. از این رنگ موت اصلا خوشم نمی‌آد، در اسرع وقت به رنگ قبلیت برگرد!

خونش به جوش آمده بود. مردک مدعی پررو! اصلا نمی‌فهمید چه می‌گوید، انگار به یک زبان دیگر حرف می‌زد.

Nabroman.Me - نمی‌فهمی چی می‌گم یا نمی‌خوای بفهمی؟

آرام و با احتیاط، روی موهای آیین را نوازش می‌کرد.

- نچ، از چیزی که می‌گی خوشم نمی‌آد.

#پارت ۳۰۰

فصل شانزدهم

غریبه

کفرش در آمد، دست زیر بازوی میراث انداخت و با تمام زورش، تلاش کرد بلندش کند:

**Nabroman.Me**

- پاشو برو بیرون ببینم. نشستی تو خونه‌ی من، اذیتم می‌کنی؟

تمام توانش را گذاشت اما دریغ از یک وجب تکان خوردن!

برخلاف تقلاهایش، میراث کاملاً خونسرد دست روی دستش گذاشت.

- اجازه بده، بذار حرف بزنیم، شاید اکی بودی!

حوصله‌اش را نداشت، نمی‌خواست به حرف‌هایش گوش کند. اصلاً آنها چه حرفی باهم داشتند؟

با این حال روی مبل تک نفره‌ی روبه‌روی میراث نشست، دست به سینه پا روی پا انداخته و غرید:

**Nabroman.Me**

- می‌شنوم.

کروانش را کمی شل کرده و نگاه کوتاهی به آریین انداخت:



- اولاً اینکه، منو احمق فرض نکن سرمه. آرین پسر منه،  
هم خودت می‌مونی، هم پدر شوهرت که افتاده  
دنبالت!

سرمه خواست در دفاع از خودش چیزی بگوید که دستش  
را بالا گرفت:

- اجازه بده!

دهانش بسته شد و او ادامه داد:

- مطمئناً دلم نمی‌خواد پسری از خون من، اسم و نام  
خانوادگی مرد دیگه‌ای رو داشته باشه! این ظلمو در  
حق من نکن سرمه، اصلاً من لجن و حرومزاده و  
بی‌شرف، تو دوست داری پسر من با یک هویت فیک  
و دروغی زندگی کنه؟

منطقی حرف می زد اما همچنان دلش نمی خواست به این زودی تسلیمش شود. اصلا ملک زاده پسرش را زنده می گذاشت؟

- و اما راجع به خودمون!

- خودی وجود نداره میراث الکی ادامه نده.

چشم های میراث برقی زد، در یک ثانیه به سمتش خیز برداشت و غرید:

- یه دقیقه زبون به دهن بگیر دختر.

دو دستش را روی دسته های مبل، جک زده و کاملا روی او خم شده بود. گتش دو طرف تن سرمه حصاری ساخته

بود و او محسور بوی تن میراث و فاصله‌ی کمشان، بالاخره ساکت شد!

- وقتی همه چیز داره درست می شه، تو چرا اذیت می کنی  
سرمه؟ دوست داری منو آزار بدی؟ هوم؟

نگاهش را دزدید و چانه اش توی چنگ قدرتمند میراث  
اسیر شد:

- با توئم، جوابمو بده!

نفسی—گرفت، بوی تن میراث را از میان ادکلنی که زده بود  
تشخیص می داد!

**Nabroman.Me**

- یکم بهم فضا بده!

- توی همین فضا باید بگی منو نمی خوای.

#پارت ۱۰۳

فصل شانزدهم

غریبه

دست‌های سرمه، دو طرف صورتش قرار گرفتند و با تمام احساسش لب زد:

- دیوونه، معلومه که هنوز عاشقتم.

پوزخند تمسخرآمیزی زد و سری به تاسف تکان داد،  
ضربه‌ی آرامی به گونه‌ی میراث کوید و عقب کشید:

- متاسفم که مشتاق شنیدن این کلماتی و من فقط  
می‌تونم بگم نمی‌خوامت.

در چشم‌های بهت‌زده‌ی میراث، شمرده گفت:

- نه به خاطر شوهرم که فقط سه‌روزه فوت شده، نه  
به خاطر همسر- روانیت و نه حتی به خاطر گذشته‌ی  
مشترک و خاطراتمون، به خاطر خودم که دیگه هیچ  
علاقه‌ای به تو و دردسرهای زندگیت ندارم!

میراث پر اخم عقب کشیده و او با نفس عمیقی که کشید،  
سر پا ایستاد:

Nabroman.Me

- حضور تو برای من و بچه‌ام سمه میراث. من برای آراین یک زندگی آروم می‌خوام نه هرج و مرجی که تو همراهت میاری.

اعتراف واقعیت برایش درد داشت، جان کند تا بگوید:

- آگه این توهمات به گوش همسر— روانیت برسه، مطمئنا دنبال صحت و سقم مسئله نمی‌ره. گاز انبری، کله‌ی خرو می‌ندازه پایین و دردسر درست می‌کنه. جون بچه‌ی من در خطر، می‌فهمی؟

آرام گفت:

- هو اتونو دارم.

Nabroman.Me

پر استهزاء خندید:

- هاه، دستت درد نکنه من خودم حواسم هست. حالا  
قبل از اینکه باد به گوش زنت برسونه و بیاد خراب  
شه سرمون، از اینجا برو!

میراث را به هر زحمتی که بود، از خانه‌شان بیرون کرد و  
لحظه‌ی آخر چشم‌های مصممش نشان دادند اگر می‌رود،  
برای همان لحظه است. قرار نبود کوتاه بیاید، او هم  
تسلیم نمی‌شد. جنگ اعصاب بزرگی در پیش داشتند!

#پارت ۲.۳

فصل شانزدهم

غریبه

Nabroman.Me

سرمه رسما بیرون انداختش. معذب نگاهی به مادر سرمه انداخت و کفش‌هایش را پوشید:

- مزاحمتون شدم، معذرت می‌خوام.

مرجان سری تکان داد:

- خوش اومدید.

مجددا سر تکان داد و گوشه‌های کتش را به هم نزدیک کرد.

از پله‌ها پایین می‌رفت که مرجان صدایش زد:

- آقا؟ Nabroman.Me

در جا ایستاد و به سمتش چرخید و لب زد:



- امری دارید؟

مرجان چادری که دورش گرفته بود را جمع کرد و کمی نزدیکش شد:

- من خبر ندارم بین شما و دخترم چی گذشته، حتی اسمتو هم نمی‌دونم...

سکوت کرد و میراث گفت:

- میراث فجری هستم.

- خوشبختم. چند سالته؟

- سی و سه.

مرجان لبخند محزونی زد و آه کشید:

- پسر- منم اگه زنده بود، همسن حالای تو بود. جای  
پسری، می‌تونم باهات راحت باشم؟

معذب کمی جابه‌جا شد.

- البته، بفرمایید گوشم با شماست.

- پسر-م، دختر من خیلی اذیت شده. نمی‌خوام کاسه  
کوزه‌هارو سر تو بشکنم و بگم مرگ همسر-م به خاطر  
تو بود، نه ابداء، عجل هرکسی به وقتش سراغش می‌آد.  
فرامرز هم اونطور!

Nabroman.Me

تا بناگوش سرخ شد. کاش مقصر- می دانستش، دردش کمتر بود.

- از دار دنیا، من همین یدونه دختر و دارم، تمام خانواده‌ای که برای من مونده، سرمه و آرن هستن. متوجه‌ای؟

سر پایین انداخته و خشدار بله‌ای زمزمه کرد.

- روزی که داشت ازدواج می کرد، بهش گفتم باید بره دنبال دلش و می‌دونی چی گفت؟

منتظر جوابی از طرف میراث نماند و ادامه داد:

**Nabroman.Me**

- گفت عشق برای خوشبختی کافی نیست. دخترم مطمئن بود که با تو حال دلش خوب نیست و سر سفره‌ی عقد به همسرش بله گفت.

می دانست که این صحبت‌ها قرار بود به کجا برسند.  
مرجان می‌خواست دست از سر دخترش بردارد و بگذارد  
زندگی‌اش را بکند.

مرجان آهی کشید:

- درست نیست اینوازت بخوام، ولی برای سرمه هرکاری  
می‌کنم. بچم یک‌بار اشتباه کرد و بعد از چهارسال  
هنوز داره تاوان می‌ده. به دلش گوش نکرد و فکر  
می‌کرد کار درستی کرده.

گیج شده بود. حدس و گمانش درست از آب در نیامده  
بود.

**Nabroman.Me**

- می‌شه واضح‌تر منظورتون رو بگید؟

- می تونی دخترمو خوشحال و خوشبخت کنی؟

اگر سرمه اجازه می داد، آسمان را برای او به زمین می دوخت.

سر تکان داد و مرجان گفت:

- سرمه لجبازه، ولی من می دونم هنوز دلش پیشته.

مرجان به پشت سرش و جایی که سرمه از پشت پنجره خیره شان بود، اشاره کرد:

- دلشو به دست بیار، بهش نشون بده ترساش بیخوده.  
دیگه فقط خودش نیست، باید به فکر آریین هم باشه.

#پارت ۳۰۳

فصل شانزدهم

غریبه

باورش نمی شد این حرفها را از سمت مادر سرمه بشنود.

چشمی گفت و مرجان گفت:

- موفق باشی پسر، به سلامت.

میراث را که راهی کرد، چادرش را از سر برداشته و سرمه  
اخم آلود سرو کله اش در ایوان پیدا شد:

- چی بچ پچ می کردی دم گوش این پسره؟

چادر را تا کرد و سوالش را بی جواب گذاشت. سرمه دنبالش  
راه افتاد:

- مامان خانم باشمام‌ها؟

مرجان میانه‌ی پله‌ها بود:

- جانم؟ مهمونم بود مامان، تو که انداختیش بیرون،  
بدرقه‌اش نمی‌کردم؟

- مامان طرف منی دیگه؟

**Nabroman.Me**

حق به‌جانب جواب داد:

- معلومه، من فقط فکر تو و آرینم.

چشم‌هایش را تنگ کرده و خیره‌ی مادر زیادی آرامش بود.

دنبال مرجان راه افتاد و گفت:

- چی می‌گفتی بهش؟

مرجان از در خانه رد شد و کاملاً نادیده‌اش گرفت.

وارد خانه که شدند، سرمه همچنان اصرار می‌کرد بفهمد قضیه از چه قرار است و مرجان نم‌پس نمی‌داد. دست آخر، وقتی که تسلیم شد و بالاخره آرام گرفت، مرجان گفت:

**Nabroman.Me**

- از پدر شوهرت چه خبر؟ شوهرتو دفن کردن؟



یادآوری اینکه آنجا نبود تا عمار را در سفر بی بازگشتش بدرقه کند، اشک به چشمش نشاند.

چانه اش لرزید و آرام گفت:

- خبر ندارم.

مرجان نچی کشید و همان لحظه گوشی اش با نوتیفیکشن واتساپ لرزید. برداشتش و با دیدن پیام نصفه نیمه‌ی شماره‌ی ناشناس به خودش لرزید.

- کار خوبی کردی، فرار برای تو بهترین راه بود عروس!  
اما امان از روزی که دستم بهت برسه...

**Nabroman.Me**

پیام نصفه نیمه باعث شد مضطرب آب دهان قورت بدهد و مرجان با نگاهی به او، پی به احوالاتش برد.

نگران پرسید:

- کیه؟ چرا زرد کردی؟

گوشی از بین دست‌های لرزانش روی زمین افتاد.

- ولم نمی‌کنه.

زمزمه کرد و دهانش را با دست لرزانش پوشاند تا هق هقش آراین را بیدار نکند. شیخ ناصر او را مسبب مرگ تک پسرش می‌دانست.

#پارت ۳۰۴

Nabroman.Me فصل هفدهم

آغاز یک پایان

سرمه نگران جان آرین بود و حق داشت. باید می فهمید ملک زاده دیگر هیچ تهدیدی برای او نخواهد بود. باید یک بهانه‌ی محکم برای طلاق دادنش پیدا می کرد. با لطفی که عمار در حقش کرده بود، دیگر نگرانی‌ای بابت ملک پاشا نداشت و می توانست با خیال راحت تری ملک را طلاق بدهد.

اما خانواده‌ی لعنتی اش! نمی توانست از آرین چیزی بگوید، باد به گوش ملک می رساند، جانش به خطر می افتاد.

فکر می کرد از سرمه بیزار شده، فکر می کرد تنفرش از احساساتش پیشی گرفته. اما همان لحظه‌ای که سرمه را دید، فهمید در تمام این سال‌ها خودش را گول زده.

سرمه برای او، چیزی ورای همه چیز بود. زن ممنوعه و دست نیافتنی‌ای که حاضر بود برای به دست آوردنش گلوله بخورد.

چشم‌های آراین هم تیر آخر بود.

نمی‌توانست بگوید چرا، اما کشش قوی‌ای نسبت به آن بچه احساس می‌کرد. حسی— که احتمال مردم می‌گفتند کشش خونی نام دارد! به غریزه‌اش اعتماد داشت، مطمئن بود که آراین از خون اوست.

لحظه‌ای دلش می‌خواست تمام دق و دلی‌اش را با گرفتن آراین، سر سرمه خالی کند اما نمی‌توانست باعث آزار و اذیتشان شود. نمی‌توانست در این حد بی‌رحم باشد. بچه‌ای که به شدت وابسته‌ی مادرش بود را می‌گرفت و تهش چه چیزی به دست می‌آورد؟

Nabroman.Me

با این کار، نه آراین برای او می‌شد و نه سرمه را به دست می‌آورد. باید منطقی رفتار می‌کرد. نمی‌خواست در یک حلقه‌ی بی‌پایان انتقام و کینه‌جویی گیر کنند.

آراین را می‌خواست، همراه سرمه.

باید اول از همه، دل سرمه را به دست می‌آورد و راهش طلاق دادن ملک‌زاده بود. محافظت و مراقبت از کسانی که برای سرمه اهمیت داشتند، اما قبل از هر چیزی باید فکری به حال ملک‌زاده می‌کرد که سرمه بتواند به او فرصت بدهد.

با سلمان تماس گرفت و هماهنگ کرد تا چند نفر را به پای ملک‌زاده بگذارند. باید از همه‌ی حرکاتش مطلع می‌شد.

**Nabroman.Me**

#پارت ۳۰۵

فصل هفدهم

## آغاز یک پایان

می دانست احتمالاً با سرمه دعوای بزرگی در پیش دارد، اما قسمت نگران وجودش اجازه نمی داد دست روی دست بگذارد. چند نفری برای محافظت از راه دور، برای سرمه و آرنی گذاشت و کمی قلبش آرام گرفت.

حالا که فرصتی پیش آمده بود تا ملک را از زندگی اش بیرون کند، از دستش نمی داد. دو دستی به این بهانه می چسبید و قبل از اینکه خیلی دیر شود، شرش را کم می کرد.

Nabroman.Me

نمی خواست زمان را از دست بدهد، باید قبل از اینکه  
ملک بو می برد که سرمه برگشته و قبل از اینکه از غم مرگ  
پدرش، به خودش بیاید، چیزهایی از زیر زبانش می کشید.

راهی عمارت قجری شد و وقتی به آن رسید، نفسش را  
سنگین بیرون داد.

امروز احساس می کرد از همیشه به آزادی نزدیکتر است.  
می توانست خنکای لمس آزادی را حس کند و برای به  
دست آوردن، هرکاری می کرد.

ماشینش را زیر ایرانیت های گوشه ی حیاط پارک کرد و  
وقتی پیاده شد، از سر و صدای داخل خانه ابروهایش  
درهم فرو رفت.

**Nabroman.Me**

بعد از چهار روز توقع نداشت هنوز زنها زنجموره کنند!

موبایلش را روی هواپیما گذاشت و وارد خانه که شد، اول از همه نیکی او را دید. پیراهن مشکی بلندی پوشیده و موهای بورش دورتادور صورت گردش را گرفته بود. نیکی به سمتش دوید و کمرش را بغل کرد:

- عمو، منو از اینجا ببر.

نیکی تا کمرش می‌رسید، دوازده ساله شده بود و دیگر آن کودک شیرین زبانی نبود که میراث صدایش می‌زد و توقع پیتزا داشت. نیکی‌اش، خانم شده بود.

روی موهای گیس شده‌اش را بوسید:

- مامانت کجاس عزیزم؟

Nabroman.Me

نیکی بی‌حوصله با اشاره‌ی سر، به طبقه‌ی بالا اشاره کرد:



- گریه می کنه.

موهایش را کشید:

- لباساتو جمع کن، با خودم می برمت.

نیکی این پا و آن پا کرد:

- مامان نمی ذاره.

پاسخی که می خواست بدهد را قورت داد و در عوض  
لیخندی زد:

- باهاش حرف می زنم، تو آماده شو عزیزم.

خم شد و با کاشتن بوسه‌ای روی گونه‌اش، به سرعت از آنجا دور شد تا سراغ ملک برود.

نامردی بود ولی باید از ضعف دشمنش استفاده می‌کرد.

#پارت ۳۰۶

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

ملک زاده را کنار مادرش، در حالی که در آغوش هم گریه می‌کردند پیدا کرد.

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند، کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد ملک پاشا آدم مفیدی بوده و مرگش به ضرر

انسان‌ها تمام شده. یک پخش کننده‌ی مواد مخدر کمتر،  
بهتر!

او هم دست کمی از ملک پاشا نداشت، اما حداقل با جان  
انسان‌ها بازی نمی‌کرد.

دست توی جیب شلوارش فرو برد و خونسرد صدا زد:

- ملک؟

سر ملک زاده به سمتش چرخید و با تعجب به همسرش که  
در این چهارسال، حتی اسمی از او نیاورده بود نگاه کرد.

اشک‌هایش را پاک کرد و امیدوار روی پا ایستاد.

- جانم کاری داری؟

فین فین کرد و میراث جدی خیره‌اش بود.

- نیکی رو با خودم می‌برم.

ملک دور و اطراف را پایید و اثری از نیکی نیافت. اخمی کرد:

- اجازه نداره.

- نیازی به اجازه‌ی تو ندارم. می‌خوای چیکار کنی؟ چهار روزه کارت شده گریه‌زاری، بچه رو می‌برم با خودم هروقت به خودت اومدی خبر بده بیارمش.

**Nabroman.Me**

راهش را گرفت و خواست برود که ملک پشتش راه افتاد:

- منم بهت احتیاج دارم، نمی‌خوای به زنت دلداری بدی؟

لحظه‌ای که دنبالش بود، لبخند نامحسوسش را قورت داد و اخمی کرد، به سمتش چرخید:

- چیکار کنم برات؟

نزدیک پله‌ها و دور از چشم مادرش بودند. ملک‌زاده نزدیکش ایستاد:

- بغلم کن، مثل یه شوهر واقعی باش! یازده سال شد میراث...

**Nabroman.Me**

اشکش چکید و میراث دست دور شانهاش حلقه کرد، سرش را به سینه‌اش چسباند و ملک پیراهنش را چنگ زد:

- خسته شدم، به جون نیکی خسته شدم، پیر شدم و هیچی از زندگی نفهمیدم. حتی اگه دو سم نداری، تظاهر کن بهم اهمیت می‌دی.

هق زد و توی آغوش عاریه‌ی میراث احساساتش را بیرون ریخت.

#پارت ۳۰۷

فصل هفدهم  
آغاز یک پایان

Nabroman.Me

همراه نیکی و ملک زاده، راهی برج شدند. باید ملک را نزدیک خودش نگه می داشت، هم برای امنیت سرمه و آراین و هم برای کسب اطلاعات.

سر و گوشی توی زندگی او آب می داد و به خیلی چیزها می رسید.

به برج که رسیدند، ملک را راهی حمام کرد و به نیکی اتاقش را نشان داد.

گوشی، ساعت، دستبندها و انگشتر ملک روی میز آینه‌ی توی اتاق خواب بود. موبایلش را برداشت و هر رمزی که به فکرش می رسید را زد. اما باز نمی شد. تاریخ تولد خودش، نیکی، میراث، سالگرد ازدواجشان، هیچ!

**Nabroman.Me**

ناامید گوشی را سرجایش برگرداند و می خواست برود که با زنگ خوردنش، خشکش زد.

صفحه را برگرداند، اسم نعیمه جون برایش کنجاو کننده نبود اما با این حال شانسیش را امتحان کرد و تماس را جواب داد:

- بله؟

پشت خط سکوت شده بود و کسی- پاسخگو نبود. شکش بیشتر شد:

- الو؟ چرا جواب نمی‌دی؟

صدای ضمخت مردی که شروع به صحبت کرد، هیچ شباهتی به نعیمه جون نداشت!

**Nabroman.Me**

- با خانم فجری کار دارم، نیستن؟



لبه‌ی تخت نشست، می‌شد شانس به او رو کرده و  
حدسش درست باشد؟

- نیستن، کار مهمی دارید شما؟

در حالت عادی، اینکه مردی با ملک‌زاده تماس بگیرد،  
مشکلی نداشت. احتمالاً در بیزینس ملک‌پاشا کارهایی  
انجام می‌داده، اما چرا باید به نام زن ذخیره می‌شد؟  
مشکوک شده بود.

- بله، کی برمی‌گردن؟

صدایش را عاری از احساسات، همان‌طور سرد نگه  
داشت.

**Nabroman.Me**

- می‌تونید پیغامتونو به من بدید تا به اطلاعشون  
برسونم.

- شما کی باشید؟

لحن طلبکار مرد نیشش را باز کرد.

- دستیارشون هستم، خانم قجری سر ماموریت هستن  
و گوشی شون دست من جا مونده.

- اکی، بگو هرچه سریع تر با من تماس بگیره.

- بگم کی تماس گرفته بود؟

**Nabroman.Me**

- مهران نجم، یادت می مونه دیگه؟ کارم واجبه.

صدای باز شدن قفل در حمام آمد و درگوشی پچ زد:

- حتما به اطلاعشون می‌رسونم، خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و خیز برداشت تا موبایل ملک را روی میز بگذارد.

مطمئنا فراموش نمی‌کرد. باگوشی خودش به سلمان پیام داد: exchange group

- مهران نجم، می‌خوام جیک و پوکشو برام در بیاری. با ملک‌زاده چیکار داره؟

#پارت ۳۰۸ Nabroman.Me

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

- چیکاره‌اس، کجا زندگی می‌کنه، خبط و ربطش به  
ملک زاده و باباش چیه؟ حالته سلمان؟ در اسرع  
وقت می‌خوام اطلاعاتش دستم باشه.

ملک حوله پوشیده، مقابله‌ش ایستاد و لبخندی زد:

- واقعا احساس بهتری دارم.

موبایلش را توی جیبش گذاشت. دنبال مدارک کاری بود و  
چیز بهتری نصیبش شد.

**Nabroman.Me**

- خوبه، لباساتو بپوش بیا بیرون.

از اتاق بیرون رفت و لبخندش جان گرفت.

به ملک حق می داد که وقتی از او محبتی دریافت نمی کرد، به دیگری روی بیاورد. اما آنقدر باشرفت نبود که از این مسئله سواستفاده نکند. بالاخره بعد از یازده سال بدون تهدیدات ملک پاشا و با دلیلی محکم، می توانست از بند اسارت ملک خلاص شود.

نمی توانست توقع داشته باشد ملک زاده در تمام این سالها، عابد و زاهد مانده باشد.

همیشه گوشه‌ی ذهنش می دانست ملک زاده با مردی غیر از او رابطه دارد اما به روی خودش نمی آورد. به هر حال نه ازدواجشان واقعی بود و نه حسی به آن زن داشت.

**Nabroman.Me**

فقط می خواست با استفاده از این قضیه، طلاقش بدهد و بعد سراغ زندگی رویایی اش با سرمه برود.

با حال بهتری، برای سرمه نوشت:

- به زودی می‌تونیم بدون مانعی باهم باشیم.

توقع جواب قشنگی از سرمه نداشت، احتمالا نهایت احترام گذاشتنش، بی‌جواب گذاشتنش خواهد بود.

به آشپزخانه رفت و نیکی را صدا زد:

- نیکی؟ بیا اینجا ببینم شام چی درست کنم برات؟

نیکی هم از همان فاصله داد زد:

- لازانیا! Nabroman.Me

- بدو بیا کمک.

ملک‌زاده لباس پوشیده بیرون آمد و با دیدن او که داشت ماهیتابه و پیاز برمی‌داشت، سمتش قدم تند کرد:

- چیکار می‌کنی؟ بده من درست کنم.

از این رفتار ملک‌زاده بیزار بود. زن موفق بود، زیبا، جذاب و دست نیافتنی اما خودش را موظف می‌دانست کارهای خانه را انجام بدهد، صرف زن بودنش! انگار مهم نبود که این زن به تنهایی قادر به چه کارهایی بود، در چهاردیواری خانه، تبدیل می‌شد به یک زن که کار خانه‌ی مردها را عار می‌دانستند!

عقب کشید و اخم کرد: Nabroman.Me

- نه ساله تنها زندگی می کنم ملک، از پس هر چیزی که  
فکرشو کنی برمیام. حالا بشین و انقدر تو دست و پای  
من نییچ.

#پارت ۳۰۹

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

برخلاف تصورش، سرمه پیامش را بی جواب نگذاشت.  
پوکر فیس فرستاد و بعد نوشت:

**Nabroman.Me**

- باید بلاکت کنم؟ به من پیام نده.



لبخندی زد. حالش بهتر از چیزی بود که یاغی‌گری‌های سرمه اذیتش کند، اتفاقاً برایش جذاب هم بود.

مطمئناً یکی از دلایل دوری کردن سرمه، داغ تازه‌ی عمار بود. دوست نداشت سرمه عزادار عمار باشد، به غرورش برمی‌خورد اما باید احترام می‌گذاشت. باید به سرمه نشان می‌داد که در هر صورتی او را می‌خواهد، حتی اگر دلش هنوز پیش همسر فوت شده‌اش باشد.

تمام آروزش، در تمام این سال‌ها، داشتن سرمه بود. حتی روزهایی که فکر می‌کرد از او متنفر است، روزی که عمار گفت فرزندش فوت شده، در تمام آن لحظات آرزو می‌کرد سرمه کنار خودش باشد.

وقتی خبر مرگ عمار همه‌جا پیچید، آن لحظه‌ای بود که با خودش زمزمه کرد بالاخره فرصتش را به‌دست آورده.

کفگیری که با آن مواد میانی لازانیا را هم می‌زد، توی تابه رها کرد و برای سرمه نوشت:

- می‌دونی چی می‌خوام؟

سرمه جوایی نداد و برایش ویس گرفت:

- می‌خوام بذارمت جلوم، قربونت برم، پرستمت، هرروز صبح چشمامو توی صورت تو باز کنم و با بوسیدن تو روزمو بسازم.

ویس را فرستاد و در پیامی نوشت:

- می‌خوام تلافی این همه سال دوری رو در بیارم، پنج سالی که می‌تونستیم باهم شاد باشیم و نشد. می‌خوام برای تو بهترین مرد باشم و برای آرین بهترین پدر.

سرمه پیام‌هایش را می‌دید.

- چهارسال از نبودنت عذاب کشیدم، چهارسال با فکر از بین رفتن بچم خودخوری کردم چون آگه من لیاقت داشتم و نگهت می‌داشتم، شاید اون اتفاق نمی‌افتاد.

- شاید بگی خوش شانسم، ولی من می‌گم خدا داره بهم لبخند می‌زنه. خدا با دادن این فرصت دوباره، می‌خواد روزهایی که می‌تونیم باهم باشیم و نداشتیم رو جبران می‌کنه.

سرمه برایش نوشت:

- تو فقط حرفی! Nabroman.Me

- خدا؟ خدا شوهر منو نکشت که تو الان برام اراجیف ردیف کنی اقای قجری. شوهر منو، پدر زن حرومزاده‌ات کشته.

- اگر یک‌ذره برای من احترام قائلی، پاتو از زندگیم می‌کشی بیرون و اجازه می‌دی نفس بکشم.

نفس عمیقی کشید، بوی سوختگی زیر بینی‌اش زد و صدای جلزولز گوشت درون تابه حواسش را از پیام سرمه پرت کرد.

نیکی جیغ زد:

- یه چیزی سوخت! Nabroman.Me

هولزده گوشى را كنارى گذاشت و محتويات تابه را از سوختگى درجه يك نجات داد.

بعد دوباره براى سرمه نوشت:

- دركت مى كنم و بهت احترام مى دارم، ازت توقعى ندارم.

- توقع ندارى و لاس مى زنى، جالبه.

- از آرزوهاى مى گم.

- برام مهم نيستن.

**Nabroman.Me**

- هرچى تو بگى، ولى بايد براى ديدن آرين توافق كنيم.  
من مى خوام تو زندگيش حضور داشته باشم.

#پارت ۳۱۰

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

سرمه مقاومت را کنار گذاشته و اجازه داد هفته‌ای دو روز، میراث به دیدن آرین برود. نمی‌خواست این شانس را از آرین بگیرد که با پدر واقعی‌اش آشنا شود. میراث می‌توانست پدر خوبی باشد.

**Nabroman.Me**

امروز، از آن دیدارشان توی بهشت زهرا و حرف‌هایشان توی خانه‌ی سرمه، یک هفته‌ای گذشته و بار اولی بود که این ملاقات را برنامه‌ریزی کرده بودند.

تی شرت و شورتکی تن آرین کرد و موهای بلند شده‌اش را با کش بست. آرین بی‌حوصله بود و خوابش می‌آمد:

- مامان، توجا می‌ریم؟ لالا دارم.

گونه‌ی سفیدش را بوسید، هربار آرین حرف می‌زد دلش برای شیرین‌زبانی‌اش قنج می‌رفت.

- قربون تو برم من، می‌ریم پیش یه آقای که خیلی دوست داره باهات آشنا بشه.

- اسمش شییه؟

**Nabroman.Me**

لحن کودکانه‌ی آرین باعث شد محکم‌تر صورتش را ببوسد.

- یه روز می خورمت تموم می شی.

دستش را گرفت و تذکرهاى آخر را داد:

- اسمش میراثه مامان، مودب باش، به حرفش گوش کن، پسر- خوبی باش وقتی برگشتیم خونه برات کیک درست می کنم، خوبه؟

آرین بالا و پایین پرید:

- هوراااا، من پسر خوبی ام مامان!

دست آرین را گرفت و از مقابل چشم های ریزین مرجان می گذشت که صدایش زد:

- با آقا میراث می روی بیرون؟



حرصش گرفت، هنوز نفهمیده بود مادرش با میراث چه چیزهایی گفتند!

- با اجازه‌ی شما!

- خدا پشت و پناهت دخترم، مراقب خودتون باشید.  
خوش بگذرونید.

مقابل چشم‌غره رفتن مقاومت کرد و از خانه بیرون زد.

کفش‌های آرین را می‌پوشاند که موبایلش زنگ خورد،  
میراث بود. چه سر موقع رسیده بود!

محلش نداد و کفش‌هایشان را پوشیدند. بیرون که رفت،  
مطمئن شد ده دقیقه‌ای معطلش کرده باشد. قصد خاصی

هم نداشت، فقط می خواست فکر نکند خیلی مشتاق دیدار است!

میراث با دیدنشان از ماشین پیاده شده و اول در عقب را باز کرد. خوشرو لبخندی به روی او و اخم هایش زد:

- سلام. برای آرین صندلی کودک گرفتم.

آرین را روی صندلی کودک نشانده و به نق زدن هایش محل ندادند.

بعد در را برای سرمه باز کرد:

- بفرمایید **Nabroman.Me**

روی صندلی شاگرد نشست و هشدار داد:

- اولین و آخرین باریه که منم به این ملاقات مسخره میام آقای قجری، به نفعته همین امروز اعتمادشو جلب کنی.

#پارت ۳۱۱

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

- چشم.

**Nabroman.Me**

حتی از چشم گفتن میراث هم حرص می خورد! این همه خوب بودن یعنی چه اصلا؟ باید یادش می رفت چه بلاهایی سر زندگی اش آورده اند؟ تنها خصوصیتی که از آذر ماهی

بودنش، واقعا قبول داشت، فراموش نکردنش بود. نمی‌توانست به سادگی فراموش کند و ببخشد، در دلش کینه داشت.

میراث پشت فرمان نشست و از آینه‌ی وسط، نگاه پر حسرتی به آیین انداخت. دلش می‌خواست بغلش کند و احساساتش را نشانش بدهد اما نمی‌توانست عکس‌العمل پسر- بچه را پیش‌بینی کند. احتمالا وحشت‌زده می‌شد و با تمام توان از او فرار می‌کرد.

- کجا بریم؟

سرمه چشم‌غره رفت:

Nabroman.Me - ما باید بگیریم؟

از این قرار هیچ راضی نبود. لب برچیده و دست به سینه زده بود.

میراث بی خیال لحن خصمانه اش، لبخند زد:

- من چندتا لوکیشن در نظر دارم، اما اول می خوام نظر خودتونو بدونم. نمی خوام چیزی رو تحمیل کنم.

چشم غره رفته و رویش را گرفت:

- هر جا می ری برو، فقط زودتر تمومش کن.

توی گوشش اش، باب اسفنجی پلی کرد و تحویل آراین که حوصله اش سر رفته بود داد.

میراث با نگاهی به آراین که سرش توی گوشش بود، آرام گفت:

- قراره چطور بگذره؟

بی حوصله نگاهش کرد:

- تا حالا تو همچین موقعیتی نبودم، نظری ندارم.

نگاه امیدوار میراث وادارش کرد آه بکشد:

- فکر کنم باید از غریزهات پیروی کنی. واقعا نمی دونم چطوری، سعی کن بابای خوبی باشی.

- ممنون از راهنماییت. Nabroman.Me

مجددا سکوت بینشان حکم فرما و این بار هم میراث برای شکستنش پیش قدم شد:

- چه خبر؟ پدر عمار برات دردسری درست نکرده؟

- فکر کنم هنوز متوجه نشدی مشکلات من به خودم مربوطه.

گوشی اش زنگ خورد و نتوانست جوابی به سرمه بدهد. سلمان بود، جوابش را داد:

- بگو.

**Nabroman.Me**

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد نیشش باز شد:

- می دونستم. می تونی مدرک جور کنی؟

- عالیہ، مزدگونیت پیش من محفوظہ سلمان، گل کاشتی.

تماس کہ قطع شد، سرمہ کنجکا و نگاہش می کرد اما چیزی نپرسید. نیش میراث همچنان باز بود و خودش برای حرف زدن پیش قدم شد:

- خبرای خوبی در راهہ، بہ زودی بہت می گم.

اصلا از این کنجکا و شدن و حرف نزدن خوشش نمی آمد. بینی اش را چین داد و میراث بی محلش کرد. از آریں کہ محو باب اسفنجی بود پرسید:

**Nabroman.Me**

- آریں؟ دختر من خیلی پیتزا دوست دارہ، تو چی؟



اشاره‌اش به نیکی، قلب سرمه را درهم کوبید. نباید الآن از  
آنها حرفی می‌زد!

آرین خودش را جلو کشیده و گوشی را کنار گذاشت.

- سیب آمینی هم دوشت دارم.

لبخندی زد:

- باشه، بریم غذا بخوریم؟

آرین نگاه مرددی به مادرش که اخم کرده بود انداخت:

- مامانم می‌آد؟ Nabroman.Me

- آره پسرم، چرا نیاد؟ باهم می‌ریم.

- منم می آم.

لبخندش پررنگ تر شد و سرمه پیروزمندانه نیشخند زد:

- پسرا مامانی می شن.

- قریون پسر و مامانش باهم بشم.

#پارت ۳۱۲

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

Nabroman.Me

- آشوب با جاش می‌خوای نه؟ شرمنده از این خبرا نیست.

میراث چیزی نگفت، اجازه می‌داد سرمه هرچقدر می‌خواهد  
پسش بزند. مهم این بود که آنها بهم تعلق دارند. سرمه  
برای او بود، حتی اگر کل دنیا مخالفت می‌کردند و خود او  
در صف اول مخالفان می‌جنگید.

به یکی از مراکز تجاری که یک طبقه کامل شهربازی داشت  
رفتند. در پارکینگ که پیاده شدند، میراث در را برای آراین  
باز کرد و گفت:

Nabroman.Me - می‌خوای بغلت کنم؟

آرین کمی مردد به سرمه که پشت سر میراث بی حوصله ایستاده بود نگاه کرد.

- مامان؟ بگلش کنم؟

سرمه پوزخندی زد:

- آره عشقم، بگلش کن بریم.

با اجازه‌ی مادرش، دست‌هایش را برای میراث باز کرد:

- بگل.

میراث کاملاً توی ماشین خم شد و با تمام وجود، تن لاغر آرین را بغل کرد. نفس عمیقی از بوی تنش گرفت و محکم بچه را به خودش فشرد.

- بریم بابا؟

انگار آراین هم به پسر-هایی که از میراث می‌شنید، عادت کرده بود یا اینکه خون واقعا می‌کشید. آرام بود و در آغوش میراث غریبی نمی‌کرد.

- برات دوچرخه بخرم یا اسکیت؟

- دوچرخه‌ی خودمو می‌خوام!

سرمه دنبالشان راه افتاد و آرام گفت:

- به بچه باج نده، خوشم نمی‌آد.

دست کوچک آراین را گرفته و روی قلبش گذاشت:

- باج چیه؟ می‌خوام قلبمو بهش بدم، مگه نه آراین؟

- گلبت توجاش؟

دست کوچک آراین را روی قلبش که تند می‌تپید گذاشت و آرام زمزمه کرد:

- برای تو و مامانت می‌زنه، می‌دونی چرا؟

- میراث!

سرمه تشر زد و می‌خواست پهلوش را سوراخ کند و او بی‌قرارتی از این حرف‌ها بود که بتواند صبر کند. زن و بچه‌اش را می‌خواست، تمام و کمال، نه قسطی و غرضی. چهارسال صبر کافی‌اش بود!

- چون تو و مامانت جونمید، به مامانت می گی اینو؟  
حرف منو گوش نمی ده.

سرمه خرید:

- نه!

آرین سر به سمت سرمه چرخاند:

- مامان، این آقاعه می گه ما جونشیم!

میراث بی قرار گفت:

**Nabroman.Me**

- بابا، بهم می گی بابا؟ هرچی بخوای برات می خرم.

سرمه عصبی پرید:

- میراث! حدتو بدون.

و خواست بچه را از آغوش میراث بکشد که آریں صدا زد:

- تو بابای منی؟

#پارت ۳۱۳

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

Nabroman.Me



سرمه هول گفت:

- میراث بسه!

اما میراث گوشش بدهکار نبود.

به آراین که چشم‌های آبی‌اش را کنجاو به او دوخته بود، خیره شد و آرام گفت:

- می‌خوام بابات باشم، اجازه می‌دی؟

- بابای خودم شی؟

**Nabroman.Me**

- نمی‌خوای من بابات باشم؟

آرین کمی مردد ماند، انگشتش را مکید و آرام گفت:

- نمی‌دونم.

بی‌قرار در آغوش میراث تکان خورد و او گفت:

- باشه، آخرش تصمیم بگیر دوست داری من بابات باشم یا نه؟ الآن بریم خوش بگذرونیم؟

آرین سر کج کرد:

- اوهوم.

سرمه عصبی بود و خرید: **Nabroman.Me**

- خوبه والا، قرارداد امضا نمی‌کنید مهندس؟

میراث نیشخندی به روی اش زد:

- نه، بچم سر قولش می‌مونه، مگه نه؟

آرین تند تند سر تکان داد. فرفری‌های بورش از لای کش سرکشی کردند و توی صورتش ریختند.

وارد مجتمع تجاری شدند و یک‌راست به سمت شهربازی رفتند.

میراث به آرین آزادی زیادی می‌داد که این سرمه را عصبی کرده بود. از اینکه آرین را لوس بار بیاورد و هرچه بخواهد، بدون هیچ کار خوبی در دسترسش باشد، خوشش نمی‌آمد. اما نمی‌توانست مقابل بچه چیزی بگوید.

فقط در درونش حرص می‌خورد و منتظر لحظه‌ای تنها شدن با میراث بود تا تذکر بدهد توی ترتبیت آراین دخالت نکند. اگر می‌خواهد پدر باشد، مسائلی بیشتر از پول بود. آراین نیاز به محبت و حضور دائمی پدر داشت. در این مدت که به تنهایی مجبور به همدل کردن مسائل آراین بود، فهمید که نمی‌تواند از پس همه‌چیز بر بیاید. آراین پدر می‌خواست.

میراث برای آراین، ماشین شارژی و موتوری خرید که قرار شد برایشان بفرستند و در آخر در قسمت فودکورت باهم غذا خوردند.

آراین خسته در آغوش میراث به خواب رفته و سرمه هنوز در مرز انفجار بود.

**Nabroman.Me**  
در پارکینگ به سمت ماشینشان می‌رفتند که سرمه گفت:

- لازم نیست برای اینکه قبولت کنه، انقدر بهش باج بدی.

#پارت ۳۱۴

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

پشت یک ستون و چند ماشین شاسه بلند بودند، دیده نمی‌شدند. خم شد و آرین را توی صندلی‌اش گذاشت.

**Nabroman.Me**

- چرا، لازمه. سه سال و نیم حسرت با این چیزا کم نمی‌شه!

- تو فقط با اینکارا داری بچه رو هوایی می کنی، آرین بابا می خواد میراث نه یه عابر بانک! مگه من خودم از پس مخارجش بر نمی آم که تو در نقش پدر پولدار داری گه می زنی به تربیت بچه ی من! هیچم لازم نیست تو اینجوری برای آرین خرج کنی.

میراث کمر صاف کرد و خیره به چشم های بغض دارش، تاکید وار گفت:

- لازمه سرمه، لازمه خانمم. پس من چطوری حسرتامو رفع کنم؟ چیکار کنم که دل لامصبم آروم بگیره؟

عصبی از لفظی که به کار برد، با هر دو دست تخت سینه ی میراث کوبید:

**Nabroman.Me**

- من خانم تو نیستم عوضی! نمی فهمی حداقل باید به روح شوهرم احترام بذاری؟

مچ هردو دست سرمه را گرفت. پارکینگ خلوت بود. جلو کشیدش و خیره در چشم‌های وحشی‌اش آرام گفت:

- تو مال منی، همه‌ی این سال‌هایی که به غلط وارد اون زندگی شدی مال من بودی. بچه‌ی منو حامله شدی، بزرگش کردی و حالا برگشتی به جایی که بهش تعلق داری!

تقلا کرد از شر پنجه‌های داغ میراث دور کمرش خلاص شود. احساس نادرستی نبود انگار واقعا به جایی که به آن تعلق داشت برگشته اما شرمنده‌ی روح عمار بود انگار!

عمار برای او همه کار کرد و حالا که فقط ده روز از مرگش گذشته بود، نمی‌توانست به روحش خیانت کند.

- ولم کن میراث.

بغضش ترکید، خسته بود و هیچکس درکش نمی کرد.  
هیچکس نمی فهمید همیشه قوی بودن چه بلایی سر روح  
و روانش آورده بود.

از درون تهی شده و یک پوسته‌ی خالی بود.

دست میراث پشت گردنش نشست، سرش را به سینه‌ی  
خودش چسباند و محکم بغلش کرد:

- هیس، گریه نکن عزیزم.

#پارت ۳۱۵

Nabroman.Me

فصل هفدهم

آغاز یک پایان



چند ثانیه‌ای توی آغوش میراث ماند و بعد طاقت نیاورد.  
عذاب وجدان پای‌اش را روی گلویش گذاشته بود و فشار  
می‌داد. چیزی توی سرش می‌گفت:

- فقط عمار اضافه بود؟ تو باعث مرگش شدی و حالا  
می‌خوای ده روز بعد فوتش بری پی عشق و حال  
خودت؟ چهارسال از این مرد به عمار پناه بردی که  
برگردی سر خونه‌ی اول؟

نمی‌توانست از روی خون عمار به این سادگی بگذرد.

عمار برای او همه کار کرده بود و حالا لیاقتش این نبود.  
بی‌چشم و رویی توی ذاتش نبود. عمار به او قول داد  
انتقامش را می‌گیرد و گرفت، جانش را هم در این راه داد.

صورتش کاملا سرخ شده بود، نه خجالت از آغوش میراث، از عمار شرم داشت. عماري که همیشه دوستش داشت و بعد از آن مرگ یکی از قل‌هایش، همه‌جوره مراقبش بود. همه کار کرد تا او به زندگی برگردد و حالا این حقش نبود. نه، نمی‌توانست.

خجالت‌زده خودش را به‌زور از چنگ میراث عقب کشید و  
فین فین کرد:

- نمی‌فهمی، هیچوقت درک نمی‌کنی من چه احساسی دارم.

پشتش را به او کرد و با تمام سرعتش به سمت آسانسورها رفت. می‌خواست از میراث فرار کند و او به دنبالش بود:

- سرمه بچه‌بازی در میاری چرا؟ وایسا، سرمه؟ سرمه؟

دکمه‌ی تمام آسانسورها را فشرده تا هرکدام زودتر رسیدند،  
سوارشان شود. میراث کنارش ایستاد:

- لطفا بچه‌بازی در نیار، بیا بریم سوارشیم بچه تنهاس.

گوشی میراث زنگ می‌خورد و سرمه کاملاً نادیده‌اش گرفته  
بود.

- لعنت بهت، چرا می‌خوای همه‌چیزو از دماغم دراری؟

همچنان ساکت بود و جوابش را نمی‌داد.

- نه، بیا عزیزم، دورت بگردم چرا اذیت می‌کنی؟

زیرلبی غرید:

- من عزیز تو نیستم عوضی، چرا نمی فهمی؟

میراث تک خنده‌ی آرامی کرد:

- عزیزم نیستی؟ باشه، عشقم بیا بریم من قول می دم  
دیگه اذیت نکنم.

نچ، میراث نمی فهمید. علت ناراحتی اش واضح بود، اما  
مردها!

#پارت ۳۱۶

فصل هفدهم

آغاز یک پایان  
**Nabroman.Me**

توانایی خواندن ذهنش را نداشت، حق هم داشت اما  
نمیخواست چیزی به زبان بیاورد.

شقیقه‌اش را ماساژ داد و نالید:

- تنهام بذار میراث. خواهش می‌کنم یک بار تو عمرت به  
حرف من گوش کن!

بازویش کشیده شد و چرخید تا توی چشم‌های پر اخم و  
عصبانی میراث خیره شود:

**Nabroman.Me**

- حرف حسابت چیه لامصب؟ چرا از هر طرف می‌رم  
یه سنگ می‌اندازی جلو پام؟ بابا منه بی‌شرف چهار  
ساله تو حسرت تو دارم می‌سوزم. چهارساله خواب به

چشمم نمی‌آد و حالا که مانعی بینمون نیست تو قبول نمی‌کنی، چرا سرمه؟ چرا همیشه منطقت جلوتر از منه؟ یه بار ثابت کن اندازه‌ی من که نه، یک سوم من بهم علاقه داری!

نفسش را سنگین توی صورتش فوت کرد:

- رسما دارم ازت محبت گدایی می‌کنم ولی خیالی نیست، فقط تو مهمی تویی که هیچوقت من برات مهم نبودم. همیشه بین ما هزاران نفر بودن و الآن فقط تویی، حواست باشه!

بازویش را رها کرد و با نگاه ناامیدی، بالاخره از آنجا دور شد.

## Nabroman.Me

در آسانسور مقابلش باز شد، مثل یک عروسک کوچکی داخل شد. تنها بود و فضای آن باعث شد بغضش احساس راحتی بکند، سرک بکشد و بی‌هوا بترکد.

تاکسی- گرفت و با سردردی وحشتناک به خانه برگشت. وقتی رسید، ماشین میراث را روبه روی در خانه دید که پارک کرده و خودش بیرون از آن مشغول سیگار کشیدن بود.

با راننده تاکسی- حساب کرد و پیاده شد. نگاهی به میراث انداخت، سیگارش را زیر پا خاموش کرده و در عقب را باز کرد تا آرین را بغل کند.

نزدیکش رسید و پچ زد:

- درو باز کن، می ذارمش تو و می رم.

کلید را توی قفل انداخت و در باز شد. توقع داشت مرجان خانه باشد، اما خبری از او نبود.

میراث وارد خانه شد و آراین را روی تخت مجردی‌اش گذاشت. در تمام مدت سکوت کرده بود و با خودش کلنجار می‌رفت حرفی بزند. کمر که صاف کرد، صدایش را با سرفه‌ای باز کرده و آرام گفت:

- مشکل من با تو نیست، مشکل خودمم که نمی‌تونم از روی خون شوهرم بگذرم. باید منو ببخشی— اگر به چیزی امیدوارت کردم و توانایی برآورده کردنش رو ندارم.

میراث با نگاهی به صورتش، آه کشید و بعد از خانه بیرون رفت.

#پارت ۳۱۷

Nabroman.Me فصل هفدهم

آغاز یک پایان



روی تخت کنار آرين دراز کشیده و هرکار می کرد، خوابش  
نمی برد. حوالی سه نیمه شب بود اما دریغ از یک لحظه  
پلک روی هم گذاشتن!

بدنش خسته بود اما هنوز حرف هایی که با میراث رد و بدل  
کرده بودند را مرور می کرد.

نوشخوار ذهنی بود و البته که بی نتیجه!

به سمت آرين چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت. آرام  
موهای چسبیده به پیشانی اش را عقب زد و پتوی نازک را  
تا شکمش بالا آورد. آرين بدن ضعیفی داشت، زود سرما

می خورد و طی شب همیشه پتورا از روی خودش کنار می زد.

دو روز از بحثش با میراث گذشته بود و او هر شب پیام می داد. شب بخیر می گفت و بی جواب می ماند.

با خودش کلنجار می رفت جوابش را بدهد و هنوز چیزی مانعش بود. میراث تنها مانع بینشان را عمار می دید و از نظر او ملک زاده بزرگترین دلیل برای نرسیدن آنها بهم بود!

آه کشیده و بعد از ساعت ها غلت زدن بی حاصل، روی تخت نشست و ملحفه را کنار زد. موبایلش را برداشت و پیام های بی پاسخ میراث را باز کرد.

**Nabroman.Me**

امشب برایش نوشته بود:

- شبو دوست دارم چون می‌تونم بدون حواس‌پرتی تو  
فکر چشمای تو غرق شم.

دهن کجی کرد. هیچ خوشش نمی‌آمد. مردک زبان‌باز  
سفسطه‌گر!

برای نوشیدن آب راهی آشپزخانه شد، لیوانش را از پارچ  
داخل یخچال، پر کرد و حین سر کشیدنش، صدایی  
گوش‌هایش را تیز کرد.

صدا مثل افتادن چیزی بود و از حیاط می‌آمد.

چشم‌هایش از وحشت گشاد شد. قلبش توی گلویش  
می‌تپید و دست‌هایش به لرزش افتادند.

Nabroman.Me

پارچ و لیوان را با کمترین ایجاد سر و صدا، روی اوپن رها کرد و علی رغم وحشتش، به سمت در خانه رفت تا سر و گوشی توی حیاط آب بدهد.

خانه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود. لبش را گزید و دست‌هایش را دور تنش پیچید تا به خودش دلداری دهد.

توی تاریکی مطلق حیاط و خانه، از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداخت. تکان خوردن چیزی را دید و دیگر نتوانست مقاومت کند. با تمام توان جیغ کشید.

چهار مرد، با لباس‌های سراسر مشکی توی حیاطشان بودند!

**Nabroman.Me** #پارت ۱۸۳

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

جیغش توجه مردها را به او جلب کرد. مردها به سمتش  
دویدند، یک جیغ دیگر کشید.

در خانه شیشه‌ای بود اما در تلاشی مذبوحانه، کلید را توی  
قفل چرخاند.

توی تاریکی درست راهش را تشخیص نمی‌داد، اما دوید و  
جیغ زد:

**Nabroman.Me**

- مامان، مامان بیدارشو! بهمون حمله کردن...

وحشت توی جانش اجازه نمی‌داد تمرکز کند.

- آراین؟ آراین مامان بیدارشو...

صدای شکسته شدن شیشه را شنید بعد صدای خشن  
مردها:

- بگیری سلیطه رو کل محلو خبر کرد!

در را به زور باز کردند و با ورودشان، مرجان هم از اتاق  
بیرون زد. وحشت زده بود:

- چه خبره؟

در آستانه‌ی در، روسری اش را سفت چسبیده و گنج بود.

- مامان برو پیش آراین، مراقبش باش، من حواسم  
هست.

مرجان همانجا مانده بود و قصد تکان خوردن نداشت.  
جیغ کشید:

- مامان!

به آشپزخانه هجوم برد، یکی از مردها لوسترهای پذیرایی را  
روشن کرد و مرجان در اتاق او را محکم بهم کوبید. چاقویی  
برداشت و داد زد:

- از طرف کی هستید حرومزاده‌ها؟

مردهای نقاب‌دار، نگاهی باهم رد و بدل کردند و پوزخند  
زدند:

**Nabroman.Me**

- بلدی با اون چاقو کار کنی خوشگل خانم؟

تنش لرزید، اما به روی خودش نیاورد. سر بالا گرفته و نیشخند زد:

- می‌تونی امتحان کنی گنده‌بک.

یکی از مردها، از اوپن پرید و غافلگیرش کرد، مرد محکم توی صورتش کوبید، گیج و حواسش به او پرت، از پشت توی دست‌های یکی از آنها گیر افتاد.

- بچه و پیرزنه چی؟

تقلا کرد خودش را نجات دهد، لگدی به وسط پای یکی از مردها کوبید و سرش را به دماغ کسی - که از پشت گیرش انداخته بود زد.

Nabroman.Me



هر دو مرد آخ کشیدند. مردی که وسط پایش کوبیده بود، روی زمین افتاد اما پشت سری رهایش نکرد. دم گوشش با درد غرید:

- خب خب، اینجا یه گربه‌ی وحشی داریم.

یکی از مردها، دوباره توی صورتش کوبید و خندید:

- فکر نکنم برای شیخ مهم باشه قبل کشتنش، یه حالی به ما بده!

پیراهن سفید خوابش را توی تنش پاره کردند.

#پارت ۳۱۹ Nabroman.Me

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

یکی از مردها خندید:

- تو از اون دوتا پلشت دم در بیشتر مقاومت کردی،  
اسکلا با ضربه‌ی اول ناک اوت شدن!

روی زمین انداختنش، دست و پا زد. توی سینه‌ی مردها  
کوبید، صورتشان را چنگ انداخت، جیغ کشید و تقلا کرد  
اما زور او کجا و چهار مرد گردن کلفت کجا!

از گریه و جیغ‌هایش گلویش گرفته بود. لباس‌هایش توی  
تنش پاره شده و فقط با چند بند نازک، قسمت‌های کمی  
از پوستش را می‌پوشاند.

تقلایهایش بی حاصل بودند، زورش به مردهایی که از زور شهوت منطقشان کور شده بود، نمی رسید.

بی حال کف آشپزخانه افتاده و تسلیم شده بود!

صورتش از کتک‌هایی که خورده بود، کوبیده شده بود. خون از دماغش جاری بود و نای تکان خوردن نداشت!

آرام ناله می کرد و مردی دست به سمت کمر شلوارکش برد.

- حرومزاده‌ها ولش کنید.

صدای مادرش، از میان خنده‌ی مردها به گوشش رسید، انگار آدرنالین بهش تزریق شد که روی پاهایش ایستاد و جیغ کشید:

- مامان فرار کن!

کمرش را گرفتند و مجددا روی زمین پرتش کردند، جیغ کشید و شانس آورد که سرش به جایی برخورد نکرد!

هق زد و نالید:

- مامان آرین!

میان آن صداها، هیچکس ناله‌ی او را نمی‌شنید. مردها این بار سر مادرش خراب شده بودند اما خبری از آرین نبود.

- توله‌اش کجاس؟ شیخ گفت حتما حرومزاده‌اش و

بیاریم. **Nabroman.Me**

یکی مچ پایش را چسبید و از کف آشپزخانه، همانطور روی زمین بیرون کشیدش!

- بگردین دنبالش، بدون اون توله نمی‌تونیم برگردیم امارات.

در پنج دقیقه آرين را پیدا کردند. حتی نای التماس کردن هم نداشت.

مردها خندیدند:

- تمومه، دختره و توله‌اشو با خودمون می‌بریم. پیرزنه رو هم خفه‌اش کنید!

آرين گریه می‌کرد و صدایش می‌زد. با باقی مانده‌ی توانش، توی زانوی مردی که مچ پایش را گرفته بود لگدی زد. مرد خندید:

- جوجه‌ی وحشی-، خوشم می‌آد. ازت حیف که باید بمیری.

طناب‌ها را آوردند و دور تنش بستند، جلوی دهان آرین را با چسب بسته بودند تا جیغ و گریه‌اش توجه کسی را جلب نکند!

طنابی دور گردن مرجان بسته شد، ناتوان و عصبانی از بدبختی‌اش، توی چسب بسته به دهانش غرید.

هیچ‌کاری از دستش بر نمی‌آمد.

طناب را از پشت، دور گردن مرجان کشیدند. چشم‌های آرین از وحشت درشت شده بود. شلوارش خیس شده و گریه می‌کرد.

قبل از اینکه مرجان با دهان و دست و پای بسته، آخرین نفس‌هایش را بکشد، صدایی آمد که نور امید به دلش تاباند. چند شلیک پیاپی و افتادن مردها روی زمین!

#پارت ۳۲۰

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

میراث اسلحه‌اس را پایین آورد. مستقیم توی زانوی کسی-  
که مچ سرمه را گرفته بود، شلیک کرده بود.

**Nabroman.Me**

آن وضعیت را که دید، نتوانست طاقت بیاورد و اولین شلیک از سوی او بود.

- سلمان، زنگ بزن به دکتر. بگو سریع خودشو برسونه  
به برج.

چند نفری داخل شدند، با دو مردی که هنوز سرپا بودند  
گلاویز شدند و کسی- نزدیکش شد، دست زیر بغلش  
انداخت و توی آغوشی فرو رفت. چشم بسته هم  
می دانست میراث است که بغلش کرده! بوی تنش را حفظ  
بود!

توی آغوش میراث بود و او تن له شده اش را به خودش  
می فشارد. اطراف هنوز درگیری بود. صدای خشن میراث  
میان صداهای اطراف تشخیص داد و هنوز چشم هایش  
بسته بود:

- همشونو می کشم، تیکه تیکه شون می کنم. شیخ تاوان  
این کارشو پس می ده.



نه جانی نداشت نه وقتش بود که بگوید دیگر انتقام  
نمی‌خواهد. فقط یک زندگی آرام می‌خواست، شاید کنار  
میراث و آراین!

دو مرد ضارب که هنوز جان در تن داشتند، فرار کردند و  
بقیه‌ی درحال سر و سامان دادن به آراین و مرجان بودند.

سرمه هنوز بیهوش بود. مرجان رنگ از رخس پریده بود و  
آراین بی‌تاب آغوش مادرش گریه می‌کرد.

سلمان سعی داشت آراین را آرام کند و میراث کتش را روی  
تن برهنه‌ی سرمه انداخت.

دم گوشش، با حس گناه زمزمه کرد:

**Nabroman.Me**

- ببخش منو عزیز ترینم.

توانی برای جواب دادن نداشت. میراث روی دست‌هایش بلندش کرد، سلمان درحالی که آرین توی بغلش بود و همچنان حق می‌زد کنارش ایستاد.

- با مادر خانومتون چیکار کنیم آقا؟

خشن نگاهش کرد:

- بیاریدش برج دیگه از من می‌پرسی؟ به نظرت اینجا امنه؟

سلمان اطاعت امر کرد و او راهی ماشینش شد. دم سرمه که صورت قرص ماهش حالا کبود بود، زمزمه کرد:

**Nabroman.Me**

- من و آرین بهت نیاز داریم، به وجودت، به بودنت، چشمتو باز کن عزیزم.

#پارت ۳۲۱

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

سرمه را با احتیاط روی صندلی‌های پشت ماشینش خواباند. سلمان با آرنی که دیگر فقط آرام حق می‌زد، نزدیکش ایستاد و آرام گفت:

- بچه خودشو خیس کرده.

**Nabroman.Me**

دست دراز کرد و بی‌توجه به خیزی- شلوارش، بچه را از دست سلمان گرفت.

- اکیه، بدش من. دوتا ماشین بفرست با من، بقیه تون اینجارو مرتب کنید و زخمی هارو بپرید باغ.

آرین با چشم‌های آبی اشک بارش نگاهش کرد:

- مامانم توجهش؟

- الان می‌ریم پیشش پسر-م، خوبی تو بابا؟ ببخشید دیر رسیدم.

آرین با یادآوری لحظاتی پیش، دوباره ناراحت به شانیه میراث تکیه داد و دست دور گردنش انداخت.

**Nabroman.Me**

نگاهی به سلمان انداخت:

- مارو برسون، نمی‌تونم بذارمش پایین.

سلمان پشت فرمان نشست، میراث و در آغوشش آرین هم کنارش.

سلمان مرتب نگاهشان می کرد و حواسش از رانندگی پرت بود. بی حوصله گفت:

- چی می خوای بگی سلمان؟

بی رودربایستی گفت:

- نمی دونستم پدر شدین آقا. بسلامتی.

پوزخند تلخی زد. آرین توی آغوشش خوابیده بود و کم کم بوی ادرارش داشت آزار دهنده می شد، اما خم به ابرو نمی آورد:

- خودمم یک هفته اس فهمیدم.

- پدر شدن بهتون می آد آقا. واقعا براتون خوشحالم.

لبخند خشکی زد:

- ممنونم.

الآن وقت تبریک گفتن نبود. زمانی که سرمه آن پشت داشت جان می داد!

کلافه از مسیر طولانی خرید:

**Nabroman.Me**

- با دکتر تماس گرفتی سلمان؟

- بله آقا، تو خونه که بودیم پیام دادم.

سر آرين روى سينه‌اش بود، همانطور به پشتى تكيه زد و سعى كرد با نفس‌هاى عميق خودش را كنترل كند.

از لحظه‌اى كه نبض مردهاى نگهبان سرمه رفت و ساعت‌هاى هوشمندشان با آنها تماس گرفته بودند، تا همين الان در استرس و اضطراب بود. هنوز هم حالش جا نيامده بود، نگران جان عزيز ترينش بود.

به برج كه رسيدند، با همان روشى كه سرمه را توى ماشين گذاشته بود، تا خانه‌اش حملش كرد. مرجان در ماشين پشتى بود و به محض ديدنش، وحشت‌زده جلو آمد:

**Nabroman.Me**

- حالش خوبه؟

نمی دانست و این ندانستن داشت دیوانه اش می کرد. با این حال سعی کرد خیلی مرجان را نگران نکند:

- خوب می شه.

امیدوار بود همینطور باشد!

#پارت ۳۲۲

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

Nabroman.Me



تا رسیدن دکتر، فقط توانست لباس‌های خیسش را تعویض کند و آرین را راضی به حمام رفتن بکند.

آرین و مرجان توی حمام بودند که دکتر رسید، سرمه را معاینه کرد و گفت آثار شکستگی یا خونریزی داخلی ندارد. فقط کوفته بود و باید اجازه می‌دادند شوکی که به او وارد شده و بیهوشش کرده، رفع شود.

بعد از رفتن دکتر، خودش هم سری به حمام زد و بیرون که آمد، به اتاق خودش که سرمه در آنجا خوابیده بود سر زد. آرین کنارش خوابیده بود و دیدن آن دو که کنار هم، روی تخت او بودند، کمی از التهاب درونش کم کرد.

انگار تمام این سال‌ها دویده بود تا به همین تصویر برسد، البته با صورت سالم سرمه. و ترجیح می‌داد موهای سرمه، همان قرمزی باشد که دلش را برده!

اما مهم نبودند، همین تصویر که سرمه و پسرش را کنار هم و توی خانه‌ی خودش داشت، برای تمام عمرش کافی بود تا خوشحال زندگی کند. به شرطی که این تصویر، تصویر همیشگی‌اش باشد.

آرام و بدون ایجاد سر و صدایی، داخل شد و در اتاق را بست. روی مبل گوشه‌ی اتاق نشست و زل زد به رویاهایش! لبخند نرمی گوشه‌ی لبش نشست. سرمه اگر می‌فهمید با آن همه مقاومت، باز سر از خانه و تخت او در آورده احتمالاً می‌شد همان دختر قدیمی. تخس، لجباز و آتشی!

دو ساعت بیشتر نخوابیده بود اما احساس خستگی نمی‌کرد. باید کارها را تمام می‌کرد تا بتواند با سرمه ازدواج کند.

Nabroman.Me

گوشی اش را برداشت و پیام سلمان که می گفت مردهای دستگیر شده اعتراف کرده اند از طرف شیخ ناصر آمده اند را نادیده گرفت.

برای مهران نجم نوشت:

- سلام وقت بخیر.

- بنده همسر — ملک زاده قجری، میراث قجری هستم  
آقای نجم، مایلم با شما صحبتی داشته باشم.

- کجا می تونیم همو ببینیم؟

**Nabroman.Me**

- ترجیح می دم ملک زاده از این ملاقات چیزی نفهمه،  
مطمئن باشید به نفع شماست. من همسر — رو  
می شناسم و می دونم چقدر بی فکر می تونه عمل کنه.

#پارت ۳۲۳

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

روبه روی مردی که مشکوک نگاهش می کرد، نشسته و پا روی پا انداخته بود.

مهران نجم، به نظر نمی رسید بی سر و پا و به درد نخور باشد. تیپ معقولی داشت و احتمالاً کنار ملک زاده، برازنده‌ی هم بودند.

- از خودتون پذیرایی کنید.

مهران نجم اما اخم کرده گفت:

- ترجیح میدم در زمین رقیب، چیزی صرف نکنم.

سری تکان داد:

- منطقه، اما می‌خوام بهتون پیشنهادی بدم که مطمئناً  
خوشتون می‌آد.

- می‌شنوم.

**Nabroman.Me**

- من می‌دونم که شما با ملک زاده، همسر— من، رابطه  
دارید.

مهران نجم تکانی خورد، اما ماسک خونسردش را حفظ کرده و خیره‌اش ماند تا میراث ادامه بدهد:

- برام مهم نیست، هیچوقت ملک رو همسر- خودم ندونستم و ما هیچوقت باهم رابطه‌ی زناشویی نداشتیم!

مهران همچنان مات و مبهوت خیره‌اش بود.

- من مایل به جدایی‌ام، اما ملک نه! به این علت که می‌خواد فرزند مشترک ما، وارث خاندان قجری باشه و من همچین تمایلی ندارم. ملک همیشه برای من زن داداش بوده و خواهد موند.

- با این حرفا می‌خوایید به کجا برسید آقای قجری؟

شانه‌ای بالا انداخته و جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید.

- خیلی وقت نیست که پی به رابطه‌ی سه ساله‌ی شما بردم، می‌خوام با این موضوع ملک رو تحت فشار بذارم و طلاقش بدم. بعد از اون شما می‌تونید باهم هر جور که می‌خواهید زندگی کنید.

مهران بهت زده گفت:

- نمی‌فهمم، چرا اینارو به من می‌گی؟

خونسرد کمی به جلو خم شد:

- شاید فقط می‌خواستم بدونی قضیه از چه قراره.

شانه بالا انداخته و حرفش را کامل کرد:

- امروز عصر— سراغش می روم و می گم باید طلاق بگیریم، امیدوارم بتونی قانعش کنی که پول همه‌ی زندگی نیست و باید برای خودش و خوشحالی‌اش ارزش بیشتری قائل باشه.

#پارت ۳۲۴

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

- کسی— داره این حرفو می زنه که برای پول دست به کارهای کثیفی می زنه.



کنارش ایستاده و ضربه‌ای به شانه‌اش زد، با لبخند خشکی گفت:

- جای تو بودم سرمو تو زندگی خودم نگه می‌داشتم و طعنه‌هامو برای کسی— که ازم فیلم رابطه‌ی زنای محصنه داره خرج نمی‌کردم، آقا پسر. حالا خوددانی.

مهران وحشت‌زده روی پاهایش ایستاد و دستش را گرفت:

- چه فیلمی؟

میراث خندید:

- نگران نباش گل پسر، کسی نمی‌دونه از سگست فیلم می‌گیری.

نچی کشیده و مچش را از دستش آزاد کرد:

- منحرفی چیزی هستی؟ چرا باید از سکست فیلم  
بگیری؟ که چی بشه؟

- داری تهدیدم می کنی!

- اتفاقا دارم با زبون خوش باهات حرف می زنم که شر  
ملکو از زندگیم کم کنی. وگرنه مجبور می شم دست به  
کارهای خطرناکی بزنم، متوجه ای؟

- نمی تونم بهت اعتماد کنم، از کجا معلوم بعد طلاق از  
اون فیلم سواستفاده نکنی؟

Nabroman.Me

چهره درهم کشید:

- برای دیدن پورن سایتای بهتری هم هست، باورکن.

آخرین اخطار را داد:

- حواست باشه، من صبرم تموم شده.

از اتاق جلسات خارج شد و نفسی-گرفت. با خانه تماس گرفت و پیگیر بهوش آمدن سرمه شد اما هنوز خبری نبود.

به ملکزاده پیام داد:

- یک ساعت دیگه می‌خوام ببینمت، بیا عمارت قجری.

**Nabroman.Me** #پارت ۳۲۵

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

باید از همانجایی که این گره کور شروع شده بود، تمام می شد.

وارد عمارت شد و پروین مقابلش در آمد:

- خوش اومدید آقا، نگفتید می آید.

کتش را به او سپرد و راه افتاد توی عمارن، صدایش را بلند کرد:

**Nabroman.Me**

- سلطان! سلطان کجایی بیا مشتلق بده.

اخترالملوک از بالای پله‌ها، سر و کله‌اش پیدا شد:

- چه خبرته؟ سر آوردی؟

نیشخندی زده و دست‌هایش را توی جیب گذاشت:

- بهتر از اون!

از پروین پرسید:

- ملک‌زاده نیومده؟ کجاس؟

**Nabroman.Me** پروین گیج گفت:

- نه آقا، نیومدن.

اخترالملوک پله‌ها را پایین آمده و مشکوک پرسید:

- خوش خبر باشی. دخل خبرت به ملک چیه؟

نیشش را باز کرد:

- سلطان کجاس مادر؟ اونم باید باشه.

اخترالملوک مقابلش ایستاده و اخم کرد:

- ملک حامله‌اس؟

خندید و بدون جواب دادن، روی مبل‌های سلطنتی نشست.

- می گم حالا، پروین ازم پذیرایی نمی کنی؟ این مدت خیلی خسته شدم.

اخترالملوک روبه روی اش نشست و موقر پا روی پا انداخت. طاقت نیاورد که بار دیگر پرسید:

- داری نگرانم می کنی میراث! چیشده که اینطور کبکت خروس می خونه؟

- ناراحتی من حالم خوبه؟

- نگرانم چون مطمئنم چیز خوبی در انتظارمون نیست.

**Nabroman.Me**

سرش را جلو کشیده و پچ زد:

- حتی اگه راجع به یه تولد باشه؟

اخترالملوک مبهوت و گیج گفت:

- ملک حامله اس بالاخره؟

سر بالا انداخت:

- نچ. چرا هی به اون می چسبونی؟ مگه زن منه؟

اخترالملوک اخم کرده خیره اش شد و بالاخره سکوت کرد.  
از میراث حرفی در نمی آمد.

چندی بعد، سلطان بالاخره افتخار داد و به استقبالش  
آمد، از جای اش بلند نشد و همانجایی که بود با لبخندی  
گفت:



- سرت سلامت سلطان، خبر دارم برات دسته اول.  
بشین اینجا می‌خوام داستان تعریف کنم.

#پارت ۳۲۶

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

سلطان آرام روی مبل سه نفره نشست و منتظر نگاهش کرد.

**Nabroman.Me**

هیجان‌زده صدایش را بلند کرد:

- پروین، زن داداش نیومد؟

اخترالملوک نچ کشید و سلطان خرید:

- زنته، زنت! بگو شاید دهنتم با مغز خرابت عادت کنه!

پروین جواب داد:

- زنگ بزمن بهشون آقا؟

مادر و پدر بزرگش را بی محل کرد و در جواب پروین گفت:

- خودم زنگ می زنم. فقط پروین، اومدن نیکی رو بیر با خودت مشغول کن، نمی خوام بفهمه مادرش چه آدمیه!

سلطان ابروی بالا انداخت:

- ملک زاده چیکار کرده؟

نتوانست جلوی دهانش را بگیرد، هیجان زده گفت:

- خبرای خوبی براتون داره سلطان. مطمئنم خوشحال می شید.

چند دقیقه ای بیکار نشسته بودند و میراث آجیل می خورد. منتظر آمدن ملک زاده بود، نباید خبر را بدون حضور شخص اول ماجرا، حیف می کرد.

سلطان کلافه شده بود و مدام چشم غره می رفت. اخترالملوک بی طاقت گفت:

- پس این دختر کجا موند؟ این همه آدمو معطل کرده.

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و نیش زد:

- داره با خودش فکر می‌کنه چطوری این خبرو بهتون بده.

آن دوروزی که نیکی و ملک‌زاده در خانه‌اش بودند، حسابی او را زیر نظر گرفت و به چیزهای خوبی رسید. ملک‌زاده اشتباه کرد، نباید پا به خانه‌اش می‌گذاشت.

- سلام.

صدای ملک، سر هر سه نفر را به سمتش برگرداند. میراث فنجان قهوه‌اش را پایین گذاشته و نیشخند زد:

- بشین زن داداش، نباید خیلی سر پا بمونی.

با نگاهی به کفش‌های پاشنه بلندش، روی پا ایستاد و با نگرانی کاذبی سمتش رفت:

- ای بابا، نمی‌دونی نباید تو این وضع پاشنه بلند بپوشی زن داداش؟ برای تو راهیت ضرر داره!

ملک‌زاده وحشت‌زده آب دهانش را بلعید. نمی‌فهمید میراث از کجا خبردار شده!

لبخندی مصنوعی زد، نگاه از مادرشوهرش و سلطان که با اخم خیره‌اش بودند گرفت:

- چی می‌گی میراث جان؟ بچه می‌خوای؟

**Nabroman.Me**

میراث قهقهه‌ای زد که شانه‌های ملک پرید:

- ملک، دیگه تموم شد همه چی انقدر خودتو نزن به اون راه.

- نمی فهمم چی می گی!

- عا، اکی، می خوای با مدرک نشون بدم؟ دوست نداری همین یذره آبروی که برات مونده، باقی بمونه؟ باشه، من مشکلی ندارم.

#پارت ۳۲۷

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

Nabroman.Me

خم شد و در گوش ملک زاده که رنگش پریده بود، آرام پچ زد:

- قبل از هر چیزی باید بگم من قضاوت نمی کنم، اگر حرکتی می زنم باید بدونی که مشکل شخصی نیست و خودت باعث این رفتاری!

عقب کشید و به سمت دو نفر دیگر برگشت:

- داشتم می گفتم، کجا بودیم؟ آها.

با تاسف سری تکان داده و گفت:

## Nabroman.Me

- باید به عرضتون برسونم که زن داداش بالاخره موفق شد. حامله اس و می تونه نسل پر افتخار قجری رو ادامه بده. حالا مگه مهمه از خون یه قجری نیست؟

نجم و قجری چه فرقی باهم دارن؟ زن داداش عمیقا  
بهت تبریک می گم، سر بلندمون کردی! به افتخارش!

و خودش تنهایی، به افتخار ملک کف زد.

- مبارک باشه، مبارکه! به سلامتی و خوشی!

سلطان با اخمی عمیق و عصبی از جا بلند شده پرسید:

- ملک زاده، در دفاع از خودت چی داری بگی؟

ملک زاده از همین صدای آرام هم پرید. چشم هایش وقزده  
بین سه نفر دیگر می چرخید و هربار دهانش را باز می کرد  
حرفی بزند، چیزی از آن خارج نمی شد. شوکه شده بود و  
نمی توانست چیزی بگوید.



- چه دفاعی؟ اذیتش نکن زن حامله‌اس، همینو  
نمی‌خواستید مگه؟ بده به آرزوتون رسیدین؟

اخترالملوک از جا پریده و غرید:

- ملک راست می‌گه؟ تو چیکار کردی؟

ملک‌زاده اما بی‌خیال هیاهوی اطراف با چانه‌ای لرزان،  
خیره‌ی میراث بود و لب زد:

- هیچوقت نمی‌بخشمت. همیشه به من ظلم کردی،  
چه با دوست نداشتنت و چه حالا!

میراث بی‌خیال ناله‌های بی‌ثمر ملک، جلورفت و به سلطان  
که از خشم سرخ شده بود گفت:

- خب، از اینا بگذریم، قرار طلاقو برای کی بذاریم؟

دیگر نمی‌توانستند مجبورش کنند به این زندگی احمقانه  
پابند باشد.

سلطان هنوز لب روی هم می‌فشرد و او سرخوش گفت:

- راستی همگی آماده باشید، قراره زنی که واقعا بهش  
علاقه دارمو بهتون معرفی کنم.

جو هنوز بینشان پر از تنش بود. ملک‌زاده از شرم سکوت  
کرده و اخترالملوک با نگاهی مرگ‌بار به ملک، راهی پله‌ها  
شد.

میراث صدایش را بلند کرد:

**Nabroman.Me**

- برای عروس جدیدت نشون بگیر مادر. دیگه نمی‌تونم  
ازش دور بمونم.

#پارت ۳۲۸

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

از آن عمارت نفرین شده که بیرون زد، ملک زاده به دنبالش  
بیرون آمد. چشم‌هایش از گریه سرخ بود و صدایش از  
حرص و عصبانیت می‌لرزید:

- خیلی پستی میراث، خیلی!

عصبی به سمتش چرخید. دیگر از آن خنده‌های هیستریک و لحن لوده‌ی عصبی خبری نبود. اخم‌هایش درهم بود و ملک‌زاده به شانهاش کوبید:

- تو باعث شدی، تویی که هیچوقت برای من شوهر نبودی منو هول دادی سمت یکی دیگه.

نچ کشیده و مچ ملک‌زاده را که همچنان توی شانهاش می‌کوبید گرفت.

- ببین، اشتباه نکن. در واقع من به هیچ‌جام نیستم با کی بودی و هستی و خواهی بود. من خوشحالم می‌شم که تو به فکر خودت باشی!

ملک‌زاده اما داشت هذیان می‌گفت: Nabroman.Me

- هشت سال بهت وفادار بودم و تو ندیدی! به تویی که همه رو به من ترجیح می دادی وفادار موندم و تو چیکار کردی؟ عاشق همه شدی جز من.

- داری حالمو بهم می زنی ملک!

ملک بی تعادل جیغ کشید و با کف هردو دستش تخت سینه اش کوبید:

- بیخود می کنی که حالت بهم می خوره. منو نابود کردی، گه زدی به زندگیم، آبرومو بردی و حالا چی می گی؟ کثافت لجن بابای من یه ماه نیست فوت شده و تو داری اینطوری با من بازی می کنی.

**Nabroman.Me**

پوزخند پر استهزایی زد:

- هه. خودتم می دونی فقط به خاطر بابات تا حالا نگهت داشته بودم. و البته امید واهی تو که فکر می کردی یه روز من خر می شم!

- امیدوارم بمیری، هم خودت هم اون هرزه ای که قراره جای من بیاد.

- متاسفانه تو تا حالا جای اونو تا حالا اشغال کرده بودی. حالا تموم شد؟ باید برم.

ملک زاده زیر گریه زد و روی زمین افتاد:

- ازت متنفرم، ازت متنفرم آشغال پست. تاوانشو پس می دی.

پشتش را به او کرد و راهی ماشینش شد. چیزی یادش آمد  
و به سمت او که هنوز گریه می کرد برگشت:

- وکیلیم باهات تماس می گیره تا هرچه زودتر کارای طلاق  
پیش بره. مطمئنم نمی خوای کارمون به دادگاه بکشه و  
همکاری می کنی. راجع به تست حاملگی هم خودت یه  
کاریش کن، دوست ندارم بیشتر از این باعث آزار  
همدیگه بشیم.

لحظه ای چشم های اشکی ملک، نگاهش را شکار کرد.  
نفرت توی آنها حالش را خوب می کرد، از عشق  
دروغینش بهتر بود!

- خداحافظ، یازده سال گه کشیدن زندگیم حلالیت زن  
داداش! امیدوارم دیگه مجبور به تحمل کردن ریخت  
نباشم!

#پارت ۳۲۹

## فصل هفدهم آغاز یک پایان

وارد خانه که شد، صدای خنده‌های آرین روحش را نوازش کرد. تقریباً از زمانی که خودش را می‌شناخت هیچوقت همچین حسی نداشته!

اولین باری بود که با شور و شوق پا به خانه‌اش می‌گذاشت.

خانه‌اش واقعا رنگ و بوی خانه گرفته بود. زنی که عاشقش بود در این چهاردیواری نفس می‌کشید و پسری که هربار می‌دیدش، حسرت اولین‌هایش را می‌خورد، همراه هم منتظر او بودند.



خنده‌های آرین را دنبال کرد و به اتاق خودش رسید. جایی که فکر می‌کرد سرمه هنوز خوابیده و با چشم‌های باز که دیدش ناخودآگاه نفس راحتی کشید.

- خداروشکر.

توی همان آستانه‌ی در خشکش زده بود. خیره‌ی مادر و پسری بود که می‌توانست برایشان جان بدهد.

آرین روی تخت کنار سرمه بود و برایش شیرین‌زبانی می‌کرد:

- مامانی خیلی ترشیده بودم وقتی تو خواب بودی. اون آدم بدا می‌خواستن مارو با خودشون بیرون.

**Nabroman.Me**

نگاه سرمه به میراث افتاد که شانهاش را به چهارچوب در تکیه داده و با لذت نگاهشان می‌کرد.

توی موهای درهم گره خورده‌ی آراین دست کشید و قربان  
صدقه‌اش رفت:

- قربونت برم، ببخشید که ترسیدی.

آراین با هیجان ایستاد و ادی مشت زدن در آورد:

- بابا اومد همشونو نُشت. مامااان، منم توفنگ  
می‌خوام. می‌خوام مراگبت باشم.

میراث سرفه‌ای کرد و سرمه هول زده دست دور تن آراین  
انداخت تا بنشاندش:

- بابا مراقبمونه عزیزم، نمی‌خواد تو تفنگ داشته باشی.

آراین نق زد:

- چراااا، توفنگ می خوام مردمو بُنُشم.

میراث خنده اش را رها کرد و بالاخره وارد اتاق شد.

- الحق که بچه ی خودمه.

سرمه اما نگران بود و چشم غره رفت.

- خنده نداره آقا میراث!

میراث شانه بالا انداخته و با خنده کنارشان نشست:

- پسر بابا تفنگ می خواد؟

**Nabroman.Me**

#پارت ۳۳۰

فصل هفدهم

## آغاز یک پایان

آرین تند تند سر تکان داد و میراث دست‌هایش را برایش باز کرد:

- بیا بغل بابا، چندتا بوس بده برات تفنگ بخرم.

آرین از کنار سرمه بلند شد و مثل یک خائن واقعی، توی بغل میراث نشست.

- حالا توفگمو کی می‌خوری؟

سرمه از درد نمی‌توانست تکان بخورد، اما توی پهلوی میراث کوبید و اخطار داد:

- آرین بسه!

میراث صورتش را محکم و پشت سر هم بوسید و سرمه  
کاملاً جدی توپید:

- بعداً حتماً باید باهم حرف بزنیم، کاملاً جدی!

میراث آرین را بغل زد و دم گوشش گفت:

- برو پیش مامان مری تا من می‌آم بریم تفنگ بخریم.

آرین به دو از اتاق خارج شد و سرمه با نفس عمیقی که  
کشید، آرام گفت:

Nabroman.Me

- میراث لطفا بچه رو بد عادت نکن، خواهش می‌کنم.  
تو بابای آرینی، بابا باش، نه کیف پول، بابت هیچی  
بهش باج نده، نه عشق و علاقه نه توجه‌اش.

میراث محو زخم‌های صورتش، اصلا به حرف‌هایش گوش  
نمی‌داد!

نچی کشیده و سر انگشتش زخم لبش را لمس کرد:

- می‌دونی از طرف پدر عمار بودن؟

میل شدیدش به عقب کشیدن سرش را خفه کرد و  
دست‌هایش را درهم پیچید:

**Nabroman.Me**

- حدس می‌زدم.

- مشکش چیه؟

می خواست بگوید به او مربوط نیست که میراث دست  
روی دهانش گذاشت و اخم کرد:

- همه چیز تو به من مربوطه سرمه، اینکه اصرار داری  
بگی مشکلت مال خودته، کفرمو در می آره. مادر بچه‌ی  
منی، زن منی. معلومه که اجازه نمی‌دم اون مرتیکه  
بلایی سر تو و آرین بیاره!

دست میراث را گرفته و متلمس گفت:

- نمی‌خوام، من هیچی نمی‌خوام. می‌خوام بچه‌ام تو  
آرامش زندگی کنه، یه زندگی معمولی بدون اسلحه و  
کشتن و انتقام! تویی که می‌خوای ثابت کنی بابای  
خوبی هستی و من می‌تونم بهت تکیه کنم، باید آرامش  
مارو تامین کنی. باورکن خسته‌ام، دارم جون می‌دم!  
چهارسال پیش داغ بودم، دلم آروم نمی‌گرفت. یه

غلطی کردم و از عمار کمک خواستم و هنوز دارم  
تاوانشو پس می‌دم. خواهش می‌کنم تو تمومش کن،  
این لوپ معیوب تموم نشدنی جنگ و کشتار باید  
یه‌جا تموم بشه یا نه؟ تو می‌خوای بچه‌مون واقعا  
همچین آینده‌ای داشته باشه؟ من نمی‌تونم بشینم و  
ببینم که به یک قاتل تبدیل می‌شه.

میراث نفس عمیقی کشیده و به دست‌هایشان که درهم  
بود نگاهی کرد:

- حتی اگه ما کاریشون نداشته باشیم، اونا مارورها  
نمی‌کنن و من باید بدونم مشککش با تو چیه؟ شاید  
بتونم با مذاکره حلش کنم.

#پارت ۳۳۱ Nabroman.Me

فصل هفدهم

آغاز یک پایان



سر بالا انداخت:

- داغش تازه‌اس، با مذاکره حل نمی‌شه، حقم داره، خون می‌خواد.

کمی با خودش کلنجار رفت تا ادامه بدهد یا نه؟ در آخر آه کشیده و سر بسته، چیزی از سرگذشتی که پشت سر گذاشته بود تعریف کرد:

- عمار در واقع به خاطر قولی که به من داده بود، با گروه بابای ملک‌زاده درگیر شد. هردوشون هم تو این حمله کشته شدن و منم به محض اینکه جنازه‌ی عمار

رسید خونه، تونستم فرار کنم. حتی نمودم جنازشو  
ببینم.

اشکش روی دست‌هایشان چکید و با احساس گناه عقب  
کشید.

- عمار تازه فوت شده، امیدوارم درک کنی که چرا  
نمی‌تونم به ابراز علاقه‌ات جواب بدم.

درک نمی‌کرد، نمی‌فهمید چرا؟ دوستش نداشت؟ ترجیح  
می‌داد رک و راست حرف بزنند.

- می‌تونم امیدوار باشم روزی فراموش کنی و به خودمون  
یه فرصت بدی؟

**Nabroman.Me**

سرمه با چشم‌های اشکی، بر و بر خیره‌اش بود. تاکیدوار  
گفت:

- مثل اینکه یادت رفته، مشکل اصلی ما نه عمار بود نه  
ملک پاشا، مشکل ما زن و دختری بودن!

- مشکل همیشه ملک پاشا بوده، نمی‌تونم توضیح بدم  
چرا. ولی تا وقتی اون زنده بود، من نمی‌تونستم اقدامی  
برای طلاق ملک زاده انجام بدم. احتمالاً تو رو هم مثل  
تارا سربه‌نیست می‌کردن و این بار حتی جنازه‌اتم بهم  
نمی‌رسید! من از جون تو می‌ترسیدم، می‌فهمی؟ خودم  
نمی‌تونستم بکشمش چون دایم بود و اون هیچ حد و  
مرزی نداشت!

سرمه در سکوت خیره‌ی میراث مانده و او کلافه توی  
موهایش دست کشید.

Nabroman.Me

- امروز وکیلیم برای ملک شرایط طلاق رو می فرسته.  
به زودی از شر اسمش خلاص می شم و می تونیم ازدواج  
کنیم، همونطور که همیشه می خواستیم.

- می دونی چیه میراث؟ مشکل اینه فکر می کنی  
خواسته های الان من با چهار سال پیشم یکیه!

هاج و واج دستش در هوا ماندا! چه می گفت؟

- شوخی قشنگی نیست.

- شوخی نمی کنم، برات احترام زیادی قائلم و مچکرم که  
جون مارو نجات دادی، اما ترجیح می دم یه مدت به  
خودم و مغزم فرصت استراحت و فکر کردن بدم!

نفسش را راحت بیرون داد، این را می توانست قبول کند.

- باشه، چقدر می خوای فکر کنی؟

شانه بالا انداخته و روی تخت دراز کشید:

- نمی دونم، لطفا برو بیرون می خوام استراحت کنم.

از روی تخت بلند شد. درکش نمی کرد اما احترام می گذاشت. نفس عمیقی که سرمه کشید، از چشمش دور نماند.

بیرون رفت و آرین را دید که کنار مرجان نشسته بود و نقاشی می کشید.

**Nabroman.Me**

آرین با دیدنش از جا پرید:

- بی ایم توفنگ بیخریم!

سرمه راست می گفت، نمی توانست با پول و هدیه محبت آراین را به دست بیاورد. باید دنبال یک راهکار دیگر می افتاد. باید پدر بودنش را جور دیگری نشان می داد و هیچ ایده ای نداشت.

آراین را بغل زده و روی پای خودش نشانده:

- فعلا کارتن ببینیم؟ بابا یکم استراحت کنه بعد بریم توفنگ بخریم، باشه؟

مرجان پرسید جای حبوبات و سبزیجات کجاست. می خواست برای سرمه سوپ درست کند، فکش درد می کرد و نمی توانست غذا بجوید.

آرین محو کارتن آموزش زبان انگلیسی، کم کم توی آغوشش خوابش برد.

#پارت ۳۳۲

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

مرجان پدر و پسر را مشغول دید که سری به سرمه زد و کنار تخت نشست. موهایش را که به پیشانی اش چسبیده بودند، عقب زد و دستش را در دست گرفت.

- حالت خوبه؟ دختر قشنگ من، چشم طلایی من.

سرمه هومی کشید و مرجان خم شد و با احتیاط روی گونه‌های کبودش را بوسید.

- مادرت برات بمیره تورو اینطوری نبینه.

نچی کشیده و دست روی دهان مرجان گذاشت:

- نگو مامان.

اشک توی چشم‌هایش جمع شد و روی رد طناب، دور گردن مرجان دست کشید. شومیز یقه‌دار و شال سرش بود اما رد طناب دور گردنش، مثل یک خار درون چشمش بود.

**Nabroman.Me**

- ببخشید که انقدر دردم مامان! بعد چهارسال بین با خودم چی آوردم؟



مرجان را بغل کرد و از ته دل زار زد، صحنه‌ای که داشتند مادرش را خفه می‌کردند باعث این شوک عصبی و بیهوشی یک روزه‌اش شده بود. اگر مادرش هم مثل عمار و پدرش، به خاطر او جانش را از دست می‌داد می‌خواست با باقی مانده‌ی عمرش چه کند؟

مادرش دست روی موهایش کشید و سرش را بوسید:

- هیس هیس، تقصیر تو نبود مامان، هیچی تقصیر تو نیست. چرا خودتو مقصر و مسئول همه چیز می‌دونی؟

مثل یک بچه‌ی بی‌پناه و ترسیده، سرش را توی سینه‌ی مادرش پنهان کرد. توی آغوشش مجاله شد و فین فین کرد:

**Nabroman.Me**

- همش به خاطر این بود، من عاشق کسی - شدم که نباید!

موهایش را نوازش کرد:

- مگه دست خودت بود قریبون چشمت بشم؟ چرا  
گریه می کنی آخه؟ کار دلت بود دیگه، مگه تو  
می خواستی؟

- نه، ولی جلوی دلمو نگرفتم که اشتباه نره.

- مگه تو می دونستی آینده اینطوری می شه؟

نه، هیچوقت فکر نمی کرد تاوان یک عشق و یک شیطنت  
همچین چیزی باشد!

**Nabroman.Me**

بینی اش را بالا کشیده و کمی به خودش آمد اما همچنان در  
آغوش مادرش بود.

- میراث اصرار داره ازدواج کنیم ولی نمی‌تونم! یه حس  
اگه درست و به‌جا باشه، این همه خرابی به‌بار نمی‌آره.  
این همه جون، این همه بلا، فقط به‌خاطر اینکه ما به  
آدمای اشتباهی برخورد کردیم! نمی‌تونم چشم ببندم و  
از خونایی که ریخته شده بگذرم، نمی‌تونم چون  
مطمئنم دامن‌گیر زندگیم می‌شن.

مرجان نچی کشیده و سرمه را محکم‌تر به خودش فشرد:

- خودتون باعث شدین یا آدمای اطرافتون؟

- چه فرقی داره وقتی آوارش ریخت رو سر آدمای دیگه!  
این رابطه سمیه، این عشق نحسه.

Nabroman.Me

#پارت ۳۳۳

فصل هفدهم

## آغاز یک پایان

- خرافاتی نباش دختر، به من اینو بگو. اگه فقط خودتون دوتا بودین، این اتفاقا می افتاد؟

کمی فکر کرد و مطمئنا جوابش نه بود اما با یک امای بزرگ!

- نه، اما اون آدما به ما وصلن.

# Nabroman.Me

مرجان چند لحظه ای سکوت کرده و بعد آرام گفت:

- سرنوشت چیز عجیبیه دختر قشنگم. تو نمی‌تونستی جلوی مرگ بابا یا شوهرتو بگیری.

- شاید اگه اشتباهی عاشق نمی‌شدم، بابا هنوز پیشمون بود.

مرجان آرام خندید و اشک توی چشم‌هایش را پس زد:

- پیمونه‌ی عمر بابات پر شده بود، طلایی مامان. از کجا معلوم، اونطوری نه، همون لحظه می‌رفت و تو خیابون یکی زیرش نمی‌گرفت؟ تو که نمی‌تونی با سرنوشت و عزرائیل بجنگی آخه دختر.

آهی کشید و چیزی نگفت. هنوز توی آغوش مادرش بود و او موهایش را نوازش می‌کرد.

مرجان توانسته بود کمی از بار عذاب وجدانش را کم کند. حرف‌هایش منطقی بود اما آن قسمت لجوج درونش، هنوز ساز مخالف می‌زد. می‌خواست خودش را مقصر نشان دهد و از همه فرار کند. نمی‌خواست سرنوشت را بپذیرد.

- زندگیه دیگه مامان، یه روز خوب و خوش و خندونه، یه روزم اون روشو یه جوری نشونت می‌ده که فکر می‌کنی تموم شد، آخر خطی، ولی می‌دونی که؟ پایان شب سیه سپید است.

مرجان با غم و حسرت خندید و داستانی که هیچوقت تعریف نکرده بود را بازگو کرد:

- می‌دونی که بابات پونزده سالی از من بزرگ‌تر بود. دوست دایی جواد بود و منو چندباری با داییت دیده بود. وقتی مامان جمیله رو واسطه کرد برای خواستگاری من فقط سیزده سالم بود. بابام از خونه بیرونش کرد و دایتم رابطه‌اشو باهاش قطع کرد. تک

دختر بابام بودم، نمی‌خواستن شوهرم بدن که. گذشت  
و بابات ازدواج کرد، بچه‌دار شد و من حتی روحمم  
خبر نداشتم این آدم روزی روزگاری خواستگار من  
بوده!

اشک‌هایش خشک شده بودند و کنجکاو خیره‌ی مادرش  
بود تا داستانش را کامل کند.

- القصه، منم تازه با یکی از فامیلای مامانم نامزد کرده  
بودم و همه خوش و خرم از این وصلت!

بی‌طاقت میان حرف مادرش پرید:

- هم شما ازدواج کرده بودین هم بابا؟ چطوری بهم  
رسیدین پس؟ چقدر هیجان‌انگیز.

- می گم مامان، چقدر هولی تو. نامزدم بد دل بود، اجازه نمی داد کلاس خیاطیمو برم، مهد و دانشگام کلا تعطیل! با دخترخاله هام و مامانم نمی تونستم برم بیرون، چندباری هم کارمون به کتک کاری کشید و وقتی بابام دید چطوریه، نامزدی رو بهم زد. باباتم اون موقع تازه همسر اولش فوت شده بود و سروناز شاگردم تو مهد بود. چندباری همو دیدیم و آشنایی داد که خواهر جوادی؟

ذوق زده پرسید:

- شما چی گفتید؟

مرجان شانه بالا انداخت:

Nabroman.Me



- چی بگم؟ گفتم بله و بابات از اون وقت افتاد دنبالم که من خیلی ساله می‌خوامت، بابات رام نداد، داداشت یه بادمجون پای چشمم کاشت و این حرفا.

- خب؟

- خب به جمالت، این بار که مامان جمیله برای خواستگاری پاپیش گذاشت، من خودم خبر داشتم و اجازه ندادم یه بادمجون دیگه برای بابات بکارن!

سرمه غش غش خندید:

- الهی بمیرم برای بابام. چقدر می‌خواستت!

**Nabroman.Me**

#پارت ۳۳۴

فصل هفدهم

## آغاز یک پایان

لبخند مرجان پر از غم و حسرت بود و چشم‌هایش از اشک برق می‌زد. آهی کشید:

- همه‌ی اینارو گفتم که به این برسم ماما جان، شما دوتا اگه آدم هم باشید، زمین صد دورم که بچرخه و هزارساله که بگذره، بهم می‌رسید. اگه فکر می‌کنی این آدم، آدمیه که فارغ از همه‌ی مشکلاتش می‌تونی به عمر بهش تکیه کنی و آب تو دلت تکون نخوره، دیگه خودتو با فکرای الکی نابود نکن. زندگی با همین خوشی و ناخوشی‌شه که قشنگه، اگه قرار بود بی‌غم و غصه باشه که دیگه قدرشو نمی‌دونستیم!

حرف‌های مرجان به فکر و داشتش. بی‌راه نمی‌گفت. از طرفی، خسته بود، بار یک دنیا را روی شانه‌هایش حس می‌کرد. مادرش پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

- زودتر سرپاشو که باید بریم خونمون، کلی کار داریم. خوشم نمی‌آد سربار کسی باشیم.

سری تکان داده و مرجان بالاخره تنهایش گذاشت. تن دردناکش توی تشک نرم فرورفت و به حرف‌های مادرش فکر کرد. حرف بدی نمی‌زد، شاید اگر میراث دوباره خواسته‌اش را بیان می‌کرد، می‌گفت که بدش نمی‌آید. اگر حرف مادرش راست باشد چه؟ تاکی می‌خواست با سرنوشت بجنگد؟ فایده‌اش چه بود؟

صدای جر و بحث میراث و مادرش را از بیرون اتاق شنید و خنده‌اش گرفت. مرجان اصرار داشت به خانه‌ی خودش برود و میراث حرص می‌خورد. مطمئن بود پیروز این میدان، مادرش خواهد بود، هیچکس نمی‌توانست

مقابل اینکه مرجان شب را در خانه‌ی خودش بخوابد، نه بیاورد. همین یک شب هم تخفیف اساسی داده بود!

سروصدای بیرون تازه ساکت شده بود که میراث حرصی پا به اتاق گذاشت:

- من اجازه نمی‌دم برید تو اون خونه! نمی‌تونم یه بار دیگه ببینمت که اینطوری بی‌جونی و چندتا لاش‌خور بالاسرتن!

ابرو بالا انداخته و آرام خندید:

- کسی ازت اجازه نخواست آخه.

**Nabroman.Me**

در را محکم بهم کوبید و با چشم‌هایی که از آن آتش می‌بارید داخل شد. انگشت اشاره‌اش را با تهدید سمتش گرفت:

- نخند بی شرف نخند عصبی ام.

شانه بالا انداخت:

- چیکار کنم؟ حریف مامانم نمی شم، شب باید حتما تو  
خونه ی خودش بخوابه!

میراث دندان قروچه کرد:

- یعنی چی؟ سرمه با اعصاب من بازی نکن یه کار  
دستت می دما! مشکل مامانت اگه منم، می رم بیرون کلا  
اینورا نمی آم، ولی چطور می تونه با جون تو و آرین بازی  
کنه؟ من اجازه نمی دم خوی لجباز شماها با جونتون  
بازی کنه!

دستش را سمتش دراز کرد و میراث بی‌معطلی  
انگشت‌هایشان را درهم گره زد. کنار سرمه نشست و اما  
هنوز آتش وجودش کم نشده بود!

- خب توهم با ما بیا خونمون، اونجا مراقبمون باش،  
ولی از مامانم نخواه یه شب بیشتر اینجا بمونه!

کمی سکوت کرد و بعد تسلیم شد. انگار تنها راه باقی  
مانده، همین بود که خیالش راحت باشد و بتواند شب سر  
روی بالشت بگذارد!

#پارت ۳۳۵

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

Nabroman.Me

درخواست طلاق توافقی برای ملک زاده ارسال شده بود و او بدون هیچ درخواست بیشتری، فقط به محضر رفت، امضا زد و حتی میراث را برای بار آخر ندید!

میراث برای تسویه حساب با شیخ ناصر، راهی مرز جلفا شده بود. یک محموله‌ی جدید به اروپا داشتند و می‌خواست شخصاً به آن رسیدگی کند. علی‌رغم صلح طلبی سرمه، او واضحاً می‌دانست که اگر کوتاه بیاید فقط یک هدف آسان برای بلعیدن خواهد بود!

باید تکلیفش را یک بار و برای همیشه با شیخ ناصر معلوم می‌کرد.

## Nabroman.Me

روزی که حرف رفتن را زد، سرمه قهر کرد و یک هفته تمام تماس‌هایش را نادیده گرفت. اما وقتی دید میراث قصد

تسلیم شدن ندارد، او کوتاه آمد. روزی که عازم سفر می شد، راهی خانه اش شد و بدرقه اش کرد.

با امروز، حدودا سه روزی می شد که میراث رفته بود اما قسمتی از وجودش انگار با او گم شده بود. عمیقا احساس خلأ می کرد و بی تابی اش علی رغم ارتباط هرروزه شان، بیخ گلویش را چسبیده بود!

اما امروز! از صبح جوابش را نداده و مثل مرغ پرکنده شده بود.

نمی دانست بار چندم بود که خانه را دور می زد و مادرش توپید:

- سرم گیج رفت سرمه، بشین دیگه. Nabroman.Me

تنگ دل مادرش، روی مبل چپید و ناخنش را جوید:



- از صبح جوابمو نداده مامان.

چیزی نمانده بود زیر گریه بزند. تازه داشت می فهمید تمام این مدت که حسش را انکار می کرده، ته دلش هنوز عمیقا عاشق میراث بوده.

به جان انگشت هایش افتاد و مضطرب گفت:

- اگه اتفاقی افتاده باشه چی؟ چیکار کنم؟

قلبش دیگر طاقت یک داغ دیگر نداشت. نمی توانست تحمل کند.

**Nabroman.Me**

لبش را می گزید تا زیر گریه نزند. آرین با ماشین هایی که میراث برایش خریده بود بازی می کرد و حواسش نبود، اما نمی خواست بیش از این مقابل پسرکش ضعیف جلوه کند.

پاهایش را زیر تنش جمع و بغض کرده گفت:

- یه چیزی بگو مامان.

- چی بگم؟ نگران نباش، مرد به اون گندگی با اون همه آدمی که با خودش برده، نگرانی نداره که.

نالید:

- عمار با دوبرابر این آدم راهی شد.

مرجان بغلش کرد و سرش را به سینه اش چسباند. مثل یک دختر بچه به مادرش چسبید و نالید:

- خیلی می ترسم. نمی تونم با کاراش کنار بیام، یه روز از نگرانی سخته می کنم.

مادرش فقط نوازشش می کرد و به حرفهایش گوش می داد:

- برسه تهران حقشو می ذارم کف دستش، هنوز اون روی منو ندیده! یعنی چی که جواب منو نمی ده؟ به چه حقی؟ نمی گه من اینجا از استرس جون می دم؟

هنوز داشت غر می زد و استرسش را در آغوش مادرش خالی می کرد که با جیغ آرین سیخ سر جایش نشست.

- بابا!

Nabroman.Me

#پارت ۳۳۶

فصل هفدهم

به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ

مهدیه افشار

آغاز یک پایان

مرجان بلند گفت:

- خوش اومدی.

و به اتاق رفت تا روسری سر کند.

آرین به سمت میراث پرواز کرد و توی آغوشش پرید!  
کوچولوی خائن!

**Nabroman.Me**

سرتاپایش را اسکن کرد و وقتی تمام قطعاتش را وصل بهم دید، نفس راحتی کشید. اما از جایش تکان نخورد، دست

به سینه زد و با چشم‌های ریز منتظر ماند لاس‌های پدر و  
پسر تمام شود!

میراث هنوز جلوی در بود و بوت‌هایش را از پا در نیاورده،  
به حرف‌های تمام نشدنی آرین گوش می‌داد.

نگاهش که به سرمه و اخم‌های درهمش افتاد، لبخندی  
نرم روی لبش نشست. موهایش را بالای سرش گوجه کرده  
و چندتار از کنار گوش‌ها و روی پیشانی‌اش سرک کشیده  
بودند. آرایشی— جز یک رژ قرمز نداشت و پیراهن قرمز  
بلندی پوشیده بود که دوست داشت درسته قورتش  
بدهد.

آرین را زمین گذاشت و دم گوشش گفت:

**Nabroman.Me**

- برو با مامان مری بازی کن پسر بابا.

آرین ناراضی خودش را به میراث چسباند:

- نمی‌خوام! می‌خوام با تو بازی توئم.

نگاه مستاصلی به مرجان که روسری سر کرده بود انداخت.  
مرجان خم شد و آرین را که مقاومت می‌کرد، بغل کرد:

- بریم به مامان مری کمک کن.

آرین کمی نق زد اما دست آخر تسلیم شد و مادر و پدرش  
را تنها گذاشت!

میراث حین در آوردن کفش‌هایش، نگاهش را از سرمه‌ی  
عصبانی جدا نکرد:

**Nabroman.Me**

- علیک سلام خانم!

سرمه چشم غره رفت و همچنان در سکوت، دست به سینه پا روی پا انداخته بود و عصبی تکانش می داد.

میراث داخل شده و جلوی پاهایش زانو زد، دست هایش را گرفت و زمزمه کرد:

- اگه خونهی خودمون بودیم، یه لقمه‌ی چپت می کردم.

سرمه پوزخندی زد اما دست هایش را عقب نکشید. جایشان خوب بود، گرمایش را دوست داشت!

- خوبه که نیستیم، چون ناامید می شدی آقا میراث.

- از دلت در می آوردم عزیزم، راههای زیادی بدم.

چشم غره‌ای رفت و سکوت کرد.

- چیکار کردم که لایق این رفتارم؟

چشم‌هایش را ریز کرده و لب‌هایش را محکم روی هم  
فشرده تا بد و بیراه بارش نکند!

- می‌خواستی چیکار کنی دیگه؟ از صبح جواب منو  
ندادی! مردم از نگرانی.

- نگران من بودی؟

عصبانیتش کم شده بود. چرا با دیدنش باید آرام می‌شد؟  
فقط داشت تظاهر می‌کرد!

Nabroman.Me

- نه نگران اون گردن کلفتای به درد نخورت بودم، حرفا  
می‌زنیا!



دیگر نمی‌توانست مقاومت کند، سمتش خیز برداشت و  
جیغ آرام سرمه را با بوسه‌ای خفه کرد.

#پارت ۳۳۷

فصل هفدهم

آغاز یک پایان

گونه‌هایش را توی دست گرفت، آرام و با تمام احساسش  
بوسیدش. **Nabroman.Me**

تمام دلتنگی‌هایش را با یک بوسه آرام کرد و دست‌های  
سرمه که دور گردنش پیچیدند، بوسه‌شان اوج گرفت.

کمی بعد، نفس زنان عقب کشید و پیشانی‌هایشان بهم چسبید. نفس نفس می‌زد و ناله کرد:

- واقعا نیاز دارم خونه‌ی خودمون باشیم.

سرمه با خنده سرش را توی گردنش پنهان کرد و پوستش را با نفس‌های داغش تحریک کرد.

نالید:

- نکن، دستم بسته‌اس.

شیطنت کرد، خندان نوک زبانش را روی پوستش کشید:

- اجازه نده محدودیت‌ها جلوتو بگیرن.

عقب نمی کشید، خودش هم می خواست خب!

- می دونی تو این خونه جات امنه و این کارارو می کنی؟

سرمه خندان سر جنباند، پاهایش را دور کمر میراث حلقه کرده و خودش را به او چسباند.

- نوبت منم می رسه خانم، اون وقت دیگه کسی- نیست نجات بدهها، به فکر بعدتم باش.

شانه بالا انداخته و بی خیال گفت:

- حالا کونا اون روز! Nabroman.Me

دستش از زیر دامنش، روی رانش بود.

- بالاخره که ازت بله می گیرم.

خندید و موهای در آمده از گوجه ی سرش را پشت گوش زد. روی لب هایش را بوسید و صورتش را نوازش کرد:

- تا اون موقع پسر خوبی باش تا ببینیم چی می شه.

پاهایش را از دور میراث باز کرد و سری به تاسف تکان داد:

- تا مادرزنت فکر نکرده داری تو خونه اش دخترشو اغفال می کنی، بکش عقب آقای قجری.

ناراضی عقب کشید و سرمه با دیدن لب های رژی شده اش خندید:

- وایسا. آثار جرمو پاک کن!

لب‌های میراث را پاک کرد:

- رژ لب بهت می‌آدا.

میراث اخم کرد و او نیشخند زد:

- اصلاً به دلبری شدی که اوف نگم برات، بخورمت  
جیگر.

- تعارف نکن عزیزم، اگه خیلی می‌خوای همین الان  
یه سر بریم خونه!

**Nabroman.Me**

میراث کاملاً جدی گفت و سرمه هین کشید، به بازویش  
کوبید:

- بی تربیت بی جنبه، شوخی کردم.

بی طاقت محکم بغلش کرد و دم گوشش گفت:

- باورت می شه دیگه همه چی تموم شد؟ شیخ ناصرم  
دیگه نمی تونه نزدیکمون بشه، مطمئن شدم درسشو  
گرفته باشه!

حتی دلش نمی خواست پرسد چه بلایی سر هم آورده اند!

- خوشم نمی آد کارت انقدر پر استرسه.

- بین کی این حرفو می زنه، مسئول ترانزیت چندتا  
محموله!

Nabroman.Me

- اون موقع بحثش فرق می کرد، اون موقع مادر پدر نبودیم، عاشق هم نبودیم!

- ولی من از روز اولم عاشقت شدم، فقط طول کشید تا بفهمم!

ته دلش قبلی ویلی رفت اما کاملا جدی نگاهش کرد.

- بحثو نیچون لطفا.

توی موهایش دست کشید و با آهی گفت:

- یه فکری برایش می کنم.

گونه اش را بوسید:

- ممنونم. دوست دارم.

میراث نرم شد و خودش را لعنت کرد که در این حد مقابل  
این زن ضعف دارد!

- منم دوست دارم.

پایان

۰۷/۰۵/۱۴۰۲

۱۲:۵۱

Nabroman.Me